
شهر گفتگو
@shahregoftegoo

۱

فاصله اتوبوس تا ایستگاه چند متر بیشتر نبود، ولی ماشین‌های کوچک و بزرگ چنان در هم گره خورده بودند که به نظر می‌رسید هرگز به ایستگاه نمی‌رسد!

میان جمعیت به هم فشرده‌ی مسافران، دختر جوانی نشسته روی یکی از صندلی‌های کنار پنجره، چون کودکی سر به زیر و آرام در خود مچاله شده بود.

جز سربازی که مرز قسمت زنانه‌ی اتوبوس، نزدیک صندلی دختر ایستاده بود کسی به چشمان خون گرفته و شانه‌های لرزان و گریه‌ی بی‌صدایش توجه‌ای نمی‌کرد، حتی خانمی که کنار دستش در حال چرت زدن بود.

@shahregoftegoo

دختر برای لحظه‌ای سرش را بالا آورد و نگاهی به خیابان انداخت. دستمال کاغذی گلوله شده را یک‌بار دیگر به چشم‌های سرخ و نمناکش کشید و لب‌های لرزانش را در دهان فرو برد و با دندان‌ها فشرد، جوری که انگار لب نداشت. نفسش هق آرامی شد و در سینه شکست. قطره اشک دیگری از چشمش غلتید و جایی روی آستین مانتوی سرمه‌ای رنگش محو شد.

دختر از روی صندلی بلند شد و از خانم کناری خواست به او اجازه‌ی بیرون رفتن از ردیف صندلی‌ها را بدهد. خانم، بی‌حوصله و سنگین روی صندلی چرخید و دختر با صدایی بلند اما لرزان از راننده خواست درِ عقب را باز کند. مسافران دیگری هم خواسته‌ی او را تکرار کردند و گفتند راننده منتظر رسیدن به ایستگاه نماند و بگذارد

@shahregoftegoo

مردم به کار و زندگی‌اشان برسند. راننده‌ی خسته و کلافه، در را باز کرد بدون این که نگاه کند چند نفر پیاده و سوار شدند.

آفتاب روزهای آخر شهریور ماه هنوز داغ بود و خبری از آمدن پاییز با خود نداشت. آسمان بی‌ابر، آبی دلگیر بود و برگ‌های درخت‌های خسته و خاک گرفته‌ی دو سوی خیابان، بیشتر قهوه‌ای به نظر می‌رسیدند، بیش از این که نارنجی و سرخ و زرد شده باشند. بوی دود لوله اگزوز موتوری‌های بی‌شمار، هوایی بود که به ریه‌ها می‌رفت. صدای بوق ماشین‌های مانده در راه‌بندان کر کننده بود وقتی دختر خود را از لابه‌لایشان به پیاده‌روی شلوغ رساند بی‌توجه به سرباز که سایه‌وار پشت سر او قدم برمی‌داشت. دختر نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و قدم‌هایش را تندتر کرد، سرباز هم!

@shahregoftegoo

وقتی دختر از کنار تلفن عمومی رد شد فکری
به سرش زد، دوباره برگشت و دو قدم دورتر
از پیرزنی ایستاد که با تلفن صحبت می کرد.
سرباز هم پشت سر او تکیه به درختی در
همان نزدیکی داد، در حالی که با سماجت در
پی جلب نگاه دختر بود.

مرد جوانی که در گوشیِ موبایلش فریاد
می‌زد؛ «صدبار بهت گفتم نه، حرف به
خرجت نمی‌ره!» نگاه دختر را به خود کشاند،
به دلش بد افتاد، باز اشکش سرازیر شد.
پیرزن خیال نداشت تلفن را آزاد کند.

سرباز با صدایی آرام از پشت سر دختر گفت:

- برای چی گریه می کنی؟

دختر که ناگهان متوجه شد کسی او را نگاه
می کند سرش را به سوی صدا برگرداند و

@shahregoftegoo

وقتی نگاه سرباز را دید گریه‌اش شدیدتر شد. بی‌اهمیت به سرباز و سؤالش، با پشت بند انگشت چند ضربه به دیوارک شیشه‌ای کنار تلفن زد و با دیدن نگاه طلبکارانه پیرزن گوشی به دست، بی‌صدا گفت: «تو رو خدا!»

پیرزن چشمان اشک‌بار دختر را که دید؛ چیزی در گوشیِ تلفن گفت و مکالمه‌اش را قطع کرد، ولی نرفت، همان‌جا ایستاد تا تلفن باز آزاد شود.

دختر با عجله پشت محفظه تلفن ایستاد، کارت تلفنش را داخل دستگاه گذاشت و شماره گرفت.

ـ مهرانه... منم، متین!

سرش را به دستگاه تلفن تکیه زد و باز های‌های گریه را سر داد و فقط گفت:

@shahregoftegoo

ـ نه!

به نظر نمی‌رسید توجه‌ای به حرف‌های آن سوی خط داشته باشد. چشم‌هایش را به هم فشرد و نفس بریده گفت:

ـ می‌تونی بیای خونه ما؟... تو رو خدا... تو باشی بابا کمتر دعوام می کنه... می گم تو رو خدا!

انگار مهرانه رضایت داده بود.

ـ قربونت برم... جان من دیر نکنی... من تا یه ساعت دیگه خونه‌م.

سپس گوشی را سر جایش گذاشت و از تلفن فاصله گرفت و نگاه گذرایی به سر و ته پیاده‌رو انداخت. اشک‌هایش را با دستمال

@shahregoftegoo

کاغذی مچاله و تکه پاره شده پاک کرد و راه افتاد... سرباز هم پشت سرش بود!

انگار سرباز هیچ کار دیگری در این دنیا نداشت جز این که دلیل گریه‌ی دختر را بداند.

ـ از چی این‌قدر ناراحتی؟

متین باز حرف سرباز را نشنیده گرفت، اما با دیدن مرد جوانی که کمی دورتر، جلوی درِ آبمیوه فروشی ایستاده بود زیر لب گفت:

ـ آقا مزاحم نشو!

سرباز که گویی حرف دلگرم کننده‌ای شنیده بود کنار متین آمد و قدم‌هایش را با او هماهنگ کرد:

@shahregoftegoo

ـ تو بگو چرا گریه می کنی... من می‌رم!

متین دید که مرد جوان متوجه او شده. دلش لرزید و از ذهنش گذشت؛ «الان فرشاد یه کتک کاری حسابی راه می‌ندازه!»

فرشاد چند قدم به متین نزدیک شد، آن هم در حالی که نگاه خصمانه‌اش را از چهره‌ی سرباز برنمی‌داشت. سرباز سرش را پایین انداخت و به سرعت از متین فاصله گرفت.

ـ چه‌قدر دیر کردی، دیگه می خواستم برم!

متین فکر کرد چه‌قدر هیجان داشت اگر مثل همه‌ی رمان‌هایی که خوانده بود، دوست پسرش با سرباز مزاحم گل‌آویز می‌شد و عشق و غیرتش را به او نشان می‌داد. سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

@shahregoftegoo

ـ اشتباه کردم به جای مترو با اتوبوس اومدم، فکر کردم از خط ویژه می‌آد زودتر می‌رسم، ولی ترافیک خیلی ناجور بود.

فرشاد بی‌آن که تماسی برقرار شود دستش را از پشت، نزدیک شانه‌ی دختر گرفت و او را به داخل آبمیوه فروشی هدایت کرد. متین سر اولین میز خالی نشست و کیف بزرگش را روی صندلی پلاستیکی سفید کناری گذاشت. قطره‌های درشت اشک از چشمان قهوه‌ای تیره‌اش روی گونه‌ها سُر خورد.

فرشاد لبخند محوی به لب داشت وقتی روبه‌روی دختر، طرف دیگر میز نشست و گفت:

ـ اُه اُه... چشماشو ببین... پس قبول نشدی، نه؟!

@shahregoftegoo

و تلاش کرد خنده‌اش را مهار کند!

متین صورتش را با دستانش پوشاند و در حالی که سعی می‌کرد صدای گریه‌اش بلند نشود، گفت:

ـ بابام منو می‌کشه!

همچنان لبخندی کنج لب فرشاد بود:

ـ فوقش یه ذره دعوات می‌کنه دیگه... جنایت که نکردی! حالا بگو چی می‌خوری؟

متین بی‌توجه به حرف فرشاد با صدایی خفه که از لای دستانش بیرون می‌آمد، میان گریه گفت:

ـ تو بابای منو نمی‌شناسی... منو می‌کشه... می‌دونم!

@shahregoftegoo

لبخند فرشاد شکلی از ترحم و دلسوزی گرفت:

ـ پس بیا آخرین هویج بستنی رو با هم بخوریم!

و بعد رو به کارگر پشت پیشخان گفت:

ـ دوتا هویج بستنی بده به ما.

سپس سر سمت متین چرخاند و غر زد:

ـ جایی از این درب و داغون‌تر برای قرار سراغ نداشتی؟

متین یک‌بار دیگر بینی قرمزش را با دستمال پاک کرد. نگاهی به دور و بر انداخت و اندکی خجالت‌زده گفت:

@shahregoftegoo

ـ باید زود برم خونه... وای... به بابام اینا چی بگم!

و دوباره گریه را از سر گرفت. حتی وقتی لیوان‌های بزرگ هویج بستنی‌اشان روی میز چیده شد باز هم گریه‌ی متین بند نیامد. فرشاد قاشق بلند را با حرکت‌های کوچک در لیوان می‌گرداند و مانده بود چه کند تا گریه‌ی دختر تمام شود.

ـ چه‌طوری می‌خوای بهش بگی؟

ـ نمی‌دونم!

ـ لابد تا با این قیافه ببیندت خودش می‌فهمه دیگه.

متین سرش را به ساعدش چسباند که روی

@shahregoftegoo

میز بود و گفت:

ـ وای خدا!

ـ کتکتم می‌زنه؟

ـ کاش فقط کتک می‌زد... تو که نمی‌دونی... حالا دیگه مجبورم می کنه با این خواستگاره ازدواج کنم.

ـ خواستگار؟ نگفته بودی خواستگار داری!

متین سرش را بلند کرد و نگاهی درمانده به فرشاد انداخت. تازه یادش افتاد منظورش از آن دیدار نابهنگام چه بوده! یگانه گفته بود باید هر چه زودتر ماجرای خواستگار را به فرشاد بگوید. گفته بود باید حسادت او را تحریک کند و کاری کند تا فرشاد پا پیش بگذارد! در همان حال با خود فکر کرد؛

@shahregoftegoo

«چه‌قدر پیرهن آبی بهش می‌آد!»

ـ خودمم تازه فهمیدم... دیشب مامان بهم گفت. پنج‌شنبه می‌آن.

فرشاد به لب‌های برجسته و لرزان متین چشم دوخت. زیباترین عضو چهره‌ی دختر، لب‌هایش بود که خودش نمی‌دانست!

ـ می‌خوای قبولش کنی؟

ـ فرشاد! چی می‌گی؟ چه‌طور می‌تونم...

حرفی را که سرِ زبانش بود ادامه نداد. لحظه‌ای لب‌هایش را به دهان برد و با دندان گزید، نگاهش بی‌هدف روی میز چرخید و بعد گفت:

ـ من تازه هیجده سالمه... نمی‌خوام به این

@shahregoftegoo

زودی... یعنی با یه غریبه...

و باز گریه را از سر گرفت. فرشاد قاشقی بستنیِ نارنجی شده از آب هویج به دهان گذاشت و سرخوش گفت:

ـ مامان منم هیجده سالش بود که ازدواج کرد! حالا برای تو غریبه بودنش مسئله‌ست یا هیجده ساله بودنت؟!

ـ هر دوش!

هیچ اطمینانی در صدای متین نبود و نمی‌فهمید چرا فرشاد از شنیدن نام خواستگار، خونش به جوش نیامد و حسادت نکرد!

فرشاد جرعه‌ای از لیوانش نوشید و با خنده گفت:

@shahregoftegoo

ـ می‌خوای منم بیام خواستگاریت؟!

گریه‌ی متین بند آمد و قلبش لحظه‌ای از تپش افتاد. بار دیگر به عقل و خردمندیِ دوستش یگانه ایمان آورد. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با نگاهی پر تردید گفت:

ـ تو که می‌خوای بری آلمان!

ـ گفتم بیام خواستگاریت، نگفتم که با هم ازدواج کنیم.

یک جای کار می‌لنگید... این چیزی نبود که انتظارش را داشت. یعنی چه که بیاید خواستگاری ولی از ازدواج خبری نباشد؟!

ـ فکر می‌کنی بابای من بچه‌س؟!

@shahregoftegoo

دسته گل که بیشتر نیست! یه نامزدی بی‌سر و صدا می گیریم و بعد من می‌رم پی زندگی خودم، تو هم با خیال راحت دیپلمتو بگیر و بعد هم بگو خودت منصرف شدی. هر وقتم که خواستی با کسی که دوست داشتی ازدواج کن... سر فرصت. خودت می‌دونی که من الان آمادگی ازدواج ندارم، بهت که گفته بودم.

شادی کوچک از بین رفت، ولی کورسوی امید هنوز پابرجا بود.

ـ اگه بابام بفهمه چی؟ مامانت چی؟

ـ بابات نمی‌فهمه، از کجا می‌خواد بفهمه اگه خودت لو ندی. مامان منم با خودم. اون می‌دونه من برای دوستام هر کاری می کنم!

متین نخواست به کلمه «دوستام» فکر کند.

@shahregoftegoo

او که دوستی مثل بقیه نبود... بود؟

ـ نمی‌دونم... خیلی می‌ترسم... بابام خیلی باهوش و زرنگه!

ـ نه به اندازه‌ی من! خیلی منو دست‌کم گرفتی‌ها... حالا هویج بستنیتو بخور. کی بیام؟ فقط مهریه‌ی سنگین نگی‌ها.

نمی‌شد... امکان نداشت بشود! مگر پدرش کم کسی بود؟! حاج هدایتی مالک چلوکبابی بزرگ و خوش‌نام هدایت، کسی که همیشه می‌گفت با دست خالی و بدون حمایت کسی توانسته زندگی‌اش را از هیچ بسازد و نفس‌کشی زاده نشده که بتواند سر او را کلاه بگذارد، با یک نگاه، از همان نگاه‌هایی که دیوار را سوراخ می‌کرد تا ته فکر و نقشه‌اشان را می‌خواند و بعد هر دویشان را می‌کشت، اما... اگر... فقط اگر فرشاد واقعا به

@shahregoftegoo

خواستگاری‌اش می‌آمد، مثل دیگران، مثل همه خواستگارهایی که تا چند سال پیش برای مهرانه می‌آمدند، مثل خواستگاری که قرار بود برای خودش بیاید... از کجا می‌فهمید؟ نمی‌فهمید!

ـ یعنی... ولی، اگه بابام بفهمه... مامانت که حتما قبول نمی‌کنه... می‌ترسم!

***

بدترین لحظات را گذرانده بود. همه جای بدنش از ضربه‌های بی‌رحمانه‌ی پدر کوفته بود و درد می‌کرد، ولی هر چه بود گذشت... اولین بار که نبود! بودن مهرانه و بچه‌هایش هم چیزی از خشم پدر کم نکرد، مهرانه هیچ نگفت جز این که؛ «بابا تو رو قرآن توی سر و صورتش نزنید... پس فردا آبروم جلو فامیل امین می‌ره!» و پدر مراعات آبروی دختر

@shahregoftegoo

بزرگش را کرده بود.

مهرانه هرگز طعم کتک‌های پدر را نچشیده بود، نه دست‌کم مشت و لگدهایش را. مهرانه دختر سربه‌راه و باهوش و زیبا و همه چیز تمام خانواده بود. ابتدای بار بود و بهترین‌ها به او رسیده بود! شاید اگر مهرانه هم آخرین فرزند خانواده و آخرین دختر می‌شد، آن هم بعد از دختری ستودنی و دو پسر باهوش و باغیرت، چیزی از زیبایی و هوش و کمال برایش نمی‌ماند و او هم باعث سرشکستگی خانواده می‌شد. رد شدن؟ آن هم سال آخر دبیرستان؟! رد شدن در رشته‌ای که فقط مال کودن‌ها بود... تجربی و ریاضی که نبود. فقط حفظ کردنی! اما متین عرضه‌ی این کار را هم نداشت.

خشم پدر و ناله و نفرین‌های مادر تمامی نداشت... گوشش پر بود از این حرف‌ها ولی

@shahregoftegoo

این بار رنگ و بوی تازه‌ای داشت
عصبانیتشان.

از پشت درِ اتاقش، همان‌جا که ترسان و
دردمند نشسته بود گوشش را به در چسباند
و نفسش را در سینه نگه داشت.

ـ نمی‌دونم من چه گناهی مرتکب شدم که
این‌طور باید کفاره‌شو بدم؟ مردم دختر دارن
منم دختر دارم. ای کاش یه موی گندیده‌ی
خواهرش تو تن این بود... ای خاک بر سر من!
خاک بر سر تو با این دختر بزرگ کردنت که
هیچ هنری به این بی‌رگ یاد ندادی! بفرما،
جواب بده. دیگه من چه جوری سر توی
فامیل و محل بلند کنم که دختر حاج هدایتی
این‌قدر خنگ و نفهمه که همه‌ش توی خواب
و خیاله و غیرت نداره مزد زحمتای باباشو با
یه دیپلم خشک و خالی بده... ای تف به این
زندگی!

@shahregoftegoo

متین با خیزی سریع از در فاصله گرفت، چون پدر یک‌بار دیگر به درِ اتاق هجوم آورده بود. صدای مادر از نزدیک در شنیده شد:

ـ بسه دیگه تو رو روح مادرت! اگه با کتک درست شدنی بود که تا حالا صد باره درست شده بود. آره خاک بر سر من! اون سه تا رو تو بزرگ کردی و این یکی رو من. چه کار باید می کردیم که نکردیم؟ چه کار برای اون سه تا کردیم که برای این نکردیم؟ نشد. کم نذاشتم براش، کم نگفتم، کم نکردم، نمی‌شه! چه کارش کنم؟ بکُشمش؟ می‌خوای بکُشیش... بفرما!

مشت پدر به درِ چوبی جانانه بود. متین بیشتر خودش را به دیوار چسباند.

ـ این پنبه رو از گوشت در کن که بذارم دوباره

@shahregoftegoo

بری مدرسه پی یللی تللی. خرج دوازده
سال درس خوندنتو باید می‌دادم که دادم
و یه جهاز که اونم می‌دم. بشنوم به احدی
گفتی چه گندی بالا آوردی به مولا علی قسم،
نمی‌ذارم نفسِت بالا بیاد. همین پس فردا هم
می‌دمت بری که دیگه برنگردی. تف و لعنت
پدر و مادر جوون مردمم مال من مادر مُرده.
برو ببینم تو زندگی عرضه‌ای از خودت نشون
می‌دی یا نه... که اگه شانس منه اونام بعدِ
چهار روز برِت می گردونن و تو می‌مونی و درِ
بسته‌ی این خونه... حالا بازم بشین کتابای
صد من یه غاز بخون و برو تو خواب و خیال،
منم دلم خوشه دختر بزرگ کردم. ای تف به
این زندگی!

***

با اشک و زاری کتاب‌های درسی و
دفترهایش را روی هم می‌چید و هرازگاهی

@shahregoftegoo

نگاهی به ساعت روی جاکتابی اتاقش
می‌انداخت. ساعت یازده شب بود و با این که
سر و صداها خوابیده بود ولی هنوز جرات
نداشت پا از اتاق بیرون بگذارد. گرسنگی
کمترین دردسرش بود. ته دلش چندان هم
ناراضی نبود که دیگر لازم نیست باز پشت
میز و نیمکت دبیرستان برگردد و همه‌ی
آن ساعت‌های کسالت‌بار و درس‌های تمام
نشدنی و تحقیرهای همیشگی معلم‌هایش
را دوباره و دوباره ببیند و بشنود، اما کاش...
ای کاش قبول شده بود! ای کاش او هم
مثل دیگران، مثل خواهرش، مثل یگانه تکه
کاغذی در دست داشت به نام دیپلم!

یگانه... او توانسته بود نمره‌ی قبولی بیاورد.
در همین لحظه که او گشنه و تشنه و
اشک‌ریزان در اتاقش محبوس مانده بود،
یگانه خوش و خرم برای زندگی پس از دیپلم
نقشه می‌کشید! یا نه، رمانی را می‌خواند که از

@shahregoftegoo

او قرض گرفته بود. با آرامش و دل خوش.
بدون ترس از پدر و خواستگار. خوش به
حالش!

کاش می‌توانست با یگانه حرف بزند ولی
امشب فقط همین را کم داشت که پدر
صدای شماره‌گیر تلفن را در اتاق دیگر بشنود.
اگر قبول شده بود می‌توانست هر طور شده
پدر را راضی کند برایش موبایل بخرد، چیزی
که پدر سرسختانه در برابر خریدش مقاومت
کرده بود و همیشه می‌گفت: «تو فقط همین
یکی رو کم داری!» برای حاج هدایتی کنترل
دفتر و کتاب و کشو و کمد و اتاق و هر آنچه
درون آن‌ها بود کاری نداشت و دمِ دستی
بود، اما گوشی موبایل و کامپیوتر را دور از
دسترس می‌دید و خوب می‌دانست هرگز
نمی‌تواند بفهمد درون آن‌ها چه می‌گذرد.
داخل اتاق متین، گوشی تلفن ثابت هم نبود!
اما پس کِی به یگانه بگوید چه قراری با فرشاد

@shahregoftegoo

گذاشته؟ کِی از او بپرسد چه‌طور می‌تواند خواستگارش را بدون نه گفتن از سر باز کند!

دستش از حرکت ایستاد وقتی یاد نقشه‌ی فرشاد افتاد. کتاب کهنه و ورق ورق شده‌ای را که می‌خواست روی بقیه کتاب و دفترها بگذارد بین راه ماند. اگر نقشه‌اشان عملی می‌شد باز باید می‌رفت دبیرستان. باز باید ثبت‌نام می‌کرد و باز باید علاوه بر همه‌ی تحقیرها، سرافکندگیِ دو ساله بودن را هم به جان می‌خرید!

فرشاد می‌رفت آلمان و او ادامه تحصیل می‌داد... بالاخره می‌توانست دیپلمش را بگیرد. شاید دومین سال به سختیِ سال اول نمی‌شد. پایه‌اش قوی شده بود! بی‌اختیار لبخندی روی لب‌هایش نشست، ولی بلافاصله با احساس گناه، لب‌هایش را در دهان فرو برد و با دندان گزید، محکم‌تر از

@shahregoftegoo

همیشه!

مدت‌ها پیش درس خواندن برایش دشوار نبود، همیشه می‌دانست می‌تواند، اگر می‌خواست می‌توانست نمره‌ی قبولی و حتی نمره‌ی خوب بیاورد، ولی انتظارات خانواده تمامی نداشت. اگر پانزده می‌گرفت؛ انتظار هفده داشتند و با دیدن هفده، بیست می‌خواستند! پس راحت‌تر این بود کاری کند همین که تک نیاورد آن‌ها راضی شوند. برای کارهای دیگر هم همین‌طور. بی‌دست و پایی و خرابکاری و حواس‌پرتی‌های نه چندان واقعی، باعث می‌شد کسی روی او حساب نکند و بگذارند به حال خودش زندگی کند. هیچ‌وقت نفهمید چه‌طور شد که فراموش کرد متین واقعی این نیست... موقع امتحان‌های نهایی، پاک آدم دیگری شده بود، کسی که حتی لحظه‌ای ذهنش از عشقی که به فرشاد داشت دور نمی‌شد.

@shahregoftegoo

کتاب را گوشه‌ای انداخت و همان‌طور
نشسته روی زمین، زانوهایش را بغل گرفت.
از جایی که نشسته بود می‌توانست تصویر
محوی از خودش را در شیشه‌ی پنجره‌ی
اتاق ببیند. سیاهیِ شب پشت پنجره و نور
چراغ اتاق، شیشه را آینه کرده بود، آینه‌ای با
صفحه‌ی مات و تیره.

اگر خوشگل بود... اگر کمی خوشگل‌تر بود
شاید فکر رفتن به آلمان از سر فرشاد بیرون
می‌رفت. شاید مادر او هم مثل مادر شوهر
مهرانه موقع خواستگاری می گفت؛ «هفت
جفت کفش آهنی گرفتم که این‌قدر بیام
و برم تا جواب بله بگیرم.» به کفش آهنی
نرسید بله گفتن مهرانه اما با ناز و اکراه بله
را داد. منتش را داشتند همه، چه پدر و مادر
خودش و چه پدر و مادر خواستگار! ولی
خودش چه؟ اولین خواستگارش پس فردا

@shahregoftegoo

می‌آمد، تازه، آن‌ها هم مهرانه را دیده بودند و به هوای داشتن عروسی مثل او پا پیش می‌گذاشتند وگرنه متین کجا و فک و فامیل امین خان کجا!

چهره‌اش در شیشه‌ی پنجره، بیشتر از همیشه غمگین و ماتم‌زده بود. از همان فاصله هم لب‌هایش توی چشم بود... لب‌هایی با برجستگی و سرخیِ وقیحانه! لب‌هایی که باید به گفته پدرش زیر گِل می‌رفت چون ناجور بود. فقط یگانه بود که می گفت لب‌هایش شبیه هنرپیشه‌های هالیوودی است و این تنها حرف او بود که اهمیت نداشت. حتی این که خودش هم لب‌هایش را دوست داشت برایش بی‌اهمیت بود. چرا خدا به جای این همه لب به او کمی هوش و استعداد بیشتر نداده بود؟! یا گوشه‌ای از ملاحت و ظرافت‌های مهرانه را؟ کاش کمی از چربی‌های زیر پوست لبش به جاهای دیگر

@shahregoftegoo

سرازیر شده بود! چه کسی دوست داشت
عروسش دوپاره استخوان باشد و نیم وجب
قد؟ حتی یک جفت چشم خمار عسلی
و ابروهای کمانی هم نداشت... هر چند
ابروهایش بد ک نبود! به خصوص که یگانه
تیغی به بالای ابروهایش کشیده بود، جوری
که مادر تغییر را فهمیده بود ولی با دیدن
موهای پُرپشت پشتِ پلکش مطمئن شده
بود زیر ابروهایش را دست نزده، هر چند
می‌دانست گندی بالا آورده. دماغش هم
که هیچ ریخت حسابی نداشت. نه سربالا
بود و نه از آن قوزهایی داشت که همه
شخصیت‌های اول رمان‌هایی که می‌خواند
داشتند، چال گونه که بماند... موی مشکی
تا روی شانه هم که قشنگی نداشت، هر چند
راحت شسته می‌شد و یگانه هم می‌گفت
مدل عروسکی است و به او می‌آید، ولی گیس
خرامان و زنجیروار یا آبشاری نبود، حتی وقتی
بلند که می‌شد، باز هم آبشاری نبود.

@shahregoftegoo

از نگاه کردن به خودش در شیشه‌ی اتاق و افکار تلخ و همیشگی‌اش خسته شد. فکر کرد می‌تواند پاورچین و بی‌صدا به آشپزخانه برود، حتما چیزی از شام شب مانده بود. مادر همیشه برای مهرانه و امین خان و دو پسرشان سنگ تمام می‌گذاشت، حتی با همه غم و غصه‌ای که از آبروریزی تازه‌ی خانواده داشت، اما اگر شانس او بود که بی‌برو برگرد دست و پایش به پرِ فرشی و پایه‌ی میز و صندلی‌ای یا کاسه بشقابی می‌گرفت و همه می‌فهمیدند او از هر چه بگذرد از شکمش نمی‌گذرد.

هنوز می‌توانست توالت نرفتن را تحمل کند، باید باز هم صبر می‌کرد، احتمالا تا ساعتی دیگر صدای خرناس پدر در خانه می‌پیچید، البته اگر می‌توانست از غصه‌ی این اندوه، چشم روی هم بگذارد... باید ساعتی دیگر

@shahregoftegoo

تاب می‌آورد!

@shahregoftegoo

۲

ـ هیچکی نمی‌فهمه... اگه جلوشون حرف نزنی و «ها» نکنی هیچ‌کس نمی‌فهمه. فقط وقتی سینی چایی رو جلوی پسره گرفتی نفستو بده بیرون.

ـ این پیرهنه چی؟ مهرانه منو می کشه اینو تنم ببینه... خودمم خجالت می کشم خب!

یگانه با عصبانیتی ساختگی سیرهای پوست کنده را روی میز کوچک اتاق ریخت و گفت:

ـ مگه تو از من راه‌حل نخواستی؟ به فکر من فقط همینا می‌رسه. خودت راه بهتری بلدی بسم الله!

ـ نه... راه بهتری به فکر خودم نمی‌رسه، ولی

@shahregoftegoo

آبروی مهرانه می‌ره‌ها... سیر خوبه ولی همین کت و دامن خودمو بپوشم، خب؟ آخه این پیرهن خواهرت داد می‌زنه لباس حاملگیه!

ـ مگه نمی‌خوای یه کاری کنی که پسره خودش راهشو بگیره و بره؟ با این کت و دامن پوست پیازی نمی‌ره، از من گفتن!

ـ مهرانه از ظهر تا حالا صد بار چک کرده چی می‌خوام بپوشم... به جون تو نمی‌شه!

یگانه به پیراهن سفید گل ریزی که دست متین بود نگاهی انداخت و ناخشنود کوتاه آمد.

ـ خیله خب... راست می‌گی، این پیرهنه یه ذره زیادی تو چشمه، ولی پس بذار یه ذره از این کرم پودره به صورتت بزنم رنگ زردچوبه‌س، خوبه. ریحانه یه بار که

@shahregoftegoo

می‌خواست از امتحان در بره این کار رو کرد، جواب داد. مطمئن باش اونام تو رو با رنگ و روی زرد و زار ببینن فکر می‌کنن یرقان داری، دُمشونو می‌ذارن روی کولشون و می‌رن رد کارشون. بعد تو می‌مونی و فرشاد جونت.

متین با اندوه سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

ـ کاش منم متین جونش بودم! اما فکر نکنم کرم پودر و اینا لازم باشه... مطمئن باش اونا انتظار دارن خواهر مهرانه به خوشگلی خودش باشه، همچین که منو ببینن، بدون سیر و رنگ زرد و هر کوفت دیگه راهشونو می‌گیرن و می‌رن.

ـ تو هیچ چیزت از مهرانه کمتر نیست... حالا کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه. یه وقتم دیدی با همه‌ی اینا، شازده ازت خوشش

@shahregoftegoo

اومد... اصلا شایدم از فرشاد بهتر بود... کی می‌دونه!

مهرانه برای دهمین بار بدون در زدن درِ اتاق را باز کرد، داخل اتاق سرک کشید و مثل همیشه با دلخوری غر زد:

ـ تو که هنوز آماده نشدی... متین، دست بجنبون! یگانه جون قربونت برم کمکش کن زودتر حاضر بشه، الان مهمونا می‌آن اینو این ریختی ببینن آبروی من می‌ره‌ها.

یگانه جوری جلوی میز ایستاد که مهرانه سیرهای پخش شده روی میز را نبیند و با لبخندی دوستانه گفت:

ـ مهرانه جون حالا کو تا ساعت شیش، هنوز دو ساعتی وقت داریم... شما برو خیالت راحت. خودم درستش می کنم.

@shahregoftegoo

ـ چه می‌دونم... همه‌ش دلم شور می‌زنه...
هی خواستم اول اینو توی یه مهمونی‌ای
جایی ببینن بعد این‌قدر بیفتن توی خرج و
زحمت... کسی به حرفم گوش نکرد! گفتن
خواهرو دیدیم انگار خودشو دیدیم. دیگه روم
نشد چیزی بگم... کاش موهاشو کوتاه نکرده
بودی. مادر شاهین عاشق موهای منه، لابد
فکر می‌کنه اینم موهاش مثل منه دیگه...
قربونت برم یگانه جون، موهاشو گوجه کن از
زیر روسری معلوم نشه کوتاهه! یه چیزی هم
بزن به صورتش خیلی رنگش پریده... فقط یه
جوری که بابام نفهمه‌ها... اصلا می‌خوای بیا
خودم درستش کنم؟

یگانه با دستپاچگی مهرانه را روانه‌ی بیرون
اتاق کرد، درحالی‌که با اطمینان قول می‌داد
خودش به همه چیز رسیدگی خواهد داشت.
متین بی‌حرکت وسط اتاق ایستاده بود و

@shahregoftegoo

نگران به گفتگوی آن دو گوش می‌داد، انگار نه انگار که آن‌ها درباره‌ی او حرف می‌زدند و مراسم، مراسم خواستگاری او بود و همه چیز به او بستگی داشت.

***

متین و یگانه با دل‌شوره و تشویش کنج آشپزخانه بزرگ خانه ایستاده بودند و به یکدیگر نگاه می کردند. تا اینجای برنامه به خیر گذشته و نقشه‌ی یگانه عملی شده بود، مانده بود قسمت اصلی کار، چای بردن برای خواستگار!

قلب متین با شدتی دیوانه‌وار می‌تپید و دستانش می‌لرزید، پاهایش هم بدتر از دست‌هایش. این‌قدر سیر خام خورده بود که حس می کرد عرقِ سرد روی پیشانی‌اش به دلیل پایین آمدن فشار خونش است، ولی دم

@shahregoftegoo

نمی‌زد تا مبادا یگانه هم به او بگوید بی‌عرضه.

سینی نقره‌ای چای با هشت فنجان و نعلبکی شیشه‌ای که با سلیقه‌ی مهرانه چیده شده بود، روی کابینت آشپزخانه در انتظار پر شدن از چای خوش عطر و طعم تازه دم، برای پذیرایی از مهمانان و دیده شدن عروس آینده بود. هر لحظه باید صدای مادر بلند می‌شد که بگوید: «متین جان... چایی چی شد دخترم؟!» همان‌طور که همیشه برای مراسم خواستگاری‌های مهرانه می‌گفت.

ای کاش می‌شد چای را یگانه ببرد! او هر کاری را بهتر از متین انجام می‌داد، چه بسا مهرانه و مادرش هم رضایت بیشتری داشتند خانواده‌ی خواستگار او را ببینند به جای قیافه‌ی زرد و زار متین. یا نه، ای کاش به جای این خانواده‌ی آرام و خوش برخورد، فرشاد و مادرش آنجا، روی مبل‌ها نشسته

@shahregoftegoo

بودند، با دلی شاد و پرامید برای بله شنیدن از عروس آینده‌اشان... متین هم کرم پودر زرد به صورتش نمالیده بود و نفسش بوی غیرقابل تحمل سیر نمی‌داد. متین بی‌صدا برای دومین بار از یگانه پرسید:

ـ گفتی پسره خیلی ناجور بود؟

یگانه با خنده قدمی به عقب گذاشت و با دست هوای جلوی صورتش را پراکند، در همان حال گفت:

ـ تو رو خدا این‌قدر توی صورت من ها نکن! چه‌قدر می‌پرسی... بابات یه جوری به درزِ در نگاه می کرد که جرات نکردم بهشون نگاه کنم... فقط از پشت دیدمش... کت شلوار طوسی پوشیده بود، قدشم بلنده!

ـ وای... کاش قدش کوتاه بود!

@shahregoftegoo

ـ مسخره ... چه فرقی...

مهرانه به آشپزخانه آمد، با لبخند رضایتی بر لب و اعتماد به نفسی بیش از پیش. خوب پیدا بود سرخوش است از شنیدن تعریف‌های همیشگیِ همه. اگر او دختر خانه بود، خانواده‌ی خواستگار چه‌قدر دلشان می‌خواست هر چه زودتر رضایتش را جلب کنند.

ـ یگانه جون... دیگه سفارش نکنم! چایی رو تو بریز بده متین. من که رفتم زود بده بیاره... متین، مواظب باش آبروریزی نکنی. اول جلوی مادر شاهین بگیر، بعد باباش... شاهین روی مبل تکی نشسته دم پنجره، آخر همه سینی رو بگیر جلوی اون... اِوا خاک به سرم... این چه رنگ و روئیه، این چرا زرد شده یگانه؟!

@shahregoftegoo

یگانه با خنده‌ای فروخورده قوری را از روی سماور برقی برداشت و گفت:

ـ ترسیده خب مهرانه جون... چیزی نیست، بخواد چایی بیاره قرمز می‌شه! شما برو، متین هم پشت سرت می‌آد.

مهرانه درحالی که چپ چپ به متین نگاه می‌کرد سمت در آشپزخانه راه افتاد و زیر لب گفت:

ـ کاش کیف لوازم آرایشم اینجا بود یه کم رژ گونه براش می‌زدم... آخه این چه قیافه‌ایه... بجنب، الان آبروم می‌ره!

به محض این که مهرانه پایش را از آشپزخانه بیرون گذاشت متین نفسش را بیرون داد. شانه‌های یگانه از خنده‌ای بی‌امان می‌لرزید

@shahregoftegoo

وقتی با صدای خفه گفت:

ـ خفه شدم! بدبخت شاهین خان!

و سینی چای را دست متین داد. متین نگاهی به فنجان‌های شیشه‌ای سر خالی و یک رنگ چای انداخت. می‌دانست اگر خودش چای می‌ریخت محال بود دو فنجان هم رنگ دربیاید یا چای کف نکند. نگاهی پر هراس به یگانه انداخت. یگانه مهربان گفت:

ـ ترس نداره بیچاره! به بعدش فکر کن که چه‌قدر بخندیم. برو. مواظب جلوی پات باش.

متین برای دلداری دادن به خودش سری به تأیید تکان داد و سینی چای به دست از آشپزخانه بیرون رفت. چند قدم جلوتر، آن‌ها را می‌دید و آن‌ها هم او را می‌دیدند... راه

@shahregoftegoo

برگشتی نبود. کاش همه‌ی خانواده با او قهر نبودند. کاش مادرش با لبخندی دلگرم کننده، قربان قد و بالایش می‌رفت و زیر لب می‌گفت؛ «انشالله سفید بخت بشی!» ولی می‌دانست همه منتظر زمین خوردنش هستند یا چیزی بدتر... شاید سینی چای را روی سر مادر داماد واژگون می‌کرد، شاید پشت زانویش به لبه‌ی میز گیر می‌کرد و پخش زمین می‌شد.

نگاهش را به سینی چای دوخت و به اتاق پذیرایی پا گذاشت. آهسته سلامی گفت که خودش هم به زور شنید... حالا همه می‌دیدند عروس زشت است. قد کوتاه و لاغر است، با کت و دامن پوست پیازی که به تنش زار می‌زد و جوراب‌های نازکی که به جای این که رنگ پا باشد تقریبا قهوه‌ای بود. موقع خریدشان فراموش کرده بود رنگش را با دقت نگاه کند.

@shahregoftegoo

داغ شده بود و این یعنی سرخ شدن! از
سرش گذشت پس حالا سرخی صورتش با
زردی کرم پودر ترکیب شده و لابد به نارنجی
می‌زند. همین را کم داشت که اشک به
چشمش برسد... نه... حالا وقتش نبود!

بی‌اختیار لب‌هایش را در دهان فرو برد، این
بار از ترس بیرون آمدن نفسش. حتی نیم
نگاهی به چهره‌ی مادر داماد نینداخت مبادا
مجبور شود کلامی بگوید یا لبخندی بزند.
جمله‌ی «قربونت برم عروس خانم» زن
میان‌سال به نظرش ساختگی آمد، اما هیچ
نگفت. وقتی چای را جلوی مرد مسن گرفت.
تلق و تولوق ریز فنجان و نعلبکی‌ها رسوا
کننده بود. بالاخره نوبت به مرد جوان رسید.
سینی چای را جلوی او گرفت... یک نگاه...
باید فقط یک نگاه می‌کرد و بعد نفسش را
بیرون می‌داد.

@shahregoftegoo

از چهره‌ی مرد جوان هیچ ندید جز یک جفت چشم سیاه خندان و بوی خوش اودکلنی که در سرش پیچید. جرأت نکرد نفسش را بیرون دهد... نه... باید هر چه زودتر به آشپزخانه برمی گشت.

نه زمین خورد و نه چای را روی پای کسی ریخت، فقط مانده بود خودش را به آشپزخانه برساند که زن غریبه گفت:

ـ بیا عزیزم بشین پیش خودم.

و بعد رو به پدر متین گفت:

ـ با اجازه‌ی شما.

متین ماند چه کند! سینی به دست، زیرچشمی نگاهی به چهره ناخشنود پدر

@shahregoftegoo

انداخت. دلش می‌خواست دل پدر را به دست بیاورد به جای خانواده‌ی خواستگار، شاید به همین بهانه، پدر مردودی‌اش را فراموش می‌کرد و دوباره آرامش به خانه برمی‌گشت.

پدر بی‌هیچ لبخند و نگاه بامحبتی، سری تکان داد به نشانه‌ی موافقت. زن میان‌سال کمی روی کاناپه‌ی دو نفره جابه‌جا شد تا جای نشستن برای متین باز کند. متین در خود ندید باز تا آن سر اتاق برود و کنار زن بنشیند. نزدیک‌ترین مبل خالی، کنار زن برادر بزرگش بود. نشست و می‌خواست سینی را روی پایش بگذارد که فریبا، زن برادرش با خنده سینی را از او گرفت و روی میز کوچک کنار دستش گذاشت. همه خندیدند جز متین. مادر داماد آینده بود که سرِ صحبت را باز کرد:

@shahregoftegoo

ـ به سلامتی متین جون دیپلمش رو هم گرفته و لابد داره برای کنکور آماده می‌شه دیگه... بله؟

مهرانه گفته بود مادر شاهین، دبیر بازنشسته است... همین را کم داشت تا باقی عمر هم با یک معلم زندگی کند!

نفس پر صدای پدر در اتاق پیچید و با صدای کلفتی گفت:

ـ انشاالله!

باز مادر شاهین با لبخندی پرامید ادامه داد:

ـ چی خوندی عزیزم؟

لازم نشد متین دهان باز کند. مهرانه به جای او گفت:

@shahregoftegoo

ـ علوم انسانی. متین جون به ادبیات خیلی علاقه داره. از بچگی سرش توی کتاب بود.

مادر متین بلافاصله اضافه کرد:

ـ البته در کنار کارهای دیگه‌ش. متین هم مثل مهرانه‌ست. مهرانه هم دیپلم خیاطی و ماشین نویسیشو قبل از دیپلم تجربیش گرفت.

فقط خدا می‌دانست دیپلم تایپ فارسی و انگلیسی به چه کار زنی خانه‌دار می‌آمد که هرگز تصمیمی برای تایپ متنی نداشت، ولی مهرانه عاشق دیپلم گرفتن بود. هر کاری که مدرکی به عنوان دیپلم نصیبش می کرد دست می گرفت. مادر یک نفس ادامه داد:

ـ این تابلو رو هم که می‌بینید کار مهرانه‌س...

@shahregoftegoo

عاشق سوزن دوزیه، تمام سرویس خوابشم
خودش گلدوزی کرده. همه می گن چه‌طور
می‌تونه با دو تا پسر شیطون سه چهار ساله
به این همه هنرش هم برسه... ماشاالله
پسرهاشم که از دیوار راست بالا می‌رن، بس
که هزار الله و اکبر سالم و سرحالن!

گویا مادر فراموش کرده بود این خانواده برای
خواستگاری از دختر کوچکش آمده‌اند، او هم
که هیچ هنری نداشت جز کتاب خواندن، آن
هم فقط رمان‌های عاشقانه!

مادر داماد چند بار تلاشی ناموفق داشت
برای برگرداندن صحبت‌های سیما خانم
از موضوع مهرانه به متین، ولی مادر کوتاه
نمی‌آمد و تازه رسیده بود به دست‌پخت و
مهمان‌داری مهرانه، انگار می‌خواست جبران
روی زرد و دهان بسته‌ی دختر کوچک‌ترش
را بکند، اما خودش نمی‌فهمید دیگر شورش

@shahregoftegoo

را درآورده.

پدر شاهین، مردی آرام و خوش‌رو بود و لبخند از روی لبش کنار نمی‌رفت. لاغر اندام و کم مو بود، سبیلی پرپشت و کمی تیره‌تر از موهای پنبه‌ای‌اش داشت و همین مهربانی چهره‌اش را بیشتر می‌کرد. تنها کسی که در آن جمع واقعا به مهمانی آمده بود و با خیالی آسوده از خود پذیرایی می‌کرد. نصف بیشتر سیبش را پوست گرفته بود وقتی بالاخره توانست میان صحبت‌های سیما خانم بپرد و با خنده بگوید:

ـ خانم هدایتی باید به شما تبریک گفت برای تربیت دختر خانم‌هایی به این خوبی و مقبولی. ما از هنر و خانمیِ مهرانه خانم کم ندیدیم که الان اینجا خدمت رسیدیم. خوشبختانه خانواده‌ها که کم و بیش همدیگه رو می‌شناسن. همیشه ذکر خیر شما و جناب

@shahregoftegoo

هدایتی و خانواده‌ی محترمتون همه جا
هست ولی حالا اگه اجازه بدید...

قاچی از سیب پوست گرفته شده را سر کارد
زد و جلوی پدر متین گرفت:

ـ این دوتا جوون یه گوشه‌ای بشینن و یه کم
با هم آشنا بشن تا ببینیم قسمت چیه و خدا
برامون چی می‌خواد. اجازه می‌دید که
انشالله؟!

مثل روز روشن بود که نه پدر تمایلی به اجازه
دادن دارد و نه علیرضا برادر بزرگش که در
تندخویی و جدیت چیزی از پدر کم نداشت.
هر دو ترجیح می‌دادند متین از جلوی
چشمشان دور نشود مگر برای رفتن به اتاق
خودش یا آشپزخانه، ولی جای نه گفتن نبود.
پدر نمی‌توانست خواهش معقول مرد محترم
را رد کند. چهره‌اش از این خشک‌تر و

@shahregoftegoo

عبوس‌تر نمی‌شد وقتی سیب را از سرِ کارد برداشت و گفت:

ـ بله، حتما.

متین در کمتر از یک صدم ثانیه با خود گفت؛ «اگه بابا سیبو نخوره یعنی اینا از من خوششون نمی‌آد و همه چیز به خیر می‌گذره.»

حاج هدایتی پس از مکث کوتاهی، سیب را کنار بشقابش گذاشت و رو به متین و با نیم نگاهی به مرد جوان گفت:

ـ برید توی هال، اونجا کسی مزاحمتون نمی‌شه.

متین همه‌ی ناگفته‌ها را از نگاه پدر خواند. باید جلوی چشم می‌نشست... جلوی چشم

@shahregoftegoo

پدر!

فضای هال را دکور تمام شیشه‌ای با مجسمه‌های رنگی تزئینی و گلدان‌هایی با گل‌های کوچک و بزرگ پلاستیکی از اتاق پذیرایی جدا می‌کرد. پایین دکور، روبه‌روی تلویزیون، یک دست مبل راحتی بود که در آن لحظه که متین روی یکی از آن‌ها نشست هیچ راحت نبود. پشتش به اتاق پذیرایی بود ولی سنگینی نگاه پدر را حتی از پشت سرش به خوبی حس می‌کرد. مرد جوان هیچ معذب نبود، راحت روی مبل دیگری نشست و پایش را روی پای دیگر انداخت. یک مبل میانشان خالی بود، اما فاصله آن‌قدر نبود که مجبور باشند بلند صحبت کنند و متین می‌دانست اگر نفسش را با دهان بیرون دهد حتما بوی بد دهانش به مشام مرد می‌رسد. کاش سیر نخورده بود!

@shahregoftegoo

شاهین، خوش‌قیافه بود. متین گره روسری‌اش را سفت‌تر کرد، سرش را پایین انداخت و انگشت‌های لاغرش را در هم گره زد. یکی باید سرِ حرف را باز می‌کرد که مطمئنا آن یک نفر، متین نبود.

ـ خب... حالتون خوبه؟

صدای مرد جوان آرام بود و دوستانه به نظر می‌رسید. شاید اگر متین جرأت می‌کرد و نگاهی به چهره‌ی او می‌انداخت لبخندش را هم می‌دید، اما گُر گرفته بود و حال تهوع داشت. با آرام‌ترین صدای ممکن گفت:

ـ خیلی ممنون.

خواستگار کمی به متین نزدیک شد و دوستانه پرسید:

@shahregoftegoo

ـ ببخش که می‌پرسم ولی... متین اسم پسر نیست؟!

گوش متین از این سؤال پر بود. از اولین روزی که به مدرسه رفته بود همه چپ و راست همین سؤال را می‌پرسیدند. مثل همیشه گفت:

ـ برای دختر هم می‌ذارن... بابام که گذاشته!

مرد جوان آرنجش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و دست نیمه مشت شده‌اش را جلوی دهان و بینی گرفت، یا از شدت بوی بد یا از خنده... معلوم نبود!

ـ می‌دونستید که ما امروز می‌آییم خونه‌تون، نه؟

این بار به وضوح صدایش خندان بود. متین

@shahregoftegoo

بله‌ی زیر لبی گفت و باز هم سرش را بالا نیاورد.

ـ پس در این صورت... راضی به این ازدواج نیستید!

صدای متین پچ‌پچ مانند بود وقتی با نگاهی کمتر از یک دهم ثانیه به چهره‌ی مرد، انگشتانش را محکم‌تر درهم پیچاند و گفت:

ـ نه... اختیار دارید... یعنی... شما از کجا می‌دونید؟!

ـ کسِ دیگه‌ای رو دوست داری؟

متین به تندی سرش را بالا گرفت و ترسیده گفت:

ـ نه... این چه حرفیه!

@shahregoftegoo

و نگاهش روی موهای مشکی و بالا داده‌ی
مرد جوان افتاد. پیدا بود مثل فرشاد با
سشوار و ژل، موهایش را بالا نگه نداشته،
فرم موهایش بود. شاید اگر هم می‌خواست
موهایش روی پیشانی نمی‌ریخت. می‌دانست
بیست و پنج ساله است و تازه مهندس. در
شرکت ساختمانی عمویش کار می‌کند و
خرجش را پدر و مادرش نمی‌دهند، برخلاف
فرشاد! البته اگر فرشاد هم تصمیم به رفتن
نداشت می‌توانست او هم شغل درست و
حسابی داشته باشد، فرشاد هیچ از این مرد
کم نداشت حتی اگر قدش کمی کوتاه‌تر
از این مرد بود یا مثل او صورت کشیده و
گونه‌های استخوانی نداشت. به هر حال
که فرشاد از همه نظر بهتر بود تا این مرد
که چشمان سیاهش را لحظه‌ای از چهره‌ی
گرگرفته‌ی متین برنمی‌داشت.

@shahregoftegoo

ولفای پاره(قبل پاییز): ... Maryam liked a...

سایز کفش، کوچیک پا و بزرگ پا داره؟ تو هم هیجده ساله‌ی کوچیکی نه هیجده ساله‌ی بزرگ! برای همین... بی‌خودی این‌قدر سیر خوردی خانوم کوچولو!

مثل همیشه اولین واکنش متین به ترس و خجالتش، اشکی بود که به سرعت جلوی دیدش را گرفت و از چشمش سرازیر شد. به تندی اشک را از صورتش پاک کرد و سرش را کمی بالا آورد. برای لحظه‌ای لب‌هایش را داخل دهان برد و محکم با دندان‌ها فشرد. نفسش را از بینی بیرون داد و بعد گفت:

ـ می‌خواین به بابام بگین؟

صدایش به نجوا نزدیک بود. نگاه شاهین برای ثانیه‌ای روی لب‌های سرخ و لرزان متین چرخید و بلافاصله نگاهی به جمع

@shahregoftegoo

نشسته در اتاق پذیرایی انداخت که تنها صدای مادر و پدرش در آن جمع به گوش می‌رسید. هرازگاهی هم مادر متین و مهرانه جمله‌ای به زبان می‌آوردند. کمی خم شد و دستمال کاغذی‌ای از جعبه‌ی روی میز بیرون کشید، به طرف متین گرفت و با لحنی خودمانی گفت:

ـ چرا باید به پدرت بگم؟ گناه که نکردی... تصمیم به ازدواج نداری. البته منم هیچ دلم نمی‌خواد با یه دختر بچه زندگی کنم... ترجیح می‌دم صبر کنم بزرگ بشی.

متین ناباور و کمی بهت‌زده دستمال را از دست او گرفت. می‌دانست دست‌هایشان در دیدرس پدر نیست وگرنه حتما خودش را به آن‌ها می‌رساند. قطره اشک دیگری از چشمش سُر خورد. شک نداشت چنین جوابی را دیر یا زود از خواستگار خواهد شنید؛

@shahregoftegoo

این که هیچ دلش نمی‌خواهد با او زندگی کند! اشکش را پاک کرد، حالا راحت‌تر می‌توانست به چهره‌ی مرد جوان نگاه کند.

ـ به مهرانه هم بگید انگار به بابام گفتید.

شاهین به دستمالی که دست متین بود نگاه می‌کرد و به نظر می‌رسید به سختی خنده‌اش را مهار می‌کند.

ـ خیالت راحت، به مهرانه خانم هم چیزی نمی‌گم، نه درباره‌ی سیر و نه این رنگی که به صورتت مالیدی. می‌گم گفتی قصد ادامه تحصیل داری و نمی‌خوای بعد از ازدواج درس بخونی!

«نه» ناگهانی متین این‌قدر بلند بود که صدای گلو صاف کردن یکی دو نفر از اتاق پذیرایی بلند شد. حالا واقعا نخندیدن برای

@shahregoftegoo

شاهین دشوار شده بود.

ـ تو رو خدا اینو نگید... می‌فهمن دروغ گفتید.

ـ باشه، باشه یه چیزی می‌گم که نه دروغ باشه و نه راست... به شرطی که قول بدی دفعه‌ی دیگه این‌قدر سیر نخوری! ولی به هر حال حالا باید یه‌کم طولش بدیم، وگرنه همه می‌فهمن سریع با هم ساخت و پاخت کردیم.

متین دو بار پشت هم پلک زد، سردرگم به نظر می‌رسید. حیرت‌زده از صمیمت زودهنگام مرد جوان، نگاهش را به او دوخت و پرسید:

ـ چه‌طوری طولش بدیم؟

ـ یه کم از خودت بگو... چه‌کار می‌کنی؟ نمی‌خوای بری دانشگاه؟

@shahregoftegoo

ـ دانشگاه؟ اِ... نه... نمی‌دونم، شاید!

ـ چرا خانواده‌ت می‌خوان این‌قدر زود ازدواج کنی؟

بدون آن‌که به آنچه می‌خواست بگوید فکر کند، گفت:

ـ می‌خوان زودتر از شَرَم خلاص بشن.

ـ شر؟! مگه تو با این قیافه‌ی معصومت شر هم داری؟!

متین شک نداشت منظور شاهین از «معصوم» خنگ و کودن بود. از حرفش پشیمان شد، در دل فحشی نثار خود کرد و خواست به طریقی حرف نسنجیده‌اش را ماست مالی کند:

@shahregoftegoo

ـ نه... منظورم این بود که... مهرانه هم بعد از دیپلم ازدواج کرد. خب منم باید...

ـ باید؟! کی گفته یه دختر باید بعد از دیپلم ازدواج کنه؟

ـ کسی نگفته... ولی... خب... همه همین کار رو می کنن!

ـ همه نه. خواهر من رفت دانشگاه، بعد دید از درس خوندن خوشش نمی‌آد رفت سرِ کار، رفت کلاس‌های نقاشی و هنر... خیلی کارها کرد، بعدش تصمیم به ازدواج گرفت.

ـ خب همه که مثل خواهر شما نیستن.

ـ نه، هر کس برنامه‌ای برای زندگیش داره و این‌طور که من فهمیدم تو از قبل تصمیمتو

@shahregoftegoo

گرفتی که به این زودی ازدواج نکنی یا
این که...

خنده‌ی بی‌صدایی کرد و ادامه داد:

ـ پای کس دیگه‌ای در میونه، آره؟

متین سر به زیر و خیلی آرام گفت:

ـ به شما مربوط نمی‌شه.

شاهین خنده‌اش را فرو خورد، ابروهایش را
بالا انداخت و با لحنی نه چندان جدی گفت:

ـ به نظرم به من مربوط می‌شه چون فقط
کافیه به دیگران بگم علی‌رغم بوی سیری
که می‌دی ازت خوشم اومده، چون فهمیدم
پشت این چهره‌ی مظلوم و چشم‌های
گریونت، یه دختر سرکش و لجباز قایم شده

@shahregoftegoo

که می‌خواد حرف، حرف خودش باشه و برای رسیدن به خواسته‌ش حاضره کارهای عجیب و غریبی بکنه.

متین نگاه پر ترس ولی متعجبش را به چشم‌های خندان شاهین دوخت، اما زبانش بند رفته بود.

ـ نترس! اینو نمی‌گم، بین خودمون می‌مونه. به هر حال برات آرزوی موفقیت می‌کنم! خب... دیگه فکر کنم به اندازه‌ی کافی طولش دادیم، بهتره بریم تا برادرت نیومده سراغم!

هر دو سرپا ایستادند، تقریبا روبه‌روی هم. متین بی‌اختیار دستمال زرد شده را جلوی دهانش گرفت و آرام گفت:

ـ ممنون.

@shahregoftegoo

چشم متین به زحمت به سر شانه‌ی مرد جوان می‌رسید ولی نگاهش از روی سیبک گلوی شاهین گذشت و به چشمان او نگاه کرد. انگار نه انگار فقط چند دقیقه یکدیگر را دیده بودند. نگاه شاهین همچنان حالتی دوستانه داشت، شاید همراه با ترحمی شفقت آمیز، فهمیدنش برای متین سخت بود. صدای بسیار آهسته‌ی او به گوشش رسید که گفت:

ـ قول بده زودتر بزرگ بشی.

و بعد سری خم کرد به نشانه‌ی احترام یا خداحافظی. او به سوی دیگرانی رفت که در اتاق پذیرایی نشسته بودند و متین با پاهایی که در هم می‌پیچید به طرف اتاقش.

***

@shahregoftegoo

برخلاف آنچه تصور می کرد نه باز از پدر کتک خورد و نه سرزنشی از سوی مادر و برادر شنید. فقط سکوت سنگینی در خانه بود که او را مجبور می کرد بیش از پیش خود را در اتاقش حبس کند. متین داد و بیداد و فحش و کتک را به این سکوت پرترحم ترجیح می‌داد. تحمل ترحم خانواده و قطع امید کردن از او برایش سخت‌تر از آن بود که فکر می کرد. گویی همه این واقعیت را پذیرفته بودند که شوهر دادنش به آسانی مهرانه نخواهد بود. شاید همگی خود را آماده نه شنیدن از جانب خانواده‌ی خواستگار کرده بودند که به متین هیچ نگفتند، لابد فکر می کردند غم این همه بدبختی برای او بس است و نیازی به شنیدن سرکوفت دوباره ندارد.

متین برای منصرف شدن خواستگارها هیچ

@shahregoftegoo

تأسف نمی‌خورد، هر چند دستی دستی خودش را نزد مرد جوان خوش‌قیافه و خوش اخلاقی خوار و خفیف کرده بود، ولی همه‌ی این کارها در برابر رسیدن به فرشاد هیچ بود. خواستگار خیلی خوب متوجه شده بود؛ متین برای رسیدن به خواسته‌اش و به فرشاد، می‌توانست بیش از این‌ها انجام دهد!

و حالا این توفیق اجباری دست داده بود که با خیالی نه چندان راحت، درِ اتاق را به روی خودش ببندد و سراغ کتابش برود، هر چند قهر و خشم پدر هرازگاهی دلش را می‌لرزاند و باعث می‌شد با دلهره‌ای بیش از پیش به روز بعد فکر کند. دیگر به چه بهانه‌ای می‌توانست از خانه بیرون برود؟ نه کلاسی در کار بود و نه مدرسه‌ای... هیچ‌کس هم دل چندان خوشی از یگانه نداشت که بتواند با خیالی آسوده دیدار با او را بهانه کند و سر قرار با فرشاد برود.

@shahregoftegoo

قرار با فرشاد... این یکی نمی‌گذاشت ذهنش را روی همه‌ی اتفاق‌های اخیر ببندد و در دنیای رمانی که می‌خواند غرق شود. نمی‌شد مثل همیشه خودش را جای دخترک زیبا و بازیگوش قصه بگذارد و دل همه‌ی مردهای دور و بر را ببرد... هنوز نتوانسته بود از فرشاد بپرسد توانسته مادرش را متقاعد کند یا نه!

کاش فرشاد راه‌حل بهتری پیدا کرده بود! کاش این‌قدر دوستش داشت که واقعا به خواستگاری‌اش می‌آمد نه فقط برای این که سر پدرش را شیره بمالند. اصلا شاید نیازی هم به این کارها نبود... خواستگار که خود به خود رفته بود. البته نه خود به خود. چه‌قدر نقشه‌ی یگانه زیرکانه بود! چه خوب، خوش به حال یگانه که در هر شرایطی می‌توانست بهترین راه‌حل‌ها را پیدا کند، هر چند این بار کلی باعث خجالتش شده بود این راه نجات!

@shahregoftegoo

متین برای صدمین بار به شاهین فکر کرد...
بد هم نبود، اگر فرشادی وجود نداشت!
هر چند خود او گفته بود نمی‌تواند با چنین
دختری زندگی کند. «خانوم کوچولو!» اگر
فرشاد این حرف را گفته بود شاید قند در
دل متین آب می‌شد حتی در شرایطی که از
قد و قواره‌اش رضایتی نداشت، ولی فرشاد
هرگز با او مثل خانم کوچولوها رفتار نمی‌کرد.
برای فرشاد دوست دختر بود، هر چند قراری
برای ازدواج نداشتند. از اول هم می‌دانست،
فرشاد از همان اولین قرار ملاقاتشان گفته بود
قصد رفتن دارد. اما همواره امیدوار بود بتواند
پابندش کند... شاید از رفتن منصرف می‌شد
یا از آن بهتر؛ او را هم با خود می‌برد. فرشاد
خوب بود... درست همانی که باید می‌بود،
مهربان، مغرور، خوش‌قیافه با اندامی عضلانی
و بسیار خوش لباس. از همان اولین نگاه
عاشقش شده بود، همان روز بارانی که همراه

@shahregoftegoo

یگانه از مدرسه به خانه می‌رفت.

آن روز رگبار بهاری شدت گرفته بود، طوری که نمی‌شد بدون چتر به راه رفتن ادامه بدهند. زیر طاق درگاه خانه‌ای ایستادند و غش‌غش خنده‌های بی‌بهانه‌اشان را پشت کلاسورهایشان پنهان کردند. دو پسر جوان بدون نگرانی از خیس شدن، آن‌سوی پیاده‌رو زیر درخت پرشکوفه ایستادند و نگاه و لبخندشان را به دو دختر دبیرستانی برگرداندند. رعدهای پی در پی که آسمان را می‌شکافت و باران سنگین را به زمین می‌ریخت همراه صداهای مهیبی که دل متین و یگانه را خالی می‌کرد باعث می‌شد سر در شانه‌ی یکدیگر فرو برند و ادای ترسیدن دربیاورند، هر چند از ترس واقعی خبری نبود! متین هرگز نفهمید چرا همه‌ی دخترهای رمان‌های محبوبش از صاعقه و رعد و برق می‌ترسند، لابد یکی از نشانه‌های ظرافت و

@shahregoftegoo

خواستنی‌تر شدن بود. او هم می‌خواست مثل همه‌ی آن‌ها، بترسد و بلرزد و نیاز به شانه‌های ستبر حامی‌ای داشته باشد که عاشقانه او را در آغوش بگیرد و بگوید تا با منی از هیچ چیز نترس! پس هرگز نباید می‌گفت از رگبار و رعد و برق خوشش می‌آید و اتفاقا دوست دارد در چنین هوایی زیر باران برود و بدود... نه! باید مثل آن دخترها سرش را پشت مقنعه‌ی یگانه قایم می‌کرد و در خود مچاله می‌شد تا نگاه فرشاد را به سوی خود جلب کند که کرده بود. فرشاد یقه‌ی کاپشن بهاری‌اش را بالا داده و با ژستی دلربا سیگار خیس شده‌اش را به گوشه‌ای پرت کرده بود... باران که سبک شد، شماره تلفن فرشاد در جیبش بود... به همین سادگی!

صدای مادر، متین را از گذشته‌ها بیرون کشید. با تقه‌ای به در گفت:

@shahregoftegoo

ـ بسه دیگه هر چی خوردی و خوابیدی.
پاشو بیا تو آشپزخونه کمک، می‌خوام
کوفته درست کنم، وایسا بلکه یه چیزی یاد
بگیری... بجنب متین ظهر شد.

کتابش را بست و روی تخت نشست. مادرش
عزمش را جزم کرده بود خانه‌داری یادش
بدهد. بالاخره حالا که دیپلم نداشت و از
دانشگاه و شوهر خبری نبود باید هنری یاد
می‌گرفت. از تمام هنر خانه‌داری فقط ظرف
شستن را بلد بود. خوب ظرف می‌شست،
تند و تمیز. هنوز بچه بود که همه می‌گفتند
هیچ‌کس به خوبی متین ظرف نمی‌شوید.
شاید این تنها جمله‌ی تشویق‌آمیز در سراسر
زندگی‌اش بود، پس آنچه در توان داشت
گذاشته بود سرِ بهتر ظرف شستن. مهمانی
که می‌رفت همه خیالشان راحت بود که
او هست و هیچ ظرف کثیفی در آشپزخانه
نمی‌ماند بس که متین تند و تمیز ظرف

@shahregoftegoo

می‌شست. همه‌ی بشقاب‌ها صدای تمیزی
می‌دادند و قاشق چنگال‌ها برق می‌زدند
وقتی او کارش تمام می‌شد. دست کم در این
مورد مادر چیزی برای سربلندی داشت.

در آشپزخانه وقتی داشت ظرف‌های تلنبار
شده در سینک را می‌شست و مادر با وسواس
به کوفته‌های گرد و یک اندازه‌ی درون
قابلمه نگاه می‌کرد دل به دریا زد و گفت:

ـ مامان... یگانه...

ـ باز یگانه، یگانه! دختر تو کی می‌خوای آدم
بشی؟ نمی‌بینی این یگانه دوست واقعی
نیست برات؟ اون این‌قدر سیاست داره که
خوش گذرونی‌هاشو با تو می‌کنه ولی بعد
می‌ره می‌شینه سر کتاب و دفتر خودش.
بفرما! اون که مثل تو رفوزه نشد. با خیال
راحت دیپلمشو گرفت و دوره‌ی آرایشگری

@shahregoftegoo

هم که داره می‌ره. بدون امروز و فرداس با یه جعبه شیرینی بیاد اینجا که یا شوهر کرده یا کنکور قبول شده. حالا تو هی چپ برو راست بیا یگانه این‌جور یگانه اون‌جور... ببند اون شیر آبو، سد کرج خالی شد! حالا یگانه چی؟!

ـ یگانه یه کلاس شیرینی‌پزی پیدا کرده... ارزونه! هفته‌ای دو جلسه‌س، هر جلسه دو ساعت. می‌شه به بابا بگی پول بده منم برم؟

ـ نه خیر. حالا تو دیگه همه‌ی هنرهات تمومه، مونده شیرینی‌پزی؟ نون نخودچی و نون پنجره‌ای رو خودم یادت می‌دم، بقیه‌شم از روی کتاب رزا منتظمی یاد بگیر... مگه مهرانه کلاس رفت که این‌جور شیرینی‌های رنگ وارنگ بلده درست کنه، اونم با دو تا پسر بچه شیطون که من قربونشون بشم.

ـ مامان تو رو خدا... نمی‌شه که من تا آخر

@shahregoftegoo

عمرم تو خونه بمونم. بذار فردا عصر برم فقط یه پرس و جو کنم، اصلا شاید خیلی هم خوب نباشه، ولی یگانه می گفت...

مادر در قابلمه را کمی محکم روی قابلمه کوبید و گفت:

ـ متین به قرآن اگه یه بار دیگه بگی یگانه، جیغ می‌زنما... بابات گفته پاتو از در این خونه بیرون نمی‌ذاری. هنوز معلوم نیست چی به پسر مردم گفتی که رفت و دیگه پشت سرشم نگاه نکرد... بیچاره بچه‌م چه خفتی باید بکشه از دست تو میون فامیل شوهرش... دیگه خدا می‌دونه کِی یکی به خوبی اون پسره بیاد سراغت. من که می‌دونم خودت یه کاری کردی که مادرش پشت تلفن بهم گفت ظاهرا قسمت نبود، ایشالله دخترتون خوشبخت بشه! متین، مرگ مامان، چیزی به پسره گفتی؟ خودم شنیدم بلند گفتی نه.

@shahregoftegoo

متین دستکش‌های گشاد صورتی رنگ را از دستش بیرون کشید و با سری زیر انداخته گفت:

ـ نه... اون نه‌ای که گفتم به خاطر این بود که... گفت... بریم توی حیاط حرف بزنیم که گفتم نه! ولی تو رو خدا به مهرانه چیزی نگی‌ها... منظوری نداشت! بعدشم... خودش نخواست دیگه. لابد فکر می‌کرد منم شکل مهرانه‌م. گناه من چیه اون خوشش نیومد!

سکوت مادر پر فکر بود و ملاقه به دست میانه‌ی راه مانده بود. خودش هم می‌دانست دخترش گناهی ندارد که به خوشگلیِ مهرانه نیست... که باهوش نیست و سر و زبان و قد و قواره‌ی دیگر بچه‌هایش را ندارد. نمی‌دانست این آخری به چه کسی رفته بود که قد نمی‌کشید! شاید اگر لب‌هایش این‌طور نصف

@shahregoftegoo

صورتش را نپوشانده بود چهره‌ی معصومش دل‌نشین‌تر می‌شد. شاید اگر کمی از این همه کتاب‌های قطور تمام نشدنی فاصله می‌گرفت می‌توانست فکرش را روی درسش متمرکز کند و مثل همه دیپلمی می‌گرفت و نشان می‌داد که خنگ نیست. شاید، شاید این کلاس شیرینی‌پزی پر بیراه هم نبود... بالاخره که باید یکی، یک جایی دخترش را می‌دید... در تنور فامیل که نانی برای او پخته نمی‌شد، همه‌ی پسرهای عمو و عمه و خاله یا زن گرفته بودند و یا کس دیگری را زیر سر داشتند.

ملاقه را داخل بشقاب روی کابینت و کنار اجاق گاز گذاشت، دسته نازکی از موی بلندش را که مثل همیشه به سادگی پشت سر جمع کرده بود پشت گوش زد و گفت:

ـ بذار با بابات حرف بزنم، شاید بتونم راضیش

@shahregoftegoo

کنم. حالا کجا هست این کلاسی که می گی؟

کلاسی در کار نبود. متین می خواست به این بهانه سرِ قرار با فرشاد برود.

شب، وقتی با صدایی آرام از پشت تلفن قرار فردا را با فرشاد هماهنگ می کرد هیچ متوجه نشد در اتاق دیگر کسی گوشی تلفن در دست، نشانی و ساعت قرار را یادداشت می کند.

***

مثل هر بار که از جلوی فروشگاه لوازم کادویی رد می‌شد نگاهی به ویترین کوچک آن انداخت و ردیف فندک‌های بنزینیِ شیک و پر ابهت را از نظر گذراند. دلش می‌خواست آن فندک سیاه رنگ را برای فرشاد بخرد، پول داشت ولی وقت نداشت. گذشته از این که

@shahregoftegoo

باید زودتر سرِ قرار می‌رسید نمی‌خواست باز هم کادویی بی‌جواب برای دوست پسرش بخرد.

از فروردین همان سال که با هم دوست شده بودند چند بار به فرشاد کادو داده بود بلکه او هم یاد بگیرد و هدیه‌ای برایش بخرد، چیزی که بشود عزیزترین دارایی‌اش و بتواند آن را زیر بالشش بگذارد و هر بار که نگاهش می‌کند یاد عشق و علاقه‌ی فرشاد به خودش بیفتد، ولی انگار فرشاد توی باغ نبود! روان نویس و اودکلن و جاسوئیچی را با شوق گرفته و پر مهر تشکر کرده بود، اما فقط همین! هر بار دست خالی سر قرار می‌آمد.
متین می‌دانست آلمان رفتن خرج دارد، حتما فرشاد برای پول‌هایش مصرف بهتری داشت، بهتر از هدیه خریدن و اثبات عشق و علاقه‌اش به دوست دخترش... شاید هم گذاشته بود همه را یک‌جا جبران کند. فرشاد دوستش

@shahregoftegoo

داشت، خودش گفته بود. این‌قدر دوستش داشت که می‌خواست در این شرایط به کمکش بشتابد. رودررو شدن با پدر متین کم نبود... یک‌بار به طور اتفاقی، وقتی در راه مدرسه با هم قرار داشتند پدر را آن‌سوی خیابان دیده بودند و بی‌آن که کلمه‌ای با هم حرف بزنند از کنار یکدیگر گذشته بودند. فرشاد بعدا فهمیده بود آن مرد، پدر متین بوده و با این که جلوی متین خیلی خونسرد خندیده بود ولی هر دو می‌دانستند چه شانس بزرگی آورده‌اند که سر و کله‌ی پدر، دقیقه‌ای دیرتر پیدا نشده بود.

یاد شجاعت و کله‌شقیِ فرشاد شوقش را برای دیدار او بیشتر کرد و باعث شد تندتر قدم بردارد. وقت زیادی نداشت، مگر پرس و جو از چند و چون کلاس شیرینی پزی چه‌قدر وقت لازم داشت؟

@shahregoftegoo

مثل هر بار فرشاد قبل از او سرِ قرار رسیده بود. این خود نشانه‌ای بود بر اشتیاق او برای دیدن متین... کاش فندک را خریده بود!

فرشاد خوش‌تیپ و جذاب پشت میز نشسته بود و با دیدن متین لبخندی به لب آورد و از جایش بلند شد. مثل هر بار که فرشاد را می‌دید، دلش ضعف رفت. همه رفتار و حرکات او را تحسین می‌کرد، از حالت سنگین و کند بلند شدنش از روی صندلی گرفته تا اخم جذابی که همیشه با نیم لبخندی همراه بود. لبخند کج فرشاد همیشه این فکر را به سر متین می‌انداخت که او چیزی می‌بیند که دیگران از دیدنش عاجز هستند! بینی استخوانی و کشیده‌اش، هم از روبه‌رو و هم از نیم‌رخ زیبا بود. لب‌های سرخ و باریکش زیر ریش و سبیلی کم پشت ولی با دقت اصلاح شده، نفس متین را می‌گرفت. همیشه و همیشه فکر می‌کرد هیچ مردی را ندیده که

@shahregoftegoo

چشمانی رنگ چشم‌های فرشاد داشته باشد، این‌قدر قهوه‌ای و این‌جور براق! انگار پشت نگاهش آتشی شعله‌ور بود که گرمایش به عمق جان می‌نشست. مثل همیشه موهای مشکی براقش را رو به بالا درست کرده بود که حسابی به پیشانی بلندش می‌آمد. با این که هوا کمتر نشانی از پاییز داشت؛ کاپشن چرم مشکی پوشیده بود با بلوز سفید. یقه‌ی بلوزش بازتر از حد معمول مردانه بود، ولی متین خوشش آمد؛ بیشتر از همیشه!

دو دختری که پشت میز کناری نشسته بودند نگاه تحقیرآمیزی به مقنعه‌ی متین انداختند و پشت چشمی برایش نازک کردند. وقتی متین پشت میز می‌نشست حس برتری خوشایندی نسبت به دخترها داشت، چرا که این مرد جذاب فقط و فقط منتظر او بود!

در جواب احوال‌پرسی فرشاد گفت خوب

@shahregoftegoo

نیست.

ـ توی خونه همه باهام قهرن. به نظرم بو بردن عمدا یه کاری کردم اون خواستگاره خودش بره... بابام که هنوز نگامم نمی کنه چه برسه به این که باهام حرف بزنه. نمی‌دونم چه‌کار کنم!

ـ بی‌خیال... چند روز که بگذره یادشون می‌ره. پس دیگه لازم نیست من بیام خواستگاریت، نه؟

متین ناامید و غم‌زده سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ نه... مجبور نیستی بیای.

فرشاد سرخوش خنده‌ای کرد و درحالی که منوی تریا را دست متین می‌داد، گفت:

@shahregoftegoo

ـ به مامانم که گفتم همچینم بدش نیومد. گمونم ته دلش راضی به رفتنم نیست، می‌گه لابد منم مثل فائزه می‌رم و پشت سرمو نگاه نمی‌کنم. از طرفی هم می‌دونه برم اونور می‌رم دانشگاه و کار و بارم ردیف می‌شه. فکر کنم خودشم نمی‌دونه با خودش چند چنده!

به دل متین افتاد می‌تواند روی این حرف فرشاد حساب کند؛ این که مادرش رغبتی به رفتن پسرش نداشت. نباید این فرصت را از دست می‌داد:

ـ خب اونم گناه داره، تو بری خیلی تنها می‌شه!

ـ اولین فرصت می‌برمش پیش خودم، همین که بتونم یه خونه بگیرم و درآمدی داشته باشم. اولش که باید چند وقتی برم پیش فائزه

@shahregoftegoo

ولی اونجا می‌شه زود رو پای خودت وایسی،
مثل اینجا نیست که همه‌ش دربه‌دری
باشه... نگران نباش، فکر همه جاشو کردم.
چی می‌خوری؟

متین میلی به خوردن چیزی نداشت.
هیچ فکر نمی‌کرد فرشاد به این راحتی از
پیشنهادش منصرف شود. کاش نگفته بود
خواستگارش رفته. نباید می‌گفت! چرا قبلا به
این موضوع فکر نکرده بود؟

نگاهش روی نوشته‌های منو بود بدون آن‌که
چیزی بخواند. نمی‌توانست حرفش را پس
بگیرد. کاش می‌گفت خواستگار دیگری دارد!
باور می‌کرد؟

منو را بست و گفت:

ـ فرقی نمی‌کنه. هر چی برای خودت

@shahregoftegoo

می گیری برای منم بگیر.

فرشاد برای پیدا کردن پیش‌خدمت تریا نگاهی به دور و بر انداخت، ولی کسی را ندید. یکی از آن لبخندهای جذابش را روی لب آورد و گفت:

ـ می گم متین... من برم... دلت برام تنگ می‌شه؟

متین همه‌ی احساسش را در نگاه درخشانش ریخت و گفت:

ـ معلومه... خودت نمی‌دونی؟

و مانده بود بگوید چه‌قدر دوستش دارد یا نه که از دگرگون شدن حالت چهره‌ی فرشاد جا خورد! لبخند از روی لب‌های فرشاد رفته و نگاهش روی کسی یا چیزی پشت سر متین

@shahregoftegoo

مانده بود. متین بی‌اختیار رد نگاه او را گرفت و سرش را برگرداند. در کسری از ثانیه همه ترس دنیا در دلش ریخت و وجودش به لرز افتاد، دهانش باز ماند و فهمید گردش خون در بدنش متوقف شده و ثانیه‌ای دیگر قلبش منفجر خواهد شد با دیدن نگاه خون‌بار پدر!

هنوز از روی صندلی بلند نشده بود که داغی سوزان سیلی مرگبار پدر را روی گونه‌اش حس کرد و دوباره روی صندلی افتاد. سکوتی خفت‌بار همه‌ی تریا را در برگرفت و متین فقط به مُردن فکر کرد. ندید چه شد که پدر سمت فرشاد هجوم برد، فقط صدای رعب‌انگیزش را می‌شنید با کلماتی نامفهوم که در ذهن فلج شده‌ی متین جا نمی‌شد. صدای فرشاد را شنید که گفت:

ـ اجازه بدید براتون توضیح می‌دم.

@shahregoftegoo

متین حاضر بود همان‌جا به دست پدر کشته شود، ولی کتک خوردن فرشاد را نبیند. ندید چون فرشاد بعد از سیلی اول دست پدر را از مچ محکم گرفت و گفت:

ـ ما قصد ازدواج داریم.

اگر به متین بود دلش می‌خواست همان دم بخار شود و به هوا برود، یا آب شود و قطره قطره‌اش در زمین گم و گور شود تا از خفت و شرم نگاه‌های ترسیده، اما پر خنده‌ی دیگرانی که در تریا بودند رها شود. دلش می‌خواست گوش‌هایش نشنود صدای پر هراس فرشاد را و همین‌طور صدای به غایت خشمگین و کشنده‌ی پدر را که فریاد می‌زد:

ـ تو سرِ کدوم سفره بزرگ شدی که یاد نگرفتی این راهش نیست. کسی به توئه نمک به حروم یاد نداده دختر من خیابونی نیست

@shahregoftegoo

که تو خیابون ازش خواستگاری کنی؟ تو
طویله‌ای که بزرگ شدی بهت نگفتن هر
کاری راه و رسمی داره؟

تک تک کلمات حاج هدایتی همراه آب
دهانش مثل باران سنگ سر متین می‌ریخت،
چهره‌ی متین از این داغ‌تر نمی‌شد،
همین‌طور اشک‌های خفت‌باری که پوستش
را می‌سوزاند و از چانه‌اش چکه می‌کرد.
نمی‌دانست چه باید بکند و چه بگوید.

ـ بابا... به خدا...

ـ ببند اون دهنتو تا دندوناتو خرد نکردم... یه
کلاس شیرینی پزی‌ای نشونت بدم که...

سردی خشم صدای پدر، استخوان‌های متین
را سوزاند. یک آن دید پدرش دست بلند کرد
تا ضربات بعدی را به سر و رویش بکوبد که

@shahregoftegoo

فرشاد جلویش ایستاد و گفت:

ـ آقای هدایتی... اجازه بدید... تقصیر من بود، من مجبورش کردم بیاد تا قرار خواستگاری رو بذاریم... باور کنید!

ـ تو گُه خوردی با اون... من جنازه‌ی دخترمم به یه بچه قرتی مثل تو نمی‌دم... به توام می‌گن مرد؟ تف به ذاتت با این خواستگاری کردنت!

و به دنبال این حرف با خشونت هر چه بیشتر کیف متین را از روی میز برداشت و آن‌قدر سریع حرکت کرد که نفهمید گوشه‌ی کیف به سر متین خورد و مقنعه‌اش را کج کرد. شاید هم نخواست ببیند.

صدای گریه‌ی بلند متین در فضای تریا پیچید و صورتش را پشت دست‌هایش پنهان

@shahregoftegoo

کرد. دلش می‌خواست هر چه زودتر از آنجا برود تا بیشتر از این شاهد فحش‌ها و رفتارهای هولناک پدرش نباشد.

فرشاد باز راه پدر را سد کرد و این بار با شجاعتی نیم‌بند گفت:

ـ جناب هدایتی من اشتباه کردم... شما ببخشید، اما اجازه بدید همین امشب با مادرم بیاییم خدمتتون.

پدر سوئیچ ماشین را به سینه‌ی متین کوبید و دستور داد او در ماشین منتظر بماند. متین هم همین را می‌خواست. دوست نداشت نگاه تمسخرآمیز دو دختر میز کناری را بیشتر از آن ببیند. البته که تنها ماندن با پدر در ماشین، آخرین خواسته‌اش بود و از فکر تنها ماندن با او بدنش بیش از پیش به رعشه افتاد؛ ولی هر جایی بهتر از بودن در تریا بود... جایی که

@shahregoftegoo

زمزمه‌های ترحم‌آمیز و صدای خنده، از هر
گوشه به گوشش می‌رسید.

@shahregoftegoo

۳

مراسم خواستگاری فردای آن روز شوم، در نهایت سادگی و بدون هیچ‌گونه شوق و ذوقی برگزار شد و متین دوست نداشت از نگاه‌های دلخور ولی خریدارانه‌ی مادر فرشاد به سرتاپای او و خانه و زندگی‌اشان سر دربیاورد. برایش اهمیتی نداشت که شوهر مهرانه در مراسم حاضر نشد و یا برادر کوچکش هم این‌قدر برایش مهم نبود که دست زنش را بگیرد و از اصفهان به تهران بیاید. مهم نبود که می‌بایست همان کت و دامنی را می‌پوشید که در مراسم خواستگاری شاهین پوشیده بود یا این که پدر لب از لب باز نکرده بود، مگر موقع مخالفت برای نامزدی طولانی مدت... این که فرشاد برود آلمان و شرایط رفتن زنش را فراهم کند و پس از آن جشن عقد و عروسی راه بیندازند. گفته بود

@shahregoftegoo

عقد و عروسی با هم و در اولین فرصت، پیش از آبروریزی‌های بیشتر و مادر فرشاد با دیدن خانه و زندگی مرفه پدر متین و شرایط آسان ازدواج و شاید هم از ترس رودررو شدن با خشم حاج هدایتی، کوتاه آمده بود، هر چند با دلخوری و ناخشنودی هر چه تمام‌تر!

پدر و مادر متین باور کردند یا خواستند باور کنند که زندگی در خانه‌ی مادر فرشاد، در اتاق کوچکی در طبقه‌ی دوم خانه‌ای در محله‌ای بسیار دورتر از محله پولدارنشین خودشان و مستقل نبودن زندگی دخترشان موقتی است و به زودی داماد دست متین را می‌گیرد و به آلمان می‌برد و همه عاقبت به خیر خواهند شد. حتی مهریه‌ای که قرار نبود کسی بدهد و بگیرد، سبک بریده شد؛ دوازده سکه و جشن عروسی هم در رستوران پدر متین برگزار می‌شد، آن هم چون پدر به فکر آبرویش نزد فامیل و دوست و آشنا بود.

@shahregoftegoo

یک ماهی که برای تدارک جهیزیه و
خریدهای پیش از عروسی در نظر گرفته
بودند مثل برق و باد گذشت. متین از دیدن
خوشحالی فرشاد، سر از پا نمی‌شناخت.
خجالت و خفت کشنده‌ای که آن روز در تریا
تحمل کرده بود، همین‌طور خشم و دعوا و
قهر و ناملایمات پس از آن را دست فراموشی
سپرده بود، وقتی می‌دید نتیجه‌اش چیزی
جز رسیدن به آرزویش نبوده و فرشاد با
خوشحالی منتظر رسیدن روز موعود است
و می‌گوید؛ «شوخی شوخی داریم ازدواج
می‌کنیم.» ته دل فکر می‌کرد این پیروزی
بزرگ باید هم این‌قدر سخت به دست
می‌آمد!

پدر همچنان نمی‌گذاشت آن دو یکدیگر را
ببینند، مگر برای خریدهای پیش از عروسی و
آن هم با حضور بزرگ‌ترها. اما بزرگ‌تری هم

@shahregoftegoo

در کار نبود. مهرانه بیشتر از آن کار و گرفتاری داشت که بخواهد برای پیدا کردن پیراهن ارزان عروسی و حلقه‌های باریک و ساده، دنبال آن‌ها راه بیفتد و مادر هم تاب ادا و اطوارها و اظهار نظرهای هر لحظه‌ی مادر فرشاد، مریم خانم را نداشت. برای همین گفت اگر او نباشد خرجشان کمتر خواهد بود، ولی تا آنجا که درست می‌دانست از مشاوره و نصیحت کردن دخترش باز نمی‌ماند که مبادا هر چه مریم خانم گفت او چشم بگوید یا آنچه را دوست داشت انتخاب نکند. خرید باید هم‌وزن جهیزیه انجام می‌شد... هر چند اتاقی که در خانه‌ی مریم خانم به عروس و داماد اختصاص می‌یافت ظرفیت بردن جهیزیه‌ای مانند جهیزیه‌ی مهرانه را نداشت. با این که مریم خانم با سخاوت تمام گفته بود می‌تواند مبل‌های کهنه‌ی خودش را رد کند و جا برای سرویس پذیرایی عروس باز کند، اما مادر متین با هوشیاری گفته بود سرویس مبلمان

@shahregoftegoo

بماند برای خانه‌ی خودشان و یا دلار شود برای رفتنشان ان‌شاءالله و به میز غذاخوری گرد چهار نفره‌ی شیکی اکتفا کرده بودند، همراه فرش ابریشم اعلاء و باقی وسایل خانه و آشپزخانه.

تخت دو نفره‌ی بزرگ هم که در آن اتاق جا نمی‌شد. باید تختی پیدا می کردند کمی بزرگ‌تر از تخت یک نفره‌ای که پیش از آن به فرشاد تعلق داشت. متین از این بابت چندان دلخور نبود... چه بهتر، همیشه می‌توانست در آغوش گرم شوهرش بخوابد! می‌دانست وقتی به آلمان بروند صاحب خانه و زندگی‌ای خواهند شد که حتی مهرانه هم حسرتش را خواهد خورد. شک نداشت که در آن صورت پدر هم دیگر پشت سر فرشاد او را بچه قرتی نمی‌نامید و شاید بیش از امین خان به داماد کوچکش افتخار می کرد... فقط باید دندان روی جگر می گذاشت و این روزها را خوب و

@shahregoftegoo

بد سپری می کرد. مهم این بود که زندگی عاشقانه‌ای انتظارش را می کشید، قرار بود آن دو با عشق و دست در دست یکدیگر زندگی آینده‌اشان را بسازند، بدون حمایت پدر یا هر کس دیگری... بله، می‌دانست آینده، فردای اسرارآمیزی خواهد بود که می‌بایستی مژده‌آور خوشبختی بی‌حد و بی‌مانندی می‌شد، اما با همه‌ی این‌ها، روز خرید حلقه و سرویس طلا و لباس‌های مناسب روزهای نخست زندگی مشترک، آرزو داشت با مریم خانم تنها نماند. پشت تلفن التماس می کرد به یگانه که با آن‌ها همراه شود و کمکش کند، اما یگانه گفت:

ـ قربونت برم به جون متین خیلی دلم می‌خواد باهات بیام، ولی می‌دونی که این روزا چه‌قدر گرفتارم. باید زودتر مدرک آرایشگری رو بگیرم، بعدشم اسم نوشتم کلاس زبان. اگه رفتنمون جلو بیفته که

@shahregoftegoo

نمی‌شه نتونم حتی یه جمله هم با کسی
حرف بزنم. واقعا کارامون داره جور می‌شه...
بابا خونه رو هم فروخته و پولشو رد کرده.

متین می‌دانست. از مدت‌ها پیش می‌دانست
تنها دوست صمیمی‌اش همراه خانواده قصد
مهاجرت دارند و دل‌شاد بود از این که آلمان
و سوئد دور از هم نیستند و وقتی او هم همراه
شوهرش به آلمان برود تنها نمی‌ماند. یگانه
او را تنها نمی گذاشت، ولی کلاس زبان و
آرایشگری که دیر نمی‌شد آن هم وقتی که
بودن دوستش اهمیتی حیاتی برایش داشت.
پس باز هم اصرار کرد.

صدای یگانه پر از تردید و درماندگی بود:

ـ ببین... متین بهت برنخوره‌ها... ولی مادر
شوهرت اون روز که خونه‌تون پیشش نشسته
بودم گفت دیگه زمان قدیم نیست که قوم

@shahregoftegoo

یأجوج مأجوج راه بیفتن دنبال عروس و داماد برای خرید چهار تا تیکه خنزر پنزر بلکه این وسط یه چیزی گیر خودشون بیاد... گفت فقط کافیه یه بزرگ‌تر همراهشون باشه که کسی بهشون جنس بنجل و گرون نندازه که خودش هست... با این حرفا تو بودی می‌اومدی؟

متین به خریدهای عروسی مهرانه فکر کرد و به گوشواره‌ی زیبا و قیمتی‌ای که امین، شوهر مهرانه به عنوان تشکر برای همراهی خواهرش برایش خریده بود، اما زیر لب به یگانه گفته بود حق با مادر شوهرش است. می‌دانست فعلا فرشاد پولی ندارد که بخواهد از همراهی دیگران قدردانی کند، حتی اگر کسی چنین توقعی از او نداشت و تنها رفته بود.

مریم خانم برای خرید حلقه‌های ساده

@shahregoftegoo

پافشاری کرده بود و متین نیز ناگزیر با او موافقت کرده و چشمش را روی حلقه‌ی جواهر نشانی که دوست داشت بسته بود. شاید حق با مادر فرشاد بود که این حلقه‌ها زود از مد می‌افتادند و یکنواخت می‌شدند و یا زرتی نگین‌هایشان می‌افتاد و گم و گور می‌شد، رینگ ساده هم شیک‌تر بود و هم همیشگی!

اما در فروشگاه لباس‌های زیر حتی برای حفظ ظاهر هم نتوانسته بود با مریم خانم موافقت کند. خانم فروشنده چندین و چند لباس زیر ظریف، زیبا و مناسب برای عروس را به آن‌ها پیشنهاد داده بود، ولی مریم خانم دستور داده بود چیز محکم و بادوامی نشانشان بدهد، چیزی که با یک‌بار افتادن در ماشین لباس‌شویی مثل روده‌ی عمر نشود. رنگش هم باید کرم انتخاب می‌کرد تا قابل استفاده برای همه‌ی لباس‌هایش می‌شد نه

@shahregoftegoo

سفید و مشکی و... زبانش لال، قرمز مثل
لباس زن‌های...

واکنش خانم فروشنده به این حرف مادر
شوهرِ عروس مظلوم، دیدنی بود، اما فرشاد
زیر گوش متین گفته بود؛ بعدا هر چه خودش
دوست داشته باشد برایش می‌خرد...
خودش یعنی خود فرشاد! و متین از شنیدن
این زمزمه سرخ شده بود.

پیراهن عروسی‌ای که در کوچه مهران
دیده و قرار برای خریدش گذاشته بودند،
ساده‌ترین و ارزان‌ترین بود تا حدی که وقتی
متین داشت شکل و جنسش را برای مهرانه
و مادرش تعریف می‌کرد اشکش سرازیر شد،
غافل از این که حاج هدایتی پشت در قدم
می‌زد و حرف‌هایش را شنیده بود.

همان روز بود که پدر بعد از قهری طولانی

@shahregoftegoo

متین را صدا کرد و در اتاقی دربسته، بدون نگاه به چشمان دخترش تسبیح انداخت و گفت:

ـ خوب فکراتو کردی؟ می‌دونی که صحبت یه عمر زندگیه و شوهر، رخت و لباس نیست که بعدِ چهار روز دلتو بزنه و بذاریش کنار! هنوز دیر نیست، نمی‌خوام از خونه‌ی خودت با چشم گریون بری.

متین با چهره‌ای برافروخته و سری پایین افتاده، زیر لب گفته بود همه‌ی فکرهایش را کرده و می‌داند زندگی خوبی در پیش خواهد داشت. حاج هدایتی لبش را گزیده و تا جایی که می‌توانست با آرامش گفته بود؛ اگر پیراهن عروسی گران‌تری پسندیده، خودش پولش را خواهد داد و در ادامه گفته بود:

ـ تب چهل درجه زود به عرق می‌شینه، الان

@shahregoftegoo

گرمی و نمی‌فهمی چه‌کار داری می‌کنی،
هیچ‌وقت نفهمیدی، اما این بار بفهم داری
زندگیتو می‌سازی. اگه امروز این پسره نفهمه
توی دل تو چی می‌گذره و چی دوست داری
چی نه، پس فردا روز هم هیچی نمی‌فهمه...
متین، از خواب و خیال بیا بیرون. اینجا
خونه‌ی خودته، منم باباتم و همه جوره پشتت
وایسادم، اگه پشیمونی، اگه گوشه‌ی دلت
ناراضیه به این وصلت بگو تا خودم قال قضیه
رو بکنم و تو رو به مردی بدم که طاقت دیدن
غصه‌تو نداشته باشه.

متین با گریه و زاری پدر را متقاعد کرده بود
فرشاد همان مردی است که او می‌خواهد و
پیراهن و حلقه و همه‌ی مادیات چه ارزشی
دارد در برابر محبت بی‌چشمداشتی که
در آینده به پایش ریخته می‌شد. گفته بود
می‌خواهند زندگی‌اشان را از هیچ بسازند
همان‌طور که خودِ حاج هدایتی کرده بود و

@shahregoftegoo

باز گفته بود صبر کند و ببیند دخترش این بار با چشم باز انتخاب کرده و چیزی جز سعادت در انتظارش نیست.

عاقبت مهر مهرانه فوران کرد و رضایت داد پیراهن عروسی خودش را دست خیاط بسپارد تا آن را به تن خواهر قد کوتاه و لاغرش اندازه کند، هر چند اطمینان داشت با این کار آبرویش نزد فامیل شوهر خواهد رفت، ولی از پیش تصمیم گرفته بود به همه بگوید چون خودش سفیدبخت شده آن پیراهن برای خواهرش شگون خواهد داشت. مریم خانم با شنیدن این پیشنهاد گل از گلش شکفته بود، با این حساب باید کت و شلواری برای داماد می‌خریدند متناسب با پیراهن باشکوه عروس که خریدند.

برادر بزرگ متین، علیرضا هیچ جور رضایت نداد کلید ویلایش را برای گذراندن ماه عسل

@shahregoftegoo

به خواهر کوچکش بدهد. گفت همینم مانده جا بدهم تا یکی خواهرم را... و حرفش را ادامه نداده بود.

مهرانه هم بیش از آن نمی‌توانست به شوهرش رو بیندازد و علاوه بر پیراهن عروسی، ویلای شمالش را هم پیشکش کند. مادر فرشاد هم که دار و ندارش را گذاشته بود برای مخارج عروسی و جایی برای این خاصه خرج‌ها نمی‌ماند که عروس و داماد شبی را در هتلی لب دریا بگذرانند. ماه عسل هم می‌ماند ان‌شاءالله برای بعدها... شاید در آلمان. مگر همین بس نبود که مریم خانم رضایت داده بود شب اول را در خانه‌ی خواهرش بگذراند و کل خانه را دربست تقدیم عروس خانم بکند، هر چند در مهمانی عروسی لااقل سه بار اشک به چشم آورد که تا آن شب، حتی یک‌بار پسرش را تنها نگذاشته و هنوز پای عروس به خانه نرسیده او آخ شده

@shahregoftegoo

و دیگر نزد پسرش ارج و قربی ندارد... تا جایی که متین هم اشک به چشم آورد و از ته دل گفت؛ نگوید این حرف را که هر دویشان منتش را دارند و باید پا بگذارد روی تخم چشمشان و مادر متین هم با محبت متذکر شده بود یک شب هزار شب نمی‌شود.

مهمانی عروسی زهرمار شد برای متین بس که هر بار خواست بخندد یا به اصرار دیگران وسط مجلس چرخی بزند و رقصی بکند، مریم خانم با لبخند و محبتی که هیچ به دل متین نمی‌نشست درِ گوشش گفت خوشحالی‌اش را کنترل کند، هر چند خودش هم می‌دانست چه‌قدر این کار باید سخت باشد برای عروس خوشبخت. حتی پدر متین هم بسیار ناراضی بود از این که مادر داماد کیسه‌ی مخمل طلادوزی شده‌ی جواهرات اهدایی سر عقد عروس را برای لحظه‌ای از خود جدا نمی‌کرد، این درست که سه چهارم

@shahregoftegoo

مهمان‌ها از طرف خانواده‌ی عروس بودند ولی همه از خانواده‌های سنگین و آبرودار بودند و امکان نداشت ذره‌ای از طلاها گم و گور بشود!

اما فرشاد شاد بود. چپ و راست در گوش متین می‌گفت چه‌قدر خوشگل شده و نمی‌تواند تا آخر مهمانی صبر کند و هر بار که همراه دوستانش به آشپزخانه‌ی رستوران پدر متین می‌رفت و برمی‌گشت این حرف را با حرارت بیشتری در گوشش زمزمه می‌کرد تا جایی که حمیدرضا، برادر کوچک متین دستور داد تا دوست‌های داماد کار دستشان نداده‌اند بساط مخفی در آشپزخانه را جمع کنند.

وقتی مهمان‌ها کم‌کم زمزمه‌ی بدرقه‌ی عروس و داماد را سر دادند متین هول کرد و توی دلش خالی شد. تا این لحظه کسی

@shahregoftegoo

راهنمایی‌اش نکرده بود چه‌کار باید بکند، حتی راهنمایی‌های یگانه هم چندان به کارش نمی‌آمد چرا که خود او هم هنوز عروس نشده بود.

پیش از این که عروس و داماد سوار ماشین گل زده بشوند، همان موقع که متین دست در دست فرشاد عزیزش با اشکی در چشم و نگاهی ملتمس به مادرش با زبان بی‌زبانی از او یاری خواست، مادر چیزی در گوش مهرانه گفت و مهرانه با خنده‌ای سرخوشانه کنار متین رفت و چیزهایی در گوشش نجوا کرد که کافی نبود... این‌ها را که خود متین هم کم و بیش می‌دانست، به دانسته‌های بیشتری نیاز داشت. چیزهایی که حتی در تمام کتاب‌های عاشقانه‌ای که خوانده بود هم نبود. همه‌ی رمان‌هایش فقط تا شب عروسی پیش می‌رفتند و ناگهان می‌پریدند به فردای صبح عروسی!

@shahregoftegoo

می‌دانست شب درازی در پیش دارد. شبی
که می‌شود بهترین شب عمرش. شبی که
شاید هرگز دوست نداشت صبح شود. حتی
از فکر نوازش‌ها و عشقی که از طرف مرد
محبوبش قرار بود نثارش شود زانوهایش
سست می‌شد، ولی لابد او هم باید کارهایی
می‌کرد، کاری بیش از ناز کردن و ناز بودن!

در ماشین، وقتی سرانجام هر دو تنها روی
صندلی عقب ماشین دوست فرشاد نشستند
و دست سردش در دست بزرگ و گرم
فرشاد قرار گرفت و با دست دیگرش سعی
در کنترل شیطنت‌های او داشت، فکر کرد
باید به گفته‌ی مهرانه به غریزه‌اش عمل کند
و به خواسته‌ی شوهرش توجه نشان دهد...
بالاخره همه چیز را خود به خود می‌فهمید، اما
نفهمید!

@shahregoftegoo

هنوز درِ خانه را پشت سرشان نبسته بودند که
در دل آرزو کرد ای کاش فرشاد آن‌قدر مست
نبود که نتواند نازش را بکشد و با رفتار ملایم‌تر
و عاشقانه‌تری پیراهن عروس را از تنش در
می‌آورد... ای کاش اولین بوسه‌هایشان
کمی... فقط کمی نرم‌تر بود و ای کاش
دست‌های فرشاد مهربان‌تر بدنش را لمس
می‌کرد و خواسته‌های کمتری از او طلب
داشت!

@shahregoftegoo

۴

یک ماه پس از عروسی، متین دریافت زندگی واقعی بسیار متفاوت‌تر است از آنچه او خیال می‌کرد. عشق و علاقه‌اش به فرشاد همچنان پا برجا بود، همچنان او را جذاب و خواستنی می‌دید و همچنان دلش می‌خواست با او تنها بماند، اگر مریم خانم می‌گذاشت!

مریم خانم زن بدی نبود ولی مثل هر آدم دیگری خوبی‌ها و البته بدی‌های خودش را داشت. بزرگ‌ترین بدی‌اش از دید متین این بود که فکر می‌کرد هرگز کسی نمی‌تواند پسرش را به اندازه‌ی او دوست داشته باشد و هیچ‌کس قادر نیست بفهمد چه‌ها در سر پسرش می‌گذرد و امکان ندارد کسی بتواند آن‌طور که باید، به خورد و خوراک فرشاد برسد. بدی‌های کوچک دیگری هم داشت...

@shahregoftegoo

مثلا هرگز فراموش نمی‌کرد قدش چند
سانتی از متین بلندتر است و قد بلند چه‌قدر
در زندگی اهمیت دارد، همین‌طور لب‌های
نازک و ظریف مانند لب‌های خودش، چه‌قدر
در زیبایی چهره تأثیرگذار است. رنگ قهوه‌ای
روشن چشم‌هایش که بنا بر تأکیدی بی‌چون
و چرا عسلی نام داشت که به جای خود...
همین‌طور سایز بزرگ لباس زیر که نشانه‌ی
زنی واقعی است و یا این‌که چه چیزی در
روابط زناشویی مهم‌تر از وجود پرده‌ای
گوشت روی استخوان است، چیزی که توی
دست بیاید، چیزی که متین نداشت.

مریم خانم پیر نبود، به گفته‌ی خودش
چهل و نه سالش بود، هر چند یگانه همواره
می‌گفت او روزهای تعطیل عمرش را حساب
نکرده است! همان روزهای نخستین زندگی
متین در آن خانه بود که در نبود فرشاد،
سرش را از لای درِ دستشویی بیرون آورد و با

@shahregoftegoo

صدای بلند از متین خواست نزدیک شود.
بعد، هر چند خودشان دو تا در خانه تنها
بودند، ولی مریم خانم خیلی آرام و با لبخند
شرم‌آلود دخترانه‌ای بر لب، از متین پد
بهداشتی خواست. پس از آن هم هر ماه این
رفتار را تکرار می کرد و موقع خریدهای روزانه،
اهمیتی به حرف متین نمی‌داد که مایحتاج
این چنینی‌اش را از داروخانه و سوپرمارکت
بخرد به جای این که هر بار از متین بگیرد.

مریم خانم هنوز آثاری از اندک زیبایی‌های
سال‌های جوانی در چهره‌اش به چشم
می‌خورد و روزی نبود یادآور نشود اگر پس
از مرگ پدر فرشاد و فائزه تصمیم نگرفته بود
جوانی و زیبایی‌اش را پای دو فرزند کوچکش
بگذارد، خواستگارها پاشنه‌ی در خانه را از
جا می کندند، نه این که به ضرب و زور پدر،
شوهری برایش پیدا شود که البته این حرف را
مستقیم به متین نمی گفت ولی در هر حال

@shahregoftegoo

متین از گفته‌هایش چنین برداشت می کرد.

متین با مهربانی‌های مریم خانم ناآشنا نبود. می‌دانست او اگر بخواهد می‌تواند مهربان‌ترین باشد. گذشته از رفتارش با فرشاد، همیشه شاهد محبت‌های بی‌پایان او به یگانه و مهرانه بود. مریم خانم جوری قربان صدقه‌ی قد و بالا و چشم و ابروی یگانه می‌رفت که متین ناخواسته جوانه‌های تندروی حسادت را در دلش حس می کرد. نیازی به یادآوری‌های بی‌وقفه‌ی کسی نبود تا متین بداند هر مادری آرزو دارد عروسش دختری شبیه یگانه یا مهرانه باشد، متین همیشه می‌دانست یگانه از او زیباتر است. نمی‌دانست دقیقا این زیبایی‌ها در چیست ولی به هر حال بود... مهرانه که جای خود داشت!

متین باور کرده بود زیبایی باید با پدیده‌ی

@shahregoftegoo

معناداری همراه باشد که در شخصیت هر آدمی نهفته است. می‌دانست زیباییِ صورت و بدن ناپایدار است و آنچه می‌ماند زیبایی‌های شخصیت و درونی آدم‌ها است و فکر می‌کرد در این مورد چیزی کم ندارد، ولی جایی برای ابراز آن‌ها پیدا نمی‌کرد و همواره منتظر بود در خانه‌ی خودش کاری کند تا دیده شود، حداقل بهتر دیده شود.

هر صبح با این امید از خواب بیدار می‌شد که امروز روز دیگری است و می‌تواند فرشاد را سرحال‌تر بیدار کند تا شاید بتواند از او بخواهد صبحانه را با هم بخورند، تنها! اما در خانه‌ی قدیمی مادر شوهرش، فقط یک آشپزخانه وجود داشت با یک مالک و در تمام روزهای گذشته، روزی نبود که به محض چشم باز کردن، بوی خوش غذاهای رنگارنگ و نان تازه در اتاقشان نپیچیده باشد. فرشاد هم که عاشق هلیم و کله‌پاچه و املت و

@shahregoftegoo

برشتوک و همه‌ی این غذاها برای صبحانه بود. مگر می‌شد این‌ها را ندید بگیرد و به نان و پنیر اکتفا کند؟ می گفت برای خود متین هم بهتر است کمی تقویت شود بلکه آبی زیر پوستش برود، یا چه خوب بود اگر او هم صبح‌ها کمی زودتر از خواب بیدار می‌شد و نزد مادرش چیزی یاد می گرفت.

فرشاد مهربان بود و متین را دوست داشت، به خصوص زمان‌هایی که تنها می‌شدند، مثلا شب‌ها.

فردای روز عروسی با محبت هر چه تمام‌تر بابت همه‌ی کارهایی که کرده بود و به یاد نداشت از متین معذرت‌خواهی کرد، ولی انتظار داشت متین زودتر زنی واقعی شود. زنی که در رختخواب فقط جوجه‌ای لرزان نباشد، این‌قدر اشک نریزد و این همه پشت سرِ مادرش بد نگوید و به جای این همه

@shahregoftegoo

بددلی، مادر را سرمشق خود قرار دهد و یاد
بگیرد زندگی یعنی چه! و در کنار همه‌ی
این‌ها، فراموش نکند شوهرش برای زندگی
مشترک آماده نبوده و فقط و فقط برای
نجات او تن به این فداکاری داده... متین
فراموش نمی‌کرد، نمی‌توانست فراموش کند!

***

نگاهش از پشت پرده‌های تور پنجره‌ی پشت
ظرف‌شویی آشپزخانه به منظره‌ی حیاط
کوچک خانه بود که تاریک و دلگیر به نظر
می‌رسید، در همان حال با حرکاتی خود به
خود ظرف‌های شام را زیر شیر آب می‌شست
و در جاظرفی پلاستیکی کنار سینک
می‌گذاشت. زمستان در پی ماه آخر پاییز آمده
بود، ولی هنوز از برف و باران خبری نبود.
فقط سرمای خشک!

@shahregoftegoo

در این فکر بود که سال گذشته همین موقع از
سال در چه حالی بود؟ در حال هول و هراس
امتحان‌های آخر فصل. شاید سال پیش دقیقا
در چنین شبی، در اتاق کوچک و زیبایش
رمانی را می‌خواند که زیر کتاب درسی‌اش
پنهان کرده بود. هرگز حتی در اتاق خودش
نمی‌توانست شب‌های امتحان با خیال
راحت کتاب بخواند چرا که پدر و مادرش
عمدا بدون در زدن وارد اتاقش می‌شدند تا
اطمینان پیدا کنند او به قصد کُشت درس
می‌خواند و طبق قولی که داده دیگر در
کارنامه‌اش از نمره‌های قرمز رنگ خبری
نخواهد بود... متین همیشه می‌دانست
این‌قدری خوانده که ده بگیرد و اگر فردا
سؤال‌های امتحان از بخش‌های نخوانده
باشد یا اگر معلم‌ها بیش از حد بدجنس
باشند و سخت‌ترین سؤال‌ها را انتخاب کنند
دیگر تقصیر او نیست! و همیشه تصمیم
داشت بعد از این که نقطه اوج داستان

@shahregoftegoo

گذشت، سر درس‌هایش برگردد ولی همه‌ی داستان‌ها نقطه اوج‌های طولانی داشتند و ساعت که از دوازده شب می‌گذشت ذهن و چشمش خسته‌تر از آن بود که بخواهد حواسش را روی مطالب خشک و نامفهوم درس متمرکز کند. ساعت را روی چهار صبح تنظیم می‌کرد چون می‌دانست به گفته‌ی پدر، صبح زود آدم بهتر یاد می‌گرفت، ولی ساعت چهار صبح زمستان، یعنی نیمه شب تاریک و سرد. مطمئنا چند دقیقه چرت بیشتر زیر لحاف گرم و سنگین لطمه‌ای به نمره‌ی امتحانش نمی‌زد و نمی‌فهمید چه‌طور آن چند دقیقه تا ساعت هفت صبح طول می‌کشید!

خب هنوز زمان داشت. فاصله‌ی مدرسه تا خانه آن‌قدری بود که در راه با عجله نکات مهم درس را به خاطر بسپرد. اتفاقا در دقایق آخر مطالب بهتر در ذهنش می‌ماند، این‌قدر

@shahregoftegoo

که وقتی به سؤال‌های روی ورقه‌ی امتحان نگاه می‌کرد مطمئن بود همه‌ی آن‌ها را خوانده... فقط در آن لحظه فراموش کرده بود بس که معلم چپ چپ نگاهش می‌کرد و کلاس سرد بود و سر و صدای دخترهای توی حیاط تمرکزش را به هم می‌زد و هزار دلیل موجه دیگر.

زمانی به خود آمد که بشقاب و قاشق چنگال‌ها را شسته و فقط مانده بود قابلمه روحیِ بزرگ. متین با کمال میل همه‌ی قابلمه‌های تفلون مارک‌دار و گران‌قیمت جهیزیه‌اش را در کابینت‌های آشپزخانه چیده بود، ولی مریم خانم بر این باور بود ته دیگ در قابلمه‌های روحی خوشمزه‌تر می‌شود و متنفر بود از ته دیگ‌های یک تکه‌ی قابلمه‌های تفلون و به متین گفته بود تنبل نباشد و ساییدن قابلمه با سیم ظرف‌شویی را یاد بگیرد. متین بلد بود ولی هرگز نتوانست مادر

@shahregoftegoo

شوهرش را متقاعد کند اگر قابلمه ساعتی در آب گرم خیس بخورد راحت‌تر شسته می‌شود.

سیم ظرف‌شویی مچاله شده را از کنار سینک برداشت و با همه‌ی قدرت شروع کرد به سابیدن و ناخواسته حواسش به صدای خنده‌های مادر و پسر جمع شد. دوست داشت بداند آن‌ها به چه موضوعی این‌طور از ته دل می‌خندند... حسی ته دلش می‌گفت به او!

قابلمه که برق افتاد، چای هم دم کشیده بود. متین به تندی دستمالی دور و بر سینک و روی کابینت‌ها کشید و سینی چای را آماده کرد. در همان حال همه‌ی تلاشش را به کار برد تا یاد و خاطره‌ی روزها و شب‌هایی که با دل خوش و بی‌دغدغه در خانه پدری گذرانده بود، آن هم بدون دانستن قدر

@shahregoftegoo

زندگی بی‌مسئولیت و بدون حس مهمان
دائمی بودن در خانه‌ای که به آن تعلق
خاطری نداشت از ذهن دور کند.

نفس بلندی کشید، نگاهی به آشپزخانه‌ی
دلگیر و شلوغ انداخت و مثل هر بار خود
را مجبور کرد چشم روی سلیقه‌ی مادر
شوهرش ببندد و باور کند همه چیز همان
است که باید باشد. در آینه‌ی کوچک پایین
ساعت دیواری آشپزخانه، دستی به موهایش
کشید و ابروهای باریک شده‌اش را صاف
کرد. مثل همیشه نگاهش روی لب‌هایش
ماند... فرشاد تنها کسی بود که لب‌هایش
را دوست داشت، خیلی دوست داشت. لب
پایینش را با دندان فشرد تا سرخ‌تر شود و با
زبان آن را تر کرد، سینی استکان‌های چای را
برداشت و به اتاق نشیمن مریم خانم رفت.

طبقه‌ی پایین خانه، سه اتاق داشت. یک اتاق

@shahregoftegoo

خواب، یک اتاق نشیمن و پذیرایی سرهم و یک اتاق خیلی کوچک که عملا زیر پله بود و به جای انباری خانه کاربرد داشت.

اتاق نشیمن مریم خانم اتاقی تو در تو بود. اگر درهای چوبی و بزرگ وسط دو اتاق را می‌بست؛ اتاق پذیرایی کوچک از نشیمن جدا می‌شد، ولی از روزی که متین به آن خانه رفته بود آن درها هرگز بسته نشده بودند. متین اتاق نشیمن جمع و جور و گرم با کاناپه‌ای قدیمی و دو مبل تکی فرسوده و میز چوبی جلوی مبل را به اتاق پذیرایی بی‌روح با مبلمان استیل ارزان قیمت ترجیح می‌داد و فقط چشم دیدن تابلوی بزرگی را نداشت که بعد از ازدواج آن‌ها به دیوار آویخته شده بود. مریم خانم از میان همه‌ی عکس‌های جشن عروسی‌اشان، عکسی را انتخاب کرده بود که اگر به میل متین بود آن را از بین می‌برد چون در آن عکس نور بدی که روی بینی متین

@shahregoftegoo

افتاده بود دماغش را بزرگ نشان می‌داد و تور لباس عروسی‌اش جوری نامرتب شده بود که شکمش مثل زن‌های حامله به نظر می‌رسید، درحالی که جلوی سینه‌اش پشت بازوی مریم خانم طوری قرار گرفته بود که هیچ برجستگی‌ای به چشم نمی‌خورد، اما مریم خانم در بهترین شکل خودش بود در آن عکس که میان عروس و پسرش ایستاده بود. پیراهن گیپور قرمز رنگش خوب به او می‌آمد و لبخندی به لب داشت که محال بود کسی متوجه تنگی نفسش از فشار غیرقابل تحمل گِنش بشود. آرایشگر برای شینیون موهایش سنگ تمام گذاشته بود و سرتاسر آن شب مریم خانم مراقب طره‌های مصنوعی‌ای کنار گردن کوتاهش بود. فرشاد هم همیشه خوش عکس بود. کت و شلوار مشکی دامادی واقعا برازنده‌اش بود. همیشه می‌دانست اگر کمی اخم کند بسیار جذاب‌تر به چشم می‌آید و در همه‌ی عکس‌های

@shahregoftegoo

عروسی، اخم میان ابروهایش به چشم می‌آمد.

متین مثل هر بار که به اتاق نشیمن مریم خانم پا می‌گذاشت نگاهش را از آن قاب عکس بزرگ گرفت و سینی چای را وسط میز گذاشت.

طبق معمول فرشاد روی کاناپه قدیمی خانه ولو شده بود. او در خانه، هیچ به خوش لباسیِ فرشاد بیرون خانه نبود. همیشه شلوار گرم‌کن کارکرده‌ای می‌پوشید با تی‌شرت‌های گل و گشاد کهنه و وقتی هوا سرد بود پلیور بافتنی‌ای به تن می‌کرد که جای جایش پوسیده و رنگ و رو رفته بود. در آن موقع که متین به آن‌ها پیوست، بشقابی پر از پوست تخمه جلوی رویش بود. تصمیم داشت پیش از رفتنشان به آلمان، سیگار را ترک کند و مریم خانم خوب می‌دانست چه

@shahregoftegoo

چیزهایی می‌تواند مانع از میل پسرش به سیگار بشود. کنار بشقاب پر از پوست تخمه، بشقابی هم نارنگی پوست کنده و پرپر شده قرار داشت و مریم خانم داشت خیار برایش پوست می‌گرفت. فرشاد با دیدن متین لبخندی به لب آورد و گفت:

ـ خسته نباشی متین خانم!

مریم خانم لبخند نمکینی روی لب‌های نازکش آورد و ابروهایش را بالا داد:

ـ از کی تا حالا به زنت می‌گی متین خانم؟!

فرشاد تخمه ژاپنی را لای دندان‌هایش گذاشت و در همان حال گفت:

ـ باید همیشه خانمش رو بگم که یادم نره با یه خانم طرفم!

@shahregoftegoo

مریم خانم از خنده ریسه رفت. نمک روی خیارها پاشید و درحالی که خیار چهار قاچ شده را در بشقاب فرشاد می گذاشت، گفت:

ـ متین جون واقعا چرا بابات یه همچین اسمی روت گذاشته؟ چه ربطی داره به علیرضا و حمیدرضا؟!

متین استکانی چای جلوی مریم خانم و یکی هم برای فرشاد گذاشت. استکان خودش را هم بین دو دستش گرفت تا گرمای آن را زیرپوست بکشاند، در همان حال گفت:

ـ به مهرانه می‌آد. قبل از این که من به دنیا بیام بابام تصمیم گرفته بود بچه چه دختر باشه چه پسر، اسمش بشه متین.

و نگفت پدرش متانت و بردباری را فقط

@shahregoftegoo

مخصوص دختر می‌دانست و اگر به او بود اسم‌هایی مثل شادی و خجسته و فرخنده باید اسم‌های پسرانه می‌شدند.

ـ چه حرفا! سرِ فائزه من تصمیم داشتم اگه دختر بود بشه فائزه، اگه پسر بود بشه فرشاد. سرِ فرشاد هم با این که مطمئن بودم بچه‌م پسره ولی می گفتم اگه یه درصد دختر شد اسمشو می‌ذارم فائقه. اسم بچه باید هم خوش آهنگ باشه هم مناسب و با معنا.

متین فقط برای این که حرفی زده باشد بی‌فکر پرسید:

ـ فائزه یعنی چی؟

مریم خانم قند درشتی در دهان گذاشت و گفت:

@shahregoftegoo

ـ طفلکی... لابد اگه تونسته بودی دیپلم
بگیری معنیشو می‌فهمیدی!

و با گفتن این حرف چنان غش‌غش خنده‌ای
سر داد که نفسش بند آمد. فرشاد هم
زیرزیرکی خندید، اما با دیدن چهره‌ی متین
بدون نگاه به مادرش گفت:

ـ رد شدن متین تقصیر من بود. اگه سرِ
امتحانا عاشق من نشده بود قبول می‌شد،
مگه نه؟

متین ماند چه جوابی بدهد. از خودش
عصبانی شد که چرا قبل از این سؤال
احمقانه، ثانیه‌ای فکر نکرده بود. البته که
فقط لحظه‌ای زمان لازم داشت تا بداند فائزه
از فائز می‌آید؛ به معنای به دست آوردن و به
کام دل رسیدن! در دل آرزو کرد ای کاش
یگانه آنجا بود، اگر او بود حتما جواب

@shahregoftegoo

دندان‌شکنی به آن‌ها می‌داد، هر چند این روزها روابط آن دو کمی تیره شده بود. به دل متین افتاده بود یگانه زیادی برای مادر شوهرش خودشیرینی می‌کند. با این که همه‌ی حرف‌های یگانه را پیش‌ترها دربست قبول داشت، ولی به این یکی شک داشت که می‌گفت باید از درِ دوستی با مادر شوهرش وارد شود و دل او را به دست بیاورد. متین دوست داشت به شیوه‌ی خودش دل مادر شوهر را به دست بیاورد نه آن‌طور که یگانه می‌گفت و انجام می‌داد؛ تا مثلا او هم یاد بگیرد. نخواست به بگو مگوی آخر و دلخور شدن یگانه در آخرین دیدارشان فکر کند.

هنوز در این فکر بود چه جوابی به حرف شوهرش بدهد که فرشاد گفت:

ـ امروز پیش سرمدی بودم.

@shahregoftegoo

دل متین به تب و تاب افتاد. سرمدی همان کسی بود که باید کارهای رفتن آن‌ها را به آلمان درست می‌کرد. پس فرشاد واقعا دنبال کارشان بود، هر چند کم و بیش در چند ماه گذشته همه سؤال‌های متین را بی‌جواب گذاشته بود. جرعه‌ای از چای‌اش را تلخ نوشید و گفت:

ـ خب؟

ـ خب که خب! می‌گه برای هر نفر دو هزار دلار می‌گیره تا کارمونو درست کنه.

ـ دو هزار دلار؟! یعنی چند تومن؟

فرشاد روی کاناپه نشست و موقع برداشتن استکان چای‌اش از روی میز با خنده گفت:

ـ نمی‌دونم! حساب کردنش خیلی سخته!

@shahregoftegoo

متین می‌دانست باز فرشاد می‌خواهد بی‌سوادی او را به رخش بکشد. با دلخوری گفت:

ـ منظورم این بود که دلار چنده الان.

ـ اینو دیگه باید از مامان جونم بپرسم.

مریم خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ بی‌خود! من که دار و ندارمو ریختم پای عروسم. یه قرون هم روی من حساب نکن. همه پولی که توی عروسیتون خرج کردم همونی بود که گذاشته بودم برای رفتنت. حالام تو موندی و متین خانمت.

فرشاد با چشم‌های خمار شده نگاهی به متین انداخت که دلش را لرزاند. نه از لذت

@shahregoftegoo

هم آغوشی با مردش، بلکه از ترس و خستگی.
پیش از ازدواج در خواب هم نمی‌دید روابط
زناشویی تا این حد سخت و جان‌فرسا باشد.
هنوز نمی‌خواست باور کند همه‌ی عشق
مردهایی که در کتاب‌ها خوانده بود در مورد
نوازش موی دختر و بی‌تابی برای در آغوش
کشیدنش و لرزش بازوان از فرط عشق و
سرمستی و نداشتن دلِ دیدن قطره اشکی از
محبوبشان، داستانِ دل‌فریبی بیش نیست.
امیدوار بود وقتی موهایش بلند شد فرشاد
نوازششان را آغاز کند و وقتی کمی اندام
زنانه‌تر پیدا کرد شوهرش در آغوش گرفتن
بی‌چشمداشت را نشانش دهد... لااقل
بگذارد یک شب، فقط یک شب او سرش را بر
سینه‌اش بگذارد و به خواب برود، نه این که
تا کارش تمام شد پشتش را به او بکند و غرق
خواب شود.

متین این نگاه خمار فرشاد را شناخته بود.

@shahregoftegoo

نمی‌خواست حتی به خودش اعتراف کند
که از بودن مادر شوهرش در اتاق خرسند
است... شاید کمی دیرتر... شاید شبی دیگر!

فرشاد با صدایی که آهنگی از دلدادگی
داشت خیره به متین گفت:

ـ خودم نوکر متین خانمم هستم.

و بعد اشاره‌ای کرد به متین که بیاید و کنار
او بنشیند. متین خیلی آرام با سر اشاره‌ای به
مریم خانم کرد و لبش را به دندان گرفت.
فکر کرد مادر شوهرش متوجه نشده اما مریم
خانم که تلاش می‌کرد لبخندش را حفظ
کند، گفت:

ـ زمان ما، رومون نمی‌شد پامونو جلوی مادر
شوهرمون دراز کنیم، حالا ماشالله عروسا
چپ و راست چشم و ابرو می‌آن برای

@shahregoftegoo

شوهرشون که زودتر ببرنش تو اتاق! فرشادم میوه‌تو بخور بعد. متین جون تو هم یه چیزی بخور!

صورت متین از این سرخ‌تر نمی‌شد وقتی زیر لب گفت:

ـ ببخشید... منظورم اون نبود.

ـ حالا این یا اون! نترس... همه‌ش مال خودته!

فرشاد به قهقهه خندید و گفت:

ـ بدجنس نباش مادر شوهر، وقتی هی اصرار می‌کردی من زن بگیرم باید فکر این جاهاشم می‌کردی!

ـ فرشادم مگه من چی گفتم؟ اون موقع که

@shahregoftegoo

اصرار می کردم نمی خواستم...

نگاه مریم به متین افتاد و حرفش را خورد.
استکان‌های خالی چای را توی سینی
گذاشت و بدون نگاه به کسی گفت:

ـ باشه، من بدجنس! همون موقعی که با یه
دنیا امید و آرزو کهنه‌تو می‌بستم بدجنس
بودم. همه شبایی که تا صبح چشم رو هم
نذاشتم و سرپا دور خونه گردوندمت که
اشک به چشم نیاری هم بدجنس بودم. همه
سال‌هایی که از خورد و خوراک و لباس و
پوشاک خودم زدم که مبادا بچه‌هام چیزی
از دیگران کمتر داشته باشن هم بدجنس
بودم. روزی هم که پا روی دلم گذاشتم و قول
و قرارمو با خواهرم و دخترش ندید گرفتم و
به خاطر تو اومدم خواستگاری دختر غریبه
بازم بدجنس بودم... حالام چشمم کور، اینم
دستمزدم!

@shahregoftegoo

فرشاد بلند شد و به طرف مادرش رفت. با یک حرکت او را بغل گرفت و از روی مبل بلند کرد و درحالی که می‌خندید، گفت:

ـ می‌میرم برای این غرغر کردنات... همه دنیا فدای یه تار موت که تا نخندی نمی‌ذارمت زمین!

متین دلش ضعف رفت برای شوهرش... باید کاری می‌کرد تا او را هم همین‌طور بغل بگیرد و بچرخاند، او که از مریم خانم سبک‌تر بود!

مریم با همه‌ی وجود خندید و پیشانی پسرش را بوسید. دیگر چه می‌خواست؟ امشب هم مطمئن شد پسرش هنوز دوستش دارد و کسی جایش را تنگ نکرده.

ـ خبه خبه دیگه این‌قدر دلبری نکن. برو

@shahregoftegoo

قربونت برم... برو یه کم استراحت کن،
فکر پول رفتنت هم نباش. اگه شده خونه
رو بفروشم پول جور می کنم بری و درستو
بخونی و همه چیز همونی بشه که می خوای.

بالاخره متین هم شب به خیری به مریم خانم
گفت و پشت سرِ شوهرش پله‌های مفروش
را بالا رفت تا به اتاق خودشان بروند. باید
پیش از هر کاری، به فرشاد می گفت آخر هفته
باید به خانه‌ی پدرش بروند، مهمانی‌ای که
می‌دانست هیچ خوشایند فرشاد نیست.

***

آخرین نفراتی بودند که به جمع خانواده
متین پیوستند، این‌قدر که فرشاد تا جایی
که می‌توانست کارهایش را آرام انجام داد و
بی‌خود و بی‌جهت اخم و تخم کرد. با این که
ته دلش راضی بود از دروغی که درباره‌ی کار

@shahregoftegoo

کردنش در شرکتی بیمه باید به خانواده‌ی همسرش می‌گفت، ولی خون به دل متین کرد تا قول داد بند را آب ندهد. کار کردنش در آن شرکت که متعلق به یکی از آشناهای دورشان بود، بیشتر از یک ماه طول نکشیده بود. می‌گفت به قدر سه نفر از او کار می‌کشیدند و به اندازه‌ی نصف نفر دستمزد می‌دادند، طبیعی بود که چنین کاری در شأن او نبود، ولی برای بستن دهان خانواده‌ی همسر کافی به نظر می‌رسید.

پراید قدیمی‌اش را که کنار خیابان پارک می‌کرد باز به متین گفت:

ـ شام که خوردیم زود بلند می‌شی بریما... من حوصله ندارم تا نصف شب بشینم اخم و تخم بابات و گوشه کنایه‌های برادراتو تحمل کنم. قمپز در کردنای شوهر خواهرتم که از همه بدتر!

@shahregoftegoo

متین در آینه‌ی ماشین دستی به روسری‌اش کشید و قول داد همان کار را بکند. وقتی از کنار ماشین‌های گران‌قیمت علیرضا و امین خان می گذشتند که در حیاط خانه پارک شده بود، فرشاد زیر لب گفت:

ـ خوبه... بابات خیالش راحته بلایی سر پراید قراضه‌ی ما نمی‌آد و لازم نیست توی حیاط خونه‌ش پارک بشه.

ـ اونا زودتر اومدن فرشاد جون، این که ناراحتی نداره.

و بلافاصله لبخندی روی لبش نشاند و برای بغل کردن مادرش، پله‌ها را تندتر بالا رفت.

از همان اول، طبق معمول مهمانی‌های خانوادگی، مردها روی مبل‌های اتاق پذیرایی

@shahregoftegoo

دور هم نشستند. زن‌ها هم در آشپزخانه هر یک گوشه‌ای از کار را می گرفتند و آخرین اخبار خانواده را برای هم بازگو می کردند، بچه‌های خواهر و برادر بزرگ متین هم خانه را روی سرشان می گذاشتند.

رفتار پدر و مادر متین پس از ازدواجش تا اندازه‌ای متفاوت شده بود. با احترام و محبت بیشتری با او حرف می‌زدند و دیگر از توهین و تمسخرهای همیشگی خبری نبود، هر چند متین می‌دانست هیچ انتخابش را تأیید نمی کنند، ولی همین که توانسته بود شوهری پیدا کند موفقیت بزرگی به حساب می‌آمد. باید صبر می کردند و می‌دیدند وقتی به آلمان رفتند چه گُلی به سرشان خواهند زد و بالاخره می‌توانند از داشتن چنین دامادی سربلند شوند یا نه. اما رفتارشان با فرشاد خوب بود، نه مثل رفتاری که با امین داشتند ولی متین انتظار بیشتری هم نمی‌توانست

@shahregoftegoo

داشته باشد. می‌دانست کمی بگذرد او را
هم بیشتر به چشم عضوی از خانواده نگاه
خواهند کرد... البته امیدوار بود!

در آشپزخانه بدون این که کسی از او خواسته
باشد سراغ شستن استکان نعلبکی‌ها رفت و
تلاش کرد نگاه سنگین مهرانه به لباس‌هایش
را ندید بگیرد. لباس‌هایش همان‌هایی بود که
با خود از خانه‌ی پدری برده بود. هنوز فرصتی
دست نداده بود تا با شوهرش به خرید برود.

فریبا، همسر علیرضا همراه مهرانه گوشه‌ای
از آشپزخانه ایستاده بودند و از شیرین
کاری‌های بچه‌هایشان می گفتند و باعث
شادی بیش از پیش مادر می‌شدند. رقابت
تنگاتنگی داشتند سر باهوش‌تر بودن
بچه‌هایشان. نازلی زن برادر کوچک متین هم
که ماه‌های آخر بارداری را می گذراند با لذت
به حرف‌های دو مادر جوان گوش می کرد و

@shahregoftegoo

مدام به ظرف سالاد روی میز آشپزخانه ناخنک می‌زد. عاشق لبوهای روی سالاد بود. سیما خانم با حظی بی‌حد ظرف چغندرهای پخته را از یخچال بیرون آورد و جلوی عروس کوچکش گذاشت، همراه با توصیه‌های همیشگی برای خورد و خوراکش.

وقتی صحبت‌های مهرانه و فریبا ته کشید نازلی با صدای پر ناز و لطیفش گفت:

ـ خب عروس خانوم... تو از زندگیت بگو. خوش می‌گذره؟

و به دنبال این حرف خنده‌ی شیرینی سر داد. سرخی کمی به گونه‌های متین دوید و گفت همه چیز خوب است. مهرانه آهسته کنار متین آمد و به کابینت تکیه داد. جوری دست‌هایش را روی سینه در هم گره کرد که انگشتر تازه‌اش پیدا باشد، در همان حال

@shahregoftegoo

گفت:

ـ میونه‌ت با مادرش چه‌طوره؟ نمی‌ذاری که توی زندگیت سرک بکشه؟

قبل از این که متین جوابش را بدهد، مادر انگشتش را تر کرد و کنار قابلمه‌ی بزرگ برنج زد تا ببیند پلو دم کشیده یا نه! تا مجبور نمی‌شد از غذاهایی که در رستوران هدایتی پخته می‌شد سفارش نمی‌داد و آشپزخانه‌ی خودش همیشه گرم بود. دلخور گفت:

ـ مهرانه... باز شروع نکن پشت سر مادر شوهر حرف زدن. می‌بینی که مادر خودتم مادر شوهره.

این را گفت و امیدوارانه نگاهی به عروس‌هایش انداخت بلکه کلمه‌ای دل‌خوش کننده بشنود، چیزی مثل یک‌جور

@shahregoftegoo

نبودنِ همه‌ی مادر شوهرها یا خوبی‌های مادر شوهر خودشان و از این حرف‌ها. اما فریبا که سرگرم پاک کردن دور دهان دختر پنج ساله‌اش بود، نازلی هم دهانش پر بود و نمی‌توانست حرف بزند. متین آهسته گفت:

ـ نه... زن خوبیه.

مادر فهمید متین آبروداری می‌کند، ولی موقعیت برای نصیحت کردنش مناسب نبود. وقتش بود کادوهای عروس‌هایش را بدهد!

ـ متین، مادر کارت که تموم شد برو توی اتاق سابقت دو تا بسته هست اونا رو وردار بیار... دیروز رفته بودم برای خودم روسری بخرم، سر یکی هم برای عروس‌های خوشگلم خریدم.

نازلی با دهان پر خندید و گفت «آخ جون!» و

@shahregoftegoo

فریبا هم گفت که راضی به زحمت نبوده.
متین دستکش‌هایش را درآورد و به طرف
اتاق سابقش راه افتاد. موقع رفتن نگاهی به
جمع مردانه انداخت. فهمید فرشاد دلخور
است و حوصله‌اش از حرف‌های مردهای
دیگر سر آمده. نگاه سنگین او را ندید گرفت
و به اتاق رفت. هیچ اثری از زندگی سابق او
در اتاق به چشم نمی‌خورد. نه از تختخواب
کوچک و زیبایش خبری بود و نه از آن همه
کتاب کنار هم چیده شده در جاکتابی بزرگ.
کتاب‌ها را با خود به خانه‌ی مریم خانم برده
بود و باقی لوازم را هم در کارتن چیده و
در انباری خانه جا داده بود. بعد از او، مادر
اتاقش را به اتاق مهمان تبدیل کرده بود، یک
اتاق دیگر برای مهمان‌ها! حمیدرضا و نازلی
که اصفهان زندگی می‌کردند، اتاق خودشان
را در این خانه داشتند و مهمان‌های دیگر هم
حالا اتاقی تازه داشتند.

@shahregoftegoo

متین در برابر وسوسه بوسیدن دیوارهای اتاقش مقاومت کرد چرا که این کار دیگر در شأن زنی شوهردار نبود و حالا که او خانه‌ی خودش را داشت بی‌معنی بود دلش برای اتاق دوران دختری و آسایش و آرامشی که در آن داشت تنگ بشود. به تندی دو بسته‌ی باریک کادوپیچ را از روی دراور اتاق برداشت و دوباره به آشپزخانه برگشت.

نازلی بلافاصله روسری صورتی خوش‌رنگ با طرح‌های ریز بته جقه را با روسری قبلی‌اش عوض کرد و ماچ پر سر و صدایی روی گونه‌ی مادر شوهرش گذاشت، ولی فریبا نه چندان راضی نگاهی به روسری آبی‌اش انداخت و پرسید:

ـ دیگه چه رنگ‌هایی داشت؟

سیما خانم که گویی انتظار چنین واکنشی را

@shahregoftegoo

از عروس بزرگش داشت، گفت:

ـ همه رنگش رو داشت مادر. ولی به مغازه‌داره گفتم شاید عروسم نپسنده، گفت اگه تا فردا ظهر ببریم عوضش می کنه.

مهرانه با آهنگی کنایه آمیز گفت:

ـ به نظر من که رنگش بهت می‌آد. نه که یه کم زیاد آرایش می کنی... رنگ روسریت باید ملایم باشه!

ـ علیرضا که دوست داره بیشتر آرایش کنم. ولی مادر جون الان دیگه چند ساله که شال مد شده. کسی روسری ابریشم نمی‌ذاره.

ـ اتفاقا شال‌های خوشگلی هم داشت‌ها... مطمئن نبودم خوشت بیاد. حالا فردا با متین برو عوضش کن مادر. متین شب که اینجا

@shahregoftegoo

می‌مونید، هان؟

ـ اِ... نه. باید بریم خونه. فرشاد باید صبح زود بره سرِ کار!

فریبا روسری تازه‌اش را لای کاغذ کادوی پاره شده چپاند و گفت:

ـ مگه نگفتی شوهرت مدیره؟ این چه مدیریه که باید قبل از کارمنداش سرِ کار حاضر بشه؟!

متین به یاد نمی‌آورد چیزی درباره‌ی مدیر بودن فرشاد گفته باشد، ولی احتمال داد مادر یا مهرانه آبروداری کرده باشند. من‌من‌کنان گفت:

ـ کارشون زیاده!

مادر بود که به کمکش شتافت و گفت:

@shahregoftegoo

ـ برنجم دم کشید... دخترا میزو بچینید تا غذاها رو بکشم. نازلی، مادر تو نمی‌خواد پاشی، متین هست.

بعد از شام وقتی در سکوت ناشاد ماشین، کنار فرشاد نشسته و سمت خانه‌ی مریم خانم حرکت می‌کردند متین به رفتار برادر کوچکش فکر کرد. حمیدرضا را بسیار دوست داشت، بیش از مهرانه و علیرضا که رفتار و شخصیتشان چیزی کم از پدر نداشت. حمیدرضا همیشه با او مهربان بود، زنش را هم بیشتر از زن علیرضا دوست داشت، این‌قدر که به هر چیز بی‌خودی می‌خندید و شاد بود. آن شب، در فرصت مناسبی بعد از شام، حمیدرضا متین را گوشه‌ای گیر آورده و از او درباره‌ی شوهرش پرسیده بود. این که آیا همه چیز روبه‌راه است و کم و کسری‌ای ندارد و آیا شوهرش با او خوب تا می‌کند و

@shahregoftegoo

سؤال‌هایی از این دست که متین توانسته بود همه را به خوبی جواب بدهد و خیال برادرش را راحت کند. به روسریِ جا مانده‌ی فریبا فکر کرد که همان‌طور مچاله در کاغذ کادوی پاره شده روی میز آشپزخانه مانده و مادر خودش آن را برداشته بود تا کثیف نشود. به سؤال مادرش فکر کرد که پرسیده بود:

ـ مادر شوهرت برات هدیه می‌خره؟

متین بدون نگاه به چشم‌های مادر جواب داده بود:

ـ آره... می‌دونه من کتاب دوست دارم همه‌ش برام کتاب می خره... شال هم برام خریده، از همینایی که فریبا می گفت، یادم رفت امشب سرم کنم، ولی خب... اونه و یه حقوق شوهر خدابیامرزش. مثل شما نیست که چپ و راست بتونه هر چی دوست داره

@shahregoftegoo

برای عروسش بخره ولی... دوستم داره.

و مصرانه ذهنش را بر افکار ناخوشایندی که در سر داشت بسته بود. مدتی بود در برابر وسوسه‌ی قیمت کردن سینه‌ریزی که مادر شوهرش سرِ عقد به او داده بود مقاومت می‌کرد. هیچ نمی‌خواست به حرف‌های یگانه در مورد بدلی بودن سینه ریز اعتنایی بکند، ولی از طرفی کنجکاوی برای لحظه‌ای دست از سرش برنمی‌داشت. مدام به خود می‌گفت مهم نیست، ولی ته دلش خیلی خیلی برایش مهم بود چه‌قدر برای مادر شوهرش ارزش دارد... چند تومان!

ساعت از یازده گذشته بود که به خانه رسیدند و فرشاد با دیدن چراغ‌های روشن اتاق نشیمن مادرش از متین خواست با هم بروند و دقیقه‌ای پیش او بمانند.

@shahregoftegoo

متین وقتی پا به اتاق مریم خانم گذاشت با صحنه‌ای باور نکردنی روبه‌رو شد. مریم خانم میز شامی برای سه نفر چیده بود، کامل و مفصل. حتی پلو و خورش قیمه را هم کشیده و وسط میز گذاشته بود با بشقابی پر از ته دیگ و کاسه‌ای سالاد و ماست و خیار و سبزی خوردن فراوان. ولی خودش شام نخورده سرِ میز خوابش برده بود.

متین سر درنمی‌آورد چه‌طور مریم خانم فراموش کرده آن‌ها شام مهمان خانه پدرش هستند... خودش از هفته‌ی پیش بارها گفته بود!

محبتی که فرشاد به سر و روی مادرش ریخت خارج از وصف بود. بارها او را بوسید و تشکر کرد که برایشان تا آن ساعت شب صبر کرده و مریم خانمِ خواب‌آلود هم مثل دختر علیرضا لب برچید و گفت بدون آن‌ها غذا از گلویش

@shahregoftegoo

پایین نرفته و ترجیح داده صبر کند تا همگی دور هم شام بخورند.

متین که از دیدن این رفتار زبانش بند آمده بود هیچ کاری نتوانست بکند جز این که کمی غذا دوباره گرم کند و به اصرار فرشاد برای غذا خوردن مادرش زل بزند. تازه آن شب بود که فهمید فرشاد دست‌پخت مادرش را با دنیا عوض نمی‌کند و چه‌طور نتوانسته با غذاهای رنگارنگ خانه‌ی پدر، خودش را سیر کند بس که خورش قیمه مادرش خوشمزه بود.

***

فردای آن شب، وقتی بالاخره مریم خانم تصمیم گرفت در نبودِ فرشاد، دست از قهر و دلخوری بردارد کنجکاو شد درباره‌ی چگونگیِ مهمانی شب گذشته‌اشان باخبر بشود. این که غذا از رستوران آورده بودند یا

@shahregoftegoo

خودِ سیما خانم زحمتش را کشیده بود و
این که همه چه سؤال‌هایی در مورد زندگی
تازه عروس و داماد و خودش پرسیده بودند
و حتی این که آیا پدر متین قصد دارد برای
آلمان رفتن آن‌ها دست در جیب کند یا نه!

متین حرف زیادی برای گفتن نداشت و
در پاسخ به سؤال آخر مریم خانم گفته بود
برادر کوچکش برای خوشحالی خواهر، از
هیچ کمکی مضایقه نخواهد کرد. با صدایی
آهسته اشاره‌ای هم به هدیه‌های مادرش به
عروس‌هایش داشت.

ـ از قدیم گفتن چراغی که به خانه رواست به
مسجد حرامه! یعنی برای دختر خودش کادو
نخرید؟ ولی حتما عروس‌هاشو خیلی دوست
داره. شکر خدا، مادرت از عروس شانس
آورده، منم عاشق نازلی شده بودم شب
عروسیتون. چه‌قدرم که اسمش بهش می‌آد،

@shahregoftegoo

نازلی! واقعا هم که نازه. این خط، اینم نشون، بچه‌ش پسره. اگه دختر بود لب‌هاش باد می‌کرد و کلفت می‌شد، عین لبای تو. ولی هنوز لب‌هاش قیطونی و ظریفه، شکمشم که گرد و خوش فرمه، بچه‌ش پسره. ببین من کی گفتم. حمیدرضاتون نگفت چه‌قدر می‌خواد بهت بده؟

متین همه گوشه کنایه‌های تلخ مادر شوهرش را نشنیده گرفت و گفت:

ـ راجع به پول حرفی نزد... فقط می‌خواست مطمئن بشه ما کم و کسری‌ای نداشته باشیم.

ـ دستش درد نکنه! چه کم و کسری‌ای؟! یعنی خودش نمی‌دونه آلمان رفتن خرج داره؟ نگفتی وکیل فقط خدا تومن می‌گیره تا ویزا جور کنه، پول بلیت و خرج و مخارج سفر

@shahregoftegoo

و خورد و خوراک هم که به جای خود... لابد
انتظار دارن همه خرجتون بیفته گردن من
بدبخت و دختر بیچاره‌م؟! فائزه هر چه‌قدرم
پولدار باشه فوقش بتونه جور برادر خودشو
بکشه... گناه که نکرده برادر کوچیکش
ناغافل زن گرفته.

متین مطمئن نبود حرفی که به زبانش می‌آید
درست است یا غلط ولی آن لحظه چیز
دیگری برای گفتن نداشت:

ـ منم می‌تونم طلاهای سرِ عقدمو بفروشم...
مطمئنم خیلی بیشتر از دو هزار دلار می‌شه.

مریم خانم دست‌هایش را روی بخاری برقی
کوچک قرمز رنگی گرفت که کنار دستش
بود، نخودی خندید و گفت:

ـ نمی‌خوای سینه‌ریزی رو که من بهت دادم

@shahregoftegoo

بفروشی که؟ اونو باید یادگاری نگه داری.
ولی بقیه رو خب معلومه باید پول کنی، طلا
برای همین جور وقتاس دیگه!

ـ حالا بیایین یه روز با هم بریم طلا فروشی،
همه‌ی طلاهامو قیمت کنیم... اگه فرشاد پول
کم بیاره... با این که راضی نیستم ولی حاضرم
حتی سینه‌ریز شما رو هم بفروشم... به خاطر
فرشاد.

و برای اولین بار با دیدن دستپاچگی مادر
شوهرش از جوابی که داده بود خرسند شد.

@shahregoftegoo

۵

عاقبت نه به سادگی، ولی به هر شکل متین رضایت داد اول فرشاد به آلمان برود و وقتی شرایط مهیا شد متین را هم نزد خود ببرد. از همان روزهای اول، فرشاد جوری از رفتن می‌گفت که گویا قرار نبود هر دو با هم بروند و متین ته دلش این را می‌دانست، هر چند به روی خود نمی‌آورد و همچنان امیدوار بود شرایط به گونه‌ای پیش برود که بتوانند هر دو با هم بروند، ولی فرشاد چنان از سختی‌ها و غیرممکن بودن این کار می‌گفت که روز به روز امید متین بیشتر ناامید می‌شد. متین سرِ سوزنی دلش به این کار راضی نبود، ولی می‌دید پول کم دارند حتی با همه‌ی پولی که از فروش طلاهایش و همین‌طور قالی گران‌قیمت جهیزیه‌اش به دست آورده بودند. فرشاد پراید قدیمی‌اش را هم فروخت با این

@shahregoftegoo

بهانه که دردسر و خرج این ماشین به مراتب بیش از نبودنش است و تازه ماشین به چه کار متین می‌آید وقتی نه سرِ کار می‌رود و نه کار آن‌چنانی بیرون از خانه دارد. فرشاد با زبان خوش و ناخوش به او فهمانده بود فقط جور کردن پول وکیل و ویزا و بلیت نیست، پول زیادی لازم دارد تا بتواند بی‌منت دیگری، حتی خواهرش، چند ماهی روی پای خودش بایستد، مضافا این که اگر با پول بیشتر به آلمان برود می‌تواند زودتر خانه‌ای بگیرد و زنش را نزد خود ببرد.

فقط خدا می‌دانست متین با چه زبانی توانست مادرش را راضی به فروش فرش بکند. سیما خانم این یکی را بیش از حد می‌دانست و بارها و بارها گوشزد کرد این‌قدر بی‌عرضه نباشد و بگذارد شوهرش راهی کمی سخت‌تر در پیش بگیرد. می گفت دو ماه دیرتر، آلمان جایی نمی‌رود و فرشاد می‌تواند

@shahregoftegoo

با حقوق و دست‌رنج خودش خرج سفر
را تأمین کند، ولی متین که می‌دانست از
حقوق و کار خبری نیست با التماس مادرش
را قسم می‌داد نگذارد پدر چیزی از این
موضوع بداند. می گفت اگر زمانی پدرش
به خانه‌اشان بیاید در اتاق مریم خانم از او
پذیرایی خواهد کرد و نمی گذارد او از فروش
قالی چیزی بفهمد. مطمئن بود می‌تواند
فروش فرش جهیزیه‌اش را از پدر پنهان کند
چرا که حاج هدایتی به ندرت به خانه‌ی آن‌ها
می‌آمد و در همان چند دیدار کوتاه، نه چیزی
می‌خورد و نه حرف چندانی می‌زد. اگر حرفی
به زبان می‌آورد نصیحتی بود به فرشاد که
بیشتر مرد خانه باشد و قدر زن و زندگی‌اش
را بداند و گاهی هم ابراز تأسفی زیر لبی بود
برای زندگی دختر کوچکش.

متین پس از هر دیدار پدر از خانه‌اشان،
ساعت‌ها و روزهای زیادی هر چه در توان

@shahregoftegoo

داشت می گذاشت برای به دست آوردن
دوباره‌ی دل فرشاد و مادر شوهرش...
این که پدر، همه‌ی این حرف‌ها را به امین و
خانواده او هم می گوید و این‌ها همه فقط
نگرانی‌های پدرانه است و نه چیزی بیشتر.
از آن طرف هم ناگزیر به مادرش می گفت
فروش طلاها و قالی ابریشم، نه به خواست
فرشاد که به اصرار خودش است و خیلی
دروغ‌های دیگر... همه‌ی این‌ها را می گفت
ولی نمی گفت از خشم شوهرش می‌ترسد.
هیچ نگفت وقتی برای اولین بار، خواست
مانع فروش قالی و طلاهایش بشود، فرشاد
طوری عصبانی شد که گلدان کریستال
زیبایی را که یکی از هدایای پاتختی‌اش بود
خرد و خاکشیر کرد... نگفت فرشاد سرش
فریاد زد که مال‌دوست است و به شوهرش
روا نمی‌دارد پیشرفت کند تا هم‌سطح برادران
و شوهر خواهرش قرار بگیرد. نگفت فرشاد به
او گفت؛ دختره‌ی قزمیت و خیلی حرف‌های

@shahregoftegoo

دیگر!

همین‌طور از معذرت‌خواهی و پشیمانی و آشتی‌کنان بعدش هم کلمه‌ای به زبان نیاورد؛ که اگر این را می‌گفت باید خیلی چیزهای دیگر را نیز می‌گفت. این که دو روز قهر مانده و گشنه و تشنه پا به طبقه‌ی پایین خانه نگذاشته بود و عاقبت وقتی شوهرش به آشتی رضایت داده که او کیسه‌ی طلاهایش را دو دستی تقدیم کرده، همه‌ی طلاهای سر عقد و حتی پیش از آن را، همه به جز دستبندی که حالا پابند بود، چون یک شب فرشاد به او گفته بود دوست دارد زنجیر طلایی دور مچ پای ظریفش ببیند، اما چون خودش پول نداشت برای عروسش طلا بخرد، دستبند گران‌قیمت اهدایی مهرانه را تبدیل به پابند «خلخال» کرده بود و آن شب فرشاد از این فکر بکر چه لذتی برده بود.

@shahregoftegoo

از جمله چیزهایی که نزد مادر به زبان نیاورد رو شدن دست مادر شوهرش بود. وقتی بعد از دو روز و دو شب قهر ماندن، دید شوهرش می‌خواهد شب سوم را هم نزد مادرش بگذراند از بالای پله‌ها با صدایی ضعیف و سرخورده صدایش زد. صدای پچ‌پچ مریم خانم را می‌شنید که پسرش را مجبور به جواب دادن می‌کرد.

چهره‌ی فرشاد با دیدن کیسه‌ی سنگین طلاهایی که تقدیمش شد از هم شکفت و متین فهمید که هنوز هم دل در گرو عشق آن چشم‌های قهوه‌ای براق و ابروهای پرپشت مردانه و اخم جذابش دارد. وقتی لبخند پرمحبت فرشاد را دید فهمید همه‌ی مال دنیا را می‌تواند فدای دیدن این نگاه پر از محبت بکند، چند تکه طلا و یک تکه فرش که ارزشی نداشت.

@shahregoftegoo

آن شب فرشاد برای نخستین بار او را چنان در آغوش گرفت و در تختخواب خواباند که متین با همه‌ی وجود احساس خوشبختی کرد. پس همه‌ی این مدت، فرشاد فقط منتظر بود میزان عشق و وفاداری او را به خود ببیند و مطمئن شود همسرش او را بیش از مال دنیا دوست دارد تا این گونه نوازشش کند، همان‌طور که همیشه در ذهنش بود، همان‌طور که همیشه می‌خواست. پس از آن حتی مثل همیشه نخوابید. به آشپزخانه رفت و غذا به اتاقشان آورد، برای هر دویشان... بدون مریم خانم!

فردای آن شب فراموش نشدنی بود که متین و مریم خانم خوش و خندان به طلافروشی نزدیک خانه‌اشان رفتند و همه‌ی طلاها را روی ترازوی طلافروش ریختند. از شنیدن مبلغ طلاها، لبخند رضایتی روی لب‌های مریم خانم نشست و لحظه‌ای غافل ماند از

@shahregoftegoo

آنچه متین از کیفش درآورد و دست مرد خریدار داد.

مرد نگاهی به سینه ریز انداخت و با لبخند تمسخرآمیزی به لب گفت:

ـ بی‌ارزشه، بدله!

متین در آینه‌ی پشت سر مرد می‌توانست چهره‌ی برافروخته‌ی مریم خانم را ببیند، اما بغضی که در گلویش قلمبه شده بود راه حرف زدنش را بست. مریم خانم من‌من کنان سینه ریز را از مرد گرفت و در کیفش چپاند. هیچ نگفت تا همه‌ی پول‌ها را هم در کیف گذاشت و جلوتر از متین از مغازه بیرون رفت.

متین اصراری نداشت به او برسد. خالی شده بود. نه از نبود طلاهایش که از خوش باوری‌ای که به درست نبودن حدس یگانه

@shahregoftegoo

داشت... کاش مادر شوهرش می‌گفت اشتباه شده، کاش می‌گفت فروشنده‌ای از خدا بی‌خبر سرش کلاه گذاشته، کاش معذرت‌خواهی می‌کرد. متین می‌بخشید، با همه‌ی وجود می‌بخشید.

قدم‌هایش را تندتر برداشت و خودش را مریم خانم رساند. دقایقی به سکوت گذشت... سکوتی سنگین! می‌دانست مادر شوهرش خجالت می‌کشد و لابد در پی کلمه‌ای مناسب برای عذرخواهی می‌گردد.

ـ این‌قدر بی‌چشم و رویی که مادرشوهرتو جلو غریبه‌ها سکه‌ی یه پول می‌کنی؟! که چی؟ انتظار داشتی سر تا پاتو طلا بگیرم وقتی این‌طوری دستی دستی خودتو به پسرم انداختی؟! فکر کردی عروسی هستی که یه مادر اگه شده فرش زیر پاشو بفروشه تا دل عروسشو به دست بیاره؟! نه خانم، این خبرا

@shahregoftegoo

نیست. همین که از سرِ انسان دوستی با ازدواج پسر دسته گلم و تو موافقت کردم برو خدای دو جهانتو شکر کن. همین که نذاشتم جلو خواهر و مادرت و عروساتون سنگ روی یخ بشی از سرتم زیاده... حالا کارت به جایی رسیده که مچ منو بگیری؟ خوب کردم، عروس تقلبی لیاقتش طلای بدلیه. حالا برو صاف بذار کف دست ننه بابات ببینم چی می‌خوان بگن.

متین حاضر بود بمیرد، ولی کلامی در این باره به زبان نیاورد نه حتی جلوی یگانه، مادر و پدرش که جای خود داشتند. ساکت ماند و بالاخره گذاشت بغضش بشکند و غمش را بیرون بریزد. پیش از این‌ها فهمیده بود مادر شوهرش دوستش ندارد، ولی نمی‌دانست او خودش را به پسرش انداخته، انداخته بود؟

مریم خانم از خدا می‌خواست متین حرفی

@shahregoftegoo

بزند، برای هر چه می گفت جواب داشت،
ولی برای سکوت و اشکی که می‌ریخت
جوابی نداشت. این‌قدری صبر کرد تا مطمئن
شود از عروس بی‌عرضه‌اش کلمه‌ای نخواهد
شنید؛ دلش نرم شد انگار که گفت:

ـ فقط به اندازه‌ی یه ربع سکه پول داشتم.
فرشاد گفت اگه یه همچین هدیه‌ای سر
عقدتون بدم باعث خفت اون می‌شم...
خودش اینو گرفت و گفت در اولین فرصت
با یه اصل عوضش می کنه... نمی‌خواست تو
بفهمی... گفت دلت می‌شکنه.

همین بس بود. متین دیگر چیزی
نمی‌خواست. این که فرشاد نمی‌خواست دل
او بشکند از همه چیز برایش باارزش‌تر بود.
شنیدن این حرف آن‌قدر خوشحالش کرد که
دست گردن مادر شوهرش انداخت و وسط
مرکز خرید شلوغ او را بوسید و درِ گوشش

@shahregoftegoo

گفت:

ـ کاش اینو زودتر بهم می گفتین... حالام جون فرشاد، نگید که من فهمیدم.

@shahregoftegoo

۶

یگانه به موکت آبی‌رنگ و لخت اتاق نگاهی کرد و دلسوزانه گفت:

ـ پس بالاخره خرت کرد، آره؟

متین درِ جعبه‌ی شیرینی دانمارکی‌ای را که یگانه آورده بود باز کرد، در همان حال که چند دانه در بشقاب می‌چید فکر کرد چه پاسخی به دوستش بدهد که نه برای فرشاد بد باشد و نه برای خودش.

ـ خودم گفتم... راه دوری نمی‌ره که، با پول بیشتر بره زودتر می‌تونه منم ببره پیش خودش.

ـ چه‌قدر تو ساده‌ای آخه! اگه شوهرت تنها

@shahregoftegoo

بره، حالا حالاها نمی‌تونه برای تو دعوت‌نامه بفرسته. می‌دونی چه‌قدر طول می‌کشه تا اقامتش درست بشه، کار گیر بیاره، پول جور کنه، دعوت‌نامه برای تو بفرسته؟ فقط نگو که همه‌ی طلاهاتو یه جا دادی!

متین جوری پایش را روی پای دیگر انداخت تا زنجیری که دور مچ پا بسته بود بهتر دیده شود. دست چپش را هم زیر چانه گذاشت تا یگانه حلقه‌اش را ببیند و بعد گفت:

ـ همه‌ش رو که نه!

یگانه موهای تازه مش شده‌اش را از جلوی چشم کنار زد و گفت:

ـ بی‌خودی این اداها رو برای من یکی درنیار! همون اول هم زنجیرت رو دیدم هم این یه نخ حلقه‌تو، نه تو رو خدا حلقه‌تم می‌دادی! چی

@shahregoftegoo

بهت بگم که خودت ندونی؟ نمی‌دونی طلای سرِ عقد مال زنه و اختیارشو داره؟ فکر نکردی پس فردا که شوهرت رفت، اگه برات پولی نفرسته که نمی‌فرسته چه‌طوری می‌خوای دستتو پیش مادر شوهر و خانواده‌ت دراز کنی؟ باید حداقل چهار تا سکه نگه می‌داشتی برای خودت، برای روز مبادا.

متین می‌دانست مثل همیشه حق با یگانه است. برای این که حرف را عوض کند، گفت:

ـ موهات چه‌قدر قشنگ شده. بابات دعوات نکرد مش کردی؟

یگانه دستی لای موهایش برد و کمی پریشانشان کرد. با این که از کار هم‌دوره‌ای‌اش چندان راضی نبود ولی می‌دانست این رنگ به او می‌آید. قد یگانه از متین بلندتر بود و اندام متناسبی داشت و

@shahregoftegoo

خوب بلد بود چهره‌اش را جوری آرایش کند
که چندان به چشم نیاید، ولی زیباترش کند.
به خصوص بعد از دیپلم گرفتن انگار مجوز
آرایش را هم از خانواده گرفته بود. گونه‌های
برجسته نداشت ولی با کمی رژ گونه آن‌ها را
برجسته نشان می‌داد و تازگی یاد گرفته بود
از خط لب و دو رنگ رژ لب طوری استفاده
کند که لب‌هایش برجسته‌تر به نظر بیایند.
چشم‌های عسلی‌اش بی‌آرایش هم زیبا بود
چون همیشه نگاهی خندان و مهربان داشت،
برای متین که این‌طور بود! ناخن‌های همیشه
مانیکور شده و لاک زده‌اش باعث حسادت
متین می‌شد. خانه‌ی پدر که جرأت لاک زدن
نداشت، در این خانه هم مریم خانم می‌گفت
دلش به هم می‌خورد اگر با ناخن‌های رنگی
کاهو خرد کند و سالاد درست کند. اما
تصمیم داشت دفعه‌ی بعد که بیرون رفت
لاک قرمز صدفی بخرد برای ناخن‌های
پایش، می‌دانست فرشاد خوشش خواهد

@shahregoftegoo

آمد.

یگانه سرخوشانه خندید و گفت:

ـ نه، دیگه از دعوا و این حرفا خبری نیست. به بابام گفتم برای کلاس آریش همیشه که نمی‌تونیم مدل جور کنیم، یعنی دیگه کسی هم نمونده! خواهرام که هر کدوم چند بار مدلم شدن، تو هم که دیگه نمی‌ذاری روی موهات کار کنم، مجبورم خودم مدل دیگران بشم تا اونا هم راضی بشن بشینن زیر دست من... ابروهاتو خودت دست زدی؟! مگه نگفتم دست نبر توش؟ بیا بشین توی نور ببینم چه‌کارش می‌شه کرد.

متین از خدا خواسته صورتش را دست یگانه سپرد. مطمئن بود نتیجه کار رضایت فرشاد را جلب می‌کند. وقتی یگانه با موچین و قیچی روی صورتش خم شد و با دقت کارش را

@shahregoftegoo

شروع کرد و کمی که از این در و آن در حرف زدند، متین با چشم‌های بسته گفت:

ـ اون سینه‌ریزی که مریم خانم بهم داد... همونی که می گفتی بدلیه، بدل نبودا.

دست‌های یگانه از حرکت ایستاد. با ناباوری به چهره بی‌رنگ و روی دوستش نگاه کرد و گفت:

ـ راست می گی؟ آخه یه جوری بود... مطمئنی؟!

ـ آره... اونم فروختم.

یگانه دوباره کار را از سر گرفت و زیر لب گفت:

ـ خدا منو ببخشه، به مادر شوهرت تهمت زدم! چه می‌دونم، آخه... خب، چه خوب که

@shahregoftegoo

من اشتباه کردم. مامانت اینا فهمیدن همه چیتو فروختی؟

ـ به مامانم فرش رو گفتم.

ـ حالا شوهرت کجاست؟ چه‌کار می‌کنه روزا؟

این سؤالی بود که خود متین هم جوابش را نمی‌دانست. می‌دانست فرشاد سرِ کار نمی‌رود ولی هیچ نمی‌دانست روزهایش را چگونه می‌گذراند. فرشاد همیشه با شوخی و خنده ذهنش را از کنجکاوی بیشتر منحرف می‌کرد و بیشترین حرفی که دراین‌باره می‌گفت «دنبال کار و گرفتاری» بود، اما هیچ نمی‌گفت چه گرفتاری و چه‌کاری!

ـ دنبال کارای رفتنشه دیگه. هفته‌ی دیگه می‌ره ترکیه، از اونجا هم آلمان.

@shahregoftegoo

یگانه برس باریک و ظریف را برای آخرین بار به ابروهای متین کشید. کمی از صورت او فاصله گرفت و با رضایت به نتیجه کارش نگاه کرد. بعد کیفش را از روی صندلی کناری برداشت و درحالی که دنبال چیزی می گشت، پرسید:

ـ یعنی قاچاقی می خواد بره؟! مگه سربازه؟

ـ اون که نه، تک پسره و چون پدرش فوت کرده معاف شده ولی ویزا رو از ترکیه می گیره، نمی‌دونم چرا.

یگانه چیزهایی که می خواست از کیفش بیرون آورد و کلافه گفت:

ـ وای متین، آخه شوهرته، یعنی چی که نمی‌دونی؟ مگه با هم حرف نمی‌زنین؟ چرا یک کلمه ازش نمی‌پرسی کجا می‌ره و چه کار

@shahregoftegoo

می‌خواد بکنه؟ اینم باید بهت گفت؟!

ـ تو رو خدا تو دیگه شروع نکن به ایراد گرفتن از من. گفته... من درست متوجه نشدم!

ـ حق نداری درست متوجه نشی، می‌فهمی؟ باید درست متوجه بشی. شوخی که نیست، زندگیته!

متین متوجه شده بود. می‌دانست ویزای فرشاد مشکلی ندارد و می‌دانست شوهرش مخصوصا برنامه‌ی سفرش را جوری تنظیم کرده که چند روزی در استانبول بماند برای دیدار از دوستی که متین نمی‌شناختش، درست مثل بقیه دوستان فرشاد! فقط مطمئن بود دوستش مرد جوانی است که از ترکیه لوازم آرایش می‌آورد تهران برای فروش. ولی دوست نداشت این را به یگانه بگوید. حسی به او می گفت نگوید بهتر است.

@shahregoftegoo

ـ حالا نمی‌خواد بُغ کنی... بیا از این رژ لب‌ها برات بزنم، هر چند تو به این یکی احتیاج نداری بزنم به تخته. من اگه لب‌های تو رو داشتم!

فعلا نیازی به حرف زدن نبود، نباید لب‌هایش را تکان می‌داد.

ـ به به... چه خانم خوشگلی... خوش به حال من!

فرشاد بود که پا به اتاق گذاشت و نیازی ندیده بود در بزند. بعد از سلام و احوال‌پرسی با یگانه گفت:

ـ نمی‌دونستم مهمون داریم، چه بی‌سر و صدا!

@shahregoftegoo

یگانه وسایلش را در کیفش ریخت و با خنده‌ی همیشگی گفت:

ـ حسابی سرگرم زیباسازی بودیم!

ـ دستتون درد نکنه، خیلی بهتر شد!

متین از شنیدن تعریف فرشاد خوشحال شد. دوست داشت زودتر جلوی آینه برود و حاصل کار یگانه را ببیند، ولی اول خواست بشقابی شیرینی و میوه هم جلوی شوهرش بگذارد که چشمش به بسته‌ی کادوپیچ شده‌ی روی میز افتاد و زبانش از خوشحالی بند آمد. معلوم بود کتاب است ولی مطمئن نبود مال خودش باشد. فرشاد هنوز عادت به هدیه دادن نداشت!

ـ این چیه فرشاد؟

@shahregoftegoo

ـ کادوی خانم خوشگل خودمه!

دلش می‌خواست یگانه نبود تا آن‌طور که دوست دارد از هدیه‌اش قدردانی کند. یگانه هم فهمید وقت رفتن است، اما کنجکاوی دیدن هدیه‌ی متین مانع از رفتنش شد و گفت:

ـ نمی‌خوای بازش کنی؟

متین با ذوقی کودکانه و با احتیاط چسب کاغذ کادو را باز کرد، نمی‌خواست کاغذش را پاره کند. حتی کاغذ کادوی اولین هدیه‌اش هم با ارزش بود و می‌خواست آن را یادگاری نگه دارد. کتاب را بیرون آورد و عنوانش را خواند:

ـ مکالمات روزمره‌ی آلمانی.

@shahregoftegoo

یگانه به جای متین سرخورده شد. دست سمت مانتو و شالش برد و گفت:

ـ مبارک باشه! خوبه، تنها که شدی یه چیزی هست سرتو باهاش گرم کنی.

فرشاد از این که می‌دید با کادویی کوچک چه‌قدر در چشم همسرش عزیزتر شده، سرمست از غرور شده بود و هیچ از کنایه‌ی یگانه خوشش نیامد. برای همین خیلی جدی گفت:

ـ زیاد تنها نمی‌مونه، شما لازم نیست نگران دوستت باشی.

و رو متین اضافه کرد:

ـ دوست دارم وقتی اومدی پیشم از توی فرودگاه شروع کنی آلمانی حرف زدن! حالا

@shahregoftegoo

نمی‌خوای یه چایی به شوهرت بدی؟

متین از شادی سر از پا نمی‌شناخت. مهم نبود که ترجیح می‌داد رمانی تازه داشته باشد. چیزی که باعث شادی و قوت قلبش می‌شد این بود که فرشاد به فکرش بود... تنها نمی‌ماند، زیاد تنها نمی‌ماند!

ـ می‌رم پایین برات چایی بیارم، یگانه تو هم می‌خوری؟

ـ نه من دیگه دارم می‌رم. صبر کن با هم بریم پایین.

به روی خودش نیاورد که از فرشاد تعارفی برای بیشتر ماندن نشنیده. پله‌ها را که پشت سرِ متین پایین می‌رفت، گفت:

ـ ببخش قربونت برم. ما اسباب اثاثمون رو

@shahregoftegoo

گذاشتیم برای فروش و خونه پاک پشت و رو شده، وگرنه یه شب شام دعوتتون می کردم. مامان و ریحانه همیشه حالتو می‌پرسن.

ـ ما که با هم از این حرفا نداریم دیوونه... دوست داشتم بیام کمکت ولی خب می‌دونی که!

یگانه میان درِ خانه که به کوچه‌ای تنگ و قدیمی باز می‌شد متین را برای خداحافظی بوسید و گفت:

ـ می‌دونم. خوشحالم که می‌بینم با همه‌ی این‌ها همدیگه رو این‌قدر دوست دارید... بازم بهت سر می‌زنم، دیگه خودت ابروهاتو خراب نکنی‌ها... بذار تا خودم بیام.

متین در را پشت سرِ یگانه بست و مریم خانم را دید که سمت آشپزخانه می‌رفت.

@shahregoftegoo

ـ بالاخره دوستت رفت؟! همیشه یه سر
می‌اومد پیش من، چی بهش گفتی که این بار
ادبشو جا گذاشت! وا... لباتو چرا کردی مثل
کونِ میمون... پاکش کن دلم به هم خورد!

@shahregoftegoo

۷

فرشاد که رفت خانه حسابی سوت و کور شد. حتی مریم خانم هم دل و دماغ گوشه و کنایه زدن به متین را نداشت. این که چرا جز مادرش کسی از خانواده‌ی او برای بدرقه دامادشان به فرودگاه نیامد، دست‌کم بیش از دو سه بار به این موضوع اشاره نکرد و گذاشت متین هم مثل خودش در فراق فرشاد اشک بریزد. آش پشت پایی را که پُخت خودش بین در و همسایه پخش کرد و هر جا می‌رفت ساعتی به درد دل می‌نشست و دل سیر اشک می‌ریخت. با این که از مدت‌ها پیش خود را برای رفتن پسرش آماده کرده بود، ولی باز هم قدم عروسش را بدشگون می‌دانست که جدایی انداخت میان مادر و پسر. متین بیشتر در اتاقشان می‌ماند و به بویی که از فرشاد مانده بود دل خوش

@shahregoftegoo

می‌کرد.

فرشاد برای خداحافظی سنگ تمام گذاشت. اجازه داد یک شب کامل متین هر چه می‌خواهد سر بر سینه‌اش بگذارد و همه‌ی اشک‌هایش را روی شانه‌هایش بریزد. بارها و بارها گفت؛ این جدایی طولانی نخواهد بود و به زودی او را هم نزد خود می‌برد و برای همیشه پیش هم می‌مانند... همه‌اشان، متین و فرشاد و مادر و خواهرش همه با هم زندگی شیرینی خواهند داشت و متین بیشتر اشک ریخته بود.

فرشاد گفته بود هرگز محبت و فداکاری‌های همسرش را فراموش نخواهد کرد و به زودی سر تا پایش را طلا خواهد گرفت و نفیس‌ترین فرش‌ها را زیر پایش خواهد انداخت. متین پاسخش را با بوسه‌ای آتشین داده بود.

@shahregoftegoo

پیش از رفتن به فرودگاه، فرشاد از اود کلنش به همه جای اتاق زده بود، به بالش متین، لباس‌هایش و حتی روی میز و صندلی اتاق کوچکشان و گفته بود پیش از این که بوی او از این اتاق برود یکدیگر را خواهند دید، به شرطی که متین یادگرفتن زبان آلمانی را جدی بگیرد و هرچه زودتر خودش را برای زندگی جدید آماده کند. متین میان گریه گفته بود:

ـ آف ویدر زیهن! (خداحافظ)

فرشاد گفته بود به محض این که بتواند برایش پول می‌فرستد و متین باید موبایلی برای خودش بخرد که هر بار برای پاسخگویی به تلفن‌های فرشاد، لازم نباشد پله‌ها را پایین برود. تا روز آخر هم فرصت نکرد سیم تلفن به اتاقشان بکشد و زحمت متین را کم کند. متین گفته بود برای شنیدن صدای دوباره‌ی

@shahregoftegoo

او ثانیه‌ها را می‌شمارد، چند پله چه اهمیتی دارد! و با زاری از فرشاد خواسته بود به محض رسیدن به استانبول، خبر سلامتی‌اش را به آن‌ها بدهد. فرشاد قول داد و به عهدش وفا کرد.

روز سوم بعد از رفتن فرشاد، متین کاسه‌ی چینی آش را از یخچال بیرون آورد و به مریم خانم گفت به خانه‌ی پدرش می‌رود و سهم آش آن‌ها را می‌برد.

ـ یعنی مامانت اینا نمی‌دونن حالا که پسر من و شوهر تو رفته ما دیدن داریم؟! کاسه رو بذار تو یخچال و بشین سرِ زندگیت. هر کی آشِ پشت پا می‌خواد خودش زحمت گرفتنشو می‌کشه، نه که خیلی هم توی زحمت افتادن برای سرِ راهی دامادشون.

متین با صورت باد کرده از شدت گریه و

@shahregoftegoo

نگاهی ناباور گفت:

ـ مامانم که هزار دلار سرراهی داد، برای چی اینو می‌گید؟!

ـ شاخ غول شکستن! دلم خوش بود بابای عروسم چلوکبابی داره و لابد برای دامادش یه سور می‌ده... زهی خیال باطل، برو لباساتو بکَن بیا یه چیزی برای ناهار روبه‌راه کن، من دیگه امروز دل و دماغ آشپزی کردن برای تو رو ندارم.

و با دیدن بغض هزارباره‌ی متین ادامه داد:

ـ ببین، حالا که شوهرت نیست تو دست من امانتی. نباید هی راه به راه بیفتی تو کوچه و خیابون و حرف پشت سر خودت و من دربیاری که شوهرش نیست کی از تو خیابون جمعش کنه. بشین خونه هر کسی هم

@shahregoftegoo

خواست ببیندت خودش می‌آد خونه‌ی من.

متین خواست بگوید خانه‌ی پدرش، کوچه و خیابان نیست و او هرگز در کوچه و خیابان ولو نشده که نیازی به جمع کردن باشد، اما نگفت. اشک‌هایش را پاک کرد و به اتاقش رفت تا فکرش را روی یادگیری زبان آلمانی متمرکز کند، اما چند جمله که خواند خسته شد. می‌دانست وقت کافی برای حفظ کردن همه‌ی جمله‌های مورد نیازش را خواهد داشت. برای منحرف کردن ذهنش از آنچه پیش‌رو داشت و از روزهایی که می‌دانست در انتظارش هستند، وقتی با مریم تنها می‌ماند و کسی را نداشت تا برایش از غم و دل‌تنگی‌هایش بگوید؛ به چیزی بیش از کتاب مکالمات روزمره نیاز داشت. دوست داشت به یگانه زنگ بزند و بگوید بیاید و شبی پیش او بماند، دوست داشت به مادرش زنگ بزند و بگوید کمی از وقتش را برای

@shahregoftegoo

دختر تنهایش بگذارد و خیلی چیزهای دیگر دوست داشت، ولی یادش آمد باید برود و غذایی درست کند، حتما که مریم خانم در نبودِ پسرش دست و دلش به آشپزی نمی‌رفت.

کتاب را بست و فکر کرد چه غذای ساده‌ای می‌تواند سرهم کند.

***

روزهای کند و ملال‌آور یکی پس از دیگری و پشت سر هم می گذشتند! هر روز صبح متین به امید شنیدن صدای فرشاد و خبر خوشی از او، از خواب برمی‌خاست. دستی به سر و رویش می کشید و به آشپزخانه می‌رفت برای آماده کردن صبحانه. حالا که فرشاد نبود، مریم خانم صبح‌ها تا دیر وقت می‌خوابید، گاهی تا ساعت نُه صبح و حتی دیرتر. دیگر از

@shahregoftegoo

نان تازه و هلیم و کله‌پاچه و املت صبح به صبح خبری نبود و نان فریزری و پنیر و کره مربا برای صبحانه کافی بود.

متین هر روز صبر می کرد مریم خانم از خواب بیدار شود و بعد با هم صبحانه بخورند. بعد از صبحانه مریم خانم چندان خانه نمی‌ماند. معمولا هر روز سفارشی برای ناهار می کرد و خودش راهی کوچه و خیابان می‌شد، یا برای خریدهای مورد نیاز خانه و یا دیداری از قوم و خویش و آشنایی. متین در نبود مادر شوهرش، به پاکیزگی خانه می‌رسید. کار دیگری نداشت. از جاروی اتاق‌ها و گردگیری و نظافت آشپزخانه و حیاط کوچک خانه که فارغ می‌شد به اتاقشان می‌رفت و یکی از کتاب‌های قدیمی‌اش را برای خواندن دوباره دست می گرفت. حالا که عشق و ازدواج را پشت سر گذاشته بود، داستان‌های کتاب‌هایش برایش عجیب می‌نمودند.

@shahregoftegoo

پیش‌ترها، پیش از ازدواج، همیشه می‌توانست به راحتی خود را جای دخترهای رمان‌ها بگذارد و در همه‌ی فراز و فرودهای زندگی آن‌ها شریک شود. همیشه فکر می‌کرد روزی خودش همه‌ی این‌ها را تجربه خواهد کرد؛ چه بسا شیرین‌تر و هیجان‌انگیزتر... ولی حالا خواه‌ناخواه همه‌ی داستان‌ها را با زندگی خودش مقایسه می‌کرد و از دیدن آن همه تفاوت در شگفت بود. با این همه، هنوز چشم به راه رسیدن و چشیدن سهم خودش از دنیای عاشقانه بود... می‌دانست آن روز، به زودی می‌رسد، خیلی زود... اگر فرشاد زودتر خبر می‌داد.

تلفن‌های فرشاد کوتاه و نامرتب بود. علی‌رغم خواسته و اصرارهای متین، هیچ نمی‌توانست برنامه‌ای تنظیم کند که سر ساعت و روز معینی تماس بگیرد تا از قبل،

@shahregoftegoo

متین به اتاق مادر شوهرش برود و بتواند بیشتر با شوهرش حرف بزند. گاهی حتی پیش از این که متین پروازکنان خود را به تلفن برساند، مکالمه قطع می‌شد. مریم خانم برایش می‌گفت حال فرشاد خوب بوده و اعتبار کارت تلفنش این‌قدر نبوده که بخواهد منتظر رسیدن او بشود، گاهی حتی این را هم نمی‌گفت. فقط می‌گفت فرشاد سلام رساند.

متین مطمئن بود فرشاد چیزهایی بیش از سلام رساندن گفته، ایمان داشت او هم مثل خود متین، دلش پر می‌کشد تا صدای همسرش را بشنود ولی مادرش آن‌قدر حرف برای گفتن داشت که دیر او را صدا می‌زد... آن هم هر بار!

متین همچنان اجازه‌ای برای بیرون رفتن از خانه نداشت. یک‌بار در فرصتی مناسب، دور از چشم مریم خانم به فرشاد گفت دلش

@shahregoftegoo

پوسید در خانه. گفت حتی اجازه ندارد برای دیدار از پدر و مادرش و یگانه از خانه بیرون برود و فرشاد با خنده قول داد به مادرش بگوید این‌قدر سخت نگیرد و دفعه بعد همین را به مریم خانم گفت. اما مریم خانم مصرانه تکرار کرد «این دختر دست من امانته، اگه بره بیرون و یه بلایی سر خودش بیاره من دیگه چه‌طور توی روی تو و خانواده‌ش نگاه کنم؟! اگه اومد پیش خودت بذار از صبح تا شب، از شب تا صبح برای خودش بگرده و خوش بگذرونه، ولی تا خونه‌ی منه دلم راضی نیست. نمی‌تونم وقتی پاشو از در می‌ذاره بیرون، همه‌ش هول و ولا داشته باشم که سالم برمی‌گرده یا نه!» و فرشاد قانع شده به متین گفته بود اگر خواست برود خانه‌ی پدرش، خودشان بیایند دنبالش.

سال که نو شد فرشاد هنوز خانه‌ی خواهرش فائزه بود، بدون آن که پیشرفتی در کارش

@shahregoftegoo

داشته باشد. همچنان زبان می‌خواند و
می‌گفت تا به زبان آلمانی مسلط نشود
نمی‌تواند کار پیدا کند. از طرفی هم باید
دنبال کارهای اقامتش می‌رفت. متین از آنچه
می‌شنید هیچ سردر نمی‌آورد. تنها چیزی که
می‌دانست این بود که بوی فرشاد از اتاقشان
رفته بود، ولی هنوز از وصال خبری نبود.

پیش از عید، یگانه هم رفت. متین بالاخره
توانست با اصرار و خواهش، مریم خانم
را راضی کند تا اجازه بدهد او به مهمانی
خداحافظی دوستش برود. پولی نداشت تا
به عنوان سرِ راهی کادویی مناسب برای تنها
دوستش بخرد. مریم خانم بود که پیشنهاد
داد قاشق چای‌خوری‌های نقره‌ای را که یکی
از هدایای ازدواجش از طرف عمه‌اش بود،
به یگانه کادو بدهد. متین چاره‌ی دیگری
نداشت. نمی‌خواست دمِ آخر، دوستش
متوجه تنگ‌دستی او بشود و آبروی شوهرش

@shahregoftegoo

برود.

بعد از رفتن فرشاد، مهمانی یگانه بهانه‌ای بود که او برای سومین بار از خانه بیرون برود، دو بار قبل برادرهایش دنبالش آمده بودند برای بردن او به خانه‌ی پدرشان. حاج هدایتی که این همه محدودیت دخترش را می‌دید و می‌فهمید؛ نمی‌توانست آشکارا گله‌ای از توجیه‌های به ظاهر موجه مریم خانم بکند، جز این که با ناخشنودی به متین بگوید حق با مادر شوهرش است و تلاش کند بیش از پیش به دیدار دخترش بیاید، هر چند دیدارهایش در خانه‌ی مریم خانم بیش از نیم ساعت طول نمی‌کشید. سیما خانم نیز همواره سعی می‌کرد شرایط زندگی متین را آسان‌تر کند و هر بار که به دیدار دخترش می‌آمد دستی پر داشت؛ از خوراکی و لباس گرفته تا گه‌گاهی هدایایی برای مریم خانم ولی همه‌ی این‌ها برای مادر شوهر متین کافی نبود و هیچ کوتاه

@shahregoftegoo

نمی‌آمد. در تمام این مدت فقط یگانه مرتب به او سر می‌زد و یک‌بار هم مهرانه بدون شوهر و فرزندانش آمد که ترجیح داد آخرین دیدارش از خانه‌ی خواهرش باشد، بس که مادر شوهر او را نچسب می‌دید حتی با همه‌ی خود شیرینی‌ها و مهربانی‌هایی که مریم خانم در برابر خانواده‌ی متین از خود نشان می‌داد.

متین از این که تنها مونس و همدمش را از دست می‌داد، غمگین و افسرده بود ولی در روز مهمانی پیراهن زیبایی را پوشید که مادرش برایش خریده بود. موهایش را صاف سشوار کشید چون یگانه گفته بود به او می‌آید و آرایش ملایمی کرد، بدون آن که از رژ لب‌های اهدایی یگانه استفاده کند، دوست نداشت پیش از رفتن باز آن جمله‌ی مشمئز کننده را درباره‌ی لب‌هایش از مریم خانم بشنود و ترجیح داد آرایشش را در خانه‌ی یگانه تکمیل کند.

@shahregoftegoo

در مهمانی، همه‌ی تلاشش را کرد تا از خود تصویر زنی خوشحال و آماده‌ی سفر را به دیگران نشان دهد که چندان موفقیت‌آمیز نبود، چرا که با دیدن شادی واقعیِ یگانه و خانواده‌اش از شوق سفر و تغییراتی که در پیش داشتند چنان دچار حسادت و همین‌طور دل‌تنگی برای فرشاد شده بود که ناخواسته ساعتی پس از شروع مهمانی، صندلی‌ای در گوشه‌ای خلوت و تاریک انتخاب کرد و در شادی و رقص و خنده‌های دیگران نتوانست شریک شود و برای همین طبق قولی که به مادر شوهرش داده بود سرِ ساعت دهِ شب، با اشک و غصه‌ی فراوان از دوست عزیزش خداحافظی کرد و با دستی پر از کتاب‌هایی که یگانه به او داده بود به خانه برگشت. خوب بود که یگانه نمی‌توانست کتاب‌هایش را با خود ببرد... حالا متین برای مدتی می‌توانست شب‌های تنهایی‌اش را

@shahregoftegoo

زودتر صبح کند.

***

آن سال، اولین سالی بود که متین سفره‌ی هفت‌سین را بدون هیچ بسته‌ی کادو و پیچ شده‌ای چید. تنها هدیه‌ای که برای سال جدید نصیبش شد، مانتو و کیف و کفش نویی بود که از پدر و مادرش گرفت و شد غصه‌ای مضاعف بر دلش. دیگران سرشان به کودک نو رسیده‌ی خانواده گرم بود. اولین فرزند حمیدرضا و نازلی، دختری بود که نامش را نازگل گذاشتند.

متین بی‌صبرانه منتظر بود خبر دختردار شدن نازلی را به مادر شوهرش بدهد. مریم خانم هیچ به روی خودش نیاورد که چه‌طور سفت و سخت خط و نشان کشیده بود که بچه‌ی نازلی پسر خواهد بود و فقط پیشنهاد

@shahregoftegoo

داد متین یک جفت شمعدان بی‌استفاده‌ای را که بازیکی از کادوهای ازدواجش بود به مناسبت چشم روشنی به برادر و زن برادرش بدهد.

مادر متین با یک نگاه، شمعدان‌ها را به یاد آورد، هدیه‌ی دختر عموی متین بود! دور از چشم دیگران متین را به اتاقی برد و در تنهایی، با دلسوزی تمام، سکه‌ای تمام بهار به دخترش داد تا هدیه بدهد به نوزاد برادرش. متین بغضش را فرو خورد و همین کار را کرد.

پدر شدن به حمیدرضا می‌آمد. وقتی دخترک زیبای چند روزه‌اش را با ترس و احتیاط در آغوش می گرفت و محبت بارانش می کرد از شادی در پوست خود نمی گنجید و هزار و یک برنامه برای آینده‌اش به زبان می‌آورد.

باز هم حمیدرضا بود که روز آخر، پیش از

@shahregoftegoo

این که مهلت سه روزه‌ی متین برای بودن با خانواده‌اش به پایان برسد متین را تنها گیر آورد و از چگونگی زندگی‌اش پرسید. متین به راحتی می‌توانست با یک جمله، خیال پدر و علیرضا را از اوضاع زندگی خود راحت کند، ولی با حمیدرضا نه!

وقتی حمیدرضا با مهربانی از او پرسید؛ آیا در مدتی که شوهرش رفته توانسته پولی برای او بفرستد یا نه، متین سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. حمیدرضا با تأسفی بی‌پایان خود را سرزنش می‌کرد که در ازدواج خواهر کوچکش کوتاهی کرده و محلی به اصرارهای مدام متین نمی‌گذاشت که می‌گفت زندگی خوب و راحتی دارد. موقع خداحافظی، دور از چشم دیگران، پاکتی در کیف متین چپاند و اشاره کرد او چیزی نگوید.

متین در تاکسی تلفنی‌ای که برادرش برایش

@shahregoftegoo

گرفت پاکت را گشود و از دیدن مبلغی دو برابر پول سکه‌ای که هدیه داده بود هم شاد شد و هم گذاشت اشک‌هایش آزادانه روی گونه‌هایش سرازیر شوند... نمی‌فهمید چرا حمیدرضا احساس گناه می‌کند!

***

سرِ ظهر بود که به خانه رسید و سلامش در صدای بلند جارو برقی گم شد. از این که می‌دید مریم خانم پس از مدت‌ها، خودش به کار نظافت اتاقش می‌رسد هم خوشحال شد و هم کمی متعجب. کیسه‌ای در دستش بود پر از ظروف یک‌بار مصرف غذاهایی که از رستوران پدرش آورده بود. سیما خانم که با آمدن نوزاد پسر دومش حسابی سرگرم رسیدگی به عروس و نوه‌ی تازه و دیگر مهمان‌ها بود در روزهای آغاز سال، فرصت آشپزی برای همه‌ی افراد خانواده را نداشت و

@shahregoftegoo

بیشتر از هر زمان دیگری سفارش غذا به رستوران شوهرش می‌داد. آن روز هم وقتی دید متین برای برگشتن به خانه اصرار دارد و نمی‌خواهد برای ناهار بماند؛ غذا برایش در ظرف‌های پلاستیکی کشید، پلو جدا، خورش و کباب‌ها نیز جدا و همراه سلام و احوال‌پرسی‌های همیشگی برای مریم خانم، او را روانه‌ی خانه‌اش کرد. متین پیش از این که کیسه‌ی بزرگ را در آشپزخانه بگذارد، به سوی اتاق مادر شوهرش رفت تا سلامی بکند که دید مریم خانم روی زمین نشسته، لوله‌ی خرطومیِ جارو برقی را روی لب‌هایش گذاشته و با چهره‌ای درهم، هیچ حرکتی نمی‌کند.

ـ چه‌کار دارید می‌کنید؟!

مریم خانم چنان از شنیدن صدای متین هول کرد که از جایش پرید. لوله‌ی جارو برقی پس

@shahregoftegoo

از جدا شدن از صورتش دایره‌ای قرمز رنگ
دور لب‌های متورم او جا گذاشت، پررنگ‌تر از
سرخیِ صورتش. لحظه‌ای خودش را باخت
ولی به تندی به خود آمد و گفت:

ـ یه چیزی توی جارو گیر کرده... می‌خواستم
ببینم چیه!

ـ آخه لب‌هاتونو چسبونده بودین به...

ـ زاغ سیاه منو چوب می‌زنی؟ عمدا بی‌سر و
صدا می‌آی تو خونه‌ی من که ببینی چه‌کار
دارم می‌کنم؟! خوبه والله، نمی‌دونستم بپا
دارم... می‌ذاشتی چله‌ی بچه هم می‌گذشت
بعد یاد خونه و زندگی خودت می‌افتادی. اینا
چیه تو کیسه؟

خنده‌ای ناجور لب‌های متین را قلقلک
می‌داد، ولی می‌دانست اگر می‌خواهد آرامش

@shahregoftegoo

کم جان خانه را به هم نزند باید آنچه را دیده به فراموشی بسپارد و به روی خودش نیاورد. گفت در کیسه غذاهایی است که مادرش داده و سمت آشپزخانه رفت، درحالی که یاد جوک قدیمیِ بوسه‌ی جارو برقی دلش را از خنده‌ای بی‌امان به لرزه انداخته بود. تازه می‌فهمید مریم خانم خیلی هم از لب‌های کلفت باد کرده بدش نمی‌آید.

***

سیزده به در بی‌سر و صدا آمد و رفت، بی‌آن که متین نحسی سیزده را از خانه بیرون ببرد! در برابر اصرار و دعوت پدر و مادرش از او و مریم خانم برای رفتن به طبیعت به شدت مخالفت کرد، به هزار و یک دلیل. با این که ماندن در خانه را اصلا و ابدا دوست نداشت، ولی نگاه‌های سنگین خانواده و دلسوزی‌های پنهان آن‌ها را فراتر از تحمل

@shahregoftegoo

خود می‌دید. سخت نبود برایش که به دروغ بگوید با فامیل‌های شوهرش به جنگل‌های اطراف تهران می‌روند و آش رشته می‌خورند و سبزه گره می‌زنند، بازی‌های خانوادگی می‌کنند و حسابی خوش می‌گذرانند، حتی بیشتر از جمع شلوغ پلوغ خانواده‌ی پدری.

در خانه ماند و کنار مریم خانم روبه‌روی تلویزیون نشست با ظرفی آجیلی که از دید و بازدیدهای اندک فامیل فرشاد مانده بود و به خاطره‌های مریم خانم از چگونگی گذراندن سیزده بدرهای فراموش نشدنی خانواده پیش از آمدن او به خانه گوش سپرد و دم نزد.

روزهای عید آن سال که بی‌هیچ شور و هیجان و حتی بی‌هیچ تفاوتی با روزهای عادی سال تمام شد، متین ماند و خانه‌ی سوت کور و روزهای یکنواخت و کسالت‌بار همیشگی.

@shahregoftegoo

مریم خانم وظیفه خرید مایحتاج خانه را خود به عهده گرفته بود و به بهانه‌ی خرید و دیدار از دوست و آشنا، ساعت‌های طولانی او را در خانه تنها می گذاشت. گاهی زودتر از زمانی که به متین می گفت به خانه برمی گشت تا ببیند در نبود او، متین چه می کند. متین کاری برای انجام دادن نداشت. خانه تمیز می کرد، غذا می‌پخت، کتاب‌های تکراری می‌خواند یا بیکار در حیاط کوچک خانه می‌نشست و ساعت‌ها زل می‌زد به چهار درخت شکوفه زده‌ی باغچه!

مریم خانم که به خانه می‌آمد به حرف می‌افتاد، از عروس مقبول خانم فلانی، از خوشی و سعادت خانواده‌ی بهمانی و از پسر عاقبت به خیر شده‌ی دیگری. همه‌ی این‌ها را که می گفت بند می کرد به بیکاری و بی‌عاری متین و این که چه خوشبخت شده

@shahregoftegoo

سر از خانه‌ای درآورده که انگار نه انگار عروس است در آن خانه، بی‌شوهر و بی‌فرزند و هیچ کار مثبتی؛ چرا که هیچ هنری ندارد، نه خیاطی و گلدوزی و نه کار و تخصصی پول‌ساز که گوشه‌ای از زندگی سخت را بگیرد و مفید واقع شود. حتی وقتی متین پولی را که حمیدرضا به او داده بود دودستی تقدیم مریم خانم کرده بود که مبادا بار سنگینی باشد بر دوش مادر شوهر.

اما همه‌ی حرف‌های مریم مثل جذب قطره‌ی آب در شن به جانش می‌نشست و هر لحظه به این فکر می‌کرد چه کند. چه‌کار کند تا روزهایش مفید سپری شوند. چه‌کاری می‌تواند بکند تا حس چرکِ بیهودگی را از خود دور کند، ولی فکرش به جایی قد نمی‌داد. هر روز بیش از پیش نبود یگانه را حس می‌کرد. از دوازده سالگی همیشه یگانه را کنار خود داشت. دختر هم‌محله‌ای که هم

@shahregoftegoo

کلاسش هم بود. دختری شوخ و شنگ، عاقل و کاردان. در دبیرستان چندان موفق‌تر از متین نبود ولی به اندازه‌ی متین مورد آزار و بازخواست معلم‌ها قرار نمی‌گرفت، از بس که زرنگ بود و شاید حتی خوشگل‌تر!

وقتی از فکر کردن به چگونگیِ گذراندن روزهای فرشاد در نبود خودش خسته می‌شد، یگانه را مجسم می‌کرد در خیابان‌های اروپایی که بدون مانتو و روسری چه می‌کند! هر چه بود سرش شلوغ‌تر از آنی بود که برای دوستش نامه بنویسد. کاش کامپیوتر داشت... می‌دانست اگر کامپیوتر داشت می‌توانست هر آن که بخواهد، دور از چشم و گوش مریم خانم با یگانه درد دل کند، همین‌طور با شوهرش فرشاد.

فرشاد دست به نوشتن نامه که هرگز، تلفن هم به زور و اصرار دست می‌گرفت و تازه در

@shahregoftegoo

آن صورت هم حرف زیادی برای گفتن
نداشت جز غذاهای بدمزه‌ای که می‌خورد،
گرانیِ لباس و مسکن، ناسازگاری با خواهر
و سختی‌های دوری از خانه و خانواده...
گاهی یادش می‌رفت آخر صحبت‌هایشان
یک کلمه به متین بگوید دوستش دارد از
بس برای بوی غذاهای مادر ابراز دل‌تنگی
می‌کرد. دل متین برای فرشاد پر می‌کشید...
آغوش گرم او را می‌خواست حتی اگر فراموش
کرده بود آن گرما بیشتر زاییده‌ی ذهن خیال
پرور خودش بوده تا فرشاد همیشه متوقع و
زودرنج. فرشاد متنفر بود از پاهای همیشه
یخ کرده‌ی متین در زمستان و هیچ‌وقت
نمی‌گذاشت متین برای لحظه‌ای از گرمای
عضلات ورزیده‌ی او برای گرم کردن تن و
بدن همیشه سردش استفاده‌ای مهرآمیز
کند، چرا که خواب از سرش می‌پرید. اما
روزهایی که متین آن‌قدر دل‌تنگ او بود
همه‌ی این‌ها را به لایه‌های زیرین مغزش

@shahregoftegoo

می‌فرستاد و فقط به شب‌های آخر فکر
می‌کرد... فرشاد داشت عاشقش می‌شد اگر
به آلمان نمی‌رفت... عاشقش بود اگر مادرش
می‌گذاشت... اگر فقط کمی ذهن پسرش
را آسوده می‌گذاشت و اجازه می‌داد فرشاد
خوبی‌های همسرش را ببیند.

متین هر بار به اینجا که می‌رسید، چشم‌هایش
را به هم می‌فشرد، نفسی تلخ و پرکینه
قفسه‌ی سینه‌اش را می‌لرزاند و زیر لب به
خود می‌گفت؛ «صبر کن، فقط صبر کن تا
روزی که نوبت خودم بشه!»

@shahregoftegoo

۸

آن روز هم مریم خانم خانه نبود. صبح زود برای دیدار از خواهرش به قزوین رفته و گفته بود شب برنمی‌گردد. اولین شبی نبود که متین تنها در خانه می‌ماند. به پدر و مادرش در این باره هیچ نمی‌گفت، از ترس این که مبادا مجبورش کنند چنین وقت‌هایی به خانه‌ی پدر برود، آنجا هم چندان راحت‌تر از خانه‌ی مادر شوهرش نبود. در خانه‌ی مریم خانم، دست‌کم لازم نبود دائم چهره‌ای خوش و خندان از خود به نمایش بگذارد و هر لحظه منتظر باشد با دلسوزی و ترحم این و آن روبه‌رو شود. گوشه و کنایه‌های مریم خانم هم که دیگر درد و تلخی ماه‌های اول را نداشت، تکراری شده بود و یکنواخت! دیگر می‌توانست حتی کلمه به کلمه‌ی آنچه را قرار بود بشنود پیش‌بینی کند. مریم خانم هم

@shahregoftegoo

تازگی به او می گفت بی‌غیرت. چرا که دیگر نه حرص می‌خورد و نه اشک به چشم می‌آورد از آنچه می‌شنید.

این روزها واقعا به مریم حسادت می‌ورزید، نه برای قد بلندش و نه برای سایز بزرگ لباس زیرش! آخرین بار که مجبور شده بود لباس زیر تازه‌ای بخرد با شگفتی یک سایز بزرگ‌تر از فروشنده خواسته بود و کنایه‌های تازه‌ای از مریم خانم شنیده بود راجع به چرایی این اتفاق شگفت‌انگیز! دلیل حسادتش دوست و آشناهای مریم خانم بود. همه‌ی کسانی که او در محل می‌شناخت و ساعت‌های طولانی به درد دل برایشان می گذراند. همه‌ی همراهان او که برای صرف چای بعدازظهر و خریدهای هر روزه همیشه با هم بودند. متین حتی یک دوست هم نداشت. هیچ‌یک از همسایگان را نمی‌شناخت، هیچ ارتباطی با دوست‌های دوران مدرسه برایش نمانده بود و در یک

@shahregoftegoo

کلام؛ هیچ هم صحبتی نداشت، چیزی که مریم خانم به وفور داشت.

ساعت تازه ده صبح بود که متین همه‌ی کارهایش را انجام داده و مانده بود باقی روز را چگونه سپری کند. سری به باغچه‌ی کوچک زد و نگاهی به نعنا و ریحان‌هایی انداخت که گوشه‌ای از باغچه کاشته بود. چه آرام رشد می‌کردند. انگار هیچ عجله‌ای برای جوانه زدن نداشتند، لابد می‌دانستند چه آینده‌ای در انتظارشان است!

مدت‌ها پیش، متین از مریم خانم شنیده بود تنها همسایه‌ای که رغبتی برای هم صحبتی با او نشان نداده بود، زن میان‌سال دو خانه آن طرف‌تر بود که هیچ‌وقت مریم خانم را به خانه دعوت نکرده و حتی در بازار میوه و تره‌بار هم جز سلامی زیر لب، رفتاری برای دوستی بیشتر نشان نداده بود بس که گوشت تلخ و

@shahregoftegoo

منزوی بود.

متین نمی‌دانست چرا، ولی آن همسایه‌ی
مرموز برایش بیش از دیگران جذابیت داشت!
کنجکاوی دست از سرش برنمی‌داشت.
چرا آن زن، مثل دیگران از داشتن چنین
هم صحبت علاقه‌مندی به امور همسایه‌ها
استقبال نمی‌کرد؟ می‌دانست زن شوهر
ندارد، همین‌طور فرزند. این همه‌ی اطلاعاتی
بود که مریم خانم از زن بداخلاق و بی‌ریخت
همسایه داشت.

روزی که متین ساقه‌های لخت نعنا و ریحان
را در خاک مرطوب باغچه فرو می‌کرد،
نقشه‌ای در ذهن داشت که کلمه‌ای از آن
به مریم خانم نگفته بود. تصمیم داشت
سبزی‌هایش که به بار نشستند، بخشی از آن
را در ظرف حصیری زیبایی بگذارد و در نبود
مادر شوهرش، به خانه‌ی همسایه ببرد،

@shahregoftegoo

همان زن منزوی و مرموز! چیزی ته دلش به او می‌گفت اگر آن زن روی خوش به مریم خانم نشان نداده، به او نشان خواهد داد... مطمئن بود!

ولی وقتی به باغچه‌ی لخت و بی‌بار نگاه کرد، فهمید نباید فرصت را از دست بدهد، شاید این سبزی‌ها، حالا حالاها به بار نمی‌نشستند، متین که نمی‌توانست یک روز آزادی را از دست بدهد.

در همین لحظه گنجشکی روی خاک و برگ‌های باغچه کوچک ته حیاط نشست. متین عرقِ نشسته بر پیشانی‌اش را با سر انگشتان گرفت و به نوک زدن گنجشک به خاک نگاه کرد. ناگهان فکری به سرش زد، نشسته روی موزاییک‌های داغ حیاط و بی‌اهمیت به تابش تند نور خورشید روی پوست سرخ شده‌اش، با خود گفت: «تا ده

@shahregoftegoo

می‌شمرم، اگه این گنجیشکه پر نزنه و بره پا
می‌شم می‌رم خونه‌ی همسایه!»

آرام شروع کرد به شمردن؛ یک... دو... سه...
گنجشک که روی دوپایش به طرف دیگر
باغچه پرید متین تندتر شمرد: هفت، هشت،
نه، ده! گنجشک هنوز به خاک باغچه نوک
می‌زد، پس می‌رفت!

هنوز از جایش بلند نشده بود که فکر کرد
برای آشنایی با زن همسایه نمی‌تواند بدون
بهانه و دست خالی زنگ در خانه‌اش را به
صدا دربیاورد. با کنار دست خاک‌های لبه‌ی
سیمانی باغچه را پس می‌زد که فکری در
سرش جرقه خورد. او که باید برای ناهار
غذایی ساده برای خودش دست و پا می‌کرد،
چرا چیزی دندان‌گیر آماده نمی‌کرد؟ چیزی
که می‌توانست اسم نذری روی آن بگذارد!

@shahregoftegoo

شله زرد؟ زعفران و پسته و بادام خلال شده می‌خواست که نداشتند... خورش قیمه هم که طول می کشید و سبزی آش هم در فریزر نبود... عدس پلو؟ بدون گوشت چرخ کرده مزه‌ای نداشت... عدسی! می‌توانست عدسی درست کند. چه اشکالی داشت؟ نذری که به خورش قیمه و آش و شله زرد محدود نمی‌شد. فکر درست کردن عدسی را که هم راحت بود و هم دم‌دست، پسندید و زود به آشپزخانه رفت. کمتر از یک ساعت زمان نیاز داشت و در این صورت شاید، شاید دوستی پیدا می کرد.

ساعت از دوازده گذشته بود که کاسه‌ی چینی خوش آب و رنگی از کابینت بیرون آورد، چند ملاقه از عدسیِ جا افتاده و خوش طعم در کاسه ریخت و سعی کرد با کمی روغن زیتون و گلپر، سر و ریختش را شبیه نذری کند! مانتوی تابستانی‌اش را از جارختی

@shahregoftegoo

نزدیک در خانه برداشت، روسری را سر
انداخت و پا به کوچه گذاشت. مریم خانم
گفته بود دو در آن طرف‌تر. همسایه‌های
دست راستی را که به لطف مریم خانم
می‌شناخت، پس می‌ماند دست چپ، همان
خانه‌ی کهنه و شکسته با درِ سفید آهنی زنگ
زده، همان که طرح قوی ساده داشت، لابد
قو بودند آن دو پرنده‌ی بدترکیب برجسته!

تپش قلب متین شدت گرفته بود وقتی
سینی کاسه‌ی عدسی را به یک دست داد تا
تک زنگ سفید و سفت قدیمی را بفشارد.
صدای زنگ در را شنید و دوباره سینی را با
هر دو دست گرفت. لبخند دوستانه‌ای روی
لب‌هایش نشاند و منتظر صاحب‌خانه ماند.

«کیه‌ای» که از پشت در شنید خیلی سؤالی
بود، آن‌قدر که حتی متین هم فهمید صاحب
صدا، منتظر به صدا درآمدن زنگ خانه‌اش

@shahregoftegoo

نبوده. جواب نداد تا صدای پای آرامی از پشت در شنید. صدای زنانه باز تکرار کرد؛ «کیه؟!»

ـ منم... اِ... نذری آوردم براتون.

در سفید رنگ تقی صدا داد و باز شد. خانمی با چادر سفید نخی گل‌دار که سهل‌انگارانه روی سر انداخته بود در را به اندازه‌ی ده سانت باز کرد و با دیدن سینی و کاسه‌ی عدسی در را بیشتر گشود. لبخند دندان‌نمای متین در برابر چهره‌ی سرد و خشک زن کمی متظاهرانه به نظر می‌رسید، همین‌طور سلام دوستانه‌ای که به زبان آورد.

وقتی زن با گفتن «قبول باشه» دست پیش آورد تا کاسه را از روی سینی بردارد، جلوی چادرش باز شد و پرزهای رنگی‌ای که به دامن قهوه‌ای و کلفتش چسبیده بود به

@shahregoftegoo

چشم متین خورد. از سرش گذشت حتما زن مشغول بافتن بافتنی بوده!

ـ صبر کن کاسه رو بشورم برات بیارم.

هیچ آهنگ دوستانه‌ای در کلام زن نبود، اما متین نمی‌خواست ناامید شود. کلی به خودش وعده داده بود برای آن دیدار، نمی‌توانست همین‌طور بی‌خیال در کوچه بماند تا زن کاسه‌اش را پس بیاورد. لحظه‌ای حس کرد یگانه در وجودش رفت و بی‌اختیار گفت:

ـ اسم من متینه... همسایه‌تون هستم! اون خونه.

و به در خانه‌ی مریم خانم اشاره کرد.

ـ آهان... همون عروس مریم خانم! الان

@shahregoftegoo

برمی‌گردم.

زن منتظر نماند متین حرف بیشتری بزند. در را بست ولی نه کامل. لای در آن‌قدری باز بود که متین بفهمد معماری خانه کم و بیش شبیه خانه‌ی خودشان است، اما چیز بیشتری نمی‌دید... حتی با این که سر ظهر بود بویی هم از خانه نمی‌آمد!

رفتن و برگشتن زن دو دقیقه بیشتر طول نکشید، کاسه‌ی تمیز را که مشتی آب‌نبات عسلی در آن بود به طرف متین گرفت و باز زیر لب تشکر کرد. همین! متین می‌دانست باید خداحافظی کند اما نمی‌دانست چرا پایش به زمین چسبیده بود و نمی‌خواست زن برود، به همین راحتی؟ او که به خود وعده‌ی آشنایی و دوستی جدید داده بود یک سلام و خداحافظی حقش نبود!

@shahregoftegoo

زن انگار این پا و آن پا کردن متین را دید، ولی خوب پیدا بود حوصله‌ی مزاحم و مهمان ناخوانده ندارد.

ـ به مریم خانم سلام برسون، ایشالله هر چی از خدا می‌خواد بهش بده!

متین بی‌اختیار دستش را به در گرفت، جوری که نشان می‌داد نمی‌خواهد در بسته شود. بدون این که خود بداند التماسی در نگاهش بود وقتی گفت:

ـ مادر شوهرم خونه نیست... من خیلی تنها بودم، گفتم شاید...

در نگاه زن هیچ ردی از دوستی و استقبال برای آشنایی نبود. دو خط عمودی عمیق میان ابروهایش که به بینی گوشتی نسبتا بزرگی وصل می‌شد، چهره‌ای تلخ به بیننده

@shahregoftegoo

نشان می‌داد و فرورفتگی‌های لکه مانندی
که شاید از آبله مرغان بود یا شاید از
جوش‌های زمان نوجوانی، هیچ نشانی از
زیبایی در چهره‌ی زن جا نگذاشته بود. متین
می‌فهمید زن حتی حوصله‌ی حرف زدن
ندارد، برای همین خجالت کشید. چرا فکر
کرده بود ندیده و نشناخته می‌تواند دوست و
هم صحبتی برای خود پیدا کند؟!

سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

ـ مزاحم نمی‌شم... ببخشید!

و با شانه‌های آویخته به طرف خانه‌ی مریم
خانم راه افتاد. حق با مریم خانم بود، زن
همسایه گوشت تلخ و ناخوشایند بود. تیرش
به سنگ خورده بود.

ـ از شوهرت خبری نشده هنوز؟!

@shahregoftegoo

متین باور نکرد این پرسش از سوی زن بداخلاق همسایه است. برگشت و او را دید که لای در ایستاده و نگاهش می‌کند، هیچ نمی‌دانست همه‌ی در و همسایه‌ها از بی‌خبری او در مورد فرشاد خبر دارند!

ـ بی‌خبر نیستم... ولی... هنوز نتونسته کار منو درست کنه.

ـ این نذری هم برای همینه؟ برای این که زودتر ببردت پیش خودش؟

متین نگاهی به کاسه‌ی خالی عدسی انداخت. نمی‌دانست چرا بی‌خودی بغض به گلویش فشار آورد. حوصله‌ی دروغ گفتن نداشت.

ـ اصلا نذری نبود! گفتم شاید شما...

@shahregoftegoo

ـ ناهار خوردی؟

با این که همچنان ردی از محبت در چهره‌ی خشک و تیره‌ی زن نمی‌دید، اما خنده روی لب متین نشست.

ـ نه!

ـ غذا ندارم، ولی اگه می‌خوای بیا همین عدسیتو با هم بخوریم.

ـ نون دارید؟ برم نون بیارم؟ ترشی هم داریم!

ـ نون دارم... فلفل سبز تازه هم دارم. بیا تو.

بالاخره موفق شده بود! انگار جان دوباره گرفت وقتی با خوشحالی قدم به خانه‌ی زن گذاشت و در را پشت سرش بست.

@shahregoftegoo

آشپزخانه همسایه برخلاف خانه‌ی خودشان نزدیک در ورودی خانه بود و از پنجره کوچک آن می‌شد کوچه تنگ و باریک همیشه خلوت را دید. کابینت‌های فلزی سبز مغز پسته‌ای قدیمی داشت و کف آشپزخانه فرش ماشینی کهنه‌ای پهن بود. زن همچنان ساکت بود و در سکوت سفره‌ی چروکی کف آشپزخانه پهن کرد و دو کاسه‌ی چینی گل سرخی لب پر شده روی آن گذاشت. متین منتظر دعوت برای نشستن کنار سفره بود و به زن نگاه می‌کرد که در سکوت نان از فریزر کوچک بالای یخچالش بیرون آورد و روی شعله پخش کن گاز گذاشت. می‌دانست باید خودش سکوت را بشکند. باید چیزی می‌گفت تا نشان بدهد با مادر شوهرش فرق دارد و مثل او نیست که بخواهد سر از ته و توی کار همسایه‌ها دربیاورد. باید نشان می‌داد فقط به دنبال دوست می‌گردد، یک

@shahregoftegoo

دوست به درد بخور واقعی!

ـ مادر شوهرم می گه... شما تنها همسایه‌ای هستید که... زیاد... اهل درد دل و این حرفا نیستید.

ـ من وقتی برای این کارها ندارم، بشین!

متین حتی روسری‌اش را هم درنیاورده بود. دامن بلندش را که از زیر مانتو بیرون زده بود جمع کرد و مؤدب و دو زانو کنار سفره‌ی کوچک نشست.

ـ خوش به حالتون... من، هیچ کاری ندارم! یعنی... اصلا نمی‌دونم روزهامو چه‌طوری بگذرونم! راستش... مادر شوهرم خیلی دوست نداره من از خونه بیرون برم، یعنی... اصلا دوست نداره!

@shahregoftegoo

زن با ملاقه‌ای در دست، کنار سفره نشست و گذاشت چادرش روی زمین، پشت سرش بیفتد. موهای خاکستری‌اش را با شلختگی پشت سر جمع کرده و ابروهایش به قول یگانه پاچه بزی شده بود. کمی عدسی در کاسه‌ی متین کشید و نصفه لیمویی کنار کاسه‌اش گذاشت. بدون نگاه به متین گفت:

ـ لابد تو هم می‌خوای گبه‌بافی یادت بدم، ولی من وقت آموزش ندارم. خیالتم راحت کنم، نمی‌خوام توی این کار دست زیاد بشه.

متین نتوانست دست به قاشق ببرد. جاخورده و حیران پرسید:

ـ گبه؟ شما گبه می‌بافید؟!

زن برای اولین بار واقعا به متین نگاه کرد. از دیدن تعجب و بی‌اطلاعی در چهره جوان و

@shahregoftegoo

ساده‌ی دختر جاخورده بود انگار. تکه‌ای نان کند و آن را در کاسه‌ی کوچک پیش رویش فرو برد. مکثی کرد و گفت:

ـ یعنی نمی‌دونی من گبه می‌بافم؟! مادر شوهرت مگه بهت نگفته من چه‌کار می‌کنم؟

ـ نه... فقط گفته شما بهش محلِ... محل نمی‌ذارید و مثل بقیه اونو به خونه‌تون راه نمی‌دید!

زن خنده‌اش گرفت. خنده‌ای که از تلخی چهره‌اش کاست و دل متین را گرم کرد. متین هم مثل زن تکه‌ای از نان سنگک وسط سفره کند و با قاشق کمی عدسی روی آن ریخت. یادش افتاد باید کمی لیمو روی عدسی‌اش می‌چکاند. اهمیتی نداد و از دلگرمی‌ای که با دیدن خنده‌ی زن پیدا کرده بود زود گفت:

@shahregoftegoo

ـ چه‌طوری گبه می‌بافین؟

زن لقمه‌اش را به دهان گذاشت و با دهان پر گفت:

ـ غذاتو بخور می‌برمت بالا ببینی... گفتی اسمت متینه؟

متین با ذوق و سرخوشی لقمه را به دهان گذاشت و گفت:

ـ آره، می‌دونم اسم پسرونه‌س، ولی خب بابام این‌طور فکر نمی‌کنه!

زن اهمیتی به حرف متین نداد. فلفل سبز کلفتی پشت لقمه‌اش گاز زد و گفت:

ـ خودت درست کردی؟ خوشمزه‌س!

@shahregoftegoo

ـ راست می گید؟! شوهرم که می گفت
دست‌پختم خوب نیست. می گفت از
دست‌پخت هر کسی می‌شه فهمید توی
رختخواب چه کاره‌س! بهش گفتم اگه
این جوری باشه پس همه سرآشپز رستورانا
توی رختخواب غوغا می کنن، ولی می گفت
تکنیک آشپزی مهم نیست، مهم خوشمزه در
آوردن غذاس! می گفت یعنی خوشمزه کردن
زندگی! شما دست پختتون خوبه؟!

زن جوری به متین نگاه کرد که برای
لحظه‌ای احساس حماقت به او دست داد.
فکر کرد یک‌هو بدجور سفره‌ی دلش را نزد
غریبه‌ای باز کرده، کاری که مادرش همیشه
او را از آن برحذر می‌داشت، ولی دیگر گفته
بود و با این حرف باعث شده بود زن در همان
بدو آشنایی، متوجه بشود با دختری احمق و
کودن روبه‌رو است!

@shahregoftegoo

لقمه‌ی نان در دستش ماند و من‌من کنان اضافه کرد:

ـ ببخشید... من... زیاد حرف می‌زنم... ولی...

ـ دست‌پخت خودش چه‌طوره؟

صدای پر خنده‌ی زن باعث شد سرخی گونه‌های متین محو شود و دوباره خنده روی لب‌هایش برگردد.

ـ یه بار خواست برای ثابت کردن حرفش ماکارونی درست کنه، گند زد به آشپزخونه! فکر کنید... پیاز توی گوشتش نریخته بود، رب رو هم آخر سر ریخت روی گوشت... افتضاح شده بود! اگه مادر شوهرم به دادش نرسیده بود گشنه می‌موندیم... الکی بهانه آورد جنس ماکارونیش بد بوده و این حرفا.

@shahregoftegoo

زن با دهان پر خندید، متین هم. عدسی به دهانش خوشمزه‌تر آمد؛ آن‌قدر که نفهمید کی کاسه‌اش خالی شد. خواست بگوید یک قابلمه پر در خانه دارد که زن دست از خوردن کشید و گفت:

ـ حیف که وقت خاله‌زنک بازی ندارم وگرنه به مادر شوهرت می‌گفتم چه عروس کدبانویی گیرش اومده. می‌خوای گبه‌هامو نشونت بدم؟

متین در آن لحظه هیچ چیز دیگر نمی‌خواست مگر دیدن گبه‌های او، ولی از روی عادت و ادب گفت:

ـ بذارید اول یه آب به این ظرفا بزنم.

ـ ظرفا رو بذار باشه بعدا خودم می‌شورم، دیر نمی‌شه.

@shahregoftegoo

بعد همراه متین سفره کوچک را جمع کرد و کاسه‌ها را در سینک جرم گرفته‌ی ظرف‌شویی گذاشتند. وقتی متین پشت سر زن که فهمیده بود اسمش پروانه است از پله‌هایی که با موکت زرشکی فرش شده بود بالا می‌رفت دل توی دلش نبود گبه‌های او را ببیند و از موفقیتی که به دست آورده بود در عرش اعلا سیر می‌کرد.

پروانه در اتاق را باز کرد. اتاق بالای پله‌ها درست مثل اتاق متین و فرشاد بود؛ کمی کوچک‌تر یا شاید به خاطر بودنِ دار کف زمین و آن همه کیسه‌های بزرگ روی هم چیده شده تا سقف که پر بود از نخ‌های پشمی رنگارنگ، به نظر کوچک‌تر از اتاق آن‌ها می‌آمد.

متین با دیدن چیزی که نه فرش بود و نه

@shahregoftegoo

گلیم زبانش بند آمد! سطح بافته شده‌ای با نخ‌های کلفت‌تر و بلندتر از آنچه در فرش بود با طرح ساده‌تر، چیزی شبیه به نقاشی‌های یک بچه! وسط اتاق، بی‌حرکت ایستاده بود و کلامی برای گفتن نمی‌یافت. پس پروانه همه‌ی این‌ها را بافته بود... چه‌قدر قشنگ... چه‌قدر سخت... چه‌قدر...

از این که هیچ غروری در نگاه پروانه نمی‌دید تعجبی بیش از حد داشت. چه‌طور ممکن بود کسی بتواند چنین کار سخت و زیبایی انجام دهد و سربلند نباشد از هنری که دارد!

ـ چه‌طوری... یعنی... واقعا... وای... خوش به حالتون!

پروانه بی‌اهمیت به چهره‌ی هیجان‌زده‌ی متین، گلوله‌ای نخ پشمی قرمز تیره از روی زمین برداشت و سر جایش گذاشت. دستی

@shahregoftegoo

به تخته گبه‌های تمام شده‌ی کنار اتاق کشید و بی‌حس و حال گفت:

ـ خوش به حالم که همه‌ی روزم رو پای دار می‌شینم و درد زانو و رفتگیِ پوست دستمو تحمل می‌کنم فقط برای یه لقمه نون؟!

متین ناخودآگاه به دست‌های پروانه نگاه کرد. تازه می‌دید دست‌هایش چه‌قدر پیرتر از صورت چهل، چهل و دو ساله‌ی او است و بدنی که چاق نبود، ولی افتادگی‌ای بیش از سن و سال صاحبش داشت. با این حال یک آن حس کرد هیچ آرزویی در دنیا ندارد جز این‌که جای پروانه باشد و هنری داشته باشد که بتواند با آن بدون منت پول دربیاورد و به راحتی روزهایش را سپری کند. بتواند چیزی بسازد تماما از آن خود، با دست خود... کاری که هیچ‌کس دیگری قادر به انجامش نباشد، نه دست‌کم کسی مثل مهرانه و حتی یگانه!

@shahregoftegoo

همه آرزویش در چشم‌هایش بود وقتی رو به پروانه گفت:

ـ به منم یاد می‌دید... تو رو خدا!

پروانه در سکوت خیره ماند به چهره‌ی مشتاق متین. دلش نمی‌خواست، هیچ دلش نمی‌خواست رقیبی برای خود بتراشد. بدون داشتن رقیب جوان این‌چنینی هم دست زیاد بود در کارش، سفارش‌هایش روز به روز کم و کمتر می‌شد، اما یاد اجاره‌ی عقب مانده خانه‌اش افتاد، یاد قبض‌هایی افتاد که باید می‌پرداخت و تا آن لحظه همه را به فرداها موکول کرده بود... یاد پولی افتاد که باید برای کسانش می‌فرستاد و تا فروش گبه‌های تمام شده به دستش نمی‌رسید.

ـ برای یاد دادن بهت پول می گیرم، وسایل

@shahregoftegoo

کار رو هم خودت باید بخری، من نمی‌تونم بهت بدم.

انگار سطلی آب یخ روی سر متین ریختند... چه پولی؟ از کجا می‌آورد؟ به خوبی می‌دانست دست دراز شده‌اش پیش مادر شوهرش خالی خواهد ماند و پیش خانواده‌اش جز شرمساری و سرخوردگی، البته همراه پولی پرمنت چیزی دستگیرش نخواهد شد... ارزشش را داشت؟ راه دیگری نبود؟

ـ بله خب... می‌دونم... چشم! چه‌قدر می‌شه... همه‌ی هزینه‌هاش؟

مبلغی که پروانه گفت دور از دسترس متین بود... چرا پول حمیدرضا را به مادر شوهرش داده بود؟ برای چه؟ چرا فکر نکرده بود می‌تواند استفاده‌ی بهتری برایش داشته

@shahregoftegoo

باشد؟

سعی کرد چهره‌ای از خود نشان زن
همسایه بدهد که نشان دهنده‌ی یأس و
درماندگی‌اش نباشد. لبخندش این‌قدر کم
جان و مصنوعی بود زمانی که می‌گفت پول
را می‌آورد که پروانه بی‌خیال، روی نیمه‌ی
بافته شده‌ی گبه‌اش نشست و گفت؛ وقتی
می‌رود در را محکم پشت سرش ببندد، سینی
و کاسه‌اش را هم فراموش نکند.

***

با خشم و ناامیدی در اندک فضای خالی
اتاقشان تند تند می‌رفت و برمی‌گشت و
همه‌ی موجودی کمد دیواری دراز و باریک
اتاق را برای یافتن چیزی که به پول تبدیل
شود در ذهن زیر و رو می‌کرد، ولی چیزی
نبود. می‌دانست حتی اگر همه‌ی ظروف

@shahregoftegoo

لوکس و اشیای تزئینی‌ای را بفروشد که چشم روشنی‌هایی بود از طرف بستگان، باز هم یک سوم مبلغ مورد نیازش هم تأمین نخواهد شد، تازه به چه کسی و چه‌طور بفروشد؟ چه کسی حاضر بود ظرف آجیل خوری کریستال تُرک دست دوم بخرد یا مجسمه و شکلات‌خوری و شمعدان‌های تزئینی بی‌فایده؟ باید به حمیدرضا تلفن می‌زد!

سخت بود. خیلی سخت بود حالا که خودش شوهر داشت درخواست پولی بی‌بازگشت از کسی بکند، حتی برادر مهربانش. مادرش کمک می کرد، مطمئن بود ولی حتما به پدر می گفت، به مهرانه هم. نه، آبرویش می‌رفت. مگر هر بار در جواب پرسش‌های تکراری آن‌ها درباره‌ی اوضاع مالی‌اش، خیالشان را راحت نکرده بود که پول دارد، آن هم فراوان! مگر همیشه مراقب نبود دست به چند

@shahregoftegoo

اسکناس ده هزار تومانی و پنج هزار تومانی
کیف پولش نزند تا اگر احیانا چشم مادر و
خواهرش به کیفش افتاد ببینند که کلی
پول دارد! نه. نباید آبروی خود و شوهرش را
به این راحتی می‌ریخت، نه حتی نزد مادر و
برادرش... باید راه دیگری می‌یافت.

بدون آن که واقعا میلی به گریه کردن داشته
باشد قطره اشک سردی از چشمش چکید،
اشکش از سر خشم بود، خشم به خود،
عصبانی بود از خودش که چرا این‌قدر شعور
نداشت و آن‌طور که یگانه گفته بود؛ چند
سکه طلای سرِ عقدش را گوشه‌ای پنهان
نکرده بود برای روز مبادا، برای امروزش!
طلاهایش را به باد داده بود، به باد که نه، به
شوهرش که البته باید هم می‌داد. می‌دانست
فرشاد حتی با همه‌ی پول طلاها و فرش
ابریشمش باز هم در تنگنا است و زندگی
راحتی ندارد، لابد ندارد ولی... شاید...

@shahregoftegoo

وسط اتاق ایستاد. راهی وجود داشت هنوز.
کمی دولا شد و به زنجیر دور مچ پایش نگاه
کرد... دیگر برای چه هر روز و هر روز آن
زنجیر را به پایش می‌بست؟ فرشاد نبود که
از دیدنش لذت ببرد. اگر جایی، وقتی، در
کوچه‌ای یا خیابانی زنجیر از پایش باز می‌شد
و می‌افتاد چه؟ آخرین و تنها تکه طلایش از
دست می‌رفت بی‌آن که استفاده‌ی مفیدی
از آن کرده باشد... استفاده‌ی مفید که
کرده بود! شوهرش را خوشحال کرده بود،
خوشحالی گذرایی البته، فقط چند دقیقه! اما،
چرا برای خوشحالی خودش از آن استفاده
نکند؟ چیزی بیش از نگاه کردن به مچ پای
ظریف خود و یادآوری نگاه مشتاق فرشاد؟
اسم کاری که می‌خواست بکند سرمایه
گذاری نبود... بود؟

وقتی با شوقی بی‌حد، زنجیر سنگین جواهر

@shahregoftegoo

ایستاد و متین را به خانه‌اش دعوت کرد بی‌هیچ تعارف تشویق‌آمیزی. نگاهش از برق چشمان متین گذشت و متوجه مشت پر او شد، اسکناس‌هایی را که منتظرش بود ندید، ولی نگاهش روی زنجیر درهم پیچیده در مشت باز شده‌ی متین ماند.

ـ اینو به جای شهریه قبول می کنید؟ طلای خوبیه، اصله به خدا، بدل نیست!

هیچ حسی در نگاه پروانه نبود، نه محبت نه کنجکاوی و نه حتی ذره‌ای خوشحالی.

ـ طلا به چه کارم می‌آد؟

ـ خب بفروشیدش، می‌دونم گرونه. خودم نمی‌تونم امروز برم طلافروشی، مگر این که باز صبر کنم مادر شوهرم بره جایی! ولی... اگه شما وقت ندارید... می‌شه فعلا اینو گرو نگه

@shahregoftegoo

دارید؟ بعدا خودم براتون می‌فروشمش.

معلوم نبود حالتی که در چهره و نگاه زن همسایه نشست ترحم بود یا تحقیر. متین از کجا باید می‌فهمید زن در آن لحظه از خودش می‌پرسد؛ «این بچه‌ی احمق چی از زندگی می‌دونه که به این زودی شوهر کرده!»

پروانه مردد دستش را پیش آورد تا متین طلای سنگین را کف دستش بگذارد. خریدارانه دستش را کمی بالا و پایین کرد، سنگینی طلا را می‌سنجید.

ـ طلای سرِ عقدته؟

ـ فقط همین مونده. بقیه رو فروختم برای رفتنِ... ولی اینم گرونه، می‌دونم. خواهرم بهم داده که خیلی پولداره!

@shahregoftegoo

ـ بعدا برات شر نشه!

یعنی قبول کرده بود؟ آن را به جای هزینه‌ی آموزش و لوازم کار می‌پذیرفت؟ نگاه متین پر از آرزو و اشتیاق شد.

ـ نه. خیالتون راحت. طلای سرِ عقد مال زنه دیگه!

ـ ولی دار و پشم و وسایل کار رو خودت باید از بازار بخری، من ندارم.

متین یک‌باره سنگین شد. بدون آن که بداند گوشه‌های لبش پایین افتاد و شاید قلبش هم یک در میان زد. رفتن به بازار؟ انگار گفت برو آن سر دنیا... آن هم دست خالی!

اما پروانه آن‌قدرها هم گوشت تلخ نبود، قلبی از جنس سنگ هم نداشت.

@shahregoftegoo

ـ یه دارِ کوچیک دارم، خیلی کوچیک. به کارِ خودم نمی‌آد. می‌تونی روی اون تمرین کنی ولی پول که دستت اومد باید پول نخ و پشم رو بهم برگردونی. از فردا بیا، بعدِ ناهار.

دستِ خود متین نبود وقتی پروانه را محکم بغل کرد، البته که انگشت پروانه تکان هم نخورد!

ـ خیلی ممنون. چَشم تا قرون آخر پولتونو پس می‌دم، من خوش حسابم به خدا... پس، فردا بعد از ناهار مزاحمتون می‌شم.

ـ ساعت یک. دیر بیای در رو باز نمی کنم! از الانم بگم اصلا کار راحتی نیست، فکر نکنی مثل کاردستی مدرسه‌س، نک و نال کنی که آی پام خواب رفت، دستم زخم شد، پرز رفت تو گلوم کار رو قطع می کنم، طلاتم پس

@shahregoftegoo

نمی‌دم چون فردا می‌فروشمش.

ـ نک و نال نمی کنم، صدامم درنمی‌آد، قول می‌دم. پس تا فردا خداحافظ!

پروانه پشت سرِ متین، بلافاصله در را نبست. از لای در، به قدم‌های سبک و شادمانه‌ی دختر چشم دوخت و لبخند تلخی گوشه‌ی لب‌های خشکیده‌اش نشست.

***

مریم خانم زرنگ‌تر از آن بود که افتادن زنجیر طلای سنگین در چاه توالت را باور کند و به راحتی ماجرای واقعی را از زبان متین بیرون کشید:

ـ دیگه چی؟! مثل آب خوردن دروغم که می گی! اون به جای خود ولی یه روز توی این

@shahregoftegoo

خونه نبودم ببین چه گندی بالا آوردی! اینو نه، اینو نمی‌فروشم برا همین بود؟ خوابای طلایی براش دیده بودی پس. بدبخت پسر خوش خیال من... بیچاره‌ی زبون بسته چه ذوقی کرد از «مثلا» فداکاری زنش... زهی خیال باطل، خانم برا خودش پیش پیش نقشه توی سرش داشته... دعا کن هنوز آبش نکرده باشه که روزگارت سیاه می‌شه.

مریم خانم با خشمی ناگفتنی به طرف درِ خانه نزدیک شد و دست برد سمت مانتوی آویزان پشت در که متین دستش را گرفت و گفت:

ـ چه گندی؟! این حرفا چیه می‌زنید؟ مگه صد دفعه نگفتید بی‌هنرم و هیچ کاری بلد نیستم؟ خب می‌خوام یه هنری یاد بگیرم.

ـ هنر می‌خواستی یاد بگیری خونه‌ی بابات

@shahregoftegoo

یادت می گرفتی نه خونه‌ی من دور از چشم
شوهرت... طلای سرِ عقدم، طلای سر عقدم!
اگه پسر من نبود که عقدی نبود که طلایی
در کار باشه... وایسا کنار ببینم، زنیکه خر گیر
آورده! دستمو ول کن متین وگرنه...

اولین بار بود که متین، دختری ترسو،
خجالتی و سرخورده نبود. اولین بار بود که
می‌خواست کاری بکند. کاری با تصمیم و
رضایت خود، چرا باید می گذاشت دیگران،
حتی مادرِ شوهرش مانع بشود؟ نه،
نمی گذاشت! بدهکار که نبود، خبطی هم در
کار نبود. برای اولین بار در سراسر زندگی‌اش
خواسته‌ای معقول داشت، حق مسلمش
بود کار مفیدی یاد بگیرد، برای رسیدن به
خواسته‌اش پافشاری کند، حتی، حتی توی
روی دیگران بایستد و بجنگد... جنگ که
نه... به آنی، مثل برق حرف یگانه از سرش
گذشت؛ «باید از درِ دوستی وارد بشی»

@shahregoftegoo

می‌توانست... فهمید که می‌تواند!

ـ مریم خانم جون تو رو خدا... فکر کنید... فکر کنید وقتی برم پیش فرشاد می‌تونم از این راه پول دربیارم! یگانه می گه توی خارج صنایع دستی ایران خیلی طرفدار داره! فکر کنید وقتی رفتم طفلک فرشاد که نمی‌تونه همه‌ی خرج زندگی رو به دوش بکشه، من باید بتونم کمکش کنم.

با دیدن سکوت مریم خانم، چند بار دیگر همین حرف‌ها را تکرار کرد، با جمله‌هایی متفاوت و احساسی‌تر! همین‌طور که حرف می‌زد تلاش می کرد بفهمد چه افکاری در سر مریم خانم می گذرد که نمی‌فهمید، ولی افکارش هر چه بود سکوت و تردیدی از جانب مریم خانم همراه داشت... متین فهمید باید ادامه بدهد.

@shahregoftegoo

ـ یگانه قبل از رفتنش رفت کلاس آرایش گری، مامانش رفت دوره‌ی رفوگری قالی، باباش حتی... باباش هم... «اینجا کم آورد چون پدر یگانه هیچ دوره‌ای ندیده و فقط به پشتوانه‌ی پول زیادی که داشتند رفته بود.» یه عالمه از این جور کارها یاد گرفت.

وقتی دید دست مادر شوهرش از روی مانتو پایین آمد انرژی مضاعفی در خود دید و با حرارت بیشتری افزود:

ـ راه دوری هم که نیست، همین بغل... هیچ غریبه‌ای هم نیست. زنه هم این‌قدر گوشت تلخه که یک کلمه با آدم حرف نمی‌زنه... تو رو خدا!

هیچ دلش نمی‌خواست به پروانه، کسی که دست یاری به سویش دراز کرده بود «گوشت تلخ» بگوید، ولی همان حس آنی در مغزش

@shahregoftegoo

می گفت چرا بگذارد مریم خانم چیزی از علاقه و احترام قلبی‌ای که به همسایه داشت باخبر شود؟!

تزلزل را در نگاه مریم خانم دید و از خوشی دلش لرزید... چه آسان! تمام بگو مگویشان یک ربع ساعت بیشتر طول نکشیده بود و... متین به خواسته‌اش رسیده بود.

ـ ولی به مادرت می گم من که نیستم یواشکی چه‌کارها که نکردی و نمی کنی!

ـ عیب نداره! مطمئن باشید مامانم می گه چرا زودتر این کارو نکردم!

خودش اما مطمئن نبود. به طرف آشپزخانه راه افتاد و پرسید:

ـ گشنه‌تون نیست؟ عدسی داریم، خوشمزه

@shahregoftegoo

هم شده!

نگاهش به ساعت دیواری قدیمیِ آشپزخانه بود، یک ساعت بیشتر وقت نداشت برای آماده کردن ناهار و شستن ظرف‌ها.

***

کار راحتی نبود، اصلا و ابدا... ضمن این که پروانه سختگیر و خشک و بداخلاق بود. انگار هیچ بدش نمی‌آمد شاگرد مزاحمش را از سر باز کند و به زندگی خودش برسد، ولی متین جیکش در نمی‌آمد، حتی وقتی رگ گردنش می‌گرفت و زانوهایش از نشستن طولانی و بی‌وقفه خشک می‌شد، یا حتی وقتی خشکیِ نخ زبرپشمِ بز سرانگشتانش را می‌سایید و به خون می‌انداخت.

به هیچ وجه دست کجی نمی‌دانست چایِ

@shahregoftegoo

خشک و قند و کشمشی که از قوطی‌های
خانه‌ی مریم خانم یواشکی برمی‌داشت و با
خود به خانه‌ی پروانه می‌برد برای وقت‌هایی
که پرز پشم گلویش را می‌خراشید و پیشنهاد
چای تازه دم می‌داد. نعنا و ریحان‌های باغچه
هم که حاصل تلاش و زحمت خودش بود و
پیشکشی ناقابل برای معلم بداخلاقش که
لب از لب باز نمی‌کرد در طول چهار ساعت
آموزش گبه‌بافی هرروزه مگر برای ایراد
گرفتن و غر زدن به شاگرد بی‌دست و پایش.

اما بی‌دست و پایی متین آن‌قدرها طول
نکشید تا معلمش همین را بهانه کند و سر باز
زند از ادامه‌ی کار. یک ماه نشد که از پروانه‌ی
همیشه ساکت آفرین شنید... این اولین آفرین
زندگی‌اش بود و خوشی آن را مثل شیرینی
آب‌نباتی تمام نشدنی روی زبانش مزه مزه
می‌کرد وقتی شب‌ها از درد انگشت‌های تاول
زده و به خون افتاده خواب به چشمش

@shahregoftegoo

نمی‌آمد.

مریم خانم هم منتظر بود و می گفت امروز یا فردا است که زن همسایه به ستوه بیاید و او را از خانه‌اش بیرون بیندازد و بگوید حیف وقت و زحمت بر باد رفته... ولی هرگز چنین چیزی ندید و نشنید.

وقتی بعد از یک ماه کار هر روزه، متین با شوقی بی‌اندازه، تکه گبه‌ی بافته شده‌ای به اندازه‌ی دیسی غذاخوری در برابر چشمان مریم خانم گرفت و چیزی نشنید مگر «شاخ غول شکستی» هیچ از شادمانی‌اش کم نشد. می‌دانست شاخ غول نشکسته ولی کار بزرگی انجام داده، بزرگ‌ترین و شیرین‌ترین کار در تمام زندگی‌اش. اما پدرش، حاج هدایتی وقتی قطعه بافته شده را دست گرفت و سری به تحسین تکان داد، انگار دنیا را یک جا تقدیم متین کردند، خوشی‌ای از این بالاتر که

@shahregoftegoo

کارِ دست او قاب شد و کنار تابلوی
سوزن‌دوزی مهرانه قرار گرفت، روی دیوار
اتاق پذیرایی!

و متین گبه بافت و بافت این‌قدر که دیگر
نیازی به یاری معلم سخت‌گیرش نداشت،
همین‌طور پشم و نخ‌های رنگ وارنگ او.
پدرش بود که گفت کجای بازار بزرگ تهران
می‌تواند نخ و پشم خوب بیابد. همراه سیما
خانم که به همین منظور کیفی پر از پول با
خود داشت، به بازار رفت. غرور پدر اجازه
نمی‌داد خرج آموزش و هنر دختر بیچاره‌اش
گردن مادر شوهری بیفتد که از دار دنیا فقط
ماهی شندرغاز حقوق بازنشستگی شوهر
مرحومش را داشت.

و متین خوشحال بود. این‌قدر که دیگر نیازی
نبود ثانیه‌ها را بشمارد برای شنیدن صدای
شوهر یا دوستش در آن سوی دنیا.

@shahregoftegoo

سیما خانم نگذاشت دخترش با رویی سرخ و زبانی الکن جمله‌اش در مورد بازپرداخت بدهی به معلمش را تمام کند. دسته‌ای اسکناس تانخورده در کیف دخترش چپاند و گفت:

ـ از طرف ما یه کادو برای معلمت بخر که این‌قدر زحمتت رو کشیده.

متین همه‌ی پول را تقدیم پروانه‌ی عزیزش کرد، همراه با یک دنیا تشکر قلبی. او را ناجی زندگی‌اش می‌دانست. پروانه پول‌ها را شمرد و زیر گبه‌ی نیمه کاره‌اش گذاشت. یکی از معدود لبخندهای مهرآمیزش را روی لب نشاند و گفت:

ـ دیگه کلاسمون تموم شد. می‌تونی خودت کار کنی. این دار کوچیکه هم مال خودت، به

@shahregoftegoo

درد من نمی‌خوره ولی اگه روزی خواستی کارات رو بفروشی حق نداری بری بازار گلیم و گبه‌فروشا... یه جای دیگه برای خودت پیدا کن، من به پول گبه‌هام احتیاج دارم.

متین با همه‌ی وجود قول داد و خیالش را راحت کرد که هرگز پا به آن قسمت بازار نخواهد گذاشت، حتی اگر به فرض محال در سخت‌ترین شرایط قرار بگیرد.

آخرین روز جلسه‌ی کلاسش پس از دو ماه آموزش و تمرین هر روزه بود و او همچنان هیچ چیز بیشتری نسب به روز اول از زن گوشت تلخ همسایه نمی‌دانست، اِلا این که اصلا گوشت تلخ نیست، فقط فرصتی برای هم صحبتی و درد دل با دیگران ندارد، چون همه‌ی فکر و ذکرش تصویری است از آنچه قرار است نقش ببندد روی گبه‌ای که نیازمند پول آن است، بیشتر از آن که کسی فکرش را

@shahregoftegoo

بکند!

***

سالگرد ازدواج متین و فرشاد هم مثل باقی روزهای سال گذشت. تنها دل‌خوشی متین، شنیدن صدای شاد و سرخوش شوهرش از آن سر دنیا بود و آن شب هم نیازی نبود بپرسد؛ کار من درست نشد؟! دیگر می‌دانست اگر روزی کارش درست شود فرشاد بدون پرسیدن خواهد گفت، فهمیده بود تکرار این پرسش فقط اوقات فرشاد را تلخ می‌کند، جوری که زودتر از همیشه مکالمه‌اشان را تمام کند. حتی از گبه‌های بافته شده‌اش هم دیگر حرفی به زبان نمی‌آورد. مدت‌ها پیش فرشاد به او گفته بود؛ «اینجا تو سر سگ می‌زنی صنایع دستی ایران می‌آد بیرون! خارجی‌ها پای یه همچین چیزایی پول نمی‌دن، ایرانی‌ها هم که تا

@shahregoftegoo

خرتناقشون پر از فرش و گلیم و ترمه و قاب
خاتم و منبته.»

متین فقط برای بیکار نماندن گبه می‌بافت...
گبه‌هایی با طرح‌های تکراری و رنگ‌هایی
اندکی متفاوت با هم. یگانه گفته بود کار
خوبی می‌کند و خواسته بود برای او هم ببافد،
یک روز می‌آمد و می‌گرفتشان... قول داده
بود!

@shahregoftegoo

۹

با اولین برف و یخبندان زمستانی، پای مریم خانم شکست و خانه‌نشین شد. روزی که از بیمارستان با متین تماس گرفتند و گفتند باید نزد مادر شوهرش برود و به کارهای مربوطه رسیدگی کند، برایش کابوس بود. ده بار بیشتر وسوسه شد مادرش را به یاری بگیرد تا همه‌ی کارها آن‌طور که باید انجام شود، ولی مادر و پدرش برای دیدار از حمیدرضا و نازلی و آخرین نوه‌اشان به اصفهان رفته بودند. متین چاره‌ای نداشت جز این که خودش آن‌قدر در راهروها و بخش‌های شلوغ و غریبه‌ی بیمارستان بچرخد تا همه‌ی کارها را راست و ریس کند.

وقتی پس از دو روز، مریم خانم را به خانه آورد، چیزی نمانده بود که خودش هم از

@shahregoftegoo

خستگی و تحمل فشار و استرس بیش از
اندازه از پا بیفتد، ولی هر طور بود خود را
سرپا نگه داشت و بیش از پیش کوشید مادر
شوهرش را راضی نگه دارد.

مریم خانم ناراضی نبود اما چندان خرسند
هم به نظر نمی‌رسید وقتی می‌دید عروسش
همه‌ی کارها را با هول و هراس و دستپاچگی
انجام می‌دهد. با این حال، هر بار که متین
او را به دستشویی می‌برد یا وقتی در حمام
و شستشو کمکش می کرد به او می گفت
نمی‌داند اگر عروسش نبود چه‌طور
می‌توانست این روزهای سخت را سپری کند.

آن روزها درد طاقت‌فرسای پایش بیش از آن
بود که بخواهد ایرادی از عروس بی‌تجربه
و بی‌دست و پایش بگیرد و به همه‌ی
مهمان‌هایی که برای عیادت به خانه سرازیر
می‌شدند، می گفت عروسش دختری کرده

@shahregoftegoo

برایش، هر چند هرازگاهی یادآور می‌شد عروس هیچ‌وقت مثل دختر خود آدم نمی‌شود. تنها چیزی که هرگز فراموش نمی‌کرد به متین یادآوری کند پیش از آمدن هر مهمانی به خانه‌اشان؛ این بود که مبادا متین به آن‌ها بگوید دیپلم ندارد! هر بار با شنیدن صدای زنگ درِ خانه، با هول و ولا می‌گفت:

ـ متین جون یه وقت نگی درس نخوندی‌ها... من به همه گفتم تو دیپلم داری!

و متین هر بار در سکوت سری تکان می‌داد که یعنی حواسش هست، ولی هرگز هیچ‌یک از مهمان‌ها کاری به میزان تحصیلات متین نداشتند!

فرشاد و فائزه هر روز به خانه زنگ می‌زدند و در کنار احوال‌پرسی و دل‌نگرانی برای

@shahregoftegoo

مادرشان، توصیه‌هایی بی‌پایان به متین داشتند که مبادا در مراقبت از مادرشان کوتاهی کند، متین کوتاهی نمی‌کرد، حداقل سعی می‌کرد نکند. اما انتظارش برای شنیدن کلمه‌ای مبنی بر قدردانی از سوی همسرش، طولانی و طولانی‌تر می‌شد. فرشاد هر بار فقط می‌گفت؛ «فکر کن مادر خودته!» و متین هر بار در دل می‌گفت؛ «همون‌طور که عروس هیچ‌وقت دختر نمی‌شه مادر شوهر هم هرگز مادر خود آدم نمی‌شه!» ولی بار این شکوِه، عذاب وجدانی سنگین روی دوشش می‌گذاشت، هر بار بیش از پیش!

شب‌های بلند زمستانی سخت‌تر از روزهای کوتاه می‌گذشت، هم برای متین و هم برای مریم خانم. متین حال و حوصله برنامه‌های تکراری و کسالت‌بار تلویزیون، همراه آه و ناله‌های بی‌پایان مریم خانم را نداشت و مریم خانم هم کاری نداشت جز زل زدن به

@shahregoftegoo

تلویزیون. متین که بیکاری و بی‌حوصلگی مادر شوهرش را می‌دید یک‌بار سخاوتمندانه پیشنهاد داد گبه‌بافی به او یاد بدهد. مریم خانم حالتی از دل‌زدگی به چهره‌اش داد و گفت:

ـ همین تالاپ و تولوپ تو بالای سرم برام بسه.

متین باز پیشنهاد داد برایش کاموا و میل بافتنی بگیرد بلکه سرش گرم شود و به این بهانه شال گردن گرمی هم برای پسرش ببافد که همیشه از سرمای آلمان شکایت داشت، اما مریم خانم دل و دماغ بافتن هم نداشت و نمی‌خواست درد گردن و شانه هم به دردهایش اضافه شود. توصیه‌ی کتاب خواندن نیز با پوزخند رد شد.

متین پیشنهاد دیگری نداشت. هر شب زودتر

@shahregoftegoo

از شب قبل، شام مریم خانم را می‌داد و با این که می‌دانست تحمل تنهایی و بی‌هم صحبتی چه‌قدر برای مادر شوهرش سخت است به اتاق خودشان می‌رفت و سرش را به ادامه بافتن گبه‌هایش گرم می کرد و اهمیتی به گله‌گذاری‌های مریم خانم نمی‌داد. هر بار به خود می گفت؛ اگر تحمل تنهایی برای من شدنی است پس او هم می‌تواند! با یادآوری این که مادر شوهرش جایی برای دوستی نگذاشته، خود را آرام می کرد و به هنگام بافتن، غرق در رویاها و خیالات دور و دراز خود می‌شد.

گبه‌های کوچکش این‌قدر زیاد شده بودند که دیگر رغبتی به بافتن تکه‌ای تازه نداشت. مانده بود با ده‌ها تکه‌ی بافته شده چه کند که فکر بکری به ذهنش رسید... می‌توانست همه‌ی قطعه‌های بافته شده را به هم وصل کند و کف اتاق لخت و زشتشان را با هنر و

@shahregoftegoo

دست‌رنج خود بپوشاند و بعد می‌توانست
عکس تازه‌ای از اتاقشان برای فرشاد بفرستد
تا او به همسر هنرمندش افتخار کند، هر چند
فرشاد مدت‌ها بود از او عکس تازه نخواسته
بود. در واقع جز تعدادی عکس عروسی‌اشان،
عکس دیگری از متین نداشت. هیچ
نمی‌دانست موی بلند چه‌قدر به همسرش
می‌آید به خصوص وقتی با سشوار موهایش
را صاف می‌کرد با کمی آرایش. وای که وقتی
فرشاد او را با شکل و شمایل تازه در فرودگاه
آلمان می‌دید چه می‌کرد!

متین از فکر چنین لحظه‌ای دلش می‌لرزید.
وقتی آن همه دل‌تنگ شوهرش بود؛ به
راحتی می‌توانست خاطرات تلخ و ناگوار را
پس ذهن براند و خوبی‌ها را بیشتر و بزرگ‌تر
به یاد بیاورد... می‌دانست به زودی، یکی از
همین روزها خبر خوش را خواهد شنید.

@shahregoftegoo

اما خبری که شنید چندان خوش نبود.
فائزه به تهران می‌آمد بعد از هفت سال!
متین ندیده فائزه را دوست نداشت. خوب
می‌دانست خواهر شوهر هم کم از مادر
شوهر نیست و وای به روزی که این دو با هم
همدست شوند در نبود شوهرش!

خانه باید برای آمدن فائزه آماده می‌شد.
نظافت اساسی خانه که جای خود، باید
خودش به تنهایی اتاقی برای خواهر شوهر
آماده می‌کرد. مریم خانم که نمی‌توانست با
چوب زیر بغل حتی لیوانی جابه‌جا کند.

برای اولین بار درِ وسط اتاق پذیرایی و نشیمن
بسته شد. تعدادی از وسایل قابل حمل اتاق
پذیرایی به اتاق نشیمن منتقل شد و بخشی
هم به اتاق زیرپله و انباری. بوفه‌ی چوبی
بزرگ و بی‌ریخت، خوشبختانه در همان اتاق
ماند بس که سنگین بود و تکان نخوردنی! و

@shahregoftegoo

فقط تخت فلزی قدیمی از انباری باید بیرون می‌آمد و برای مهمان آماده می‌شد. فقط خود متین می‌دانست با چه جان کندنی دراور چوبی زهوار دررفته را از انباری بیرون آورد و به اتاق تازه‌ی فائزه برد و تمیز کرد و چند تکه وسیله‌ی تزئینی رویش چید. همه‌ی این کارها که تمام شد، نوبت رسید به آماده کردن یخچال از همه خوراکی‌هایی که دختر بزرگ مریم خانم دوست داشت و سال‌ها از همه‌اشان دور مانده بود.

از روزی که مریم خانم خانه‌نشین شد، خرید خانه و آشپزخانه به وظایف متین اضافه شده بود، این تنها کاری بود که با رضایت قلبی انجامش می‌داد. پس از ماه‌ها می‌توانست به تنهایی از خانه بیرون برود و نفسی تازه کند، حتی اگر فقط ایستادن در صف نانوایی بود یا خرید از بازار تره‌بار نزدیک خانه. البته روزهای اول جمله‌ی «اگه هالو نره به بازار، بازار

@shahregoftegoo

می‌گنده» را از مریم خانم شنید و خیلی زود یاد گرفت وقتی در صف صندوق تره‌بار ایستاده، گوجه و خیار و میوه‌های لهیده و لک‌دار را از کیسه‌ای که توسط کارگران بازار پُر شده بود بیرون بیاورد و خرید بهتری به خانه ببرد و یا این‌که به جای گوشت‌های بسته بندی شده، گوشت باز بخرد از قصابی مطمئن تا زیر و روی آن را خوب نگاه کند!

دو روز مانده به آمدن فائزه، وقتی مریم خانم به کیسه‌های پُر شده از سبزی‌های قورمه و آش و کوکو که مرتب و منظم در فریزر روی هم چیده شده بود نگاه کرد؛ انصافا نتوانست هیچ ایرادی از کار متین بگیرد و هر طور بود «دستت درد نکنه‌ای» به زبان آورد.

نیمه شب بود که برای استقبال از فائزه با تاکسی تلفنی به فرودگاه رفتند، هر چند فائزه تأکید کرده بود مادرش بی‌خود در سرمای

@shahregoftegoo

نیمه شب زمستانی از خانه بیرون نیاید. مریم خانم که پس از یک ماه بهانه‌ای برای بیرون رفتن از خانه داشت هیچ به اصرار دخترش اهمیت نداد و مرتب می گفت یک دقیقه هم یک دقیقه است برای زودتر دیدن دختر دلبندش.

با این که از روز اولی که متین به خانه‌ی شوهرش پا گذاشته بود عکس‌های کوچک و بزرگ فراوانی از فائزه دیده بود چه روی در و دیوار چه در آلبوم‌های خانوادگی، باز هم تصور خاصی از خواهر شوهرش نداشت. مطمئن بود همان‌طور که فائزه قد بلند و صورت گرد و پُر، لب‌های قیطانی و چشم‌های قهوه‌ای روشن را از مادرش به ارث برده، حتما زبان مریم خانم و حس رقابت تنگاتنگ با عروس خانواده را هم خواهد داشت، هر چند در گفتگوهای خشک و کوتاه تلفنی که فقط محدود می‌شد به سلام و احوال‌پرسی، چیز

@shahregoftegoo

زیادی از خصوصیات خواهر شوهر
دستگیرش نشده بود. خوب می‌دانست
گوش فائزه از همه حرف‌های مریم خانم پر
است... از جملاتی مانند عروس تقلبی و آمدن
بی‌چک و چانه‌ی عروس به خانه و هزار و یک
حرف دیگر که هرازگاهی خواسته و ناخواسته
از پشت در اتاق مادر شوهرش به گوشش
می‌خورد، وقتی مادر و دختر پشت تلفن با هم
حرف می‌زدند. ولی این را هم می‌دانست که
اگر توانسته در برابر همه‌ی گوشه کنایه‌های
مادر شوهر دوام بیاورد پس حتما همه
حرف‌های تلخ خواهر شوهر را هم تاب خواهد
آورد، چاره‌ی دیگری نداشت. اما پیش از
آمدن فائزه مرتب به خود می گفت؛ «خوش
به حال یک ماه دیگه همین روز!» فائزه قرار
بود یک ماه نزد مادر بماند.

آن شب در فرودگاه بی‌در و پیکر و شلوغ، بعد
از بیش از یک ساعت این پا و آن پا شدن،

@shahregoftegoo

بالاخره چشم متین به جمال خواهر شوهر روشن شد.

فائزه مثل همه ایرانی‌های دیگر که پس از دوره‌ای دوری از کشور به خانه بازمی گشتند پالتوی نه چندان بلندی جای مانتو پوشیده و شال گردن بلندی به جای روسری روی موهای کوتاهش انداخته بود. به نظر متین شلوار جین رنگ و رو رفته و کفش‌های زمستانی بی‌پاشنه‌ی آبی فیروزه‌ای او برای سن و سالش اصلا مناسب نبود، چرا که زن سی ساله باید مثل خانم‌های جاافتاده لباس می‌پوشید نه دخترهای هفده هجده ساله! از نظر متین بیست و هفت هشت سالگی فرقی با سی سالگی نداشت! و آن چتری‌های سیخ سیخی و گوشواره‌های گت و گنده چیزی جز برای خودنمایی هر چه بیشتر نبود، اما متین بی‌آن که بخواهد نمی‌توانست از دستبندهای چرمی و مهره‌های رنگ وارنگ و همه

@shahregoftegoo

چیزهایی که فائزه به مچ دستش بسته بود چشم بردارد و مطمئن بود همه‌ی آن زلم‌زیمبوها به خودش بیشتر می‌آید تا خواهر شوهرش که عملا دختری ترشیده بود. از خیلی پیش‌تر اطمینان پیدا کرده بود همه‌ی حرف‌های مریم خانم درباره‌های خواستگارهای ریز و درشت دخترش، حرف گزافی بیش نبوده چرا که تا این سن و سال هنوز نتوانسته بود برای خود شوهری دست و پا کند.

مریم خانم با دیدن دخترش، چوب‌های زیر بغل را زمین انداخت و دودستی به گردن فائزه آویزان شد و درحالی که مثل ابر بهار اشک می‌ریخت از تنهایی و بی کسی‌اش در همه‌ی روزهای گذشته می گفت. متین بی‌حرف، چوب‌ها را از روی زمین برداشت تا زیر پای مردم نروند و به زاری‌های مریم خانم گوش سپرد که چه‌طور توانسته درد پای

@shahregoftegoo

شکسته را تاب بیاورد، ولی تنهایی و دوری از عزیزش را نه و منتظر ماند تا نوبت روبوسی و احوال‌پرسی خودش برسد.

هنوز مریم با همه‌ی وجود دخترش را به خود می‌فشرد و زار می‌زد که فائزه با اشکی در چشم و لبخندی بر لب، دست به سوی متین دراز کرد و گفت:

ـ حالت چه‌طوره متین جون؟!

متین فکر کرد فائزه می‌خواهد با او دست بدهد و دیر فهمید دست دراز شده‌ی او، درخواستی برای گرفتن چوب‌های زیر بغل مادرش است! بعد از دست دادن با فائزه، با چهره‌ای گلگون چوب‌ها را به خواهر شوهرش داد. فائزه به مادرش کمک کرد تا روی پا بایستد، بعد متین را در آغوش گرفت و با خنده‌ای بلند گفت:

@shahregoftegoo

ـ از عکس‌هات خوشگل‌تری!

متین جواب آماده‌ای برای این حرف نداشت جز این که بگوید شما هم همین‌طور! و اصلا به روی خودش نیاورد که ذره‌ای به حرفی که به زبان آورده بود اعتقاد نداشت و وقتی گذاشت فائزه به جای او با راننده تاکسی فرودگاه چانه بزند و کرایه‌ی کمتری طی کند از درون خون خونش را می‌خورد که لابد فائزه هم می‌داند زن برادرش بی‌عرضه است.

مریم خانم و دخترش روی صندلی عقب ماشین نشستند و متین چون جلو نشست بهانه‌ای داشت تا ساکت بماند و به گریه و گله‌گذاری‌های مادر شوهرش گوش کند و دلداری‌های که فائزه هرازگاهی زیر لب به مادرش می‌گفت.

@shahregoftegoo

از بزرگراه‌های تازه احداث تهران که
می‌گذشتند فائزه چندین بار تکرار کرد؛
چه‌قدر تهران عوض شده و متین با خود
می‌گفت؛ خب آره... هفت هشت سال دوری
از تهران یک عمر است و سعی می‌کرد چیزی
از دلهره و آشوب درونی‌اش به چهره‌اش راه
پیدا نکند و مریم خانم نفهمد که او مطمئن
نیست پیش از آمدن، زیر قابلمه‌ی قورمه
سبزی را خاموش کرده یا وقتی به خانه
برسند با بوی هولناک سوختگی غذا روبه‌رو
خواهند شد. خوشبختانه زیر خورش را
خاموش کرده بود!

فائزه به محض رسیدن به خانه، بلند گفت؛
«اینجا هیچی عوض نشده» و پایین پله‌ها
کمی مردد ایستاد. می‌دانست اتاق بالا دیگر
به او تعلق ندارد. متین نگاه پرسان خواهر
شوهرش را پر از سرزنش حس کرد. چمدان
سنگین فائزه را دست گرفت و به اتاق آماده

@shahregoftegoo

شده‌ی او برد، فائزه هم پشت سرش راه افتاد.

فائزه با دیدن اتاق مرتب و تازه، شال گردنش را روی تخت انداخت و حواس‌پرت گفت:

ـ حسابی تو زحمت افتادی!

متین زیر لب گفت چه زحمتی و به سوی آشپزخانه راه افتاد. باید تا آماده شدن خواهر شوهرش، غذاها را دوباره گرم می کرد.

شب اول به خیر گذشت و شام در محیطی خانوادگی صرف شد. فائزه از دست‌پخت متین تعریف و تشکر کرد، ولی چند قاشق برنج و خورش بیشتر نخورد و خود را با سالاد سیر کرد و گفت مدت‌ها است شب‌ها غذای سنگین نمی‌خورد.

وقتی متین به اتاق بالای پله‌ها می‌رفت و

@shahregoftegoo

آماده‌ی خوابیدن می‌شد مطمئن بود اگر شام را خود مریم خانم پخته بود، خواهر شوهرش خودش را خفه می‌کرد. پیش از بستن درِ اتاق، هنوز صدای پچ‌پچ مادر و دختر را می‌شنید و می‌دانست آن دو حرف‌های زیادی برای گفتن به هم دارند و چه حرفی مهم‌تر از بودن عروسی ناخواسته در خانه؟!

***

هفته‌ی اول تا جایی که می‌توانست خود را دور از خواهر شوهر نگه داشت، یا به بهانه‌ی رسیدگی به کارهای آشپزخانه و یا کتاب نیمه خوانده و گبه‌ی نیمه بافته و سردرد و خواب و حمام و صد بهانه‌ی جورواجور دیگر.

این که فائزه مزاحم خلوت و تنهایی او نمی‌شد، دلیلِ بر بی‌علاقگی خواهر شوهر به خود می‌دید و همچنان روزها را می‌شمرد تا

@shahregoftegoo

مهمان عجیب و غریبشان سرِ خانه و زندگی خودش برگردد. خنده‌های بلند و بی‌پایان فائزه، اعصاب متین را به هم می‌ریخت و از این که هر چیزی را با نمونه‌ی آلمانی‌اش مقایسه می‌کرد لجش درمی‌آمد. لباس پوشیدن و آرایش کردنش هم که خود داستان دیگری داشت. فائزه هر روز لباس جدیدی می‌پوشید، رنگ رنگی و پر از زلم‌زیمبو! در خانه با کفش راه می‌رفت و مدام زیر لب آهنگی زمزمه می‌کرد، حتی گاهی با صدای بلند! اگر فائزه خواهر شوهرش نبود متین به راحتی می‌توانست اعتراف کند صدای خوبی دارد، ولی در آن شرایط تنها کاری که می‌توانست بکند طولانی‌تر کردن زمان خرید و دستشویی و حمام رفتنش بود.

پذیرایی از همه‌ی قوم و خویش‌ها و در و همسایه‌هایی که برای دیدار از دختر مریم خانم می‌آمدند به عهده‌ی متین بود و هرگز

@shahregoftegoo

پیشنهاد کمک فائزه را قبول نمی‌کرد. با او سرسنگین بود و احترامی خشک و از سر وظیفه را در رفتارش رعایت می‌کرد، جدا از این که اصلا ظرف شستن فائزه را قبول نداشت... یعنی چه که همه‌ی قاشق چنگال‌ها را با هم زیر شیر آب می‌گرفت و بعد، هُری توی جاظرفی می‌ریخت؟! برایش جالب بود که مریم خانم ظرف شستن یاد دخترش نداده بود و این را هم دلیلی بر بی‌شوهر ماندن خواهر شوهرش می‌دانست.

بعد از گذشت یک هفته و کم شدن از تعداد مهمان‌ها و مهمانی رفتن‌ها، متین دیگر کار زیادی نداشت که به این بهانه از فائزه و مادر شوهرش دور بماند. سعی می‌کرد خریدهایش را تک تک انجام دهد و هر بار دلیل موجهی برای دیر کردنش داشت؛ طولانی بودن صف نانوایی، منتظر ماندن برای رسیدن بار تازه‌ی سبزی، دعوای

@shahregoftegoo

فروشنده و خریدار و از این دست دروغ‌های ریز و درشت و هر بار پیش از بستن درِ کوچه پشت سرش، صدای مریم خانم را می‌شنید که چیزهایی می‌گفت از دَدَری بودن عروسش!

بعد از دو هفته، وقتی به واقع آشپزخانه هیچ کم و کسری‌ای نداشت، متین به شدت دنبال بهانه‌ای برای بیرون رفتن می‌گشت و هیچ دلیلی پیدا نمی‌کرد.

فائزه رنگ مو روی موهای تازه کوتاه شده‌ی مادرش گذاشته بود و منتظر تمام شدن زمان رنگ گرفتن موهای مریم خانم بود که متین گفت باید برود خرید!

ـ وا... دیگه چه خریدی؟! هر چی لازم داشتیم و نداشتیم که ریختی توی یخچال. اون مانتو روسریتو بکن بیا یه دقیقه بشین تو خونه!

@shahregoftegoo

متین واقعا نمی‌توانست در خانه بنشیند. دلش لک زده بود برای گشتی در خیابان زدن و نگاهی به ویترین لباس فروشی‌ها انداختن و اصلا فقط در خیابان بودن، دور از خواهر شوهر و مادر شوهر. ولی چه‌طور می‌توانست این را به خانواده‌ی شوهرش حالی کند؟!

پرِ روسری‌اش را دور انگشت چرخاند، کمی این پا و آن پا شد و من‌من کنان گفت:

ـ کتاب‌فروشی سر میدون یه سری طرح گبه‌ی جدید آورده... می‌خوام برم ببینم چیز به درد بخوری پیدا می‌کنم یا نه!

ـ آخه این همه تیکه تیکه می‌بافی که چی بشه؟ نکنه می‌خوای حیاط رو هم فرش کنی؟! نمی‌خواد. بیا بشین پیش ما، دو

@shahregoftegoo

دقیقه‌ی دیگه باید موهامو بشورم یه ذره کمکم کن، فائزه خسته شد.

فائزه گوشه‌ی کلاه نایلونی مریم خانم را کنار زد، نگاهی به موهای او انداخت و در همان حال گفت:

ـ متین اگه پنج دقیقه صبر کنی من موهای مامانو می‌شورم و با هم می‌ریم، منم از خونه نشستن خسته شدم.

مریم خانم نگاهی به فائزه انداخت که لبریز بود از گله و ناخشنودی و شاید حسرتی برای همراهی، برای همین گفت:

ـ باشه... برید خوش بگذرونید. منم همین جا می‌شینم تا شماها برگردید... نگران شام هم نباشید، یه نون پنیری چیزی می‌خوریم دیگه، اگرم مهمونی اومد می‌گم من که با این پای

@shahregoftegoo

علیلم نمی‌تونم وایسم سرِ گاز.

فائزه بلند خندید و درحالی که کمک می کرد مادرش از روی صندلی بلند شود و او را به حمام ببرد، گفت:

ـ دیگه امشب کسی نمی‌آد خیالت راحت. منم بدم نمی‌آد با متین یه سر تا کتاب‌فروشی برم، شایدم یه چیزایی بخرم. متین بیا کمک کن سرِ مامانو بشوریم.

متین که تصمیم داشت به بهانه خرید ساعتی دیگر از خواهر شوهر دور بماند هیچ خوشحال نشد از همراهی او با خودش. سلانه‌سلانه کاپشن، مانتو و روسری‌اش را درآورد و فکر کرد وقتی به کتاب‌فروشی بروند و فائزه ببیند هیچ خبری از طرح گبه نیست چه جوابی به او بدهد.

@shahregoftegoo

بعد از شست و شوی موهای مریم خانم، فائزه همان پالتوی کوتاهش را پوشید و فقط یکی از شال‌های مادرش را به جای شال گردن خود روی سر انداخت و همراه متین از خانه بیرون رفتند. چهار قدم که در کوچه‌ی باریک و خلوت برداشتند فائزه نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ آخیش... خدا عمرت بده، دلم پوسید تو خونه!

متین حس کرد نباید با خواهر شوهرش همدلی کند و بهانه‌ای دست او بدهد تا سوژه‌ی تازه‌ای بشود برای کنایه‌های تلخ‌تر مادر شوهرش.

به خیابان اصلی که رسیدند، گفت:

ـ طفلک مریم خانم تنهایی حوصله‌ش سر

@shahregoftegoo

می‌ره.

ـ اشکال نداره، براش تنوعه! چرا بهش می‌گی مریم خانم؟! عروس‌ها معمولا مادر شوهرشونو همون‌جوری صدا می‌زنن که شوهرشون می‌گه!

متین زیرچشمی نگاهی به رهگذران دیگر داشت که زُل زُل به فائزه نگاه می‌کردند. سر و وضعش هیچ هم‌خوانی‌ای با اهالی آن محل قدیمی نداشت، در همان حال گفت:

ـ روز اول منم بهشون گفتم مامان، ولی خودِ مریم خانم گفت خوشش نمی‌آد بهش مامان و خاله و اینا بگم... منم گفتم مریم خانم.

فائزه باز بلند خندید، بدون این که اهمیتی بدهد به نگاه سرزنش بار دو خانم مسن که از کنارشان می‌گذشتند.

@shahregoftegoo

ـ حالا واقعا باید بری کتاب‌فروشی؟ بیا به جاش بریم بشینیم یه جا قهوه بخوریم. جای خوبی سراغ داری؟

تعجب متین بیش از آن بود که بخواهد نفس راحتی بابت رو نشدن دروغش بکشد. واقعا فائزه می‌خواست به تریا برود؟ همراه زن برادرش؟!

ـ اِ... این طرفا نه، جایی نمی‌شناسم. اما اگه تاکسی سوار شیم می‌تونم ببرمتون یه جای خوب... قبلنا با دوستم یگانه می‌رفتیم.

نگفت با فرشاد هم همیشه آنجا قرار می‌گذاشتند.

ـ چه عالی، پس بریم یه جای خوب!

@shahregoftegoo

و با گفتن این حرف، به تندی از روی جوی
پهن آب پرید و کنار خیابان مثل توی فیلم‌ها،
دستش را بالا برد برای نگه داشتن تاکسی.
متین که از این رفتار فائزه خجالت کشید
جلوی اولین تاکسی‌ای که دو جای خالی
داشت خم شد و گفت؛ مستقیم! اما مسیر
راننده مستقیم نبود و از کنارشان گذشت.
ماشین خالی پشت آن اما جلو پایشان ایستاد
و فائزه گفت دربست.

مدت زیادی از آخرین باری می گذشت
که متین ماشین دربست سوار شده بود،
درست از روزی که به خانه‌ی مریم خانم
آمده بود. اول فائزه در ماشین نشست و
بعد متین. متین آدرس را به راننده گفت و
دلش خواست تا رسیدن به مقصد ساکت
بماند، ولی خواهر شوهرش پر از حرف بود
و دقیقه‌ای ساکت نمی‌ماند. حسابی که از
اوضاع و احوال زندگی در آلمان گفت؛ رسید

@shahregoftegoo

به تهران!

ـ وای خدا... هیچ فکر نمی‌کردم دلم برای خیابون‌های شلوغش اصلا تنگ نشده باشه! می‌فهمی چی می‌گم؟ یکی از چیزهایی که باعث شد موقع رفتنم به همه قول بدم دیگه پشت سرمم نگاه نکنم همین نگاه‌های سمج مردم بود! می‌بینی چه جوری آدمو نگاه می‌کنن؟!

سرِ زبان متین آمد که بگوید اگر او هم مثل دیگران لباس پوشیده بود کسی این‌طور نگاهش نمی‌کرد، ولی حرفش را خورد و فقط لبخندی نصفه نیمه روی لب نشاند.

ـ غروب به بعد تهران رو بیشتر دوست دارم... شاید برای این که وقتی هوا تاریکه کمتر متوجه آلودگی هوا می‌شیم، کمتر متوجه همه چیز می‌شیم! می‌فهمی چی می‌گم؟ انگار آدما

@shahregoftegoo

این‌قدر خسته‌ن که حال و حوصله‌ی پریدن
به هم رو ندارن... هاهاها، من وقتی اینجا
بودم چپ و راست با همه دعوا می کردم!
چند بار توی تاکسی با کیفم زدم تو سر
و کله‌ی مردای کنار دستم... وای چه
حوصله‌ای داشتم. ولی فکر کنم الانم اگه
یه غریبه اون‌طوری توی تاکسی و اتوبوس
خودشو بهم بچسبونه بازم همون کار رو
بکنم. می‌فهمی چی می گم؟! تو آلمان اگه
کسی ناخواسته بخوره بهت حتما ازت
معذرت‌خواهی می کنه، اگه نکنه یعنی پاک
بی‌شعوره!

همه‌ی حرف‌های فائزه یک طرف، این هر
دقیقه دو بار «می‌فهمی چی می گم» گفتنش
هم یک طرف! متین حس می کرد اگر یک بار
دیگر این جمله را از او بشنود جیغ بکشد! مگر
مریم خانم چه از او به خواهر شوهرش گفته
بود که فکر می کرد با دختری زبان نفهم

@shahregoftegoo

روبه‌رو است؟!

ـ ولی شرط می‌بندم تو تا حالا با کسی کتک کاری نکردی، هاهاها، معلومه دختر خوب خانواده‌ای، آره؟

متین ماند چه جوابی بدهد. کتک کاری معنی کتک خوردن هم می‌داد؟! باید می‌گفت؟ دختر خوب خانواده بود؟!

ـ اِ... خب... من...

ـ نمی‌خواد توضیح بدی. مظلومیت از سر و روت می‌باره. ولی من اون وقتا فرشادم حسابی می‌زدم! اون که حقش بود بس که زور می‌گفت. وای این مسجده... اون وقتا شده بود کمیته. منم پای ثابتش بودم، مامان بهت گفته من توی همه‌ی کمیته‌های معتبر تهران پرونده دارم؟!

@shahregoftegoo

ـ پرونده دارید؟! برای چی؟

ـ تو بگو برای چی نه! برای بدحجابی، برای عینک آفتابی، برای حرف زدن با پسر غریبه، برای بلند خندیدن، اُه برای همه چیز، می‌فهمی چی می گم؟!

این بار متین به راستی نفهمید!

راننده که چشم‌هایش ریز شده بود از خنده، از آینه‌ی ماشین نگاهی به مسافرانش انداخت و گفت:

ـ پس یعنی حسابی شیطون بودی دیگه.

فائزه با اخمی ناگهانی به راننده گفت:

ـ ببخشید... مگه من با شما حرف می‌زدم؟

@shahregoftegoo

متین دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و از شدت خجالت او را ببلعد. بیچاره راننده که حرف بدی نزده بود! کاش هوس بیرون رفتن نکرده بود که حالا این‌قدر بابت رفتار غریب خواهر شوهرش معذب و شرمنده شود.

راننده دنده‌ی ماشین را عوض کرد و دلخور گفت:

ـ ماشالله شما این‌قدر بلند حرف می‌زنید که آدم می‌شنوه دیگه.

و بعد زیر لب اضافه کرد:

ـ چه جوشی هم هست!

فائزه که ناگهان خشم و عصبانیت جای همه‌ی سرخوشی و خنده‌هایش را گرفته بود

@shahregoftegoo

رو به متین پرسید:

ـ خیلی راه مونده؟

ـ اِ... نه، حدودا یه ایستگاه دیگه می‌رسیم.

ـ اگه آلمان بود می‌تونستم بلافاصله ازش شکایت کنم تا از کار بیکار بشه... می‌دونی؟ توی آلمان تا خود مسافر نخواد هیچ راننده تاکسی‌ای حق نداره با مسافرش حرف بزنه، می‌فهمی چی می‌گم؟!

راننده با عصبانیت ماشین را کنار خیابان نگه داشت و گفت:

ـ به سلامت، برو همون آلمان که اینجا جای زن‌هایی مثل تو نیست!

خشم فائزه در آستانه‌ی انفجار بود وقتی

@shahregoftegoo

گفت:

ـ اگه اینجا پیاده شم یه ریالم بهت کرایه نمی‌دم.

ـ جهنم! سگ خورد. پول امثال تو از گلوی ما پایین نمی‌ره.

متین که لب‌های لرزان و رنگ پریده‌ی فائزه را دید به تندی در را باز کرد و قبل از پیاده شدن، مبلغ کرایه را از کیفش بیرون آورد، اما پیش از این که دستش را سمت راننده دراز کند فائزه اسکناس‌ها را از چنگش بیرون کشید و به تندی دستور داد:

ـ پیاده شو، زود باش!

وقتی متین با پاهای لرزان و قدم‌های تند از تاکسی دور می‌شد هنوز فحش‌های زننده‌ی

@shahregoftegoo

راننده را می‌شنید!

برای ندیدن نگاه‌های رهگذران تا جایی
که امکان داشت سرش را پایین انداخت
و سعی کرد به فائزه برسد که از او جلو
افتاده بود. فائزه هم زیر لب فحش می‌داد
و خود را ملامت می‌کرد که چرا به خاطر
پای شکسته‌ی مادر، باز پا به این جهنم دره
گذاشته!

ـ باورم نمی‌شه متین که می‌خواستی به مرده
پول بدی، اون به ما توهین کرد!

ـ اِ... خب... زیاد حرف بدی نزد که... بعدشم
که بیشتر راهو اومده بود.

ـ بیشترِ راه، نه همه راهی که قبول کرده بود.
واقعا نمی‌دونم تو به چی می‌گی حرف بد!
متأسفم برات که فکر می‌کنی دخالت بی‌جای

@shahregoftegoo

یه غریبه و مزخرف گفتنش حرف بدی نیست.

و بعد با نگاهی به سرِ پایین انداخته‌ی متین اضافه کرد:

ـ تقصیر تو نیست طفلک! بگذریم.

تا نزدیک شدن به تریا حرف زیادی با هم نزدند. فقط هرازگاهی فائزه اشاره‌ای به فروشگاهی یا محلی می‌کرد و چیزهایی هم درباره‌ی فروشگاه‌ها و خیابان‌های آلمان می‌گفت. یک ربع ساعت که پیاده راه رفتند فائزه پرسید:

ـ پس کجاست اون کافه‌ای که می‌گفتی؟

متین با سر به جلو اشاره کرد و گفت:

@shahregoftegoo

ـ اوناهاش، همونی که اون دختر و پسره ازش بیرون اومدن.

داخل تریا، فائزه میز دلخواهش را انتخاب کرد و بعد از نشستن، دست‌هایش را تند تند به هم مالید و گفت:

ـ یخ زدیم از سرما، ولی جای خوبیه... تو چی می‌خوای بخوری؟

فضای تریا گرم بود و کم نور. متین دوست نداشت به آخرین باری که آنجا بود فکر کند؛ همان روزی که پدر جلوی همه مشتری‌های کافه کتکش زده بود. از سرش گذشت اگر خواهر شوهرش ماجرای آن روز را می‌فهمید چه واکنشی از خود نشان می‌داد؟! بی‌اختیار به مرد جوانی که برای گرفتن سفارش آن‌ها سر میزشان آمد نگاهی انداخت و در دل خدا را شکر کرد که آن مرد، گارسون جدید بود و

@shahregoftegoo

متین را نمی‌شناخت. نیم نگاهی به منو انداخت و آرام گفت:

ـ فرقی نمی‌کنه... شما چی می‌خواین سفارش بدید؟

فائزه تک خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

ـ یعنی چی که فرقی نمی‌کنه؟! یعنی برات فرقی نمی‌کنه توی این هوای سرد بستنی بخوری یا یه نوشیدنی گرم؟!

و بعد رو به مرد جوان، با خوش‌رویی گفت:

ـ یه شکلات گرم برای من و...

ـ منم همین... شکلات گرم لطفا.

مرد جوان که از میزشان دور شد فائزه

@shahregoftegoo

ساعدهایش را روی میز گذاشت و انگشتانش را درهم گره کرد. متین به انگشترهای رنگی رنگی او نگاه کرد و دست‌های خودش را زیر میز، میان پاهایش گذاشت.

ـ خب، متین، یه کم از خودت بگو. بالاخره بعد از دو هفته فرصتی شده تا یه کم بیشتر باهات آشنا بشم. چه‌کارا می‌کنی؟!

ـ کار خاصی نمی‌کنم... شما از خودتون بگید!

ـ تو رو خدا این‌قدر شما شما نکن، حس می‌کنم مادر بزرگتم! راحت باش... چرا لباسایی رو که برات آوردم نمی‌پوشی؟ خوشت نیومد؟

متین به سه بلوز و یک پیراهن و شلوار جین کشیِ زیبایی که فائزه برایش آورده بود فکر کرد. به لحظه‌ای فکر کرد که در تنهایی،

@shahregoftegoo

همه‌اشان را یک به یک پوشیده و در آینه اتاق، از دیدن خود چه لذتی برده بود و تعجبی که از خوبی سلیقه‌ی خواهر شوهرش کرده بود و این که او ندیده چه خوب اندازه‌های زن برادرش را می‌دانست. خجالت‌زده گفت:

ـ نه... خیلی قشنگ بودن، دستتون... دست درد نکنه. ولی گذاشتم وقتی اومدم آلمان بپوشمشون!

ـ اومدیم و حالا حالاها نیومدی آلمان! شاید وقتی بیای که همه‌شون از مد افتاده باشن و شاید، احتمال زیاد، اصلا فرشاد نگذاره از این جور لباسا بپوشی.

و با گفتن این حرف باز بلند خندید. متین بی‌آن که او را در خنده‌اش همراهی کند ترسیده پرسید:

@shahregoftegoo

ـ یعنی فکر می کنید چه‌قدر دیگه کارم درست می‌شه؟

فائزه بلافاصله جوابش را نداد. صبر کرد مرد جوان لیوان‌های بزرگشان را جلویشان گذاشت و از میز دور شد. معلوم بود جوابی را که می‌خواست به زن برادر نگرانش بدهد زیر زبان مزمزه می‌کرد.

ـ ببین... تا بخواد کارت به عنوان همسر فرشاد درست بشه خیلی زمان می‌بره، می‌فهمی چی می‌گم؟ فرشاد خودش هنوز پا در هواست!

ـ یعنی... یعنی چی که پا در هواست؟!

ـ یعنی اقامت خودشم هنوز درست نشده. درس که نمی‌خونه تا به بهانه‌ی پذیرش دانشگاه ویزای تحصیلی بگیره، شغلی هم

@shahregoftegoo

نداره که کارفرماش توصیه‌شو بکنه. پناهنده
هم که نمی‌تونه بشه چون با ویزای توریستی
اومده آلمان. در نتیجه اول باید کار خودش
درست بشه و بعد بتونه تو رو هم ببره،
می‌فهمی چی می گم؟!

یک دفعه انگار دستی نامرئی گلوی متین
را فشرد. قادر نبود حرف‌هایی را که در
دلش بود به زبان بیاورد. غم و ناامیدی
سنگینی وجودش را پُر کرد. نه... نمی‌فهمید!
نمی‌خواست بفهمد فائزه چه می گوید!

ـ پس... پس چرا هر بار... پای تلفن می گه
چیزی نمونده... زود کارم درست می‌شه و
این حرفا؟!

ـ این یکی از دلایل دعوای همیشگیِ من
با فرشاد توی این مدته. به خیال خودش
می‌خواد ناراحتت نکنه ولی من هر بار بهش

@shahregoftegoo

می گم تو حق داری واقعیت رو بدونی. هر چند که حتما خودت این‌ها رو می‌دونی دیگه، نه؟! حالا اونو ولش کن. فرشاد خودش برات می گه به وقتش. به هر حال باید صبور باشی. هنوزم گبه می‌بافی؟ خیلی دوست دارم ببینمشون.

متین نمی‌توانست این موضوع را رها کند. بیشتر از آنچه فائزه فکر می کرد برایش مهم بود. دلش می خواست توضیحات بیشتری از او بشنود و به پاسخ همه سؤال‌هایش برسد. بدون این که فکر کند در جواب فائزه گفت:

ـ مگه ندیدید؟!

فائزه به نی بلند لیوانش مک زد و کمی دلخور گفت:

ـ این حرفتو نشنیده می گیرم! فکر می کنی

@shahregoftegoo

وقتی نیستی می‌رم توی اتاقت سرک می‌کشم؟! منو این جور آدمی دیدی؟ هر چند... یه ذره بهت حق می‌دم.

باز خندید و خوش اخلاق گفت:

ـ منم وقتی توی این خونه بودم همین مشکل رو داشتم. تنها مطالعه‌ی مامان محدود می‌شد به دفتر خاطراتم که نکنه دوست پسر بگیرم و بهش نگم. هاهاها... یادش به خیر، یه مزخرفاتی توی دفترم می‌نوشتم بیچاره مامان به حال سکته می‌افتاد. بهش می‌گفتم تا تو باشی دیگه نری سرِ وسایلم... طفلکی زیادی نگرانم بود، از طرفی هم... یه جور سرگرمی بود براش فکر کنم! اما من برای زندگی خصوصی خانواده‌م احترام قائلم و نه! تا حالا گبه‌هات رو ندیدم. منتظر موندم خودت نشونم بدی.

@shahregoftegoo

متین با همه‌ی نگرانی و غصه‌ای که داشت ناخودآگاه به حرف‌های فائزه خندید و کمی... خیلی کم خجالت کشید از این که به او تهمت فضولی زده، هر چند هنوز تهِ دلش اطمینانی نداشت به آنچه شنیده بود.

ـ چشم، رفتیم خونه نشونت می‌دم.

ـ خیلی خوبه که برای خودت یه سرگرمی جور کردی. به نظر من هیچی بدتر از بیکاری نیست. به فرشادم همینو می‌گم ولی عین خیالش نیست.

ـ یعنی... فرشاد اونجا بیکاره؟!

ـ معلومه که بیکاره! نکنه تو هم فکر می‌کنی اونجا کار توی خیابون‌ها ریخته و کسی مثل فرشاد فقط باید شغل دلخواهش رو انتخاب کنه! هاهاها... اونم فرشاد!

@shahregoftegoo

ـ مگه... مگه فرشاد چه فرقی با دیگران داره؟

ـ بگو چه فرقی نداره! ببین... فرشاد برادرمه، یه تیکه از وجودمه، دوستش دارم ولی دلیل نمی‌شه بدی‌هاش رو نبینم. بدی‌هاش رو می‌بینم همون‌طور که خوبی‌هاش رو می‌بینم، اما فرشاد لوسه! می‌دونی چی می‌گم؟ از بچگی همین‌طوری بود. مامان قشنگ بین ما فرق می‌گذاشت و نمی‌گذاشت اون دست به سیاه و سفید بزنه، برعکس رفتارش با من! راستش همیشه، بیشتر من پسر خونه بودم تا فرشاد. بدت نیاد، به هر حال فرشاد قبل از این که شوهر تو باشه، برادر من بوده و شاید بهتر از هرکسی می‌شناسمش. فرشاد آدم سختی کشیدن نیست و اروپا هم جای آدم‌های تنبل و تن پرور نیست. اونجا برای زندگی باید جون بکنی، سرت رو برگردونی ده نفر منتظرن تا

@shahregoftegoo

جای تو رو بگیرن، می‌فهمی چی می‌گم؟! من درست از روزی که درسم تموم شد این‌قدر دنبال کار گشتم تا بالاخره تونستم توی یه شرکت معماری کار پیدا کنم. البته درس هم که می‌خوندم کار می‌کردم، توی یه کافه... ولی حالا هم اصلا برام مهم نیست که مجبورم جایی که مهندسم کارِ پادو و نظافتچی و منشی و ده نفر دیگه رو بکنم. این راهیه که همه می‌رن، از پایین‌ترین کار شروع می‌کنن تا به جایی که می‌خوان برسن، ولی فرشاد این‌جور کارها رو در حد خودش نمی‌دونه. انتظار داره یه دفعه پست ریاست بهش بدن، اونم وقتی هیچ کاری، مطلقا هیچ کاری بلد نیست، جز این که فقط به فکر سر و لباس خودش باشه.

فائزه بی‌وقفه حرف می‌زد بدون آن که متوجه باشد با هر جمله‌اش چه آتشی به جان متین می‌اندازد. متین نمی‌خواست بیشتر بشنود،

@shahregoftegoo

همه گفته‌های فائزه را از فیلتر بدبینی عبور می‌داد... آیا او می‌خواهد متین را دلسرد کند؟ کاری کند تا متین دست از سرِ برادرش بردارد؟ شاید... شاید زنی آلمانی برای او در نظر گرفته؛ دختری بور، سفید مو و چشم آبی!

درحالی که نگاه غیردوستانه‌اش را از چشمان فائزه می‌دزدید با صدایی آرام گفت:

ـ ولی... فرشاد این جوری‌ها هم نیست. اوایل ازدواجمون رفت سرِ کار... خیلی کارش زیاد بود و ... خیلی خسته می‌شد.

ـ می‌دونم و چه‌قدر اونجا دووم آورد؟ خبر دارم یک ماه. فرشاد حتی منو مسخره می‌کنه به خاطر کاری که دارم و با چنگ و دندون هم بهش چسبیدم، البته نه وقت‌هایی که ازم پول می‌گیره.

@shahregoftegoo

و با گفتن جمله‌ی آخرش انگار تازه به چهره‌ی رنگ پریده و عصبی متین نگاه کرد و فهمید چه گفته!

ـ البته دنبال کار هست... واقعا دلش می‌خواد زودتر مستقل بشه و امیدوارم موفق بشه، هر چند اصلا آسون نیست، ولی... آ... اون حالا دیگه زن داره و می‌دونه که باید زندگی رو جدی بگیره.

متین به لیوان پیش رویش دست نزده بود. با شنیدن حرف‌های خواهر شوهرش، هیچ چیز از گلویش پایین نمی‌رفت. نمی‌فهمید چرا فائزه تلاش می کند تصویری این‌چنین ناخوشایند از برادرش به او نشان بدهد... صد البته که دروغ می گفت!

ـ متین، تو دختر خوبی هستی. می‌دونم واقعا فرشاد رو دوست داری و اینم می‌دونم به

@shahregoftegoo

خاطر اون حاضری هر کاری بکنی که این خوبه... البته من جای تو بودم این کارها رو نمی‌کردم، البته من و تو خیلی با هم فرق داریم. گاهی فکر می‌کنم من با خیلی از دخترهای ایرونی فرق دارم، می‌فهمی چی می‌گم؟ من هرگز حاضر نمی‌شدم همه‌ی پولم رو بدم به شوهرم تا بدون من بره برای خودش... آ... دور از من زندگی کنه! ولی تو مهربونی و داری این شرایط سخت رو تحمل می‌کنی تا هر چه زودتر بری پیش شوهرت، اما می‌خوام بدونی ممکنه به این زودی‌ها کارت درست نشه... می‌فهمی چی می‌گم؟

متین که تحملش را از دست داده بود، با لحنی که آهنگ دوستانه‌ای نداشت، گفت:

ـ چرا فکر می‌کنی من این‌قدر خنگ و بی‌شعورم که حرفات رو نمی‌فهمم؟!

@shahregoftegoo

لبخند حیرت زده‌ای روی لب‌های فائزه نشست و پرسید:

ـ من کِی همچین فکری کردم؟

ـ همین که دقیقه‌ای ده بار می گی می‌فهمی من چی می گم! معلومه که می‌فهمم، احمق که نیستم.

فائزه بلند و راحت خندید.

ـ متین جون این تیکه کلام منه! ببخش اصلا منظور بدی ندارم، عادت کردم... به مامانم می گم، این که حرف بدی نیست.

متین نخواست به روی خودش بیاورد که این جمله را در حرف‌های فائزه شنیده بود وقتی روی صحبتش با کسی جز خودش بود. برای همین ساکت ماند. دلش می‌خواست هر چه

@shahregoftegoo

زودتر از شرِ خواهر شوهرش راحت شود.
هیچ تمایلی به ادامه‌ی گفتگو با او نداشت،
ولی فائزه سر صبر و ریز ریز شکلات گرمش را
می‌خورد و خیال تمام کردنش را نداشت.

ـ بگذریم. فقط می‌خوام بدونی من هر کمکی
که از دستم بربیاد می‌کنم تا تو بتونی زودتر
بیای آلمان و با شوهرت باشی. خواهش
می‌کنم منو جای خواهرت بدون و باهام
راحت باش، اما... یه سؤال...

متین چیزی نگفت و منتظر ماند فائزه مکی به
نی لیوانش بزند و سؤالش را بپرسد:

ـ تو... به چیزی احتیاج نداری؟ منظورم اینه
که... خب می‌دونم هنوز درآمدی نداری! از
طرفی هم کم و بیش وضعیت زندگیت رو
می‌دونم. پول داری؟

@shahregoftegoo

نگاه متین سرگشته و بی‌هدف روی میزهای کناری چرخید، زیر لب تشکری کرد و گفت پول لازم ندارد.

ـ خب... امیدوارم این‌طور باشه. راستی با این گبه‌هایی که می‌بافی می‌خوای چه‌کار کنی؟ نکنه منتظری یکی بیاد خواستگاریشون! من اگه جای تو بودم براشون بازاریابی می‌کردم. دختر، خودتو دست‌کم نگیر. اگه می‌خوای به خودت افتخار کنی کاری رو انجام بده که توانش رو داری و از انجام دادنش سربلندی. با این کاری که تو بلدی می‌تونی پول دربیاری و روی پای خودت وایسی، هر چه‌قدرم پولش کم باشه به نظر من مهم نیست، مهم اینه که از تواناییت استفاده کنی.

دو ساعتی که در تریا بودند برای متین بیش از یک شبانه روز جان‌فرسا طول کشید. تمام مدت کم و بیش فقط فائزه حرف می‌زد بدون

@shahregoftegoo

آن‌که چندان انتظاری برای همراهی متین
داشته باشد، ولی گویا سکوت تلخ متین
برایش اهمیتی نداشت. حرف‌هایش درباره
فرشاد و کار و پول که تمام شد تازه رسید به
تعریف کردن چگونگی زندگی‌اش در آلمان و
محیط کار و دوستان و تفریحات و مطالعات
و هزار و یک حرف دیگر که برای متین مهم
نبود.

گوشه‌ای از ذهن متین، جایی بسیار کوچک
و نامحسوس، به فائزه اهمیت می‌داد.
می‌دانست اگر بخواهد منصف باشد
می‌بایست به حرف‌های او جدی‌تر بیاندیشد
و باور کند او دشمن نیست. می‌دانست اگر
او خواهر فرشاد و دختر مریم خانم نبود شاید
می‌توانست برایش دوست باشد، دوستی
حتی عاقل‌تر و آگاه‌تر از یگانه، ولی این میان
واقعیتی انکار ناپذیر وجود داشت؛ فائزه
خواهر شوهرش بود و متین خوب می‌دانست

@shahregoftegoo

هیچ خواهر شوهری نیست که خیرخواه زن برادرش باشد! مگر حس خود متین به فریبا و نازلی چه بود که حالا می‌خواست خلاف آن را در دیگری ببیند؟!

***

حرف‌های فائزه برای لحظه‌ای ذهن متین را رها نمی‌کرد. دیگر نمی‌توانست به خود دلداری دهد که حرف‌های خواهر شوهرش از روی نیت خیر نبوده!

در طول دو هفته بعد از رفتن فائزه و برگشتن زندگی به روال عادی، آن‌قدر فرصت داشت تا دوباره و ده باره و صدباره به همه‌ی گفته‌های خواهر فرشاد فکر کند. وقتی جارو برقی به خانه می‌کشید زیر لب با خود می‌گفت؛ چه سودی دارد برای او که برادرش را نزد همسرش خراب کند؟ وقتی ظرف‌ها را

@shahregoftegoo

می‌شست فکر می‌کرد؛ فائزه فقط حقیقت را به او گفته، نه بیشتر و نه کمتر. کمتر نگفته بود؟ ممکن بود چیزهایی را درز گرفته باشد؟ فقط به خاطر برادرش؟ و وقتی خانه را گردگیری می‌کرد دائم در ذهنش تکرار می‌شد؛ «تو باید خودتو برای واقعیت‌های زندگی آماده کنی.»

چه واقعیتی در انتظارش بود که نمی‌دانست... اصلا چه می‌دانست؟ هیچ، جز منتظر بودن و انتظار کشیدن بیش از پیش! اما چیزی به لبریز شدن کاسه‌ی صبر متین نمانده بود. می‌دانست باید کاری کند اما هیچ نمی‌دانست چه کار!

«هیچ‌وقت به این فکر کردی که مستقل بودن چه لذتی داره؟» نه، هرگز به استقلال فکر نکرده بود. خانه‌ی پدرش که همیشه زندگی به راحتی می‌گذشت و مشکلی به نام

@shahregoftegoo

بی‌پولی وجود نداشت، پس از ازدواج هم
که... وظیفه همسرش بود زندگی را بگرداند!

قبل از بودن فائزه در زندگی‌اش به هیچ‌یک
از این مسائل نیندیشیده بود، ولی حالا که
همه‌ی وقتش به کارهای خانه می‌گذشت،
همان لحظه‌ای که پای اجاق گاز، پیازهای
خرد شده را در روغن داغ می‌چرخاند به
خود گفت؛ می‌تواند، می‌خواهد باز هم انتظار
بکشد، ولی نه به این شکل!

نباید روزهایش را فقط صرف کارهای
بی‌پایان خانه می‌کرد. از بگومگو و یا حتی
خوش و بش با مریم خانم هم چیزی عایدش
نمی‌شد، همین‌طور رفت و آمدهای گاه به
گاه با خانواده‌اش. البته که باید منتظر آینده
می‌ماند. آینده‌ای که برایش تغییراتی خوش
به همراه می‌آورد. فرشاد می‌توانست، دیر یا
زود کارشان درست می‌شد و می‌رفت و

@shahregoftegoo

زندگی تازه‌ای آغاز می‌کرد. «اگه کسی نتونه اینجا گلیم خودشو از آب بکشه بیرون، هیچ کجای دیگه‌ی دنیا هم نمی‌تونه.» چرا نتواند؟ بیرون کشیدن گلیم از آب، از نظر فائزه فقط استقلال مالی بود، دست‌کم این همه‌ی آن چیزی بود که متین از حرف‌های خواهر شوهرش فهمیده بود حتی اگر حرف‌هایش پر از کنایه بود. برای اولین بار دل متین هیچ راضی نبود دست به پول‌هایی بزند که دیگری به او داده بود... پول فائزه! گفته بود فرشاد داده ولی چرا دور از چشم مریم خانم پول را داد؟ چرا وقتی پاکت نه چندان کلفت را سمتش گرفت به چشمان زن برادرش نگاه نکرد؟ متین نشانه‌های دروغ گفتن را خوب می‌شناخت! وانگهی، فرشاد پولش کجا بود؟ شغلی که نداشت، پول طلاها و فرش متین هم که همان چند ماه اول تمام شده بود.

@shahregoftegoo

به لحظه‌ای فکر کرد که ناگزیر دستش را برای گرفتن پاکت پول به طرف فائزه دراز کرده بود. چه‌طور می‌توانست خانه بنشیند و دست‌رنج دختری تنها در آن سوی دنیا را خرج کند. نه! دست به آن پول نمی‌زد، همه را یک جا به مریم خانم می‌داد. خودش باید جور زندگی‌اش را می کشید، بی‌منت، با لذت!

بوی پیاز سوخته او را از افکارش بیرون کشید. به تندی پنجره‌ی آشپزخانه را باز کرد با این امید که بوی سوختگی در خانه پخش نشده باشد. پیازهای سوخته را در سطل آشغال کوچک گوشه‌ی آشپزخانه خالی کرد و رویشان را با آشغال‌های دیگر پوشاند! امروز همین را کم داشت که غرولندهای مادر شوهرش در خانه بلند شود.

متوجه سرمایی نبود که از پنجره‌ی باز، آشپزخانه را دربرمی گرفت. تند تند پیاز

@shahregoftegoo

دیگری خرد کرد و هنوز سرخ نشده، زردچوبه و گوشت‌های خورشی را در دیگ زودپز ریخت. وقتی فیس فیس دیگ بلند شد تازه از ذهنش گذشت رب به گوشت زده بود یا نه! چه اهمیتی داشت؟ دیر نمی‌شد. آنچه دیر شده بود زندگی خودش بود! به زودی بیست ساله می‌شد. زن بیست ساله‌ای که نه دیپلم داشت و نه کاری بلد بود تا بتواند روی پای خودش بایستد. شوهر داشت ولی زندگی زناشویی نه. خانواده داشت ولی کانون گرم خانواده نه. کاری بلد بود ولی پول درآوردن نه! از کجا معلوم؟ او که هنوز تلاشی نکرده بود. «مطمئن باش کسی نمی‌آد خواستگاری گبه‌هات!»

چه‌قدر از شنیدن این حرف فائزه عصبانی شده بود. آن روز به تصور این که فائزه به ماجرای خواستگاری و ازدواج او با برادرش متلک می گوید رو از خواهر شوهر برگردانده

@shahregoftegoo

بود، ولی حالا از زاویه‌ای دیگر به موضوع نگاه می‌کرد. شاید، شاید منظور فائزه این بود که باید کارهایش را برای فروش عرضه کند... به کی؟ کجا؟ چه‌طوری!

شب هنگام، وقتی چراغ‌های خانه خاموش شد و متین بدون خوابیدن، چشم‌هایش را به هم می‌فشرد به همه‌ی راه‌های پیش رو فکر می‌کرد. اگر یگانه بود به راحتی مشکلش حل می‌شد... آخ اگر یگانه بود، حتما خریداری برای همه‌ی گبه‌های متین پیدا می‌کرد! شاید آن‌ها را به آرایشگاهشان می‌برد، اما گبه‌های به آن کوچکی به چه کار زن‌هایی می‌آمد که برای آراستن خود به آرایشگاه می‌رفتند؟! شاید می‌گفت مثل حراج وسایل خانه‌اشان، همه‌ی گبه‌های او را هم جایی برای فروش بگذارد! اما باز به خودش همان جواب قبل را می‌داد... گبه‌های به این کوچکی به چه دردی می‌خورند جز برای روی دیوار رفتن!

@shahregoftegoo

روی دیوار؟ بله، روی دیوار. مثل همان اولین گبه‌ای که پدر آن‌قدر خوشش آمد که آن را قاب کرد و به دیوار اتاق پذیرایی خانه آویخت. اگر پدرش پسندیده بود، اگر همه فامیل‌هایی که به خانه‌اشان می‌آمدند از دیدن آن تابلو کلی به به و چه چه کرده بودند چرا غریبه‌ها نکنند؟!

به تندی بلند شد و در رختخواب نشست. راه‌حل همین بود. اگر یگانه بود همین راه را به او نشان می‌داد، ولی این بار این راه‌حل، این فکر بکر پیشنهاد دوست عاقل و مشکل گشایش نبود، به ذهن خودش رسیده بود... خودِ خودش!

با هیجان و لرزی خفیف در دلش، به سرعت از رختخواب بیرون آمد و چراغ کم نوری روشن کرد. چمدان زیر تخت را بیرون کشید، همان چمدانی که قرار بود او را در سفر به

@shahregoftegoo

سوی فرشاد همراهی کند و در آن لحظه هیچ چیز درونش نبود جز چند تکه گبه‌ی بافته شده، همه یک اندازه، به اندازه‌ی دیس غذا خوری. پنج تا از خوش‌رنگ‌ترین‌هایش را سوا کرد و دانه دانه روی تختخواب چید. سرپا ایستاد و سعی کرد از چشم یک غریبه به آن‌ها نگاه کند. زیر لب با خود نجوا کرد؛ «وقتی بره توی قاب جلوه‌ی دیگه‌ای پیدا می کنه!» قاب چوبی ساده و ارزان ولی به درد بخور. وقتی این پنج تکه قاب می‌شدند می‌توانست آن‌ها را برای فروش ببرد... ببرد به بازار؟ نه... قول داده بود! به پروانه قول داده بود تحت هیچ شرایطی به بازار گلیم و گبه فروش‌ها نرود، از طرفی کسانی که به آن بخش از بازار می‌رفتند همگی در پی خرید کف‌پوش زیبا بودند نه تابلو. پروانه گفته بود وقت‌هایی که سفارش دهنده‌ای خارجی یا مسافری عازم خارج به تورش می‌خورد پول بیشتری به دست می‌آورد... پس، باید، باید جایی می‌رفت که

@shahregoftegoo

چنین خریدارانی برای کارهایش پیدا می کرد. جایی که کارهای دستی می‌فروختند، صنایع دستی... خیابان ویلا!

به سختی توانست بالا و پایین پریدن از خوشی بی‌حد و اندازه‌اش را مهار کند. فقط کافی بود تا صبح به انتظار بنشیند. صبح اول وقت سراغ نجار محل می‌رفت. پنج قاب چوبی سفارش می‌داد، کارهایش که در قاب‌ها جا گرفتند باید به خیابان ویلا می‌رفت و خلاص! نجات پیدا می کرد... فقط باید تا صبح صبر می کرد.

@shahregoftegoo

۱۰

آسمان ابری نبود، هوای شهر به قدری کثیف بود که مه گرفته به نظر می‌رسید. ولی سوز سرد بهمن ماه و کثیفی هوا هیچ اهمیتی برای متین نداشت. دسته‌ی ساک بزرگ را در دست‌های یخ زده‌اش فشرد و به ویترین فروشگاه صنایع دستی نگاه کرد. ظروف نقره، سماور آب طلا، تخته بازی و شطرنج‌های معرق و عروسک‌های ریز و درشت با لباس‌های محلی، قلیان‌های مینا کاری شده، انواع گلیم و گبه‌های بزرگ... همه چیز بود جز قاب‌های گبه‌ای کوچک.

لب‌هایش را به هم فشرد و نفس عمیقی کشید. وقتی درِ شیشه‌ای فروشگاه را به جلو هل می‌داد اطمینان داشت فروشنده از پیشنهادش استقبال می کند و بدون ساک

@shahregoftegoo

بزرگ از آن فروشگاه بیرون می‌آید. فقط نمی‌دانست حرف‌هایش را چه‌طور شروع کند... باید به صاحب فروشگاه می‌گفت؛ «سلام! من گبه‌های تزئینی می‌بافم، مایلم شما این‌ها رو از من بخرید!» نه. بهتر بود بگوید؛ «سلام، اینا نمونه کارهای من هستند که امیدوارم خوشتون بیاد.» نه. باید حرفه‌ای رفتار می‌کرد، با اعتماد به نفس و مطمئن از پسندیده شدن کارهای زیبایش؛ «مطمئنم خریداران شما از این قاب‌های گبه‌ای تزئینی استقبال می‌کنند.»

وقتی روبه‌روی ویترین شیشه‌ای داخل فروشگاه ایستاد هنوز نمی‌دانست چه‌طور سرِ حرف را باز کند. فقط یک فروشنده در فروشگاه بود. مرد جوانی که پلیور پشمی مشکی گشادی که پوشیده بود برآمدگی شکم بزرگش را نمی‌پوشاند و درحالی که به خوبی پیدا بود به زور لبخندش را حفظ کرده،

@shahregoftegoo

سرگرم بازار گرمی برای فروش سرویس چای خوری احتمالا نقره به خریداری بود. متین وانمود کرد مشغول دیدن وسایل درون ویترین است و با هول و هراس منتظر ماند مرد فروشنده سرش خلوت شود.

عاقبت پس از کلی چک و چانه، خانم خریدار دست خالی از فروشگاه بیرون رفت. مرد جوان عصبانی از انرژی مصرف شده‌اش بود. حسابی بداخلاق می‌نمود وقتی همه‌ی درخواست‌های زن خریدار را به جای اولشان باز می‌گرداند. در همان حین متوجه متین شد. لبخند ساختگی دوباره به لب‌هایش برگشت و گفت:

ـ من در خدمتم، چه چیزی مد نظرتونه؟

متین حس می‌کرد سرخ شده. این را از گرمای ناگهانی صورتش فهمید. بدون نگاه

@shahregoftegoo

به چهره‌ی مرد جوان، من‌من‌کنان گفت:

ـ سلام... اِ... شما... قبه‌ی گاب... گابه‌ی قاب خورده می‌خواین؟

ـ چی؟!

ـ از اینا.

نفسش در نمی‌آمد. با دست‌های کبود شده از سرما و به شدت لرزان یکی از قاب‌هایش را از ساک بیرون آورد و روی ویترین شیشه‌ای گذاشت.

ـ خودتون بافتید؟

نباید به صدای پر خنده‌ی مرد جوان اهمیت می‌داد. دسته‌ی باریک مو را که جلوی چشمش افتاده بود زیر مقنعه سُراند و آهسته

@shahregoftegoo

گفت:

ـ بله.

ـ قشنگه ولی به درد ما نمی‌خوره. بازار خیلی کساده و کسی از این چیزا نمی‌خره. همه می‌آن یه ساعت وقت ما رو می گیرن و کلی اُرد چپ و راست می‌دن آخرشم هیچی به هیچی! دیگه یه دونه توریست هم توی این شهر خراب شده با این هوای گند پیدا نمی‌شه که با خودش چهار تا یادگاری بخره ببره. این‌طوری پیش بره مجبور می‌شم جمعش کنم یه فلافلی بزنم.

و انگار تازه نگاهش به حلقه‌ی ازدواج متین افتاد و اضافه کرد:

ـ به مردت بگو بیاره اینا رو بساط کنه شاید رهگذری ازش بخرن!

@shahregoftegoo

بساط؟ کنار پیاده‌رو؟ فرشاد کنار پیاده‌رو
بساط پهن کند؟!

نفهمید چه‌طور قاب چوبی را به ساکش
برگرداند و بی‌هیچ حرفی و به سرعت از مغازه
بیرون رفت. دوید... نمی‌دانست چرا می‌دود
ولی می‌خواست تا می‌تواند از فروشگاه و مرد
فروشنده نفرت‌انگیز دور شود. تا آن لحظه
هیچ‌گاه در عمرش این همه خجالت نکشیده
بود. چه احمق بود که خیال می‌کرد مرد
فروشنده با دیدن کارهایش از خوشی به
رقص می‌آید!

خاک بر سرت متین، متین خوش‌خیال
بدبخت، متین بی‌عرضه، متین بیچاره!

وارد اولین کوچه‌ی فرعی‌ای شد که سرِ
راهش بود و کمی جلوتر ایستاد. نفس نفس

@shahregoftegoo

می‌زد. دستش را به آجرهای سرد دیوار کناری تکیه داد و با سرِ پایین انداخته تلاش کرد نفس‌هایش را منظم کند. حس می‌کرد قلبش در گلویش می‌تپد. عرق کرده بود و می‌دانست از گرما نیست، عرق خجالت و شرمندگی بود. «به مردت بگو بساط کنه.» و باز با یادآوری چهره و صدای مردِ جوان بلند به خود گفت:

ـ خاک بر سرت متین بدبخت بی‌عرضه!

ـ چی شده دختر خانم؟! حالت خوش نیست؟

ترسیده و پریشان نگاهی به صاحب صدا انداخت. پیرزن قد کوتاه و خپلی، با زنبیل خرید در دست کنارش ایستاده بود و نگران نگاهش می‌کرد. از آهنگ حرف زدنش معلوم بود ارمنی است. متین با این گویش ناآشنا نبود. به سختی تلاش کرد به لب‌هایش

@shahregoftegoo

شکلی از لبخند بدهد، در همان حال گفت:

ـ خیلی ممنون... نه، چیزی نیست.

ـ آخه شنیدم فحش می‌دادی، کسی
مزاحمت شده؟ متین کیه؟ کوش؟

لبخند بی‌حال متین تبدیل به خنده‌ای تلخ و
خشک شد و گفت:

ـ متین خودمم! به خودم فحش می‌دادم.

ـ وا! آدمم مگه به خودش فحش می‌ده؟
قربون خودت برو! به خودت مهربونی کن،
حرفای خوب خوب بزن. زحمت فحش دادن
رو بقیه می‌کشن!

پیرزن به این حرف خودش هِرهر خندید.
انگار هیچ کار دیگری نداشت که سرِ صبر

@shahregoftegoo

روبه‌روی متین ایستاده بود و خیال رفتن نداشت.

ـ حالا چرا به خودت فحش می‌دادی؟ با خودت دعوات شده لابد!

ـ ببخشید... من باید برم، کار دارم.

ـ آره، برو به کارت برس ولی با خودت مهربون باش. بگو متین جون برو جلو! بگو من جوونم و هر کاری دلم بخواد می‌تونم بکنم. آره که می‌تونی متین جون!

وقتی متین از پیرزن دور می‌شد هنوز صدای خنده‌هایش را می‌شنید. «خدایا مردم دیوونه شدن... این هوا همه رو دیوونه کرده!»

باید به خانه برمی‌گشت. حق با مریم خانم بود. فکر فروش قاب‌های گبه مسخره بود...

@shahregoftegoo

«گاب قبه!» بی‌اختیار خندید. خنده‌اش عصبی بود و با صدا. سرِ زبانش بود که باز بگوید؛ خاک بر... اما نگفت. چرا خاک بر سرش؟ خب اولین بارش بود. قبلا که چنین کاری نکرده بود. شکر خدا هیچ آشنایی دور و برش نبود که تا آخر عمر با گفتن گاب قبه مسخره‌اش کند، اما... اگر با ساک پر به خانه برمی‌گشت؛ مریم خانم مسخره‌اش نمی‌کرد؟ نمی‌گفت من که گفتم، من می‌دونستم! نمی‌خواست. نمی‌خواست این حرف‌ها را بشنود! باید فروشگاه دیگری را امتحان می‌کرد. باید بیشتر سعی می‌کرد، از کجا معلوم بقیه هم به او می‌گفتند به مردت بگو!

وقتی دید جلوی فروشگاه صنایع دستی دیگری ایستاده، به خودش مهلت دوباره فکر کردن نداد. رفت تو و باز دست خالی بیرون آمد، دست خالی که نه، با همان ساک پر. ولی دست‌کم این بار درست گفت قاب گبه!

@shahregoftegoo

ساعت چهار و نیم عصر بود، هوا رو به تاریکی می‌رفت و هنوز ساک قاب‌هایش دستش بود. گرسنه، خسته و ناامید منتظر تاکسی کنار خیابان ایستاده بود. به همه‌ی فروشگاه‌ها سر زده بود، ولی کم و بیش یک جواب از همه شنیده بود؛ این‌ها فروش ندارند!

خب... چیزی از دست نداده بود که، داده بود؟ نه برای وقتش کار مفیدتری سراغ داشت و نه ایده‌ی بهتری برای فروش قاب‌هایش. می‌ماند رودررویی با مادر شوهرش که برای آن هم جوابی پیدا می‌کرد. حداقل تلاشش را کرده بود. شاید باید قولش را زیر پا می‌گذاشت و به بازار گبه فروش‌ها می‌رفت... نه، هرگز! متین نمی‌توانست زیر قولش بزند. می‌دانست هر بدی‌ای داشته باشد آدمی نیست که نمک بخورد و نمکدان بشکند.

@shahregoftegoo

یکی از فروشنده‌ها گفته بود گبه‌ی بزرگ اگر ببافد خواهان دارد. شاید بهتر بود پول فائزه را خرج دار بزرگ‌تری می کرد. فروشنده‌ی دیگری به او گفته بود؛ کارهایش را در جمعه بازار عرضه کند. گفته بود آنجا فروشنده‌های زن زیادی هستند... همین‌طور آدم‌های خارجی!

ـ متین خانم...

این بار با شنیدن صدای مردانه‌ی ناآشنایی از افکارش بیرون کشیده شد. در هیاهو و سر و صدای کر کننده‌ی خیابان، نگاه سرگشته‌اش را به سوی جایی انداخت که صدا را شنیده بود و متوجه پژوی دویست و شش خاکستری تیره‌ای شد که جلوی پایش ایستاده بود. راننده کمی به سوی پنجره‌ی سمت راست خم شده و منتظرِ نگاه متین بود.

@shahregoftegoo

دو ثانیه طول کشید تا صاحب صدا را به جا آورد... اولین خواستگارش بود، شاهین!

ـ اِ... سلام!

ـ حالتون چه‌طوره؟ سوار شید تا یه جایی می‌رسونمتون.

ـ خیلی ممنون... تاکسی هست!

ـ تعارف نکنید، هوا داره تاریک می‌شه و توی این سرما و ترافیک تاکسی سخت گیر می‌آد... بفرمایید.

شاهین با گفتن این حرف دست به سوی دستگیره درِ جلو برد و آن را باز کرد. متین چاره‌ای جز سوار شدن نداشت. به محض نشستن در ماشین گرم، باز متوجه سرخی بیش از اندازه‌ی دست‌هایش شد. همیشه در

@shahregoftegoo

سرما همین‌طور بود، دست‌ها و دماغش سرخ سرخ می‌شدند. سعی کرد دست‌هایش را زیر ساک بزرگ روی پاهایش پنهان کند. چرا میان این همه فامیل و آشنا باید او را می‌دید؟!

ـ خانواده خوب هستند؟ اتفاقا چند وقت پیش خواهرتون رو دیدم، گفت ازدواج کردید و به سلامتی عازم خارج هستید.

متین حس کرد مردِ جوان با این حرف می‌خواهد به او بفهماند نگران گذشته‌ها نباشد، حالا او آشنایی بیش نبود.

ـ بله، اِ... همسرم آلمانه و منم به زودی می‌رم پیشش.

ـ به سلامتی. لابد اومدین اینجا صنایع دستی بخرید برای سوغاتی.

@shahregoftegoo

شاهین بدون نگاه کردن به متین حرف می‌زد. چنان راحت و آسوده رفتار می‌کرد که انگار نه انگار با دختری حرف می‌زد که فقط یک‌بار او را دیده بود، آن هم برای خواستگاری و خودش پیشنهادش را پس گرفته بود با دیدن متین از نزدیک و به خاطر بوی گند دهانش و روی زردش! هنوز خانم کوچولو گفتن او در ذهن متین بود، همین‌طور جمله‌های بعدی‌اش... هجده ساله‌ی کوچک! «نمی‌خوام با یه بچه زندگی کنم.» با چه رویی آشنایی داده بود؟! متین نمی‌توانست مثل او بی‌خیال گذشته باشد.

به تندی از ذهنش گذشت می‌تواند خیلی راحت بگوید بله، سوغاتی می‌خریدم، یا می‌تواند واقعیت را بگوید و نشان بدهد خانم کوچولو نیست. آن‌قدر بزرگ و دانا است که برای فروش هنرش به خیابان ویلا آمده، کار دست خودش!

@shahregoftegoo

ـ نه. برای فروختن کارهام اومده بودم. من...
گبه می‌بافم!

نگاه جاخورده‌ی شاهین به تندی از روی
ساک بزرگش گذشت و سریع روی صورت
سرمازده‌اش چرخید. سپس ماشین را به
آرامی کمی جلو راند و دوباره در راه‌بندان
کلافه کننده‌ی خیابان ایستاد. سکوتش متین
را به شک انداخت؛ «وای... حالا لابد فکر
می‌کنه بی‌پولم... این چه حرفی بود زدم!»

ـ برای سرگرمی گبه می‌بافم. این روزا که
شوهرم نیست... باید... اِ... دوست دارم
یه جوری سرمو گرم کنم. معلمم گفت
بفروشمشون... پولش که اصلا مهم نیست.

ـ کار خیلی خوبی می‌کنید. حالا... موفق
شدید؟

@shahregoftegoo

ـ اِ... یکی دو تا مغازه بیشتر نرفتم. خوششون
اومد ولی گفتن... یه ذره بزرگ‌تر باشه بهتره!

نیم لبخندی گوشه‌ی لب شاهین بود وقتی
سرش را کمی به طرف متین کج کرد و گفت:

ـ ببینم!

متین از آهنگ «ببینم» گفتن او هیچ خوشش
نیامد. باز احساس می‌کرد به چشم دختر
بچه‌ای نگاهش می‌کند... کاش سوار
ماشینش نشده بود!

بی‌حرف و آرام یکی از قاب‌هایش را از ساک
بیرون آورد. شاهین پیش از گرفتن قاب،
نیم نگاهی به چراغ قرمز انداخت و بعد قاب
چوبی قهوه‌ای رنگ را از دست متین گرفت.
متین می‌توانست تعجب و شاید تحسین را در

@shahregoftegoo

نگاهش ببیند.

شاهین با احتیاط دست روی گبه‌ی کوچک
بافته شده کشید و زیر لب گفت:

ـ چه‌قدر قشنگه!

هر چه‌قدر هم که متین از گوینده‌ی این حرف
بیزار بود، ولی مانع از ذوق کردنش نشد.
لب‌هایش را در دهان فرو برد تا خنده‌ی
شادمانه‌اش را بپوشاند و گفت:

ـ سبز شد!

وقتی شاهین قاب چوبی را به متین برگرداند
و ماشین را دوباره به حرکت درآورد هنوز
لبخندی روی لب داشت. نگاه متین برای
لحظه‌ای روی نیم‌رخ او مکث کرد. مثل
همان روز خواستگاری، موهایش رو به بالا بود

@shahregoftegoo

و همین پیشانی خوش‌فرمش را بلندتر نشان می‌داد. متین آن روز متوجه بینی عقابی او نشده بود، از روبه‌رو پیدا نبود. اگر به خاطر لبخند گوشه‌ی لبش نبود؛ صورت استخوانی‌اش مثل مجسمه‌های سنگی به نظر می‌رسید، نه ریش داشت نه سبیل. خدا را شکر کرد با او ازدواج نکرده! هر چه‌قدر هم خوش‌قیافه بود ولی متین ته ریش دوست داشت... مثل صورت فرشاد. نگاهش به تندی از صورت او به پایین‌تر کشیده شد، پلیور کلفت مشکی‌ای که به نظر نرم می‌رسید پوشیده بود با پیراهن و شلوار جین سیاه.

ـ من جای شما باشم می‌رم طالقانی. به نظرم فروشگاه‌های اونجا بیشتر از اینجا از کاراتون استقبال می‌کنن.

ـ طالقانی؟!

@shahregoftegoo

ـ آره... اتفاقا...

شاهین مکث کرد. انگار از ادامه‌ی حرفش منصرف شد. پیش از این که ادامه دهد زنگ موبایلش به صدا درآمد. زیر لب ببخشیدی گفت و گوشی‌اش را جواب داد. متین به حرف‌های او توجه چندانی نمی‌کرد و در فکر خیابان طالقانی بود. باید فردا به آنجا می‌رفت، حتی اگر باز مجبور می‌شد جر و بحثی با مریم خانم داشته باشد.

در این فکر بود برای فردا چه حرف‌هایی به مادر شوهرش بگوید و چه اتوبوس یا خط مترویی برای رفتن به خیابان طالقانی سوار شود که ناخواسته توجه‌اش به حرف‌های شاهین جلب شد؛ چیزهایی می‌گفت درباره‌ی تهیه سفارش‌های شبنم و این که امشب دیر می‌رسد.

@shahregoftegoo

صحبت شاهین که کمی طولانی شد متین مانده بود چه کند. او بدون پرسیدن آدرس خانه‌اش خیابان انقلاب را رو به بالا می‌رفت، لابد فکر کرده بود متین به خانه‌ی پدرش می‌رود.

بالاخره شاهین با گفتن «بهتون زنگ می‌زنم.» مکالمه‌ی تلفنی‌اش را پایان داد و انگار از خودش پرسید؛ «چی می گفتم؟»

ـ آهان... اگه رفتید اونجا، یه سری به گالریِ ایرانا بزنید. فکر کنم کارهاتون رو برداره... اگه دوست داشتید می‌تونید به صاحبش بگید من معرفیتون کردم.

ـ نه نه... خیلی ممنون. ترجیح می‌دم... یعنی بهتره نگم! یعنی نمی‌خوام توی رودرواسی تابلوهامو ازم بخرن!

@shahregoftegoo

ـ هر طور راحتین، ولی به هر حال فروشگاه‌های طالقانی رو هم ببینید.

بعد از آن، مدتی شاهین فقط راجع به شلوغی خیابان‌ها و آب و هوا و مسائل روزمره حرف زد و متین هرازگاهی چیزی زیر لب می‌گفت فقط برای این که ساکت نماند. رفتار دوستانه و بی‌تکلف شاهین، همچنان برایش عجیب می‌نمود و در دل دعا می‌کرد زودتر به جایی برسند تا بتواند از ماشین او پیاده شود. وجود شاهین روزهایی را به خاطرش می‌آورد که هیچ تمایلی به یادآوری‌اشان نداشت.

ـ شریعتی رو برم بالا؟

متین تازه متوجه شد در خیابان انقلاب به سه راه شریعتی رسیده‌اند. راهش به طرف بالا نبود. باید پیاده می‌شد.

@shahregoftegoo

ـ نه خیلی ممنون. من همین‌جا پیاده می‌شم.

شاهین جایی کنار خیابان دوبله ایستاد و با لحنی جدی گفت:

ـ چرا تعارف می‌کنید؟ هوا تاریک شده، می‌رسونمتون.

دست متین سمت دستگیره‌ی در رفت، در همان حال گفت:

ـ مزاحم نمی‌شم. دیگه راه زیادی تا خونه‌مون نمونده.

ـ پس صبر کنید یه آژانس پیدا کنم.

ـ نه، دربست می‌گیرم.

@shahregoftegoo

ـ هر طور راحتید. می خواید براتون ماشین بگیرم؟

متین در را کمی باز کرد و بدون این که به حرفش فکر کند، گفت:

ـ ممنون. بچه که نیستم!

شاهین در حال خندیدن جوری سرش را تکان داد انگار معنی کنایه‌ی متین را خوب گرفته است.

ـ این شهر فقط با بچه‌ها نامهربون نیست. مواظب خودتون باشید.

ـ شما هم همین‌طور! سلام برسونید.

و پیاده شد.

@shahregoftegoo

با این که صبر کرد شاهین دست چپ پیچید و بعد به راهش ادامه داد، ولی باز حس می کرد او از جایی نگاهش می کند. برای همین به اولین تاکسی بدون سرنشینی که دید گفت دربست!

مجبور بود پول فائزه را خرج آبروی برادرش بکند.

***

برخلاف آنچه پیش‌بینی کرده بود؛ برخورد مریم خانم عصبانی و پرکنایه نبود. با روی باز در راهروی دراز و باریک خانه نزدیک آمد و در صدایش نگرانی و محبتی غریب شنیده می‌شد وقتی بعد از احوال‌پرسی گفت:

ـ معلومه حسابی یخ کردی، آخه برای چی توی این سرما راه می‌افتی توی خیابونای

@shahregoftegoo

شلوغ با این هوای خراب؟! مگه کسی از تو پول خواسته توی این خونه که بری یه لنگه پا وایسی جلو مردم که ازت گبه بخرن؟ یه لقمه نون هست با هم می‌خوریم دیگه... به خدا که لجبازتر از تو ندیدم که ندیدم! ساکتم که هنوز پر و پیمونه!

ـ همه‌شون گفتن باید برم خیابون طالقانی. گفتن اونجاست که توریست‌ها خرید می‌کنن و دنبال این جور کارهای تزئینی هستن.

ـ هیچی دیگه... بازم فردا می‌خوای شال و کلاه کنی بری طالقانی، لابد بعدشم جردن و فرشته! اصلا هم فکر نکن من جواب پدر و مادرت رو چی باید بدم و بذارم اونا فکر کنن گشنه موندی که...

هنوز متین مانتواش را درنیاورده بود که صدای بلند زنگ تلفن در خانه پیچید. مریم

@shahregoftegoo

خانم به تندی گفت:

ـ مادرته، برو خودت تلفنو جواب بده که از صبح تا حالا ده بار زنگ زده... ببین چه جوری آبروریزی می کنی!

باید حدس می‌زد پای مادرش به میان آمده که مریم خانم این‌طور مهربان شده. زنگ‌های پی در پی تلفن فرصت نمی‌داد جواب مادر شوهرش را بدهد. به سرعت به اتاق نشیمن خانه رفت و گوشی تلفن را برداشت. مریم خانم درست گفته بود؛ مادرش پشت خط بود.

خسته‌تر از آن بود که بخواهد جواب تک تک گله و شکایت‌های مادر را بدهد. حتی حوصله نداشت در جواب «اگه یه آشنا ببیندت جواب باباتو چی می‌خوای بدی؟» بگوید آشنا او را دید! اصلا مگر چه خبط و

@shahregoftegoo

خطایی کرده بود که نگران پاسخگویی به پدر بود؟!

نتوانست مانع آمدن مادر به خانه‌اشان بشود وقتی با تحکم گفت:

ـ فردا می‌آم خونه‌تون باهات کار دارم.

در این صورت فردای آن روز نمی‌توانست به خیابان طالقانی برود، ولی پس فردا می‌رفت، هر چه‌قدر هم که مادرش او را از این کار منع می‌کرد، ولی می‌رفت. باید می‌رفت!

***

هنگامی که از خیابان به فروشگاه بزرگ و شیک ایرانا نگاه می‌کرد فهمید جرات وارد شدن به آن را ندارد. بزرگ‌ترین فروشگاه صنایع دستی خیابان بود. پیش از آن، به چند

@shahregoftegoo

فروشگاه دیگر سر زده و در جواب همان
حرف‌های دو روز گذشته را تحویل گرفته
بود؛ فروشگاه‌های خیابان طالقانی هم هیچ
فرقی با خیابان ویلا نداشتند. این یکی هم
مثل بقیه... شاید بدتر! اصلا شاید نگذارند
قاب‌هایش را از درون ساک بیرون بیاورد.

کمی دیگر خیابان را بالا و پایین رفت. یا هوا
به نسبت دو روز پیش گرم‌تر شده بود یا
دستکش‌های تازه‌اش باعث می‌شد سرما
را کمتر حس کند. همان دیروز، از پولی که
مادر برایش زیر ظرف میوه‌خوری گذاشته بود
دستکش‌ها را خرید. روز گذشته با بردباری
همه‌ی سرزنش‌های مادرش را با گوش جان
شنید و وقتی چای دوم را به اتاق می‌آورد
متوجه دسته‌ی اسکناس‌های زیر ظرف میوه
شد، اما به روی خودش نیاورد. می‌دانست
در شرایطی نیست که پول را به مادرش
برگرداند. اگر بخت یارش بود و خریداری پیدا

@shahregoftegoo

می کرد به آن پول نیاز داشت برای خریدن
نخ بیشتر و ساخت قاب‌های چوبی بیشتر.
ولی پیش از هر چیز یک جفت دستکش
خریده بود تا دیگر از کبودی دست‌هایش
شرمنده نشود. هرگز از مادرش نپرسیده
بود با دستکش‌ها و باقیِ لباس‌های پیش از
ازدواجش چه کرده و رویش نمی‌شد بعد از
دو سال سراغ آن‌ها را بگیرد.

دوباره جلوی فروشگاه بزرگ ایرانا ایستاد.
دل دل می کرد پله‌های پهن و کوتاه فروشگاه
را بالا برود یا نه! دیگر از رودررو شدن با
فروشنده‌ها خجالت زیادی نمی کشید، اما
فکر کرد اگر شاهین با صاحب فروشگاه
صحبت کرده باشد چه؟ اگر مرد فروشنده
فقط به خاطر رودربایستی با شاهین که لابد
دوست یا فامیلش بود تابلوهایش را می‌خرید
و بعد به گوش مهرانه می‌رسید... نه! حاضر
بود بمیرد ولی خواهرش را نزد اقوام شوهرش

@shahregoftegoo

شرمنده نکند، ولی... شاید هم شاهین
حرفی به صاحب فروشگاه نزده باشد...
نه. از قیافه‌اش معلوم بود موضوع را جدی
نگرفته. اصلا شاید به محض پیاده شدن او
از ماشینش همه چیز را فراموش کرده باشد،
چرا که نه؟ متین که برای او اهمیتی نداشت،
نه خودش و نه تابلوهایش.

مرگ که نبود، باید این یکی را هم امتحان
می‌کرد و در هر صورت این بار اگر شاهین را
به طور اتفاقی در خیابان می‌دید به راحتی
می‌توانست خود را به ندیدن بزند یا با سلام
و احوال‌پرسی مختصری او را از سر باز کند.
اصلا چه معنی داشت مرد غریبه با زن
شوهردار حرف بزند؟!

همین کار را می‌کرد. با صاحب این فروشگاه
هم حرف می‌زد، هیچ ربطی هم به شاهین
نداشت. حتی اگر او این فروشگاه را معرفی

@shahregoftegoo

نمی‌کرد بالاخره دیر یا زود خودش آنجا را پیدا می‌کرد... فقط او نبود که می‌دانست خیابان طالقانی هم بورس صنایع دستی است!

یک‌بار دیگر به پله‌های پهن روبه‌رویش نگاه کرد. در دل گفت؛ «تا ده می‌شمرم، اگه یه نفر از فروشگاه اومد بیرون... می‌رم تو!» و شروع کرد به شمردن... یک... دو... سه... چهار...

دو خانم با ساک‌های بزرگ خرید از فروشگاه بیرون آمدند. پس باید می‌رفت! نفس عمیقی کشید که باعث سرفه‌اش شد. روی اولین پله ایستاد تا آرامشش را به دست بیاورد و بعد با قدم‌هایی نه چندان استوار، وارد فروشگاه بزرگ شد.

داخل فروشگاه حتی رعب‌انگیزتر از بیرونش بود. چندین فروشنده داشت؛ همگی مردهای جوان. چندین نفر در فروشگاه

@shahregoftegoo

قدم‌زنان به اشیای رنگارنگ چیده شده در ویترین‌های بسیار زیاد نگاه می‌کردند، سرِ فروشنده‌ها حسابی شلوغ بود. در دل دعا کرد صاحب فروشگاه از رونق کسب و کارش این‌قدر خرسند باشد که با روی خوش جوابش را بدهد.

از کنار چند خریدار رد شد و شنید دو نفر از آن‌ها به زبان خارجی صحبت می‌کردند، فرانسوی شاید یا چیزی شبیه به آن. به طرف مردی رفت که سن و سال بیشتری نسبت به بقیه‌ی فروشنده‌ها داشت و تازه جعبه‌ی مقوایی بزرگی را به صندوق‌دار فروشگاه سپرده بود. مرد نگاه خندانش را سمت متین برگرداند.

ـ سلام، خسته نباشید! شما صاحب فروشگاه هستید؟

@shahregoftegoo

مرد با همان روی خوشی که معلوم بود به همه‌ی مشتری‌ها نشان می‌دهد، گفت:

ـ خیر، امرتون رو بفرمایید؟

ـ اگه می‌شه... می‌خواستم با صاحب فروشگاه صحبت کنم... لطفا!

مرد نگاهی گذرا به سرتاپای متین انداخت و بعد به جایی در انتهای فروشگاه اشاره کرد و گفت:

ـ جناب مسگرا اونجا هستند، پشت میز.

متین به جایی که فروشنده اشاره کرده بود چشم دوخت. تهِ سالن فروشگاه، مرد میان‌سالی پشت میز بزرگ چوبی نشسته بود و با ماشین حساب بزرگی مشغول کار بود. از مرد فروشنده تشکر کرد و به همان سمت

@shahregoftegoo

رفت. هر چه به میز نزدیک‌تر می‌شد تپش
قلبش شدت بیشتری می‌گرفت... میز بزرگ
چوبی مرد شبیه میزهای عتیقه بود و حتی
متین هم می‌توانست بفهمد میزی معمولی
نیست، لابد آنتیک بود و کلی قیمتی!

مردی که پشت میز نشسته بود و هیچ
توجه‌ای به نزدیک شدن متین نداشت
سال‌های جوانی را پشت سر گذاشته بود، اما
پیر نبود! موهای سرش جوگندمی بود، سبیل
و ریش کوتاهش به سیاهی می‌زد و اندامی تو
پُر داشت. با وجود پوست تیره و بینی عقابی
بزرگ و پیشانی چهارگوش و خطوط اخم
عمیقی که روی پیشانی‌اش به چشم می‌خورد
همچنان خوش‌قیافه به نظر می‌رسید.
سبیل کوتاه و مرتبش روی لب باریک بالا را
نمی‌پوشاند و ریش کوتاه سیاهش درست
از زیر لب پایین شروع می‌شد، جوری که
خشونتی غیرقابل‌انکار به چهره‌اش

@shahregoftegoo

می‌بخشید. چشم‌های مرد را نمی‌دید چون سرش پایین بود و با جدیت سرگرم حساب کتاب روی ماشین حساب قدیمی بود. ماشین حسابی که با هر فشار دکمه‌هایش، صدای تق و توقش بلند می‌شد.

مرد که با تمرکز کامل اعداد و ارقام را زیر لب از روی کاغذ می‌خواند، با شنیدن سلام متین سرش را بالا آورد. اما جواب سلام متین را نداد و خشک و بدون لبخند پرسید:

ـ با من کار دارید؟!

و با گفتن این حرف نگاهی به همان مرد فروشنده انداخت که متین نفهمیده بود پشت سرش آمده تا لابد توضیحی به کارفرمایش بدهد. با سر اشاره‌ی کوچکی به مرد کرد؛ یعنی می‌تواند برگردد سرِ کارش. متین با دیدن رفتار خشک مرد پشت میز، از

@shahregoftegoo

آمدنش به فروشگاه حسابی پشیمان شد، ولی برای برگشتن دیر شده بود. باید حرفش را می‌زد و زود بیرون می‌رفت.

ـ ببخشید مزاحمتون شدم... من... اِ... چند تا قاب گبه دارم برای فروش. دوست دارید... یعنی می‌خواین ببینید؟!

مرد از سرِ عادت او را دعوت به نشستن روی صندلی کنار میزش کرد، اما متین ننشست! به خوبی می‌فهمید چه‌قدر حضورش در آن فروشگاه نابجاست و مرد وقت و حوصله برای دیدن کارهایش ندارد. اما بی‌اختیار دست به کار شد و با دست پوشیده در دستکش بافتنی کرم رنگش یکی از قاب‌ها را از داخل ساک بیرون آورد و جلو روی مرد متعجب گذاشت! دیر متوجه شد لبه‌ی قاب چوبی به دکمه‌های روی ماشین حساب خورد و لابد حساب و کتاب مرد بداخلاق را پاک به هم

@shahregoftegoo

ریخت.

وقتی مرد با گفتن اِی بابا... به تندی ماشین حساب بزرگ را از زیر قاب گبه کنار زد، متین این‌قدر خجالت کشید که باز متوجه داغی صورتش شد و زیر لب گفت:

ـ وای... معذرت می‌خوام!

ابروهای پرپشت و مشکی مرد چنان درهم گره خورد که خط‌های افقی روی پیشانی‌اش عمیق‌تر شد. متین هیچ بعید نمی‌دانست به آنی قابش را به زمین پرت کند و او را با خفت و خواری از فروشگاه بیرون بیندازد. اما مرد مو جوگندمی نگاهی خیره به چهره‌ی برافروخته‌ی متین انداخت و حرفی نزد. چند ثانیه به گبه‌ی قاب شده نگاه کرد و بعد آرام پرسید:

@shahregoftegoo

ـ کار خودته؟

صدایش هم مانند چهره‌اش خشن ولی گرم بود.

ـ بله!

ـ از روی نقشه کار کردی، آره؟

ـ بله!

ـ ارزش گبه به داستانیه که تعریف می کنه. گبه، گلیم و فرش نیست که از روی نقشه ببافیش. نمی‌دونستی؟

ـ یعنی چی که داستان تعریف می کنه؟

ـ یعنی بافنده‌ی گبه تصویر یا قصه‌ای توی ذهنش داره، اونو می‌بافه. گبه‌ای قیمتیه که

@shahregoftegoo

شادی یا غم بافنده‌ش توش تعریف شده باشه. بیا تا نشونت بدم.

مرد با گفتن این حرف از روی صندلی چرمی پشت بلندش برخاست و با قدم‌های بلند و اطمینان کامل به طرف دیگر فروشگاه رفت، جوری که انگار تصمیم به انجام کار مهمی دارد.

آن بخش از فروشگاه که با زاویه‌ی نود درجه از سالن اصلی جدا می‌شد، جایی بود که تخته‌های بزرگ فرش و گلیم روی تخت‌های بزرگی در وسط سالن روی هم چیده شده بودند و دو دیوار انتهای آن هم با گلیم‌ها و گبه‌های رنگ وارنگ پوشانده شده بود. هنگامی که متین وارد فروشگاه شده بود با حالی که داشت متوجه این بخش از فروشگاه نگردیده بود.

@shahregoftegoo

وقتی مرد، جلوی متین که از شدت تعجب نمی‌توانست صاف راه برود راه افتاد، قد بلندش به خوبی به چشم آمد. شلوار خاکستری خوش دوختی پوشیده بود با پیراهن مردانه مشکی که حتی یک خط چروک نداشت. متین کت هم‌رنگ شلوار مرد را پشت صندلی‌اش دیده بود و وقتی با فاصله‌ی سه قدم پشت سرِ او راه می‌رفت می‌توانست اودکلنش را ببوید که بویی شبیه درخت‌های جنگلی داشت. یک آن از سرش گذشت بدود و از فروشگاه و آن مرد دور شود... چه خوش‌خیال بود که انتظار داشت چنین فروشگاهی کارهای ناقابلش را بخرد!

مرد جلوی گبه‌ی نه چندان بزرگ روی دیوار روبه‌رو ایستاد. سرش را برگرداند و به جای نگاه به چهره یا چشمان متین، طوری روی زمین در پی دیدن پاهای او نیم نگاهی انداخت که انگار انتظار داشت بچه گربه‌ای از

@shahregoftegoo

کنارش رد شود. اما وقتی متین با فاصله دو قدم طرف چپ مرد ایستاد نگاهش به تندی روی چهره شرمسار او چرخید. گره ابروهایش هنوز کاملا باز نشده بود، ولی چیزی شبیه لبخند کنج لبش نشست.

ـ درباره این گبه چی فکر می کنی؟

واقعا؟! می‌خواست نظر متین را درباره‌ی گبه‌ی کهنه‌ی روی دیوار بداند؟ برای چه؟!

ـ اِ... خیلی... قشنگه!

ـ نه! حسِت رو بگو، وقتی بهش نگاه می کنی چی حس می کنی؟

متین باز به گبه پوسیده نگاه کرد. چه حسی... هیچی! زمینه‌ی گبه سبز بود، سبز تند... رنگ برگ‌های بهاری ولی بالای گبه، با این که

@shahregoftegoo

چندان محسوس نبود اما چشم متین که به رنگ نخ‌های پشمی آشنا شده بود توانست اندک تغییری در رنگ زمینه را تشخیص بدهد. همان سبز بود ولی خفه‌تر، انگار نخ نامرغوب‌تری استفاده شده بود. یک سوم پایین گبه، چند آدم مثلثی شکل به چشم می‌خورد با رنگ‌های تند و شاد زرد و نارنجی و قرمز مثل نقاشی بچه‌ها ولی حسی شبیه مهمانی یا جشن داشت، متین این‌طور حس می‌کرد. بالای گبه فقط یک آدم مثلثی بود با کله‌ی گرد به رنگ... سرمه‌ای بود یا بنفش تیره... حتی می‌توانست قهوه‌ای باشد.

متین می‌دانست باید حسش را زودتر به مرد بگوید. باید حرفی درست و حسابی می‌گفت؛ چیزی که بی‌سوادی‌اش برملا نشود، اما وقتی زیر نگاه خیره‌ی مرد غریبه با سرِ بالا گرفته و دهان نیمه باز به گبه‌ی کهنه نگاه می‌کرد، همه‌ی کلمه‌ها در ذهنش به هم ریخت و هیچ

@shahregoftegoo

جمله‌ی آبرومندانه‌ای به فکرش نرسید.

ـ یه جوری... انگار... این پایینش شاده، ولی... بالاش نه! دو نفر بافتنش؟!

وقتی مرد ناگهان سرخوشانه خندید به نظر متین آمد با خنده صورتش جوان‌تر می‌شود. مرد، چشم‌هایی نافذ داشت با همان جاذبه‌ی خاصی که همه مدیران و مردهای قدرتمند از آن بهره داشتند. خنده‌اش هیچ از ترس متین کم نکرد.

ـ آفرین... اما نه! بافنده‌ش دو نفر نبودن. می‌دونی قیمت این گبه چه‌قدره؟!

متین هیچ تصوری از قیمت آن گبه‌ی کهنه نداشت. فقط نامحسوس سری بالا انداخت که یعنی نمی‌داند.

@shahregoftegoo

ـ بیشتر از اونی که فکرش رو بتونی بکنی! این گبه رو یه دختر جوون ایلیاتی بافته. نصفه‌ش رو قبل از ازدواجش بافته و نصفه دیگه‌ش رو بعد از ازدواج.

متین دوباره به گبه خیره شد و نفهمید چرا اشک در چشم‌هایش حلقه بست. مرد نگاهش را از چشم‌های درخشان متین برگرداند و دوباره با همان قدم‌های مطمئن سمت میز خودش رفت. معلوم بود انتظار دارد متین پشت سرش برود.

وقتی روی صندلی‌اش نشست باز با اشاره‌ی دست، متین را دعوت به نشستن روی صندلی کرد و باز متین ننشست و جلوی میز ایستاد. مرد قاب چوبی را دست گرفت. دست‌های مرد پرقدرت بود و حرکاتی حساب شده داشت. متین به انگشتان کشیده و پُر موی او و ساعت بند چرمی

@shahregoftegoo

مشکی‌اش که معلوم بود ساعتی گران‌قیمت است خیره شد. شوهر مهرانه هم ساعتی شبیه به آن را داشت و مهرانه همیشه پُز قیمت ساعت‌های امین خان را می‌داد. مرد با سر اشاره به ساک متین کرد:

ـ بازم هست؟

ـ بله.

متین چهار تابلوی دیگرش را هم یکی یکی روی میز گذاشت.

ـ ارزش هنری نداره، ولی... می‌تونم یه مدت بگذارمشون توی ویترین. یه ماه دیگه یه سر بزن شاید مشتری بپسنده. قیمتی هم براشون در نظر گرفتی؟

به تنها چیزی که فکر نکرده بود تعیین قیمت

@shahregoftegoo

تابلوهایش بود! مگر این کار وظیفه‌ی خریدار نبود؟!

ـ اِ... قیمت؟! نه. هر طور خودتون صلاح می‌دونید!

مرد سعی می کرد خنده‌اش را مهار کند. نگاهش روی صورت متین چرخید و گفت:

ـ برای خودت چه‌قدر تموم شده؟

ـ هیچی... یعنی... خیلی کم! نخ‌هاش رو که از بازار گرفتم، ولی... قابش شد دونه‌ای ده تومن که دو تومن هم تخفیف داد... یعنی هشت هزار تومن!

مرد سرش پایین بود و هوم هوم خندید.

ـ خودم یه فکری برای قیمتش می کنم...

@shahregoftegoo

می گم یه ویترین کوچیک براش خالی کنند، یه ماه امتحان می کنیم، ضرری نداره!

صدای زنگ تلفن نجات‌بخش بود. مرد بدون نگاه به متین، گوشی را برداشت و احوال‌پرسی گرمی را با کسی آن‌سوی خط در پیش گرفت. در حال حرف زدن کمی صندلی چرخانش را گرداند جوری که سه رخ پشت سرش رو به متین شد. متین حس کرد حالا باید برود. بله، گفتگو تمام شده بود و بیشتر از آن نباید وقت ارزشمند مرد غریبه را می گرفت. به تندی ساکش را دست گرفت و بدون خداحافظی با قدم‌هایی شبیه به دو طول فروشگاه را طی کرد و زمانی به خود آمد که حسابی از فروشگاه دور شده بود.

می‌دانست موفق نشده ولی بد هم نبود. همین که باز با ساک پر و سنگین به خانه برنمی گشت موفقیت به حساب می‌آمد.

@shahregoftegoo

یک ماه وقت داشت تا باز هم گبه ببافد. این بار بدون نقشه!

***

در قطار متروی شلوغ، جای خلوت‌تری پیدا کرد و گوشه‌ای ایستاد. نگاهش به زن دست‌فروشی بود که لوازم آرایشی ریز و درشت به مسافران معرفی می‌کرد، ولی در ذهن فقط به گبه‌ی کهنه نگاه می‌کرد. نمی‌فهمید چرا با دانستن قصه گبه، میلی مهار نشدنی به گریه کردن دارد هنوز!

صاحب فروشگاه بزرگ گفته بود روی این گبه قیمت نمی‌شود گذاشت یا چیزی در این حدود، کلمات مرد را به خاطر نمی‌آورد، ولی فکر کرد چرا قصه‌ی شادی پیش از ازدواج و غصه‌ی پس از آن که توسط بافنده‌ای گمنام

@shahregoftegoo

و دهاتی تعریف شده این همه قیمتی است؟!
اصلا چرا دخترک بعد از ازدواج آن‌طور
غمگین شده!

به داستان‌هایی فکر کرد که می‌خواست
در گبه‌هایش تعریف کند. اوه... هزار و یک
داستان داشت. بله، حتما از عشقش به فرشاد
می‌گفت، از دل‌تنگی‌هایش، از انتظارش برای
دیدار دوباره، از...

به هر حال کلی داستان داشت که باید
فکری برای بافتنشان می‌کرد. می‌توانست
مثل طرح‌هایی که پروانه داده بود اول آن‌ها
را روی کاغذ شطرنجی بکشد؛ مطمئنا مرد
فروشنده نمی‌فهمید! باید سرِ راه خانه دفتری
کاغذ شطرنجی می‌خرید. یعنی آن مرد...
اسمش چه بود؟ آقای مسگرا... چه قیمتی
روی کارهایش می‌گذاشت؟

@shahregoftegoo

حساب و کتابی سرانگشتی در ذهنش کرد و قیمت بیست هزار تومن را مناسب دید؛ بد نبود! کاش دار بزرگ‌تری داشت، ولی فعلا باید با همین دار کهنه‌ی پروانه سر می کرد. یک ماه دیگر باید دوباره به فروشگاه ایرانا می‌رفت، می‌شد... بیستم اسفند. یعنی شب عید. متین از زن چاقی که عملا به او تکیه داده بود فاصله گرفت و خودش را بیشتر به درِ قطار چسباند و با خود گفت کاش همه‌ی تابلوهایش فروخته شوند و شب عیدی پولی دستش برسد و مثل عید سال پیش، دست خالی به خانه‌ی پدرش نرود.

@shahregoftegoo

۱۱

حال پدر متین خوب نبود. متین پشت تلفن
از مادرش گله می‌کرد چرا شبی که به علت
حمله‌ی قلبی، پدرش در بیمارستان سر
کرده، هیچ‌کس به او حرفی نگفته و حالا
که او را به خانه آورده‌اند همه انتظار دارند
برای کمک در پرستاری از پدر به خانه برود.
مادرش مثل همیشه جواب‌های آماده در
آستین داشت؛ «بابات نمی‌خواست به زحمت
بیفتی... گفت تو خودت هزار تا گرفتاری
داری... نمی‌خواست ناراحتت کنه.» و
حرف‌هایی از این دست!

ولی متین می‌دانست همه به زحمت
افتاده بودند. حمیدرضا و نازلی با دختر ده
ماهه‌اشان از اصفهان آمده بودند بالای سرِ
پدر. علیرضا و فریبا با دو بچه کوچک و پر شر

@shahregoftegoo

و شورشان هم همین‌طور، حتی مهرانه و پسرهایش هم آمده بودند.

دکتر پدر، یکی از آشناهای امین خان بود که به همین دلیل، مراقبتی ویژه از حاج هدایتی در بیمارستان شده بود. هر بار که مادر از امین خان و محبت‌هایش حرف می‌زد؛ متین به وضوح خارهای حسادت را در قلبش حس می‌کرد. همه‌ی حرف‌های نگفته‌ی مادر را درباره‌ی تفاوت‌های میان دامادهایش می‌توانست بشنود و هیچ حرفی در جواب نداشت، اما نمی‌توانست و نمی‌خواست مثل دیگر خواهر و برادرهایش برود و تا خوب شدن حال پدر، مهمان خانه‌ی او بشود. این جور وقت‌ها، انتظارات مادر شوهرش، حتی اگر هیچ نمی گفت که نگفته بود، بهترین بهانه بود!

روزهایی که برای عیادت از پدر به خانه‌اشان

@shahregoftegoo

می‌رفت به قول مریم خانم انگار روی سیخ داغ می‌نشست. دوست داشت زودتر چیزی را بهانه کند و به خانه مادر شوهرش برگردد... به اتاقش و پشت دارِ گبه‌اش. نه این که در آن یکی خانه خیلی به او خوش می‌گذشت؛ اصلا... ولی به تنهایی عادت کرده بود.

مریم خانم هنوز با چوب زیر بغل راه می‌رفت، ولی از وقتی گچ پایش را باز کرده بودند کمتر در رختخواب می‌ماند و می‌توانست گوشه‌ای از کارهای خانه را بگیرد، هر چند عملا هیچ بود، اما با همان عصای زیر بغل می‌توانست سلانه‌سلانه از خانه بیرون برود و خریدهای کوچک را انجام بدهد و وقتی از خانه بیرون می‌رفت هیچ عجله‌ای برای زود برگشتن نداشت و این خوب بود چون کمتر با هم حرف می‌زدند و طبعا دلخوری کمتری بینشان پیش می‌آمد.

@shahregoftegoo

و هنوز فرشاد هیچ کاری نتوانسته بود بکند. از آخرین باری که با متین صحبت کرده بود دو هفته می‌گذشت. گفته بود:

ـ متین جان نباید انتظار داشته باشی به این زودی‌ها بتونم تو رو بیارم اینجا!

بیش از یک سال دوری به این زودی‌ها بود؟

ـ ببین، باید صبر داشته باشیم! اینجا کسایی رو می‌شناسم که پنج شیش ساله هنوز نتونستن کارشون رو درست کنن، جان من این‌قدر پیله نکن و بهم فشار نیار!

ـ فرشاد جون من کی بهت فشار آوردم؟! من که چیزی نگفتم فقط می‌گم کارمون چه‌قدر دیگه طول می‌کشه، می‌دونم اونجا چه‌قدر بهت سخت می‌گذره و دلم می‌خواد بیام

@shahregoftegoo

پیشت باشم.

ـ هر جوری هست باید بگذرونم دیگه... تو هم این‌قدر سؤال و جواب نکن و صبر داشته باش. یه ذره هم هوای مامانو داشته باش، فکر کن مامان خودته، نگذار زیاد خودشو با کارهای خونه خسته کنه. یه وقت ول نکنی بری خونه‌ی بابات که مثلا ازش پرستاری کنی و مامان اونجا تنها بمونه، برادرات و خواهرت پیش بابات هستن و مواظبشن، نترس اتفاقی براش نمی‌افته.

ـ از وقتی بابام سکته کرده من فقط دو بار رفتم دیدنش... زیاده؟

ـ متین آماده‌ای که به آدم حمله کنی‌ها... من فقط یه چیز ازت خواستم، ببین چه‌قدر دبه در می‌آری!

@shahregoftegoo

ـ فرشاد جون، من کِی...

ـ باشه بابا تو درست می گی! من دیگه باید قطع کنم کارتم فقط یه دقیقه دیگه زمان داره، گوشی رو بده به مامان خداحافظی کنم.

ـ باشه، فرشاد... دلم برات تنگ شده!

ـ منم همین‌طور، دیگه گوشی رو بده به مامان.

و باز فرشاد در محاسبه‌ی اعتبار کارتش اشتباه کرده بود، خیلی بیشتر از یک دقیقه خداحافظی با مادرش طول کشیده بود.

متین هر کاری می کرد نمی‌توانست همه را از خود راضی نگه دارد. مادرش همیشه از او شاکی بود که چرا مثل مهرانه برای

@shahregoftegoo

خانواده‌اش وقت نمی گذارد. مهرانه انتظار داشت متین بیشتر به خانه‌ی خواهرش سر بزند و حالا که کاری ندارد دست کمکی به او برساند برای نگه‌داری از دو پسر کوچکش و علیرضا که از مادر شنیده بود متین قصد فروش گبه‌هایش را دارد از هر فرصتی استفاده می کرد تا به یادش بیاورد وظیفه‌ی او نیست که جور شوهر بی‌عرضه‌اش را بکشد، گله گزاری‌ها و شکایت‌های مریم خانم هم که جای خود داشت. این میان تنها حمیدرضا بود که گاهی او را به اصفهان دعوت می کرد و دو روزی آب و هوایی عوض کردن و کمی شادتر شدن را پیشنهاد می‌داد، دعوتی که همیشه بی‌پاسخ می‌ماند چون متین می‌دانست اگر به خانه‌ی برادر برود ناگزیر مثل مادرش باید پرستار بچه‌اشان بشود، چرا که نازلی دوباره آبستن بود و حس و حال رسیدگی به دختر همیشه گریانش را نداشت.

@shahregoftegoo

متین حتی نمی‌توانست از خودش هم راضی باشد. گبه‌های جدیدی که می‌بافت هیچ خوب نبودند. «مزخرف» بهترین کلمه برای وصفشان بود. ابتدا فکر کرده بود بافتن افکار و احساساتش ساده‌تر از بافتن از روی نقشه است، اما وقتی دست به کار شد هیچ داستانی برای به تصویر درآوردن نداشت. از چه می گفت؟ این که دوست داشت هواپیما سوار شود و به سوی شوهرش برود؟ هواپیمایی در آسمان آبی برای گبه شدن مسخره نبود؟ حتما که بود! از رؤیاهای دور و درازش برای لحظه‌ی رودررویی با شوهرش می‌بافت؟ چه‌طوری؟ نمی‌دانست! شکل اتاق بی‌ریخت و تنهایی‌اش در آن اتاق را هم که نمی‌توانست طرح گبه کند... پس دیگر چه می‌ماند؟

عاقبت دست از بافتن طرح‌های نو کشید. همان طرح‌های سابقش را با اندکی تغییر در

@shahregoftegoo

شکل و رنگ، باز بافت و بافت. هر چند هر چه روز دیدار با صاحب فروشگاه ایرانا نزدیک‌تر می‌شد بیشتر به یقین می‌رسید که محال است کسی آن تابلوهای ساده و بدون قصه را خریده باشد و نیازی به تابلوهای تازه باشد.

بیست اسفند چهارشنبه روزی بود و مریم خانم هیچ خوش نداشت متین همه کارهای خانه تکانی را بگذارد و باز راهی کوچه و خیابان بشود. مدام می گفت قید تابلوهایش را بزند و به کار و زندگی‌اش برسد:

ـ هیچ کس مغز خر نخورده که شب عیدی بیاد پول پای یه همچین چیزایی بده!

متین هم این را می‌دانست. حتی صبح روز بیستم مردد بود به فروشگاه ایرانا برود یا نه. از فکر رویارویی با آقای مسگرای بداخلاق دلش آشوب می‌شد و از تصور تحمل خجالتی که در

@shahregoftegoo

پیش داشت پایش از رفتن باز می‌ایستاد. تنها چیزی که باعث شد لباس بپوشد و به سوی خیابان طالقانی برود فرار از کارهای سنگین خانه‌تکانی بود، یک روز هم یک روز بود برای سابیدن شیشه و دیوار و در و پنجره، کارهایی که پیش از ازدواج به خواب هم نمی‌دید روزی وظیفه‌ی خودش بشود!

هنگامی که برای دومین بار خود را وسط سالن بزرگ فروشگاه دید همچنان تردید داشت سراغ آقای مسگرا را بگیرد یا از همان راهی که آمده برگردد!

آقای مسگرا پشت میزش نبود، آیا همین نشانه‌ای برای منصرفش شدنش نبود؟ ولی خیال واهی‌ای وسوسه‌اش می کرد چرخی در فروشگاه بزند و ویترینی را که قرار بود به تابلوهایش اختصاص داشته باشد ببیند. البته اگر مرد راست گفته بود یا یادش می‌ماند سرِ

@shahregoftegoo

حرفش بماند!

نگاهی گذرا به دور و بر فروشگاه انداخت و هیچ ندید. انتظاری جز این نباید می‌داشت... پس برمی‌گشت. حتی در خود شجاعتی نمی‌دید که سراغ کارهایش را بگیرد، چرا باید دوباره آن‌ها را به خانه برمی‌گرداند؟ هنوز بیشتر پول‌های مادر و فائزه مانده بود. می‌توانست دسته‌ای از آن‌ها را به مادر شوهرش نشان بدهد و بگوید تابلوهایش را فروخته... حساب کرد اگر تابلوها دانه‌ای بیست هزار تومان به فروش می‌رفتند باید صد هزار تومان به مریم خانم نشان می‌داد، حتما که باور می‌کرد چون هیچ از وجود دارایی متین خبر نداشت!

هنوز کاملا برنگشته بود که نفهمید میان آن‌همه شلوغی فروشگاه، از کجا سر و کله‌ی آقای مسگرا پیدا شد و پیش از این که راهیِ

@shahregoftegoo

درهای شیشه‌ای فروشگاه بشود با او چشم در چشم شد. از نگاه آقای مسگرا معلوم بود متین را شناخته، همان لباس‌های یک ماه پیش را به تن داشت، مقنعه و مانتوی مشکی، کاپشن طوسی و شلوار جین، با همان دستکش‌های بافتنی کرم رنگ.

مرد پالتوپوش دیگری که پشت به متین داشت روبه‌روی آقای مسگرا ایستاده بود و از تکان‌های سر و دستش معلوم بود راجع به موضوع مهمی صحبت می کند. آقای مسگرا با دست به متین اشاره کرد به طرف میزش برود. متین دید چاره‌ای ندارد جز این که همان کار را انجام بدهد.

آهسته و سر به زیر از طرف دیگر فروشگاه که فاصله‌ی زیادی با آقای مسگرا و همراهش داشت به انتهای فروشگاه رفت. روی یکی از صندلی‌های کنار میز آنتیک نشست و

@shahregoftegoo

درحالی که پوست لبش را با دندان می کند
منتظر آمدن صاحب فروشگاه شد.

انتظارش بیشتر از پنج دقیقه طول نکشید.
آقای مسگرا حین نشستن پشت میزش گفت:

ـ اون روز چرا فرار کردی؟!

ـ اِ... سلام! فرار نکردم... فکر کردم حرفاتون
تموم شد، رفتم دیگه.

ـ این‌طوری نمی‌تونی کاسبی کنی! نه
رسیدی گرفتی و نه شماره تلفنی برای تماس
گذاشتی.

ـ شما نخواستید!

ـ چون هنوز کارم باهات تموم نشده بود.

@shahregoftegoo

ـ ببخشید!

آقای مسگرا سرحال‌تر از دفعه‌ی پیش به نظر می‌رسید. کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده بود با پیراهن سفید، باز هم صاف و اتو کشیده. مرد مسنی سینی چای به دست نزدیک شد و استکانی چای خوش‌رنگ که بوی هل می‌داد، پیش روی آقای مسگرا گذاشت و یکی هم جلوی متین. قندان هم‌شکل با استکان‌ها را هم وسط میز گذاشت و پیش از رفتن، در آن را برداشت. درون قندان به جای قند پر از توت خشک بود. متین فکر کرد لابد مثل پدرش قند برای آقای مسگرا خوب نیست.

ـ کارِ تازه نیاوردی؟ اونا فروخته شد.

متین به آنچه شنید اعتماد نکرد، مرد سرِ شوخی با او داشت؟! اما به چهره‌ی خشک و

@shahregoftegoo

جدی‌اش نمی‌آمد اهل شوخی کردن باشد.

ـ راست می گید؟!

مرد نگاهی پر اخم به متین انداخت و
درحالی که استکان چای‌اش را از روی میز
برمی‌داشت، گفت:

ـ نکنه فکر کردی این‌قدر بی کارم که برای
دل‌خوشی دختری مثل تو اینو بگم!

نگاه آقای مسگرا جوری بود که متین
احساس حماقت کرد و داغ شد.

ـ اِ... آخه... فکر نمی کردم کسی از کارام
خوشش بیاد.

ـ پس برای چی بافتیشون؟ شبِ عیده. همه
برای سفرهاشون دنبال سوغات ارزون

@shahregoftegoo

می گردن، تابلوهای تو، هم سبکه و هم مناسب.

متین نمی‌دانست لرزیدنش از سرما است یا از خوشی! موفق شده بود. این اولین موفقیت تمام و کمال در زندگی‌اش بود! همین امشب زنگ می‌زد و به فرشاد می گفت و حتی به یگانه، مریم خانم چی؟ می گفت... شاید به پروانه هم می گفت، از موفقیت شاگردش خوشحال می‌شد؟ یا او هم به فکر بافتن گبه‌های کوچک می‌افتاد و طلب دار کوچکش را می کرد؟!

آقای مسگرا کشوی زیر میزش را باز کرد و دسته چکی بیرون آورد. قبل از برداشتن خودکار، جرعه‌ای از چای‌اش نوشید و بعد درحالی که دفترچه‌ی چک را باز می کرد، گفت:

@shahregoftegoo

ـ باید با هم قرارداد ببندیم.

ـ چشم!

ـ ازت انتظار دارم با فروشگاه‌های این دور و بر کار نکنی.

ـ چشم... قول می‌دم!

متین نمی‌توانست لرزش صدایش را کنترل کند. خوشحال‌تر از آنی بود که حتی در رؤیاهایش می‌دید.

ـ کارهات رو دونه‌ای هفتاد تومن فروختیم.

ـ هفتاد تومن؟!

ـ ولی باید یه درصدی هم برای سهم فروشگاه ازش کم کنم.

@shahregoftegoo

ـ بله... چشم!

اخم آقای مسگرا چندان جدی نبود وقتی
زیرچشمی به متین ذوق‌زده نگاه می‌کرد.

ـ پنجاه درصد خوبه؟!

ـ بله. مرسی!

آقای مسگرا خودکارش را روی میز انداخت
و به پشتی صندلی تکیه داد. لحظه‌ای
سکوت کرد. به نظر می‌رسید خنده‌اش را
مهار می‌کند. هر دو دستش را از ساعد روی
دسته‌های صندلی چرمی گذاشت و همچنان
استکان چای را با انگشتان کشیده‌ی دست
چپش نگه داشت. این بار نگاهش روی
چهره‌ی متین لحظه‌ای ثابت ماند. بعد گفت:

@shahregoftegoo

ـ نباید با پنجاه درصد راضی باشی! همه زحمت کار رو تو کشیدی. این‌طوری که نمی‌تونی کاسبی کنی! باید چونه بزنی و تا جایی که می‌تونی سهم خودتو بیشتر کنی... نباید بذاری به این راحتی سرت کلاه بره بچه جون!

ـ ببخشید!... اِ... راستش... من نمی‌دونم. هر طور خودتون صلاح می‌دونید.

ـ سی درصد برای فروشگاه برمی‌دارم.

لب‌های متین بی‌اختیار پیچ و تابی خورد و گفت:

ـ الان باید چونه بزنم؟!

آقای مسگرا خودکار را دست گرفت و سرش روی دسته چک خم شد. خنده‌ی کامل روی

@shahregoftegoo

لبش چهره‌اش را کمی مهربان‌تر کرد و گفت:

ـ سی درصد منصفانه‌س! کارهای جدیدتو کی می‌آری؟

ـ هر وقت شما بگید.

ـ بیار. فردا پس فردا بیارشون. بیا... اینم پول کارهات.

وقتی متین دستش را برای گرفتن برگه‌ی چک پیش برد آقای مسگرا برق چشمان او را دید و کمی نرم‌تر پرسید:

ـ اولین دستمزدته؟

ـ بله.

ـ خب... پس باید بری برای خودت جشن

@shahregoftegoo

بگیری. اولین دستمزد هیچ‌وقت فراموش نمی‌شه، اما قبلش...

برگه‌ی سفید بزرگی با سربرگ فروشگاه ایرانا از کشوی دیگر میز بیرون آورد و جلوی متین گذاشت.

ـ اسم و آدرس و مشخصاتتو روی این کاغذ بنویس تا بگم قرارداد رو تنظیم کنن. شماره تلفنت رو هم بنویس. روی این کاغذ هم... رسید پولت رو بنویس.

متین یک لنگه دستکشش را از دست بیرون کشید و خودکار و کاغذی را برداشت که آقای مسگرا به طرفش سُرانده بود. با دستی لرزان، نام و نام خانوادگی، آدرس و شماره تلفنش را روی برگه‌ی سفید نوشت. نمی‌دانست دیگر چه باید بنویسد. آقای مسگرا گفت، اسم پدر، سال و محل تولد. آن را هم نوشت و برگه را به

@shahregoftegoo

مرد داد. رسید دریافت چک را آقای مسگرا
دیکته کرد و او نوشت بدون آن که متوجه
آهنگ خنده‌ی صدایش بشود. برای بیرون
رفتن از فروشگاه لحظه‌شماری می کرد.
بی‌اختیار سه بار از صاحب فروشگاه تشکر
کرد و پس از این که قول داد حداکثر تا سه روز
دیگر چند گبه‌ی قاب شده‌ی تازه به فروشگاه
ببرد با سرخوشی نگفتنی‌ای از فروشگاه
بیرون رفت.

باید جشن می گرفت. باید با اولین
دستمزدش هدیه‌ای برای خود می‌خرید؛
چیزی که تا آخر عمر یادگاری می‌ماند. بیش
از هر چیز دلش رمانی تازه می‌خواست.
کتابی با داستانی طولانی و پرکشش که
تعطیلات عید و همه‌ی روزهای تنهایی‌اش را
پر می کرد... اما اول باید چک نقد می‌شد! راه
و رسم این کار را ابدا نمی‌دانست ولی وقتی
نگاهش به بانک بزرگ آن طرف خیابان افتاد؛

@shahregoftegoo

نفس عمیقی کشید و با خود گفت؛ «نباید کارِ سختی باشه... فوقش یه خورده خنگ بازی در می‌آرم دیگه!»

***

نجار محل با خوشحالی سفارش قاب‌های تازه را پذیرفت و خیال متین را راحت کرد که دو روزه همه را آماده خواهد کرد. حتی موفقیت متین را تبریک گفت و ابراز خوشحالی کرد که از آن پس، همکاری خوبی با یکدیگر خواهند داشت و قول داد برای قاب‌ها از بهترین چوب‌هایش استفاده کند.

سلام بلند بالای متین در خانه‌ی خالی پیچید و بی‌جواب ماند، ولی در جایی که سنگینی اسکناس‌های اولین دستمزدش را در کیف روی دوشش حس می‌کرد هیچ از شادی‌اش کم نشد که باید به تنهایی آستین بالا بزند و به

@shahregoftegoo

کارهای خانه تکانی برسد. خود را پر از انرژی می‌دید و آماده بود یک روزه خانه را برق بیندازد... هر چه زودتر کارهایش تمام می‌شد وقت بیشتری برای بافتن گبه‌های جدیدش داشت، هر چند چندین قطعه آماده داشت و نیازی به گبه‌های بیشتر نبود فعلا. ولی حالا که متین می‌دانست هنر دستش طرفدارانی دارد، کسانی که برای داشتن قاب‌های او، آن همه پول خرج می کنند، می‌دانست که باید بیشتر و بهتر ببافد.

@shahregoftegoo

۱۲

مهرانه آن‌قدر اصرار کرد تا سرانجام متین راضی شد همراه او و خانواده‌اش برای گذراندن تعطیلات نوروز به ویلای شمال آن‌ها برود. اگر نمی‌رفت در خانه تنها می‌ماند چون مریم خانم هم تصمیم داشت چند روزی به خانه‌ی خواهرش در قزوین برود. نه او به متین تعارفی برای همراهی کرده بود و نه متین به او! ته دلش، هیچ بدش نمی‌آمد پس از دو سال سفر کوتاهی داشته باشد و آب و هوایی تازه کند.

متین پسرهای مهرانه را بسیار دوست داشت. از شنیدن خاله گفتن آن‌ها خسته نمی‌شد و پیش از ازدواجش بهترین همبازی پسرها بود. پسرها هم عاشق تنها خاله‌اشان بودند و هر بار که به اتاقش می‌رفتند؛ همه جا را زیر و رو

@shahregoftegoo

می کردند تا هدیه‌های هیجان‌انگیزشان را پیدا کنند. وقتی پول هدایا از جیب پدر بود انتخاب خرید هیچ کار سختی نبود! خیلی پیش می‌آمد که متین بدون پرسیدن قیمت اسباب بازی‌ها پولشان را پرداخت می کرد. ولی بعد از ازدواج متین همه چیز فرق کرده بود، این را حتی پسرهای پنج و شش ساله‌ی مهرانه هم می‌فهمیدند که شاید دیگر هرگز خاله با آن‌ها قایم‌باشک بازی نکند، آب بازی و شکلات کش رفتن از جاهای ممنوع خانه‌ی مادربزرگ که جای خود... ولی از دیدن هدیه‌های نوروزشان این بار هیچ ذوق نکردند!

متین برای خرید هدایای خواهرزاده و برادرزاده‌هایش شوقی بی‌اندازه خرج کرده بود. بیشتر دستمزدش به جز دو کتابی که برای خود خریده بود؛ خرج هدایای نوروز شده بود، ولی بچه‌ها که به گرفتن

@shahregoftegoo

اسباب‌بازی‌های فانتزی و پر سر و صدایی که پدر و مادرهایشان برایشان نمی‌خریدند از دست خاله یا عمه‌اشان عادت کرده بودند؛ این بار هیچ از دیدن وسایل نقاشی و کتاب و جامدادی خوشحال نشدند! نه متین به روی خودش آورد و نه پدر و مادر بچه‌ها.

با این حال متین هنوز خاله عزیز دو پسرک مهرانه بود، این‌قدری که همه‌ی راه تهران تا چالوس برای لحظه‌ای نمی‌گذاشتند آرامش داشته باشد و منتظر بودند مثل گذشته‌ها، پشت ماشین بزرگ امین خان، پا به پای آن‌ها شلوغ‌بازی دربیاورد و خوراکی‌های خوشمزه بهشان بدهد.

متین دیگر حال و حوصله‌ی سر و کله زدن با پسرها را نداشت و ترجیح می‌داد سرش را به پنجره‌ی ماشین تکیه بدهد و به آسمان ابری و گرفته‌ی جاده چشم بدوزد. دوست داشت

@shahregoftegoo

به گفتگوهای مهرانه و شوهرش گوش بدهد و رفتار آن‌ها را با خودش و فرشاد مقایسه کند. گاهی، اگر بچه‌ها می گذاشتند، در خیال خود را روی صندلی جلو کنار دست فرشاد می‌دید که هرازگاهی برمی گشتند و قربان صدقه‌ی بچه‌های پر شر و شورشان می‌رفتند. تجسم می کرد فرشاد چه پدر مهربانی خواهد شد، از آن پدرهایی که هر نیم ساعت یک‌بار، ماشین را کنار جاده نگه دارد و بگوید: «اینجا خیلی خوش‌منظره‌س، پیاده شید یه چیزی بخوریم و عکس یادگاری بندازیم!»

حاج هدایتی هرگز این کار را نمی کرد. هر بار که خانوادگی به سفر می‌رفتند، صبح پیش از طلوع آفتاب از متین خواب‌آلود می خواست هر چه زودتر آماده شود و راه بیفتد تا مبادا به شلوغی و گرما بخورند. هرگز کنار جاده توقف نمی کرد تا متین و مادرش قدمی بزنند، خریدی بکنند یا عکس بگیرند. دوست

@shahregoftegoo

نداشت سرنشینان ماشین‌های دیگر به زن و بچه‌اش چشم بدوزند و یا همه‌ی ماشین‌هایی که در طول راه از آن‌ها سبقت گرفته بود دوباره از او جلو بیفتند!

تا آنجایی که متین به یاد می‌آورد؛ هرگز نتوانسته بود جاده شمال را دل سیر تماشا کند چرا که هر بار ادامه‌ی خوابش را به ماشین می‌برد و وقتی بیدار می‌شد که دیگر رسیده بودند به ویلای بزرگ علیرضا. حاج هدایتی ویلای پسرش را که در واقع از آنِ خودش بود به مهمان داماد بودن ترجیح می‌داد.

متین می‌دانست فرشاد خلق و خوی پدرش را ندارد. مطمئن بود روزی که دوباره با هم باشند؛ هر جای دنیا که باشد، هر دو با هم به سفر خواهند رفت و متین می‌تواند میان راه سفر با لبخندی عشوه‌گرانه بگوید؛ «وای...

@shahregoftegoo

چه بوی جیگری می‌آد!» از تصور این که فرشاد با شنیدن این حرف، چه‌طور بلافاصله ماشین را کنار جاده پارک خواهد کرد لبخند شیرینی به لبش می‌نشست و هیچ نمی‌خواست در رویایش صدای مادر شوهرش را بشنود که می‌گفت: «فرشادم من قلوه می‌خورم!»

به کوه‌های بلند دور دست نگاه می‌کرد و یاد حرف فرشاد می‌افتاد: «جاده‌های اینجا رو ببینی دیگه نمی‌گی جاده چالوس قشنگ‌ترین جاده‌ی دنیاس!» و خود را مجبور می‌کرد در دل بگوید: «چه خوب که فرشاد میون اون همه سختی و گرفتاری فرصت کرده گشت و گذاری بکنه.»

ـ متین جان چه خبر تازه از باجناق من؟!

امین خان شاید از هرکسی کنجکاوتر بود تا

@shahregoftegoo

بداند شوهر متین چه می کند و کی متین را نزد خود می‌برد. متین شوهر خواهرش را دوست داشت، ولی ترجیح می‌داد این‌قدر هر بار که حال فرشاد را می‌پرسد خنده‌های معنادار تحویل همسر و خواهر زنش ندهد! همه‌ی راه سفر، دل توی دل متین نبود که کِی امین خان حرف دیدار شاهین با متین را پیش می کشد. درباره‌ی آن دیدار کوتاه، کلمه‌ای حرف به کسی نگفته بود، نه به مادر و نه به مهرانه. اما طبیعی می‌دانست شاهین به آن‌ها گفته باشد، دست‌کم فقط به امین خان که نسبتی دور با او داشت.

متین ماشین کوچک فلزی خواهرزاده‌اش را که کف ماشین افتاده بود دست پسرک داد و شروع کرد به تکرار همان حرف‌های همیشگی؛ «خوبه. دل‌تنگ اینجاس، ولی طفلک سخت درگیر کار و گرفتاری‌هاشه... گفته دیگه زیاد طول نمی کشه... ایشالله یه

@shahregoftegoo

سال هم شما بیایید اون طرفا برای تعطیلات عید!»

پیش‌ترها بودن در ویلای خواهر و شوهر خواهرش را به هر جای دیگری ترجیح می‌داد. دوست‌های امین خان و خانواده‌هایشان همه مثل خودِ امین بودند، پولدار، شیک، سرحال و اهل بریز و بپاش و بزن و برقص و بگو و بخند که البته حاج هدایتی هیچ تأییدشان نمی‌کرد و از وجود بیشترشان اصلا خبر نداشت! امین خانی که حاج هدایتی می‌شناخت مرد آرام و موقری بود که به همسرش از گل نازک‌تر نمی‌گفت و هیچ قدم کجی برنمی‌داشت... امینی که متین و مهرانه می‌دیدند کمی متفاوت‌تر بود! متین این امین خانی را که چند بار در ویلای باصفایش دیده بود بیشتر دوست داشت، هم او که برای لحظه‌ای صدای خنده و شوخی و آوازش قطع نمی‌شد و هیچ ابایی نداشت از

@shahregoftegoo

این که جلوی چشم دیگران دست در کمر همسرش بیندازد و بوسه‌ای روی گونه‌اش بگذارد، رفتاری که هرگز، هرگز پیش چشم خانواده‌ی مهرانه از او سر نمی‌زد. حتی مهرانه هم در ویلا و خانه‌ی خودشان دور از چشم پدر، مهرانه‌ی خانه پدری نبود. اگر روزی باد به گوش پدر می‌رساند مهرانه دور از چشم او، جلوی مردهای نامحرم چه لباس‌هایی می‌پوشد و چه رفتاری دارد دور از جانش دومین حمله‌ی قلبی را...

متین از خیلی پیش‌ترها فهمیده بود تنها مرد نامحرم برای مهرانه، پدرش هست و شاید برادرهایش!

***

هوای شمال هنوز آن گرما و رطوبتی را نداشت که متین عاشقش بود. تا عصر روز

@shahregoftegoo

دوم آسمان ابری بود و هرازگاهی بارش باران مانع از آن می‌شد که متین لب آب برود، جای خلوتی در ساحل بنشیند و به دریای بی‌کران چشم بدوزد و غرق در رؤیا و افکار شیرینش بشود. با این حال، نشستن جلوی شومینه و خیره شدن به آتشی را که از هیزم‌های درونش زبانه می‌کشید به هم‌نشینی با دیگران ترجیح می‌داد.

یا اگر شانس می‌آورد و پسرها ساعتی رهایش می‌کردند و می‌گذاشتند برای خودش لبه‌ی پنجره اتاق مشترکشان بنشیند و با نگاه، دریای خروشان را ببلعد می‌توانست از تعطیلاتش به غایت بهره ببرد، هر چند جای فرشاد در کنارش بیش از آن خالی بود که بتواند برای لحظه‌ای فراموشش کند. ساعتی نبود که از خود نپرسد: «یعنی الان فرشاد کجاست؟ چه‌کار داره می‌کنه.» و نمی‌خواست هیچ به حرف‌های امین خان و

@shahregoftegoo

دیگران ذره‌ای اهمیت بدهد که می گفتند «زیاد نگران شوهرت نباش، بهش بد نمی گذره با آبجوهای آلمان و چیزهای دیدنی و خوردنی اونجا!»

روز سوم سفرشان دریا آرام گرفت و ابرهای خاکستری و سنگین آسمان کنار رفتند و گذاشتند خورشید شن‌های ساحلی را گرم کند، این‌قدری که متین بتواند پابرهنه کنار دریا قدم بزند و نسیم شوری را که از روی آب برمی‌خاست به درون بکشد. وظیفه‌ی او بود چشم از بچه‌ها برندارد و مواظبشان باشد مبادا ناغافل پا به آب برسانند تا پدر و مادرهایشان با خیالی آسوده در کنار یکدیگر بمانند. حالا که خیالش آسوده شده بود شاهین حرفی از دیدارشان به میان نیاورده، رسیدگی به بچه‌ها و دیگر کارهای سفرشان راحت‌تر بود.

@shahregoftegoo

متین کنار بچه‌های خواهرش و دیگر دوستانشان نشست و تلاش کرد در ساختن قلعه شنی کمکشان کند هر چند از گوشه‌ی چشم نیم نگاهی به مهرانه و شوهرش داشت که به خیال خودشان دور از چشم دیگران دست در کمر هم داشتند و از تنهایی‌اشان لذت می‌بردند.

باقی مهمان‌های خواهرش، نزدیک ویلا بساط منقل و کباب راه انداخته بودند و برای ناهاری دیرهنگام دست به کار شده بودند... همه آزاد بودند و سرخوش!

متین رویش را از خواهر و شوهر خواهرش برگرداند. همان‌طور که روی شن‌ها نشسته بود، بچه‌ها را به حال خودشان گذاشت، زانوهایش را بغل گرفت، گونه‌اش را روی زانو گذاشت و چشم دوخت به آبی دریا. هوا عالی بود. آفتاب درخشان و گرم بود، ولی نه

@shahregoftegoo

سوزان. سایه‌ی تکه‌های ابر، مانند لکه‌های درشتی روی ساحل شتابان می‌لغزیدند. صدای آرام موج‌های ریز دریا که روی شن‌های کناره‌ی ساحل در هم می‌غلتیدند روح‌نواز بود و آرامش‌بخش. تابش نور گرم آفتاب روی بازوهای بی‌آستینش نوازشی رخوتناک داشت و پلک‌هایش را سنگین می‌کرد. گرسنه نبود ولی بوی گوشت کباب شده روی زغال‌های گداخته اشتهایش را تحریک کرده بود. کاش... ای کاش فرشاد آنجا بود!

اگر بود، اگر آن دو هم می‌توانستند مثل مهرانه و امین، مثل دیگران، تنگ یکدیگر را در آغوش بگیرند و پاهای برهنه‌اشان را روی ماسه‌های مرطوب بگذارند، اگر می‌توانستند قایقی کرایه کنند و به دل دریا بزنند متین دیگر هیچ از سعادت و خوشبختی کم نداشت... در خیال، خودش را می‌دید که در

@shahregoftegoo

قایقی کوچک، وسط دریا رفته‌اند. این‌قدر دور شده‌اند که خط ساحل با همه ویلاها و خانه‌هایش باریک شده و هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌بیند. می‌توانست شلپ شلپ آب را که به دیواره‌ی قایق می‌خورد در کنار نجواهای عاشقانه فرشاد بشنود... می‌دانست روزی که آنجا باشند همه آنچه را می‌خواهد از شوهرش خواهد شنید. می‌دانست و امید داشت در آن لحظه فرشاد هم همان آرزوها را داشته باشد. او هم فقط و فقط بودن در کنار متین را بخواهد و بس... به زودی!

ـ خاله بیا ما بخوابیم، روی ما ماسه بریز.

روز پنجم علی‌رغم همه مخالفت‌های مهرانه و امین خان به تنهایی به تهران برگشت. به همه گفت؛ تهران کلی کار دارد! گفت همه اقوام شوهرش برای دید و بازدید عید منتظر او هستند و دلش برای مریم خانم تنگ شده!

@shahregoftegoo

گفت تعهدات کاری دارد و باید به همه‌ی آن‌ها رسیدگی کند و نگفت دیگر تحمل ندارد خوشی و سعادت خواهرش را ببیند و حسرت بخورد. هیچ نگفت همه‌ی آن روزها چه‌قدر خسته شده از نگهداری فرزندان دیگران و نقش ماشین ظرف‌شویی آشپزخانه را ایفا کردن. کلمه‌ای به زبان نیاورد که چه‌طور تحمل‌ناپذیر است پر کردن جای خالی شوهرش با دیگرانی که به اندازه‌ی یک دنیا از او و دنیایش دور هستند. حتی اشاره‌ای هم نکرد به همه‌ی طرح‌هایی که روی دفتر نقاشی بچه‌ها کشیده بود، از دریا و آسمان و تک درختی در گوشه‌ی ساحل که آماده‌ی بافته شدن بود.

تمام لباس‌هایی که امیدوار بود برای نخستین بار پیش چشم فرشاد بپوشد؛ همان‌هایی که فائزه برایش آورده بود و حالا همه‌اشان بوی رطوبت دریا گرفته بودند دوباره در ساک

@shahregoftegoo

کوچکش ریخت، همه را بوسید و گفت
«خیلی بهش خوش گذشته» و سوار ماشین
کرایه شد و به تهران بازگشت، خسته‌تر،
تنهاتر و مغموم‌تر!

می‌دانست مریم خانم تا بعد از سیزده
فروردین به خانه باز نمی‌گردد و می‌دانست
فرصت بسیاری دارد تا در تنهایی گبه‌های
تازه‌اش را ببافد و شب‌ها در سکوت خانه
رمان‌های جدیدش را بخواند. کتاب‌هایی با
داستان عاشقانه... عاشقانه‌هایی که دور از
دسترس نبودند اگر فرشاد بود.

@shahregoftegoo

۱۳

آقای مسگرا دقایقی طولانی خیره شده بود به قاب گبه‌ای که در دست داشت. متین مثل هر بار مانتوی مشکی پوشیده بود با مقنعه مشکی و شلوار جین سرمه‌ای. فقط دیگر از کاپشن کلفتش خبری نبود، همین‌طور از دستکش‌های بافتنی کرم رنگش.

بی‌صبرانه منتظر شنیدن نظر آقای مسگرا بود که به نظر می‌رسید خیال ندارد حرفی به زبان بیاورد. نگاه متین از پیراهن مردانه‌ی سفید آقای مسگرا که شانه‌های پهن و عضلانی‌اش را در برگرفته بود بالا رفت و روی موهای جوگندمی مرد ماند. موهای صافش کوتاه بود، فرق کج داشت و مثل همیشه مرتب و آراسته به نظر می‌رسید. نمی‌توانست سن آقای مسگرا را حدس بزند... چهل دو...

@shahregoftegoo

چهل و پنج... از علیرضا بزرگ‌تر بود، شک نداشت، ولی علیرضا تازگی شکم آورده بود که همسرش هیچ دوست نداشت و همیشه دلخور بود از این که علیرضا پا جای پای پدرش گذاشته چه در شخصیت و شکل ظاهر و چه در کاسبی. علیرضا شریک پدر در رستوران بزرگش بود که فریبا عمدا جلوی خانواده‌ی همسرش به آن چلوکبابی می‌گفت. متین می‌دانست فریبا از هر موقعیتی استفاده می‌کند تا شوهرش را وا دارد هر چه زودتر از پدر جدا شده و رستوران شیک و امروزی‌ای برای خودش دست و پا کند، چیزی که نه پدر به آن راضی بود و نه علیرضا!

متین ناخودآگاه آقای مسگرا را با پدر و برادر بزرگش مقایسه کرد... چیزی در آن‌ها شبیه به هم بود که متین نمی‌فهمید دقیقا چیست، ولی شباهتی بود، نه در شکل و شمایل و

@shahregoftegoo

لباس پوشیدن. شباهتی که شاید در رفتارشان بود، در پول‌ساز بودنشان یا شاید در شخصیت رئیس مأبانه‌اشان! در این که می‌توانستند بدون در نظر گرفتن بی‌تابی و ناشکیبایی طرف مقابلشان او را دقایقی طولانی در هول و هراس بگذارند! شاید... شاید هم نه! متین هنوز هیچ از آقای مسگرا نمی‌دانست و چندان اهمیتی هم برایش نداشت. از او همین بس بود که همچنان کارهایش را بخرد و باز هم سفارش کارهای تازه بدهد... هر چند به نظر متین می‌رسید چندان از طرح جدید او خرسند نیست... کاش همان طرح‌های سابق را در همه کارهایش تکرار کرده بود.

بالاخره آقای مسگرا سرش را بالا آورد، قاب گبه را بی‌تفاوت روی میز گذاشت و نگاهش را به چشم‌های متین دوخت. قدرت و اعتماد به نفس و قاطعیت از نگاهش می‌بارید.

@shahregoftegoo

ـ از رنگ‌های سنتی استفاده نکردی! این آبی هیچ‌وقت توی بافت گبه به کار نمی‌ره.

انگار ناگهان جاذبه‌ی زمین ده برابر شد و حس کرد همه ذرات وجودش از روی صندلی به زمین ریخت. این هم نتیجه‌ی نوآوری! چرا به حرف دلش گوش نداده بود که این کار جدید را به فروشگاه نبرد!

فهمید سکوت آقای مسگرای بداخلاق به این معنا است تا توضیحی از او بشنود، مثل معلمی که شاگرد خنگش را بازخواست می‌کرد، متین خوب با این حس آشنا بود. اما هیچ پاسخی به جمله‌ی بی‌سؤال مرد نداشت. دسته‌ای از موهایش را که جلوی چشمش افتاده بود زیر مقنعه سُراند و ماند عرق دستش را با شلوارش بگیرد یا دستمال کاغذی‌ای که در جیب داشت! نگاهش به

@shahregoftegoo

گوشی موبایلی افتاد که روی میز بود. گوشیِ دخترانه‌ای بود، صورتی با نگین‌های براق رنگی. هیچ‌یک از کارکنان فروشگاه دختر نبودند که گوشی‌اشان روی میز رئیس جا مانده باشد. گفت:

ـ این یکی رو همین‌طوری کار کردم... اصلا می‌خواین اینو برندارید.

همان شبه لبخند خشک، گوشه‌ی لب آقای مسگرا بود وقتی نگاهش روی حلقه‌ی باریک متین نشست و گفت:

ـ شغل شوهرت چیه؟!

ـ اِ... ایران نیست... آلمانه.

ـ چه کاره‌س؟ درس می‌خونه؟

@shahregoftegoo

ـ نه... بله... یعنی می‌خواد بخونه، دانشگاه... ادامه تحصیل بده.

ـ زندگی تنهایی برات سخت نیست؟

خیلی دلش می‌خواست بگوید به شما مربوط نیست، ولی به جای آن گفت:

ـ با مادر شوهرم زندگی می‌کنم... نه... سخت که نیست!

آقای مسگرا پس از سی ثانیه سکوت در حالی که همچنان با نگاهی خیره براندازش می‌کرد، گفت:

ـ این گبه‌ی تازه‌ت که یه چیز دیگه می‌گه.

متین بی‌خیال از فضولی ناخوشایند مرد، با شوقی در صدا گفت:

@shahregoftegoo

ـ راست می گید؟ معلومه؟!

ـ کم کم داری گبه‌باف می‌شی! ولی باید رنگ‌های سنتی رو حفظ کنی. مشتری‌های این فروشگاه می‌آن که هنر ایرانی بخرن نه کارهای مدرن. بقیه‌ی کارات رو ببینم.

متین خواست قاب چوبی اول را از جلوی آقای مسگرا بردارد تا جا برای قاب‌های دیگرش باز شود.

ـ فعلا بذارش باشه.

لحظه‌ای چشم متین روی طرح گبه‌اش ماند. گبه‌ای که زمینه‌اش نیمی قهوه‌ای روشن بود و نیمی آبی. گوشه‌ی گبه چیزی شبیه به یک تک درخت بافته بود و آدمی مثلثی شکل که کنار درخت بود، شاید نشسته، شاید ایستاده.

@shahregoftegoo

طرح این‌قدر ساده بود که نمی‌شد فهمید، ولی خودِ متین می‌دانست آدمک زنی تنها است نشسته در کنار تک درخت. حق با آقای مسگرا بود. باید به جای آبی نیلی، از آبی فیروزه‌ای استفاده می کرد یا حتی آبی زنگاری... رنگ دریا نمی‌شد ولی رنگ طبیعی بود و رنگ‌های سنتی و معمول گبه.

خم شد و از داخل ساکش چند قاب دیگر بیرون آورد. آقای مسگرا به بقیه‌ی تابلوها سرسری نگاه کرد. گبه‌های دیگر، طرح‌های تکراری داشتند. پیش از این که حرفی میانشان گفته شود صدای شاد دخترانه‌ای از پشت سرِ متین به گوش رسید که گفت:

ـ بابا به یکی بگو بشینه تو ماشینم، توقف ممنوع گذاشتمش، الان می‌برنش... سلام!

چهره‌ی آقای مسگرا با شنیدن صدای دختر

@shahregoftegoo

شکفته شد و لبخندی روی لبش نشست که تا آن لحظه متین هرگز از او ندیده بود.

ـ سوئیچت رو بده به فرید.

و با گفتن این حرف با سر به کسی در پشت سرِ متین اشاره کرد. دختر آقای مسگرا چند کلمه‌ای با مردی جوان، خوش و بشی دوستانه کرد و بعد پشت میز آمد و بلافاصله گوشی موبایل صورتی را از روی میز برداشت.

ـ درست شد؟ قربونت برم!

با گفتن این حرف خم شد و گونه‌ی آقای مسگرا را بوسید و لبخند پدرش را عمیق‌تر کرد. دختر جوان هیچ شبیه پدرش نبود. چشم‌های درشت سبز آبی داشت با مژه‌های بلند. بافته‌ی کلفت موهای بلند خرمایی‌اش از زیر مقنعه خاکستری بیرون زده بود و متین

@shahregoftegoo

خرگوش‌های صورتی شیشه‌ای را دید که روی کشِ موهایش بود. ابروهای پر و خوش حالت دختر پیوستگی کم‌رنگی داشت که با لب‌های کوچک سرخ طبیعی رنگش، او را شبیه نقاشی‌های مینیاتور می‌کرد. بینی باریک و کمی نوک تیز داشت و مثل بچه‌های یک‌ساله خط هلالی کوچکی بین لب و چانه‌ی گرد و قلمبه‌اش به چشم می‌خورد. پیدا بود دختر چهره‌اش را از مادر به ارث برده و هیچ شباهتی با پدرش ندارد. با این که شبیه دانشجوها تا حد امکان ساده لباس پوشیده بود، ولی متین می‌توانست گران‌قیمت بودن تک تک لباس‌های دختر را بفهمد، از مانتوی سرمه‌ای او گرفته تا کفش‌های نرم و سبک طوسی‌اش که هم‌رنگ کیف مدل کوله‌پشتی ظریفش روی دوشش بود.

متین فکر کرد باید زودتر برود، هر چند هنوز چک کارهای قبلی‌اش را از آقای مسگرا

@shahregoftegoo

نگرفته بود. بند بلند چرم مصنوعی کیف مشکی‌اش را دور دست پیچاند و آرام گفت:

ـ با اجازه‌تون... من مزاحم نمی‌شم.

ـ نه، ببخشید که من مزاحم حرف‌هاتون شدم. زود می‌رم، فقط اومدم گوشیمو از بابا بگیرم.

آقای مسگرا سرخوش گفت:

ـ نیلوفر ایشون متین خانم هستن. گبه می‌بافن.

متین ناشیانه دست دراز شده‌ی دختر را فشرد و از سرش گذشت چرا آقای مسگرا او را خانم هدایتی معرفی نکرد؟ دست دختر چنان نرم و لطیف بود که متین خجالت کشید. هیچ متوجه نشده بود نخ‌های پشمی

@shahregoftegoo

با پوست دستش چه کرده‌اند.

ـ وای پس اینا رو شما می‌بافید؟ فکر می کردم خیلی بزرگ‌تر باشی! منم یکی از تابلوهاتونو خریدم و جناب مسگرا فقط یه ذره بهم تخفیف داد! می‌بینی چه بابای خسیسی دارم؟!

نیلوفر یکی در میان فعل‌هایش را جمع یا مفرد به کار می‌برد، جوری که انگار هنوز تصمیم نگرفته بود خیلی به متین احترام بگذارد یا فقط کمی!

با این که رفتار پدر و دختر به نظر خیلی صمیمانه می‌رسید متین خدا را شکر کرد که اگر خودش تنهایی یا همراه با دوستی مثل یگانه به رستوران پدرش می‌رفت، حاج هدایتی پول غذا را از او نمی گرفت!

@shahregoftegoo

ـ تا جایی که یادم می‌آد تو هم فقط چونه زدی، پرداختی در کار نبود!

آقای مسگرا با گفتن این حرف خنده‌ی صداداری کرد. خنده‌اش صدای هاها می‌داد به جای قاه‌قاه و خوش طنین بود. متین هم خود را مجبور کرد بخندد و گفت:

ـ اگه می‌دونستم خودم بهتون هدیه می‌دادم.

دست نیلوفر روی شانه پدرش بود و هنگام حرف زدن، دست دیگرش را که گوشی صورتی را گرفته بود بی‌خودی تکان می‌داد:

ـ مرسی، محبت داری ولی خودمم یه‌هو تصمیم گرفتم. قبل عید دوستم داشت می‌رفت سفر، مونده بودم چی سرراهی بهش بدم که کارای شما رو دیدم... وای... این

@shahregoftegoo

چه‌قدر نازه!

چشم نیلوفر به گبه‌ی آدمک تنها و تک درخت بود. قبل از این که متین بگوید «مال شما» آقای مسگرا به شوخی دست دراز شده‌ی دخترش را پس زد و گفت:

ـ برو به فرید بگو برگرده سرِ کارش، بذار ما هم به کارمون برسیم.

نیلوفر همچنان با خنده‌ای به پهنای صورتش درحالی که از میز فاصله می گرفت، گفت:

ـ خودمم دیرم شده!

و بعد رو به متین ادامه داد:

ـ خوشحال شدم دیدمت، دوستم عاشق هدیه‌ش شد... فکر کنم خوبه که بدونی!

@shahregoftegoo

خب... دیگه خدافظ.

دستی هم برای پدرش تکان داد و به تندی از فروشگاه بیرون رفت. با رفتن دختر آقای مسگرا، چهره مرد حالت همیشگی به خود گرفت، جوری که انگار هیچ وقفه‌ای در کارشان نیفتاده. دست‌هایش را روی میز گذاشت و فاصله‌ی صندلی چرخ‌دارش را با میز کم کرد. خشک و جدی گفت:

ـ سه تا از تابلوهای سری قبل مونده. می‌خوای دفعه‌ی دیگه چک هر ده تاشو یک‌جا بهت بدم یا امروز فقط هفت تای فروخته شده رو حساب کنیم؟

خبر خوبی برای متین نبود که این بار همه‌ی تابلوهایش فروخته نشده‌اند. روی فروش بعد از عید کارهایش بیش از این‌ها حساب کرده بود. اما چون خرج واجبی نداشت و هنوز

@shahregoftegoo

کمی از پول دومین سری کارهایش در
کیفش بود سعی کرد خیلی آسوده بگوید:

ـ نه... باشه دفعه‌ی دیگه. پس... می‌خواین
اینا رو هم برگردونم؟

ـ نمی‌خوام ویترین خالی بمونه، بذارشون
باشه. سریِ بعد پیش از اومدن یه تماس بگیر
تا بگم چند تا کار بیاری. اگه خودمم نبودم از
آقای زرگنده بپرس.

ـ چشم!

متین سرپا ایستاد و نمی‌دانست باید تابلوی
تک درختش را بردارد یا نه. پس از مکث
کوتاهی آرام گفت:

ـ پس... اینو ببرم.

@shahregoftegoo

آقای مسگرا انگشتان کشیده و پرمویش را روی قاب گذاشت و گفت:

ـ خوشم می‌آد ازش. بذارش باشه!

همین جمله‌ی آقای مسگرا کافی بود تا افسردگی متین را که نمی‌دانست چرا بعد از دیدار با نیلوفر به دلش نشسته بود فراموش کند. خنده‌ی محجوبانه‌ای کرد و گفت:

ـ پس مال خودتون... خیلی ممنون!
خداحافظ.

وقتی پشت به آقای مسگرا کرد و سمت درهای بزرگ شیشه‌ای فروشگاه رفت، در دل فحشی نثار خودش کرد که چرا هم باید هدیه بدهد و هم تشکر کند و هیچ متوجه نشد چه‌طور نگاه متعجب آقای مسگرا او را تا بیرون در فروشگاه بدرقه کرد!

@shahregoftegoo

در خیابان چشم گرداند تا داروخانه یا
فروشگاه لوازم آرایشی پیدا کند. باید کرم نرم
کننده‌ای برای دست‌هایش می‌خرید.

@shahregoftegoo

۱۴

متین در اتاق دلگیر و خفه‌ی بیمارستان، کنار تخت پدرش نشسته بود و برای لحظه‌ای چشم از او برنمی‌داشت.

هنوز خانواده نفس راحتی از رد کردن اولین حمله‌ی قلبی حاج هدایتی نکشیده بودند که دومین حمله‌ی جدی بعد از کمتر از چهار ماه گریبان پدر را گرفت. حتی پزشکان هم انتظار چنین چیزی در فاصله‌ای به این کوتاهی را نداشتند.

حاج هدایتی که در اتاق نیمه تاریک روی تخت بیمارستان افتاده بود، هیچ شباهتی با مرد پرصلابت سابق نداشت. پوستی کشیده بر استخوان بود و برآمدگی پتوی روی تخت، هیچ نشانی از شکم بزرگ او را نمایان

@shahregoftegoo

نمی‌ساخت. سوزن سرم در رگ‌های آبی و برجسته‌ی دست مرد فرو رفته بود و تمام مدت متین تلاش می کرد به پوست کبود شده دور سوزن نگاه نکند.

دلش می‌خواست بلند شود و پنجره‌های اتاق را باز کند تا هوای گرم بیرون جای بوی دارو و مواد ضدعفونی کننده و توالت اتاق را از بین ببرد، ولی مطمئن نبود این کار مناسب حال پدرش باشد. آن شب، نوبت او بود به جای مادر تا صبح کنار تخت پدر بنشیند و ثانیه‌ها را بشمارد تا شاید حرکتی در چشمان او ببیند.

به شدت حوصله‌اش سر رفته بود. از سرش گذشت اگر او به جای رئیس بیمارستان بود؛ حتما کتابخانه‌ای در بیمارستان درست می کرد برای همراهانی که همه‌ی شب کاری ندارند جز زل زدن به بیمارشان. چنان با عجله و هول و ولا راهی بیمارستان شده بود

@shahregoftegoo

که هیچ چیز همراه خود نیاورده بود، نه لباس
راحت و نه کتاب یا وسیله‌ای برای سرگرمی.
می‌دانست حق ندارد با روشن کردن
تلویزیون اتاق، آرامش پدر را به هم بزند.

تخت باریک دیگری نزدیک به تخت پدر در
اتاق قرار داشت که بیشتر شبیه نیمکت بود
تا تخت. ولی چنان بوی ناخوشایندی در
اتاق به مشام می‌رسید که رغبت نمی‌کرد
روی تخت دراز بکشد و چرت کوتاهی بزند،
وانگهی هیچ بعید نمی‌دانست پدرش هر
لحظه بیدار شود و لیوانی آب بخواهد یا هر
چیز دیگر. باید بیدار و هوشیار می‌ماند.

نگاهش برای دقایقی طولانی روی
دست‌های بی‌حال و لاغر پدر ماند. بدش
نمی‌آمد مثل فیلم‌هایی که دیده بود، دست
پدر را میان دست‌هایش بگیرد یا بوسه‌ای
طولانی روی آن بنشاند. از تصور انجام چنین

@shahregoftegoo

کاری، پوزخند زد و بلافاصله صحنه‌ی ضربات محکمی را که با همین دست‌ها به سر و رویش نشسته بود از ذهن زدود. همه‌ی پدرها بچه‌هایشان را کتک می‌زنند... البته نه همه‌ی پدرها. پدر یگانه هرگز دخترهایش را نمی‌زد. حتی مهرانه هم چندان کتکی از پدر نخورده بود. شاید یک‌بار چکی خیلی ملایم! جز آن، متین خاطره‌ی دیگری از کتک خوردن مهرانه نداشت. دلیلی برای این کار نبود. مهرانه همیشه شاگرد اول کلاس و حتی مدرسه بود! در هر کاری که انجام می‌داد موفق بود و همواره تحسین دیگران بدرقه‌ی راهش بود. ازدواجش هم که موفق بود و کاملا مورد تأیید پدر و خانواده، امشب هم اگر آنجا نبود فقط به خاطر نگرانی شوهرش از حال و روزش بود که طاقت دیدن خستگی و غصه‌ی همسرش را نداشت.

متین فکر کرد اگر فرشاد هم ایران بود مطمئنا

@shahregoftegoo

دوست نداشت زنش شبی این چنین سخت و طولانی را دور از خودش سپری کند... لابد او هم همراه متین تا صبح در بیمارستان می‌ماند و ساعتی یک‌بار برایش آبمیوه و شکلات می‌آورد و خوش و بش عاشقانه‌ی دزدکی می‌کرد و باز بیرون درِ اتاق، همراه او ثانیه‌ها را می‌شمرد، شاید هم بیرون بیمارستان در ماشین! احتمالا مقررات بیمارستان اجازه نمی‌داد شوهر همراه همسرش بماند، یک همراه برای بیمار کافی بود.

نگاهش را از روی دست‌های بی‌جان پدر گرفت و به چهره او خیره شد. نمی‌دانست پدر درد می‌کشد یا تحت تأثیر داروهای مسکن است و درد پس از عمل را حس نمی‌کند. دکترها گفته بودند باید امیدوار باشیم. معنی این حرف را خوب می‌دانست، اما نمی‌دانست چرا نمی‌ترسد؟! یک آن حس کرد از چیزی که شاید اتفاق بیفتد هیچ واهمه‌ای ندارد!

@shahregoftegoo

ترس از کشف این احساس چنان قوی بود
که فرو ریختن چیزی در دلش را حس کرد...
نباید به احساسش اجازه می‌داد هرز برود.
حتما که می‌ترسید. حتما که هر لحظه دعا
می‌کرد پدر هر چه زودتر سلامتش را بازیابد
و روی پای خود به خانه برگردد. باید نذر
می‌کرد، باید بزرگ‌ترین و مهم‌ترین‌ها را نذر
سلامتی پدر می‌کرد، چرا که از نبود او با همه
وجود می‌ترسید؛ باید می‌ترسید... می‌دانست
که باید غمگین‌ترین دختر دنیا باشد در آن
حال که از یک لحظه بعد پدرش خبر نداشت.

چشم‌هایش را بست و تلاشی سخت کرد تا
حس صفا و روح‌نواز دعا خواندن در خود
بیابد. زیر لب گفت؛ «خدایا، برای سلامتی بابا
یه گوسفند نذر می‌کنم با پول خودم.»

چشم‌هایش را باز کرد و در خلوت از خود

@shahregoftegoo

خجالت کشید. یاد تمام بدهی‌های سابقش افتاد. در دل به خود گفت؛ «این‌قدر گوسفند نذر کردم که باید براشون یه چوپون بگیرم.»

نخواست به خنده‌اش راهی برای ابراز بدهد. باید در آن لحظه غمگین‌تر از این حرف‌ها می‌بود که شوخی کند، حتی اگر هیچ‌کس داخل اتاق نبود تا با نگاهی توبیخ کننده براندازش کند. در ذهن گوسفند را کنار گذاشت. سالی یک‌بار برای قبولی در امتحان‌های تجدیدی‌اش گوسفند نذر می‌کرد بدون آن‌که پس از قبولی یاد نذرش بیفتد. سال آخر هم که حتی گوسفندها نتوانسته بودند گره از کارش باز کنند. برای ازدواج با فرشاد هم گوسفند نذر کرده بود، همین‌طور برای درست شدن کار رفتنش... سلامتی پدر فراتر از همه‌ی این خواسته‌ها بود. باید ذهنش را زیر و رو می‌کرد و چیزی گران‌بهاتر یا باارزش‌تر از خود مایه

@shahregoftegoo

می‌گذاشت.

هنوز داشت به نذری مناسب برای احوال پدر فکر می‌کرد که تکان خوردن لب‌های رنگ پریده‌ی او را دید. ترس همه‌ی وجودش را گرفت وقتی نیم‌خیز شد و گوشش را به دهان او نزدیک کرد، ولی هیچ نشنید. بهتر نبود پرستار را خبر می‌کرد؟

از دستگاه‌های توی اتاق که همه به پدر وصل بودند هیچ صدایی بلند نمی‌شد و همه چیز عادی به نظر می‌رسید، پس لابد مشکلی وجود نداشت. رنگ متین پریده بود وقتی خیره به دهان پدر، همان‌طور نیم‌خیز ماند برای دیدن حرکتی بیشتر. دقایقی طولانی گذشت و به نظر متین رسید پدر دوباره خوابیده. آرام روی صندلی‌اش نشست و چشم دوخت به دستگاه‌هایی که دور و بر تخت بودند و هیچ معلوم نبود علائم رویشان

@shahregoftegoo

نشان از چیست.

افکارش را از همان جایی که قطع شده بود از سر گرفت. بله، باید نذر می‌کرد. باید از صمیم قلب از خدا می‌خواست یاری کند و پدرش را سالم به آن‌ها بازگرداند تا سال‌های سال سایه‌اش بر سرشان...

ـ متین... بابا...

دل متین در سینه فرو ریخت. هیچ نمی‌دانست پدرش فهمیده امشب نوبت کشیک او است. صدای حاج هدایتی چنان خس‌خس دردناکی داشت که به زحمت شنیده می‌شد. به تندی گوشش را نزدیک دهان پدر برد و خیلی آرام پرسید:

ـ چی می‌خواین؟... آب بیارم براتون؟ دکتر رو صدا کنم؟

@shahregoftegoo

دست بی‌رمق حاج هدایتی تکان کوچکی خورد. حسی به متین گفت باید دست پدر را بگیرد. حتی اگر در همان شرایط هم از این کار شرم داشت. پیش از این پدر هیچ‌وقت نخواسته بود دست متین را بگیرد! با این که از کاری که می کرد هیچ اطمینانی نداشت، اما آرام دستش را زیر دست پدر سُراند. از سردی دست او وحشت به وجودش سرازیر شد. فشار اندکی روی دستش احساس کرد. پس آن همه قدرت کجا رفته بود؟! سنگینی دست پدر چنان بود که حتی در همان لحظات هولناک نیز متین نمی‌توانست مانع به یاد آوردنش بشود.

ـ بابا... حلالم کن!

تا آن لحظه متین هرگز هجوم بغض به گلویش را حس نکرده بود، همیشه آرام آرام

@shahregoftegoo

می‌آمد نه این‌طور ناگهانی، نه این‌طور سنگین که به راستی راه نفسش را بگیرد. کلمات خود به خود بر زبانش جاری شد.

ـ بابا جون... من متینم! مهرانه اینجا نیست.

شک نداشت مخاطب پدر و این محبتش خواهرش بود، خود را لایق شنیدن این حرف سنگین نمی‌دانست.

ـ دخترک خودم هستی... متین بابا!

حاج هدایتی برای گفتن این حرف‌ها همه نیرویش را به کار می‌برد. متین این را خوب می‌فهمید اما هیچ نمی‌فهمید این همه اشک چه‌طور و چرا از چشمانش سرازیر شده‌اند... دخترک بابا بود؟ به راستی؟ کاش به جای این حرف‌ها، مثل همیشه می گفت؛ «مردم دختر دارن، منم دختر دارم!»

@shahregoftegoo

میان هق‌هقی ناخواسته و مهارنشدنی فقط توانست بگوید:

ـ بابا جون... حرف نزنید... الان دکتر رو صدا می‌کنم.

این بار فشار دست پدر کمی محکم‌تر بود، جوری که متین را واداشت دوباره روی صندلی بنشیند. با آستین مانتوی دست دیگرش، خیسی صورت را پاک کرد، اما بی‌فایده بود.

ـ بابای خوبی برات نبودم.

ـ چرا... بودید... نگید تو رو خدا!

نفسی که پدر به سینه پر دردش کشید صدایی پرخراش داشت. متین ناباورانه دردِ

@shahregoftegoo

قلبش را حس کرد.

ـ نباید... نباید می‌ذاشتم با اون... پسره ازدواج کنی... می‌دونستم... شوهر بشو نیست.

ـ نه بابا جون... اشتباه می‌کنید... فرشاد مرد خوبیه.

ـ ... نیست... نیست!

باید می‌گفت چه‌قدر فرشاد را دوست دارد؟ باید می‌گفت چه‌قدر دل‌تنگش است و اگر بود چه‌قدر همه چیز فرق می‌کرد؟

ـ دستم... از قبر بیرون می‌مونه... دخترم...

ـ بابا جون... نگید... زود خوب می‌شید... دکترا گفتن...

@shahregoftegoo

ـ وقت نیست بابا... برای جبران... دیره...
حلالم...

ـ شما منو ببخشید که هیچ‌وقت دختری
نبودم که مثل مهرانه بهم افتخار کنید...
ببخشید که هیچ‌وقت، هیچ‌وقت خوشحالتون
نکردم... شرمنده‌م!

متین آخرین کلام پدر را به سختی شنید:

ـ حلالم... کن...

صداهای بیب بیب هولناک دستگاه‌ها بلند
شد. چندین پرستار و دکتر به اتاق هجوم
آوردند. جیغ‌های دل‌خراش متین در همه‌ی
بیمارستان پیچید. دو نفر همه‌ی تلاششان
را کردند تا او را از اتاق بیرون ببرند. وقتی
متین اختیار حرکت پاهایش را از دست داد و
سیاهی‌ای تهوع‌آور جلوی چشمانش را گرفت

@shahregoftegoo

هنوز صدای پدر در گوشش بود که می گفت
حلالم کن!

***

پیش از آن، در خواب هم نمی‌دید نبود پدر
این‌قدر جان گداز باشد. تا هشت روز پس
از مرگ حاج هدایتی در خانه‌ی پدر ماند و
کلمه‌ای به زبان نیاورد از آنچه در واپسین
لحظات زندگی پدر بینشان رخ داده بود.
همه‌ی وقت‌هایی که مهرانه از شدت
ضجه‌های دردناک و تسلی‌ناپذیر از حال
می‌رفت، وقت‌هایی که مادر موهای سرش را
می کند و نفس بریده زار می‌زد بی تو چه کنم
و همه‌ی وقت‌هایی که هر دو پسر سیاه‌پوش
حاج هدایتی هق‌هق گریه‌اشان را پشت
دست‌هایشان پنهان می کردند؛ اشک متین
بی‌اختیار خودش بر گونه‌ها جاری بود و مدام
صدای پدر در سرش می‌پیچید... بابای خوبی

@shahregoftegoo

برات نبودم.

از خود شرمش می‌آمد بگوید آن لحظه، پدر
حرف دل او را به زبان آورده... همه شرم
و پشیمانی و دردش از آخرین و شاید تنها
گفتگوی پر مهرشان اشک‌هایی داغ و تمام
نشدنی‌ای بود که از چشمانش می‌خروشید
و سرِ باز ایستادن نداشت، نه حتی وقتی که
دیگران آرام گرفتند و رفتن پدر را پذیرفتند.

متین نمی‌توانست! می‌دانست اگر با کسی
حرف بزند، همه‌ی آنچه که سنگینی
تحمل‌ناپذیرش را هشت روز روی سینه تاب
آورده، برای کسی... مادر یا مهرانه یا هر کس
دیگری به زبان آورد سبک خواهد شد و شاید
او هم بتواند مثل دیگران، مثل خواهرش،
مادر یا برادرها، عمه‌ها و همه‌ی دیگران
زندگی را از سر بگیرد و بپذیرد مرگ حق
است و نفس به آهی بند!

@shahregoftegoo

اما نمی‌توانست! نمی‌توانست به کسی بگوید و اعتراف کند ساعتی پیش از آخرین لحظات، هیچ ترسی از رفتن پدر نداشت. نمی‌توانست به احدی بگوید لحظه‌ای پیش از آن، خسته بود از بیکار نشستن و میلی مقاومت‌ناپذیر داشت به کتاب خواندن و تلویزیون نگاه کردن، به چه کسی می‌توانست بگوید حتی با دیدن پدر نیمه جانش روی تخت بیمارستان، با قساوتی بی‌رحمانه شادی‌ای ته دلش حس کرده بود که دست‌های بی‌جانش دیگر نمی‌توانند آزارش بدهند و خیالش راحت بود که دیگر از او نمی‌ترسد... هرگز، هرگز به خواب هم نمی‌دید پدرش بخواهد آخرین توانش را برای طلب بخشش از او صرف کند... حتی فکر نمی‌کرد لحظه‌ای بیاید که پدرش از آنچه کرده نادم باشد و کلماتی به زبان بیاورد که بار گناه و عذاب وجدانی ابدی بر دل و جانش بیندازد.

@shahregoftegoo

نه! به هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید. این
حق را به خود نمی‌داد که با سبک کردن
دلش، درد و غمی جان‌فرسا به جان دیگرانی
بیندازد که شاید خود را به حاج هدایتی
بسیار نزدیک‌تر می‌دیدند تا دختری که بلای
جانش بود و چه بسا غصه‌ی همین دختر
جان پدر را گرفته بود.

متین می‌دانست این عذاب وجدان و
سنگینی بار گناه را باید خود به دوش بکشد
بدون آن‌که کلمه‌ای نزد خانواده به زبان
بیاورد. محال بود کسی از اشک‌های تمام
نشدنی‌اش پی به رازی ببرد که در سینه
داشت... ای کاش فرشاد بود!

***

پس از مرگ حاج هدایتی، فرشاد سه بار به

@shahregoftegoo

متین زنگ زد. دفعه اول، با خانه‌ی پدرِ متین تماس گرفت و به سیما خانم تسلیت گفت. از صدایش اندوه می‌بارید وقتی همه تلاشش را می کرد تا متین گریان و دل‌شکسته را آرام کند. بارِ دوم، متین برای دیدن مریم خانم به خانه او رفته بود و پس از این که دقایقی طولانی منتظر تمام شدن صحبت‌های پچ‌پچ‌وار مادر شوهرش با فرشاد ماند، گوشی را گرفت و باز اشکش سرازیر شد. با همه‌ی وجود دلش می‌خواست رازش را به فرشاد بگوید. می‌دانست فقط او است که می‌تواند محرم اسرارش باشد و کمی آرامش کند، ولی هیچ نتوانست در برابر مریم خانم که او نیز چهره‌ای ماتم‌زده داشت حرفی به زبان بیاورد و فقط بارها تکرار کرد؛ کاش اینجا بودی!

دفعه‌ی سوم اما، مریم خانم تنهایشان گذاشت و متین حس کرد این بار باید بگوید. باید سفره‌ی دلش را پیش فرشاد باز کند تا از

@shahregoftegoo

او بشنود این حرفی است که همه‌ی پدرها به فرزندانشان می گویند یا حتی فقط بگوید «غصه نخور و با این فکرهای تلخ و شوم خودت را آزار نده» یا هر چیزی شبیه به آن. ولی این بار صدای فرشاد دیگر چندان اندوهگین نبود و از متین هم می‌خواست با واقعیت روبه‌رو شود و نبود پدر را بپذیرد. بعد از همه‌ی این حرف‌ها گفت:

ـ حالا عزیزم می‌خوای چه‌کار کنی؟

متین نمی‌دانست منظور فرشاد از این سؤال چیست. ثانیه‌ای صبر کرد و چون حرف دیگری نشنید، گفت:

ـ این پنج‌شنبه می‌خوام حلوا بپزم و خیرات کنم.

ـ نه... منظورم اینه... چه تصمیمی داری حالا

@shahregoftegoo

که پدرت به رحمت خدا رفته؟

ـ تصمیم خاصی ندارم... منظورت چیه؟!

ـ متین جون چرا خودتو به اون راه می‌زنی؟
منظورم اینه با ارثیه‌ت می‌خوای چه‌کار کنی؟!
مطمئنم بابات ارثیه‌ی خوبی برات گذاشته.

متین حس کرد گوشی تلفن در دستش سنگین شده، داغ و سنگین، این‌قدر که هر لحظه ممکن است دستش را جوری بسوزاند که آن را به زمین پرت کند. تا همان لحظه، حتی یک بار هم به میراث پدر و سهم‌الارث خود فکر نکرده بود. چرا چنین چیزی باید فکر همسرش را مشغول می‌کرد؟ متین در برابر وسوسه‌ی قطع مکالمه مقاومت کرد. در عوض من‌من‌کنان گفت:

ـ نمی‌دونم... هنوز که حرفش نشده. فکر

@shahregoftegoo

کنم... فکر کنم علیرضا باید تصمیم بگیره... من خبر ندارم.

ـ متین یه وقت خنگ بازی درنیاری‌ها! باید همه حواست رو جمع کنی یه وقت برادرات حقتو نخورن.

ـ برادرای من از این اخلاق‌ها ندارن.

ـ می‌دونم عزیزم، ولی باید حواست باشه به حقت برسی. می‌دونم الان شاید وقت این حرفا نباشه ولی عزیزم فکر کن اگه بتونی یه پولی برام بفرستی که بتونم اینجا خونه بخرم چه‌قدر زود کار تو هم درست می‌شه و می‌آی اینجا پیش خودم. آدمش رو هم سراغ دارم، تو پول رو اونجا می‌ریزی به حسابش و من اینجا یورو می گیرم، آدم مطمئنیه، اصلا نترس!

وقتی سکوت متین طولانی شد فرشاد گفت:

@shahregoftegoo

ـ چیه؟ چرا ساکت شدی؟ فکر می کنی من برای خودم می گم؟ فکر می کنی من چشمم دنبال پول زنمه؟

ـ نه فرشاد جون، اصلا! می‌دونم تو هم دلت می‌خواد من زودتر بیام پیشت، ولی... ولی فکر کنم باید صبر کنیم تا مامان یا علیرضا حرفش رو پیش بکشن... بهت خبر می‌دم.

ـ فقط می‌خوام حواستو جمع کنی تا حقت ضایع نشه. هر چی هم زودتر بتونی پول حواله کنی زودتر می‌آی اینجا. پس باهام در تماس باش. به نظرم بهتره زودتر برگردی خونه‌ی خودتون که یه وقت پشت سرِت تصمیمی نگیرن. حاجی وصیت‌نامه گذاشته؟

ـ می گم من نمی‌دونم!

@shahregoftegoo

-پس تو چی می‌دونی؟! خیله خب... پس زودتر برو خونه‌ی بابات. منم اونجا بهت زنگ می‌زنم... عزیزم... زیاد هم غصه نخور و خودتو اذیت نکن... من دیگه باید قطع کنم، کارتم تموم شده!

-آره... قطع کن. مواظب خودت باش.

مکالمه‌اشان که قطع شد، متین از جایش تکان نخورد. چنان به گوشی تلفن نگاه می‌کرد که انگار هر لحظه جانش را می‌گرفت و قصد جانش را داشت. نمی‌توانست به افکارش نظم بدهد. قلبش می‌گفت؛ زندگی فرشاد در غربت چنان سخت است و او آن‌چنان تحت فشار قرار گرفته که در چنین شرایطی ناگزیر از به زبان آوردن این حرف‌ها است، اما بدون این که کوچک‌ترین باوری به گفته‌های واپسین دقایق زندگی پدرش داشته باشد صدای او در سرش تکرار می‌شد

@shahregoftegoo

که گفته بود؛ «فرشاد شوهر بشو نیست... نیست.»

ولی حسی که متین به فرشاد داشت و آن همه دل‌تنگش بود و آن‌قدر جای خالی و گرمای وجودش را در خود قوی و نیرومند حس می‌کرد باعث می‌شد هر بار مطمئن‌تر از پیش به خود بگوید پدر در اشتباه بوده. فرصت نبود و نشد پدر با چشم خود ببیند فرشاد همان مردی است که دخترش آرزویش را داشته و دارد. فقط ای کاش این همه به پول نیاز نداشت و کمی صبر می‌کرد!

به سنگینی از روی مبل بلند شد. باید می‌رفت آماده می‌شد تا دوباره به خانه‌ی پدرش برود، خانه‌ای بدون پدر، پر از غم و ماتم و اندوه.

مراسم چهلم حاج هدایتی همان‌طور که انتظار می‌رفت آبرومندانه برگزار شد. همه‌ی

@shahregoftegoo

اقوام و آشناها، بار دیگر بر مزار پدر متین گرد هم آمدند و یادش را گرامی داشتند، سپس همگی برای صرف ناهار به رستوران هدایت رفتند. برخی از مهمان‌ها نیز خانواده را تا خانه‌اشان همراهی کردند و معدودی هم که به مراسم برگزار شده در بهشت زهرا و رستوران نرسیدند؛ دقایقی در خانه حاج هدایتی، کنار خانواده نشستند و در ماتم و عزای آن‌ها شریک شدند. شاهین و مادرش جزو دسته‌ی آخر بودند.

مادر شاهین، خانم ستوده، با محبت مهرانه و متین را در آغوش گرفت و بوسیدشان. در همان حال گفت؛ تحمل جای خالی بزرگ خانواده سخت است و او که خود هنوز سیاه‌پوش شوهرش است درد آن‌ها را به خوبی درک می‌کند. بعد، گوشه‌ای از اتاق نشیمن بزرگ خانه نشست و بی‌حرف و آرام گوش سپرد به نوای قرآن که از بلندگوهای

@shahregoftegoo

کار گذاشته شده در اتاق به گوش می‌رسید.

متین پسر خانم ستوده را که در سالن پذیرایی همراه دیگر مردها نشسته بود ندید. هیچ نمی‌دانست پدر او هم فوت کرده و البته برایش اهمیت چندانی نداشت. از آقای ستوده فقط موهای کم‌پشت سفید، بدنی لاغر و استخوانی و چهره‌ای مهربان و خونگرم به یاد داشت و این که در روز خواستگاری کذایی چه‌قدر راحت از خودش پذیرایی می‌کرد و تنها فرد راحت در مجلس بود. جسته گریخته حرف‌هایی که از مهرانه شنیده بود در ذهنش کمی پررنگ شدند. چند ماه پیش گفته بود... گفته بود باید به مجلس ختم شخصی به نام آقای ستوده برود و به فلان مهمانی نمی‌رسد. آن موقع نام آقای ستوده هیچ زنگ آشنایی در گوش متین به صدا درنیاورده بود، ولی حالا به یاد می‌آورد روزی که شاهین را در خیابان دیده بود،

@shahregoftegoo

همان روز که نشانی فروشگاه ایرانا را به او داد؛ سیاه پوشیده بود و متین حتی یک کلام نپرسیده بود؛ چرا؟

مهم نبود. غصه‌های خودش این‌قدر بود که جایی برای غم و ناراحتی دیگران نداشت، ولی باید حواسش را جمع می کرد تا اگر احیانا شاهین را دید تسلیتی به او بگوید هر چند یک سال دیرتر!

متین که یکی از صاحبان عزا بود هرازگاهی در اتاق نشیمن می‌نشست، تشکری از محبت کنار دستی‌ها می کرد و بعد، سر به زیر می‌انداخت و با اشک‌های تمام نشدنی‌اش مدارا می کرد.

مریم خانم سرتاپا سیاه‌پوش کنار دست متین نشسته بود. مانتوی کوتاه و جوانانه‌ی مریم خانم نه به سن و سالش می‌آمد و نه مناسب

@shahregoftegoo

مجلس ختم به نظر می‌رسید، ولی متین
می‌دانست مادر شوهرش آن مانتوی تنگ و
کوتاه با دکمه‌های پرزرق و برق را به مناسبت
شرکت در مراسم سوگواری حاج هدایتی
خریده و از انتخابش هم بسیار راضی بود.

در همه‌ی چهل روز گذشته؛ متین نه تنها بنا
به گفته‌ی فرشاد که به دل خود، خانه‌ی پدر
مانده و همدم و همراه مادر، روزهای تلخ و
غم‌انگیز سوگواری را پشت سر گذاشته بود.
در این فاصله، کم و بیش هفته‌ای یک‌بار مریم
خانم سری به او می‌زد، هر بار هم به بهانه‌ای!

این بار هم بعد از همه‌ی تسلیت گفتن‌های
چند باره و تسلی دادن به سیما خانم و همه‌ی
خانواده، وقتی متین به آشپزخانه رفت،
همراهی‌اش کرد تا دست کمکی به او برساند.
متین که از رفتار مادر شوهرش متعجب بود
زیر لب تشکری کرد و نگذاشت او که

@shahregoftegoo

همچنان سخت راه می‌رفت خودش را خسته کند و صندلی کنار میز آشپزخانه را کنار کشید تا بنشیند. مریم خانم بعد از کلی حاشیه رفتن و گفتن از در و همسایه، درباره‌ی وصیت‌نامه پرسید.

چهل روز اشک ریختن و غصه خوردن، اعصاب متین را چنان به هم ریخته بود که ناگهان بدون خویشتن‌داری و با صدایی نه چندان آرام گفت:

ـ لابد شما هم نگرانید که یه وقت برادرام سرم کلاه نگذارن!

قیافه‌ی مریم خانم جوری شد که انگار همان لحظه سطلی آب سرد روی سرش ریختند. لب پایینش را با دندان گزید و گفت:

ـ این بی‌ادبیت رو می‌ذارم پای عزادار بودنت.

@shahregoftegoo

نکنه فکر کردی ما کیسه دوختیم برای مال و منال نداشته‌ی تو؟ تو و شوهرت پولی توی دست و بالتون باشه که زودتر بتونید سر و سامون بگیرید چی گیر من می‌آد این وسط؟ وقتی من و شوهرت می گیم...

هنوز حرف مریم خانم تمام نشده بود که با شنیدن صدای پایی از پشت سرش که به آشپزخانه نزدیک می‌شد از ادامه‌ی حرفش منصرف شد و ساکت ماند. متین به ناچار زیر لب ببخشیدی گفت و سینی استکان‌های چای را به دختر عمه‌اش داد که به آشپزخانه آمده بود.

دوباره که تنها شدند با دیدن سکوت مادر شوهرش خود را مجبور کرد مهربان‌تر حرف بزند:

ـ از حرف من ناراحت نشید... دست خودم

@shahregoftegoo

نبود. این‌قدر دلم برای بابام تنگ شده که...

گریه امان نداد حرفش را ادامه بدهد. به کابینت آشپزخانه تکیه داد و صورتش را در دست‌هایش پوشاند. دست خودش نبود، هر کاری می‌کرد نمی‌توانست مادر شوهرش را به اندازه‌ی مادر خودش دوست داشته باشد و از هر حرف او، منظور دیگری برداشت می‌کرد. شاید این بار حق با او بود و واقعا می‌خواست عروسش هر چه زودتر پیش پسرش برود که تک و تنها آن طرف دنیا گیر افتاده بود.

مریم خانم پرِ شال مشکی منجوق دوزی‌اش را روی شانه مرتب کرد و با لحنی نه چندان با محبت گفت:

ـ می‌دونم. حق داری. یتیمی سخته، خودم کشیدم. بابای خدابیامرزم وقتی رفت همین

@shahregoftegoo

حال تو رو داشتم، ولی شکر خدا بابام این‌قدر برام گذاشت که تونستم بچه‌های یتیمم رو با آبرو بزرگ کنم و برای گذرون زندگی دستم پیش کس و ناکس دراز نشد... راستی اون یارو، مَرده دو سه بار زنگ زد.

ـ مَرده؟ کدوم مرد؟!

ـ همونی که براش گبه می‌بافی... چی بود اسمش؟ مس کوب...

ـ آقای مسگرا؟

ـ آره، همون. اون بار که زنگ زد بهش گفتم بابات مُرده و نمی‌تونی براش کار ببری. دیروز باز زنگ زد که می‌خوای چک کاراتو بفرسته برات خونه؟ همچین گفت چک که یکی ندونه فکر می‌کنه لابد صد میلیون تومنه! دیگه سیصد چهارصد تومنم این حرفا رو داره

@shahregoftegoo

تو رو خدا؟!

ـ شما بهش چی گفتید؟

ـ هیچی، گفتم می گم خودش باهات تماس بگیره. اون‌جورم که می گفتی پیر نیست‌ها!

ـ دخترش هم‌سن منه.

ـ آره خب... خیلی هم احترامم کرد. بهش نمی‌آد بی‌شخصیت باشه! حالا یه زنگ بهش بزن و بگو که دیگه براش گبه نمی‌بافی.

متین جاخورده، اشک‌هایش را با دستمال کاغذی مچاله شده در دستش پاک کرد و گفت:

ـ چرا نبافم؟!

@shahregoftegoo

ـ وا... خب لابد بابات این‌قدری برات گذاشته که دیگه نخوای یه قرون دوزار پول دربیاری، هر چند خدا می‌دونه که من هیچ‌وقت راضی نبودم به این کارت، ولی حالا ایشالله دیگه می‌تونی بری سرِ خونه و زندگی خودت و اونجا هر کاری دلت خواست بکنی... خلاصه که تونستی یه زنگ بهش بزن.

مریم خانم زودتر از دیگر مهمان‌ها خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن او، سیما خانم متین را گوشه‌ای تنها گیر آورد و گفت:

ـ مادر، تو هم برو سرِ خونه و زندگیت، کاش با مریم خانم رفته بودی و نمی‌گذاشتی تنها بره.

متین کمی این پا و آن پا شد و گفت:

ـ می‌رم... فردا می‌رم.

@shahregoftegoo

ـ دیگه اینجا که کاری نداری. دو تا از کارگرای رستوران می‌مونن و به کارها می‌رسن. تو هم ماشین بگیر و برو... خسته شدی این روزا.

متین هم دیگر میلی به ماندن نداشت. ترجیح می‌داد به اتاقش در خانه مادر شوهر برگردد و بار غصه‌هایش را تنهایی به دوش بکشد. همه‌ی این روزها، هیچ‌یک از اعضای خانواده حرفی درباره وصیت‌نامه‌ی پدر به زبان نیاورده بودند، غصه‌اشان آن‌قدر عمیق بود که حساب کتاب‌هایشان را گذاشته بودند برای بعد.

هر بار که فرشاد به خانه‌ی پدر متین زنگ زد سؤال‌هایش بی‌پاسخ مانده بود. هیچ فرصت مناسبی هم برای متین به وجود نیامده بود تا حرف‌هایش را برای شوهرش بگوید و اندکی سبک‌تر شود. باید زودتر خانه‌ی پدر را ترک می‌کرد، قبل از این که باز از مادر می‌شنید؛

@shahregoftegoo

«بابات خدابیامرز برای این زیاد خونه‌ی تو نمی‌اومد چون دلِ دیدن تو رو توی اون یه وجب اتاق نداشت... می گفت لیاقت دختر من بیشتر از این‌ها بوده و خودم کردم که لعنت بر...» هق‌هق گریه‌ی جان‌سوز مادر نمی گذاشت حرفش را تمام کند. این هم بار دیگری شده بود بر عذاب وجدان سنگین و بی‌رحمی که متین با تمام وجود حس می کرد. لحظه‌ای نبود که در سرش تکرار نشود؛ پدر از غصه‌ی من دق‌مرگ شد!

حالا مادر به او می گفت به همان یک وجب اتاقش برگردد و مادر شوهرش را تنها نگذارد. یعنی مادر می‌دانست؟ می‌دانست متین مسبب اصلی مرگ پدر بوده؟

سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

ـ خیلی بد می‌شه با مهمونا خداحافظی

@shahregoftegoo

نکنم؟

سیما خانم با محبت دست به صورت متین کشید و گفت:

ـ نه قربونت بشم؛ کسی متوجه نمی‌شه. زودتر برو شاید به مادر شوهرت برسی. برو زنگ بزن آژانس بگیر... متین، مادر... پول داری؟!

این سؤال مادر از هر توبیخ و سرزنشی برایش دردناک‌تر بود. با این که مادرش می‌دانست متین از راه فروش گبه‌ها این‌قدری پول به دست می‌آورد که محتاج پول تاکسی نباشد باز هم بر او نمی‌بخشید و هر هر بار این سؤالش را تکرار می‌کرد و باعث خجالت و شرمساری بیش از پیش متین می‌شد.

خیال مادر را راحت کرد و پیش از این که

@shahregoftegoo

دسته‌ای دیگر از مهمان‌ها برای خداحافظی سمت مادرش بیایند، به تندی سراغ مانتوی مشکی و وسایلش رفت، بدون این که تاکسی تلفنی خبر کند. دوست داشت بخشی از راه را پیاده طی کند، آن‌قدری که احتمال رسیدن به مادر شوهرش از میان برود.

دو خیابان بالاتر، به حرف‌هایی فکر می‌کرد که باید به فرشاد و مریم خانم می‌گفت درباره‌ی زمان رسیدگی به اموال پدر، باید از خودش چیزی می‌ساخت! در پیاده‌روی باریک کنار خیابان، آهسته قدم می‌زد که صدای خانمی را شنید. کسی او را به نام می‌خواند.

ـ متین جان... خانم هدایتی...

به سوی صدا که برگشت چهره‌ی خانم ستوده را دید. سرش را از پنجره‌ی ماشین

@shahregoftegoo

پسرش بیرون آورده و منتظر نزدیک شدن متین بود. چاره‌ای نداشت جز این که به زن نزدیک شود.

ـ عزیزم کجا می‌ری؟ بیا تا یه جایی برسونیمت.

متین به چشم‌های قهوه‌ای روشن و درخشان زن نگاه کرد. نگاهش پرمحبت بود و لبخندی مادرانه روی لب‌های نازکش دیده می‌شد. سفیدی چشم‌ها و نوک بینی‌اش هنوز سرخ بود از گریه دقایقی پیش. متین نگاه گذرایی به راننده انداخت که کسی جز شاهین نبود و آهسته سلام و احوال‌پرسی کرد. بعد محجوبانه گفت:

ـ می‌رم خونه‌ی خودمون، ولی... اِ... مزاحم شما نمی‌شم.

@shahregoftegoo

ـ چه مزاحمتی دخترم؟ بیا سوار شو، هوا گرمه و خیابونا هم شلوغ، اذیت می‌شی... بیا عزیزم.

خانم ستوده حین گفتن این حرف‌ها سمت درِ عقب ماشین چرخید و با زحمت، در را برای متین باز کرد. جای مخالفت نگذاشته بود، هر چند متین واقعا تمایلی به همراهی آن‌ها نداشت، چون نمی‌توانست به نحوه‌ی آشنایی‌شان فکر نکند، اما آن‌ها انگار نه انگار که خواستگار سابقش بودند و حالا او با مرد دیگری ازدواج کرده بود!

درست بود سوار ماشینشان بشود؟ اگر مریم خانم یا فرشاد می‌فهمیدند چه می‌گفتند؟ ولی در حالی که عقب ماشین شاهین می‌نشست و با صدایی آهسته بابت زحمتش عذر می‌خواست و تشکر می‌کرد با خود گفت؛ «به هر حال یه جورایی فامیلن. اونا به احترام مهرانه و شوهرش منو سوار می‌کنن... و کسی

@shahregoftegoo

قرار نیست بفهمه.»

شاهین پیراهن مشکی پوشیده بود و کت سیاهش روی صندلی عقب، کنار دست متین بود. خیلی آرام و دوستانه درگذشت حاج هدایتی را تسلیت گفت و گفت غم او را می‌فهمد. متین تلاش کرد به بوی اودکلنی که در ماشین پیچیده بود بی‌اعتنا بماند، ولی باد کولر ماشین، بوی شاهین را صاف به صورتش می‌زد، بویی شبیه به میوه‌ای خنک... میوه‌ای که نمی‌دانست چیست!

ـ خیلی ممنون... ببخشید... من، اصلا نفهمیدم آقای ستوده هم... به رحمت خدا رفتند... تسلیت می گم.

صدای خانم ستوده زنگ‌دار ولی مهربان بود. آهی کشید و گفت:

@shahregoftegoo

ـ مرگ حقه دخترم. دیر یا زود نوبت همه می‌رسه، ولی... ستوده خدابیامرز مریض بود. می‌دونستیم و قبل از رفتنش غصه‌دارمون کرده بود، اما آقای هدایتی... روحشون شاد، رفتنشون ناغافل بود. این‌طوری برای خودشون راحت‌تر بود و برای خانواده سخت‌تر... خدا صبر بهت بده عزیزم!

بغض سنگین بار دیگر گلوی متین را فشرد... برای پدرش راحت بود؟ هیچ‌کس خبری نداشت از رنج و دردی که پدر در لحظات آخر زندگی متحمل شده بود. فقط و فقط متین می‌دانست!

سرش را پایین انداخت و شکسته و درهم ریخته فقط توانست بگوید:

ـ ممنون... به شما هم همین‌طور!

@shahregoftegoo

شاهین از آینه‌ی ماشین نیم نگاهی به متین کرد و جوری که انگار می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند و مانع گریه‌ی دوباره مادرش و متین شود، گفت:

ـ پیچ شمرون می‌رید؟

متین به تندی قطره اشکی را که روی گونه‌اش سرازیر شده بود با پشت دست پاک کرد و گفت:

ـ نه... می‌خواستم... می‌خوام یه سر برم کتاب‌فروشی... یه کم خرید دارم. بی‌زحمت منو جلوی یه کتاب‌فروشی پیاده کنید.

ـ باشه، حتما. کتاب‌فروشی خاصی می‌رید یا...

ـ فرقی نمی‌کنه، هر چی سرِ راه بود!

@shahregoftegoo

خانم ستوده گفت:

ـ چه فکر خوبی! بهترین کار رو می کنی. کتاب خوندن همیشه بهترین مسکنه برای غصه. منم بدم نمی‌آد بیام یکی دو تا کتاب تازه بگیرم. اگه اصرار نداری تنها باشی با هم بریم.

این چیزی نبود که متین انتظارش را داشت. وقتی گفت می خواهد به کتاب‌فروشی برود فقط به این قصد بود که زودتر از شر مادر و پسر خلاص شود و تنها بماند. از طرفی فکر کتاب‌خوان بودن زنی به سن و سال خانم ستوده متعجبش کرده بود. به ناچار گفت:

ـ نه خواهش می کنم... هر طور دوست دارید.

و بلافاصله به موجودی کیف پولش فکر کرد... امیدوار بود این‌قدری باشد که بتواند

@shahregoftegoo

کتاب بخرد و شرمنده نشود. شاهین گفت:

-پس می‌ریم شهر کتابی که سرِ راهمونه.

تا برسند به کتاب‌فروشی‌ای که شاهین گفته بود، خانم ستوده درباره‌ی شوهر متین پرسید و چگونگی وضعیت رفتنش. متین همان حرف‌های همیشگی را تکرار کرد، کمی امیدوارانه‌تر، کمی خوش‌بینانه‌تر! خانم ستوده از ته دل برایش آرزوی خوشبختی کرد و از این که می‌دید متین خوشبخت شده شادمان بود. جوری حرف می‌زد که متین به راستی شک می کرد آیا حافظه‌ی زن این‌قدر ضعیف است که هیچ از گذشته‌ی نه چندان دورشان به یاد نمی‌آورد؟ ولی با خود گفت اگر آن‌ها تصمیم دارند به روی خودشان نیاورند پس او هم می‌تواند. فعلا فکر و ذکرش این بود که در فرصتی مناسب نگاهی به کیف پولش بیندازد و اسکناس‌های اندکش را

@shahregoftegoo

بشمارد.

در کتاب‌فروشی خلوت و سوت و کور، خانم ستوده با لبخندی از متین جدا شد و به طرف رمان‌های تاریخی رفت. در راه کتاب‌فروشی گفته بود عاشق داستان‌های تاریخی است و از متین هم پرسیده بود او چه می‌خواند. هیچ‌یک از کتاب‌های محبوب متین را نخوانده بود!

متین به تنهایی در بخش رمان‌های ایرانی ایستاده و هر کتابی که از روی قفسه پر و پیمان برمی‌داشت پیش از این که مانند همیشه نوشته‌ی پشت جلد، نام نویسنده یا صفحه‌ی اول کتاب را بخواند به قیمت آن نگاه می‌کرد و مأیوس و ناامید کتاب را به جای اولش برمی‌گرداند. در دل به خود می‌گفت کاش از مادرش پول گرفته بود! یا ای کاش آقای مسگرا چک کارهای فروخته

@shahregoftegoo

شده‌اش را برایش فرستاده بود تا در آن لحظه بدون نگرانی، هر کتابی که دوست داشت می‌خرید و با دست پر به اتاقش برمی‌گشت.

هیچ متوجه نشد شاهین و مادرش کی نزدیکش شده بودند. دست هردوی آن‌ها چند جلد کتاب دیده می‌شد. متین بدون این که بخواهد ثانیه‌ای از ذهنش گذشت ای کاش به جای شاهین و مادرش، فرشاد و مریم خانم در آن لحظه کنارش ایستاده بودند.

ـ هنوز انتخابی نکردید؟

این را شاهین پرسیده بود.

ـ اِ... نه هنوز... تقریبا همه‌شون رو خوندم!

خانم ستوده که دیگر هیچ ردی از گریه و

@shahregoftegoo

غصه‌ی ساعتی پیش در چهره‌اش نمانده بود، سه کتاب نه چندان قطوری را که در دست داشت سمت متین گرفت و همراه لبخندی دوستانه گفت:

ـ پس حالا که دستت خالیه یه دقیقه بی‌زحمت اینا رو نگه دار!

متین کتاب‌ها را از او گرفت و ساکت ماند. خانم ستوده پایین مانتوی بلند مشکی و شیکش را جمع کرد و خم شد تا قفسه‌ی پایین را ببیند. عینک نیمه به چشم داشت که او را شبیه پیرزن‌ها می‌کرد، هر چند چندان پیر نبود... شاید حدود شصت سال. متین به کتابی نگاه کرد که در دست‌های کم چروک خانم ستوده بود. مادرِ شاهین با دقت صفحاتی از کتاب را می‌خواند. شاهین رو به متین پرسید:

@shahregoftegoo

ـ واقعا همه‌ی این کتاب‌ها رو خوندی؟!

متین به دروغ گفت:

ـ آره... فکر کنم!

ـ از نویسنده‌های خارجی هم می‌خونی؟ رمان‌های کلاسیک؟

ـ اِ... نه! رمان‌های ایرانی رو خیلی دوست دارم.

ـ پس یه دقیقه صبر کن.

شاهین با گفتن این حرف، بدون این که منتظر دیدن واکنش متین باشد به طرف دیگر کتاب‌فروشی رفت.

ـ متین جان اینو خوندی؟ چه‌طوره؟

@shahregoftegoo

متین نفس راحتی کشید. جای بسی خوشحالی بود وقتی نامی آشنا را روی کتاب انتخابی خانم ستوده دید.

ـ وای عالیه... اصلا نمی‌تونید بذاریدش کنار، یه شبه تمومش می کنید.

ـ نه قربونت برم من که نمی‌تونم یه شبه پونصد صفحه کتاب بخونم... تازگی وزن کتاب اذیتم می کنه، چشمامم زود خسته می‌شه، ولی می‌خرمش ببینم الان جوونا چه کتابایی می‌خونن!

از آهنگ صدای خانم ستوده به خوبی فهمیده می‌شد سن و سالش را پذیرفته و تمایلی به جوان نشان دادن خود ندارد. متین این را از کفش‌های طبی سیاه رنگش هم حدس زده بود، همین‌طور انگشتر فیروزه‌ای که

@shahregoftegoo

دست‌های زن را مسن‌تر از سن و سال
واقعی‌اش نشان می‌داد. نگین فیروزه نه
چندان بزرگ روی حلقه‌ی طلای زرد رنگ،
دست‌های خانم ستوده را شبیه مادربزرگ‌ها
کرده بود. پیش از این که متین حرفی در
جواب خانم ستوده بگوید شاهین با دو جلد
کتاب اضافه بر آنچه قبلا برداشته بود نزد
آن‌ها برگشت و درحالی که می‌خندید، گفت:

ـ اینا رو خوندید؟

متین نگاهی به اسم کتاب‌های قطور انداخت
و تلاش کرد نگرانی‌اش را بابت قیمت
کتاب‌ها بروز ندهد. ای کاش نگفته بود
اصلا کتاب خارجی نخوانده! می‌دانست پای
صندوق آبرویش می‌رود. به آنی از سرش
گذشت باید جوری وانمود کند که کیف
پولش را خانه‌ی مادرش جا گذاشته.

@shahregoftegoo

ـ اِ... نه، نخوندم!

ـ شرط می‌بندم خوشتون می‌آد. این‌ها
رمان‌های کلاسیک هستند و جزو صد کتابی
که تا پیش از مرگ باید خوند.

ـ وا... شاهین این چه طرز حرف زدنه؟!

ـ مادرِ من، مگه حرف بدی زدم؟! واقعا اینا
جزو صد کتاب برتر تاریخ ادبیات جهانه.

ـ خب اینو بگو پسرم... متین جان کارت
چه‌قدر طول می‌کشه؟

ـ اِ... هیچی! بریم. همین کتاب‌هایی که
شاهین خان پیشنهاد دادن خوبه!

هر سه با هم سمت صندوق فروشگاه رفتند.
وقتی متین دست لرزانش را به سوی کیف رو

@shahregoftegoo

دوشی‌اش برد که مثلا کیف پولش را بیرون بیاورد، خانم ستوده دستش را گرفت و گفت:

ـ چه‌کار می‌خوای بکنی؟! کیفت رو بذار سرِ جاش!

ـ وای... نه... خواهش می‌کنم!

ـ حرفشم نزن! این کتاب‌ها هدیه منه به تو.

ـ خیلی ممنون... پس... اجازه بدید اون کتاب رو هم من به شما هدیه کنم!

و دل توی دلش نبود که مبادا خانم ستوده موافقت کند. هزار بار خدا را شکر کرد وقتی شاهین کارت بانکی‌اش را به فروشنده داد و بی‌هیچ تعارفی، همه کتاب‌ها را یک‌جا حساب کرد، در حالی که با خنده گفت:

@shahregoftegoo

ـ هردوتون مهمون من!

متین هر کار کرد نتوانست مانع مادر و پسر بشود که او را تا در خانه‌ی مریم خانم نرسانند. ته دل خوشحال بود کوچه باریک است و ماشین به راحتی نمی‌تواند واردش بشود و آن‌ها خانه‌ی قدیمی و کوچک مادر شوهرش را نخواهند دید. تعارفشان کرد به خانه بیایند و شربت خنکی بنوشند و از مخالفت آن‌ها شاد شد. مخصوصا سرِ کوچه ایستاد تا اول آن‌ها حرکت کنند و بعد خودش راه کوچه را در پیش گرفت و راهی خانه شد.

***

ساعت نزدیک دو صبح بود که دید دیگر توان نگه داشتن کتاب را در دست‌هایش ندارد. با همه‌ی وجود می‌خواست خواندن را ادامه بدهد، ولی چشم‌هایی که روزهای متمادی

@shahregoftegoo

فقط اشک ریخته بودند خسته‌تر از آن بودند که خطوط داستان را دنبال کنند. کتاب را بست، چراغ را خاموش کرد و ملحفه نازک را روی سرش کشید. همچنان در حال و هوای داستان زندگی شخصیت‌های رمان بود. هر چند پیش از شروع خواندن آن کتاب، فکر می‌کرد نام‌های خارجی مشکل در خاطرش بماند و بتواند به راحتی رمان‌های ایرانی داستان کتاب را دنبال کند، ولی پیش از خواب چنان درگیر موضوعات کتاب شده بود که با وجود خستگی، سردرد و سوزش چشم‌هایش، خیلی دیر خواب سراغش آمد، ولی همچون شب‌های گذشته، هنوز خوابش عمیق نشده بود که بارِ دیگر صدای محزون و پردرد پدر در سرش پیچید که می‌گفت و باز می‌گفت... دخترم حلالم کن!

@shahregoftegoo

۱۵

آقای زرگنده، همان فروشنده‌ای که کمی مسن‌تر از دیگر کارکنان فروشگاه ایرانا بود، با روی خوش به متین گفت:

ـ آقای مسگرا منتظرتون هستند، تشریف بیارید.

و با احترام قدمی جلوتر از متین به سوی انتهای فروشگاه رفت، جایی که در آن همیشه چند در بسته به چشم می‌خورد. پیش‌ترها متین هرگز داخل اتاق‌ها را ندیده بود و حالا در کنار آقای زرگنده از کنار ویترین خالی کارهایش گذشت و پشت در یکی از اتاق‌ها ایستاد. ساکی که در دست داشت، سبک‌تر از همیشه بود. سه قاب گبه بیشتر همراه نداشت و از این که نتوانسته بود به قولش وفا

@shahregoftegoo

کند و مثل هر بار ده قاب بیاورد کمی خجالت می‌کشید. هیچ بعید نمی‌دانست آقای مسگرا همین را بهانه کرده و قراردادشان را فسخ کند، چیزی که متین را بسیار ناراحت می‌کرد.

آقای زرگنده تقه‌ای به در زد و با شنیدن صدای خشن و جدی آقای مسگرا که اجازه‌ی ورود داد، در را باز کرد و منتظر شد متین پا به اتاق بگذارد. پشت سر متین در را بست و خودش وارد اتاق نشد.

اتاقِ کوچک ساده و کم و بیش خلوتی بود. هیچ پنجره‌ای نداشت، اما کولرگازی هوای اتاق را خنک‌تر از دیگر فضاهای فروشگاه کرده و روشنایی‌اش فقط از نور مهتابی‌های وسط سقف بود. جز میز اداری ساده و صندلی نه چندان بزرگ پشت آن، فقط میز چوبی مستطیلی شکل قهوه‌ای وسط اتاق بود با دو مبل چرم مصنوعی کرم رنگ. روی

@shahregoftegoo

میز جلوی مبل چند تکه پارچه‌ی ترمه قدیمی به چشم می‌خورد که آقای مسگرا رویشان خم شده و با دقت مشغول بازرسی‌اشان بود. فقط هنگامی که صدای سلام متین را شنید سرش را از روی پارچه‌ها بلند کرد و نگاهش روی چهره‌ی رنگ پریده و غم‌زده‌ی متین نشست.

شال نخی مشکی متین، صورت بی‌رنگش را قاب گرفته بود و با مانتوی مشکی ساده برابر اندام تنومند آقای مسگرا کوچک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. سکوت حاکم بر اتاق و نگاه خیره‌ی مرد، متین را معذب کرد. آقای مسگرا پس از لحظه‌ای سکوت، از او خواست روی یکی از مبل‌ها بنشیند ولی خودش ننشست و روبه‌روی متین به میز کار تکیه داد و دست‌هایش را در جیب شلوار خاکستری تیره‌اش فرو برد.

@shahregoftegoo

متین ساک را جلوی پاهایش گذاشت و بدون نگاه به چهره‌ی آقای مسگرا گفت:

ـ ببخشید... امروز فقط سه تا تابلو براتون آوردم، ولی... تا آخر هفته‌ی دیگه بقیه‌ش رو هم می‌آرم... البته اگه بخواین!

انگار اصلا آقای مسگرا نشنید او چه گفت. با محبتی که برای متین بیگانه بود، پرسید:

ـ حالت چه‌طوره؟

دست‌های متین می‌لرزید وقتی بی‌خودی دست به شالش برد و موهایی را که بیرون نیامده بود عقب‌تر راند.

ـ خوبم... خیلی ممنون!

ـ خوب نیستی... معلومه روزهای خیلی

@shahregoftegoo

سختی رو گذروندی.

آهنگ صدایش آرام و محبت‌آمیز بود. متین خواست به چشم‌های آقای مسگرا نگاه کند، ولی نگاهش بالاتر از یقه‌ی پیراهن سفید او نرفت. از این که چشمش به موهای زیر گلوی مرد افتاده بود دچار خجالتی بیش از پیش شد و فقط زیر لب گفت:

ـ بله!

ـ بهتر بود بهم می گفتی تا حداقل یکی دو نفر رو بفرستم کمکتون، این کمترین کاری بود که می‌تونستم بکنم.

این بار متین سرش را بالا برد و از دیدن نگاه پر محبت و دوستانه‌ی مرد، تعجبی همراه با رضایت در دلش نشست. به تندی سرش را پایین انداخت و همه‌ی تلاشش را کرد تا نیم

@shahregoftegoo

لبخندی به لب‌های خشکیده و بی‌رنگش بنشاند؛ در همان حال گفت:

ـ خیلی ممنون ولی احتیاجی نبود... کارگرای رستوران پدرم بودن.

همه‌ی غصه‌ی متین در آهنگ کلمه‌ی «پدرم» گنجانده شده بود، طوری که آقای مسگرا نفس بلندی کشید. سکوت کوتاهش بیشتر از این‌ها به نظر متین آمد، ولی این بار از این سکوت هیچ معذب نشد. انگار همه‌ی کلمات پر تسلی و مهرآمیز در همین سکوت گنجانده شده بود.

ـ خیلی بهش وابسته بودی؟

نگاه متین در نگاه آقای مسگرا گره خورد و نفهمید چرا یک‌باره پرده‌ی اشک چشم‌هایش را پوشاند. لب‌هایش لرزید و

@shahregoftegoo

بدون این که به اختیار خودش باشد گفت:

ـ نمی‌دونم!

هق‌هقی بی‌صدا چنان به سرعت وجودش را پر کرد که راهی جز تسلیم در برابر گریه‌ی بی‌امان برایش نگذاشت. به آنی از یاد برد مردی که روبه‌رویش ایستاده غریبه‌ای بیش نیست و هیچ از او و زندگی‌اش نمی‌داند و شاید درد بی‌درمان متین برایش سرِ سوزنی اهمیت نداشته باشد. موج اندوه طاقت‌فرسا، سیل کلماتی شد که همراه اشک‌های سوزان از وجودش بیرون می‌آمد... حرف‌هایش میان زاری و نفس بریده‌اش گم می‌گشت و باز از جایی دیگر سرریز می‌شد. گفت همه‌ی آنچه را که در سینه داشت، همه‌ی آنچه را که می‌خواست به فرشاد بگوید، یا یگانه، یا هر مونس و محرم دیگری که گوشه‌ای از غمش را بگیرد و بار سنگین دردش را سبک کند.

@shahregoftegoo

همه‌ی آن‌ها را به مردی گفت که دورترین بود و غریبه‌ترین!

از همه بی‌مهری‌های پدر گفت. از این که همواره خود را لکه ننگ خانواده دیده بود، چون باهوش و درس‌خوان و خوشگل نبود و از همه‌ی رفتارهایش گفت که همیشه باعث ناامیدی پی در پی پدر شده بود. از انتخاب شوهرش و ناخشنودی و سکوت پدر گفت و این که پدرش هیچ‌وقت فرشاد را دوست نداشت و در واپسین لحظات زندگی گفته بود؛ فرشاد برایش شوهر بشو نیست و از این که شاید او باعث مرگ پدر شده بود. از این گفت که شوهر و مادر شوهرش منتظر ارثیه‌ی او هستند و غم و اندوهش برایشان اهمیتی ندارد... از این که هیچ کس را ندارد تا بار سنگین عذاب وجدانش را با او سهیم شود و خیلی حرف‌های دیگر!

@shahregoftegoo

سومین دستمالش هم خیس و چروکیده شده بود. میان کلمات بریده بریده و کم نفسش برای خفه کردن صدای گریه، این‌قدر لبش را با دندان فشرده بود که بار آخر مزه‌ی شور خون در دهانش پیچید، ولی بی‌اختیار همه تلاشش را می‌کرد لرزیدن همه وجودش را مهار کند و تا جایی که می‌تواند صدای گریه‌اش را در گلو خفه سازد، اما بی‌نتیجه بود! نگاه سرخ و پراشکش را به چشم‌های مرد دوخت و گفت:

ـ بهم گفت بابای خوبی برام نبوده... گفت وقت نیست بخواد جبران کنه... حاضر بودم هزار بار بمیرم ولی نشنوم بهم بگه حلالم کن... ولی گفت... هی گفت... آخرین کلمه‌ش بود!

آخرین کلماتش را در حالی گفت که سرش را روی زانوهای لاغرش گذاشت و در خود

@shahregoftegoo

مچاله شد و هیچ ندید چه‌طور دست‌های آقای مسگرا در جیبش مشت شد و استخوان فک و گونه‌اش مثل جریان نبض به حرکت درآمد.

متین نفهمید بدون این که سرش را بلند کند چه‌قدر زار زد و هیچ نفهمید کی در اتاق تنها ماند. فقط وقتی دیگر قطره‌ای اشک در چشمانش نمانده بود و لرزش تنش از میان رفته بود، سر بلند کرد و صاف روی مبل نشست. دقیقه‌ای بعد، ناگهان فهمید چه کرده و تازه توانست نگاهی به دور و برش بیندازد و ناگهان دریافت مرتکب چه رفتار هولناکی شده!

چرا این اتفاق افتاد؟ چرا از میان همه‌ی مردم و تک تک افراد خانواده و همه کسانی که او و پدرش را دیده و می‌شناختند باید سفره‌ی دل را این‌چنین بی‌محابا نزد مرد غریبه‌ای، آن

@shahregoftegoo

هم چنین مرد جدی و خشنی، کسی که خودش دختری به سن او داشت و متین دیده بود چه صمیمیتی میانشان است باز کند... چه‌طور توانسته بود؟ چرا مرد در همان ابتدا با گفتن جمله‌ی تسلیت‌آمیز خشک و بی‌احساسی، مثل دیگران، مانع حرف زدنش نشده بود؟

حالا متین چه کار می‌توانست بکند؟ هیچ! هیچ کاری نمی‌توانست بکند جز این که جل و پلاسش را جمع کند، برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند... هر چه زودتر بهتر! بله. باید به سرعت می‌رفت، پیش از این که دوباره چشمش به چشم مرد غریبه می‌افتاد.

با تندترین حرکاتی که در خود سراغ داشت ساک و کیفش را دست گرفت و به سوی در اتاق هجوم برد. به سرعت در را باز کرد ولی هنوز پا از اتاق بیرون نگذاشته بود که میان

@shahregoftegoo

شلوغی فروشگاه، فقط و فقط آقای مسگرا را دید که روبه‌روی درِ اتاق، تکیه به ستون سنگی داده بود و دست در جیب، بی‌هیچ حرکتی به او نگاه می‌کرد.

چشم‌های مرد را که دید سرخی تندی به صورتش دوید و سرش را پایین انداخت. خواست بی‌هیچ حرفی به راهش ادامه بدهد، اما آقای مسگرا یک دستش را از جیب بیرون آورد، اشاره به اتاق کرد و گفت:

ـ برو تو، باهات کار دارم.

و بعد رو به یکی از کارکنان فروشگاه گفت:

ـ به علی آقا بگو چایی بیاره.

متین چاره‌ای نداشت جز آن که به دستور مرد عمل کند، هر چند حاضر بود بمیرد، ولی

@shahregoftegoo

دوباره چشمش به او نیفتد. آقای مسگرا
پشت سرِ متین به اتاق برگشت و بی‌حرف،
روی صندلی پشت میز نشست و صبر کرد تا
متین هم با سرِ پایین انداخته و چهره‌ی سرخ
از شرم، لبه‌ی مبل بنشیند.

- بهتری؟

اگر زمان مرگ را می‌شد انتخاب کرد برای
متین بهترین لحظه بود وقتی زمزمه‌وار گفت:

- بله... ببخشید!

آقای مسگرا این‌قدر ساکت ماند تا علی آقای
سینی به دست وارد اتاق شد. مانند همیشه
دو استکان چای با گیره‌ی نقره‌ای پیش
رویشان گذاشت و این بار به جای قندان پر
از توت خشک، ظرف کوچک کریستالی پر از
شکلات با کاغذهای رنگی وسط میز گذاشت

@shahregoftegoo

و بی‌حرف رفت و در را پشت سرش بست.
بوی دارچین در اتاق پیچید. نگاه شرمسار
متین به چای خوش عطر و رنگ بود که
صدای آقای مسگرا را شنید:

ـ پدرت خوشبخت بود که آخرین لحظه تو
پیشش بودی!

همدردی از چهره‌ی مرد می‌بارید ولی
صدایش به طرز غریبی محکم و قاطع بود.

متین بی‌اختیار گفت:

ـ ولی من خوشبخت نبودم... نیستم!

ـ خوشحال‌تر می‌شدی اگه هرگز
نمی‌فهمیدی پدرت چه‌قدر دوستت داره؟

این بار نگاه آقای مسگرا چنان مهربان و پر از

@shahregoftegoo

درک بود که متین شرمندگی‌اش را فراموش کرد، ولی ساکت ماند.

ـ شاید همه‌ی پدرها بدهکار دخترهاشون از این دنیا برن... همه ما اون کاری رو می کنیم که فکر می کنیم درسته و فقط زمانه که اشتباهاتمون رو نشونمون می‌ده.

انگشت‌های کشیده‌ی آقای مسگرا دور استکان چای حلقه زد و نگاهش جایی روی میز مانده بود وقتی با صدایی آرام و مطمئن، پس از سکوتی کوتاه ادامه داد:

ـ حق نداری خودتو تو احساس گناه غرق کنی. دختری مثل تو... نمی‌تونه مسبب و مسئول اشتباه پدرش باشه، ولی...

نفس بلند دیگری کشید و باز مکث کرد. متین به دهان مرد خیره مانده بود و به

@shahregoftegoo

نظرش آمد او مردد است حرفی را که می‌خواهد بگوید یا نه.

ـ شاید بهتر باشه در این باره با شوهرت حرف نزنی.

متین ناخواسته سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

ـ نمی‌خواد چیزی بشنوه... اون فقط منتظر...

قبل از این که جمله‌اش را کامل کند فهمید نباید ادامه بدهد.

لحظه‌ای ردی از کنجکاوی در نگاه آقای مسگرا دید و باز خجالت کشید.

ـ چاییتو بخور، هر چند خیلی بیشتر از یه استکان اشک ریختی!

@shahregoftegoo

صدای خنده‌ی آرام آقای مسگرا خواه‌ناخواه
لبخندی هم به لب متین نشاند و با این
حرکت، سوزشی روی لب پایینش حس کرد.
وقتی جرعه‌ای چای گرم از گلوی خشکش
پایین رفت بیشتر متوجه هوای سردِ اتاق شد.

ـ گوش کن بچه جون...

اولین بار نبود که «بچه جون» را از دهان
آقای مسگرا می‌شنید ولی هیچ حس بدی از
شنیدنش نداشت. شاید او به دخترش هم
همین را می‌گفت.

ـ هیچ دلم نمی‌خواد توی مسائل خصوصی
زندگیت دخالت کنم. لازم نیست خجالت
بکشی از حرف‌هایی که بهم گفتی، برام
ارزشمنده، اما... اما می‌خوام یه نصیحت
پدرانه بهت بکنم. گوشِت با منه؟

@shahregoftegoo

متین که دوباره یاد خجالتش افتاده بود، آرام گفت:

ـ بله... بفرمایید!

ـ دیر یا زود خانواده‌ت مجبورن به اموال پدرت رسیدگی کنن. این‌طور که گفتی مادر و برادرای بزرگت و شاید خواهرت تصمیم گیرنده باشن، ولی باید... باید حواست باشه!

ـ خواهش می‌کنم شما دیگه نگید همه می‌خوان حقمو بخورن!

آقای مسگرا درحالی که به پشتی صندلی تکیه می‌داد پوزخندی زد و گفت:

ـ شاید این «همه‌ای» که من می‌گم با اونچه که شنیدی فرق داشته باشه.

@shahregoftegoo

ـ یعنی چی؟

ـ گفتم نمی‌خوام تو مسائل خصوصی
زندگیت دخالت کنم، ولی از برادرات بخواه
سهم تو رو پول نقد ندن.

ـ یعنی...

ـ یعنی نداره! همین که گفتم. زمین یا شراکت
یا هر چیز دیگه. هر چیزی جز پول نقدی که
جلوتر از خودت راهی آلمان بشه!

متین هیچ به یاد نمی‌آورد میان حرف‌هایش
چه گفته که باعث چنین برداشتی از جانب
آقای مسگرا شده. از خودش بی‌اندازه
عصبانی بود که کاری کرده این مرد غریبه، هر
چند دیگر چندان احساس غریبه بودنش را
نداشت؛ فکرش به جاهایی رفته که هیچ برای

@shahregoftegoo

شوهرش خوب نبود.

ـ فکر کنم درست براتون نگفتم... شوهرم اصلا مردی نیست که...

ـ به اونش کاری ندارم، ولی اگه تو دختر خودم بودی و صد در صد شوهرت رو تأیید می‌کردم بازم نمی‌گذاشتم پولت قبل از خودت بره پیشش! تو هنوز صاف و ساده‌تر از اونی هستی که بتونی چنین تصمیمی بگیری!

ـ حق دارید مثل بقیه فکر کنید من خنگ و دست و پا چلفتی‌ام!

آقای مسگرا راحت خندید و جرعه‌ای از چای‌اش نوشید.

ـ اگه می‌خوای اسم محبت و ساده‌دلی رو بگذاری خنگی، راحت باش، ولی به حرفم

@shahregoftegoo

گوش کن. بهتره اگه... رفتی پیش شوهرت، با دست پر بری.

ـ اگه؟

اولین بار بود که آقای مسگرا نگاهش را از چشمان متین دزدید و جوابی به سؤالش نداد. لحظه‌ای بعد گفت:

ـ بگذریم! نمی‌خوای که بگی دیگه حوصله‌ی کار نداری، هان؟

متین هم ترجیح می‌داد موضوع صحبت عوض شود.

ـ خب... اگه شما هنوز... می‌خواین!

ـ معلومه که می‌خوام، قرارداد بستیم! یه سری کار با رنگ‌های شاد برام بیار، طرفدار

@shahregoftegoo

بیشتری داره.

متین به تابلوی نیمه کاره‌ی آخرش فکر کرد... هر چه می کرد دستش به نخ‌های قرمز و نارنجی نمی‌رفت که نمی‌رفت.

ـ چشم... سعی می کنم!

ـ خوبه. چک کارهای آخرت رو از آقای زرگنده بگیر. صبر کن بگم برات ماشین بگیرن.

ـ خیلی ممنون... نمی‌خواد... خودم می‌رم.

ـ نمی‌ذارم با این قیافه بری وسط خیابون!

باز نگاه خیره‌ی آقای مسگرا روی چهره معذب متین ثابت ماند. پس از چند لحظه، وقتی از پشت میز بلند می‌شد، انگار با خودش حرف می‌زد، ولی متین شنید که گفت:

@shahregoftegoo

ـ کی گفته خوشگل نیستی؟!

***

وقتی ماشینی که متین را به سوی خانه می‌برد کمی از فروشگاه ایرانا دور شد، متین آینه‌ی کوچکی از کیفش بیرون آورد و به خود نگاه کرد. تا آن لحظه چشم‌هایش را این‌قدر سرخ ندیده بود. حلقه‌ی کبود زیر چشم‌های پف کرده‌اش تا روی گونه‌ها پیش رفته و روی لب پایینش خون خشک شده بود و رنگ صورتش هم هیچ به آدم زنده نمی‌مانست... به آقای مسگرا حق داد که نخواهد کسی این قیافه را ببیند بس که مغموم و ترحم‌آمیز بود. بی‌تفاوت، آینه‌ی کوچک را داخل کیف انداخت و خواست زیپ کیفش را ببندد که یاد چکی افتاد که از آقای زرگنده گرفته بود.

@shahregoftegoo

آن موقع این‌قدر دلش می‌خواست زودتر از فروشگاه بیرون برود که فراموش کرده بود مثل هر بار رسید پول را امضا کند؛ حتما دفعه‌ی آینده این کار را می‌کرد. برگه‌ی چک را از داخل پاکت سفید بیرون آورد. مبلغش درست بود، نه کم و نه زیاد. پس همه کارهایش فروش رفته بود. لحظه‌ای نگاهش روی امضای آقای مسگرا ثابت ماند. با همه‌ی امضاهایی که تا به حال دیده بود فرق داشت. خط و انحناهای معمول را نداشت، فقط اندکی ناخوانا نوشته بود؛ «سیروس مسگرا» همین!

همیشه شنیده بود امضای هر آدمی، معرف شخصیت او است. چیزهایی درباره‌ی شناخت افراد از روی دست خط و امضایشان خوانده بود و فکر کرد درست است! رفتار آقای مسگرا هم مثل امضایش صریح و تند بود، مثل حرف زدنش و حتی محبت

@shahregoftegoo

کردنش!

پاکت سفید را که به کیفش برمی‌گرداند نفس آه مانندی از سینه‌اش برخاست و از این که ثانیه‌ای از سرش گذشته بود؛ «خوش به حال دخترش» خود را ملامت کرد.

راننده‌ی ماشین بدون این که آدرس را از متین بپرسد او را سر کوچه‌اشان پیاده کرد و پیش از این که متین بخواهد کرایه را حساب کند، گفت حساب شده!

آن شب متین پس از مدت‌ها خوابی آرام و بدون کابوس داشت، هر چند هر چه می‌کرد نمی‌توانست خود را ببخشد به خاطر تصویری که به آقای مسگرا از فرشاد نشان داده بود. حسی به او می‌گفت در آینده می‌تواند این تصویر را اصلاح کند و بگذارد او هم مانند خودش فرشاد واقعی را ببیند و بشناسد،

@shahregoftegoo

همان فرشادی که خوب بود و با همه وجود دل‌تنگش بود!

***

همه‌ی خانواده در اتاق نشیمن نشسته بودند. امین خان و پسرهایش در خانه نبودند، ولی فریبا و نازلی همراه بچه‌هایشان در اتاق‌های دیگر بودند و متین حس می‌کرد هر جا که باشند گوش و هوششان به حرف‌هایی است که از دهان علیرضا بیرون می‌آید.

متین گرسنه بود و دلش می‌خواست هر چه زودتر بحث درباره چگونگی سهم ارث و میراث تمام شود و شام بخورند، اما حرف‌های علیرضا تمام بشو نبود. با صدایی گرفته و پر غصه برایشان وضعیت اموال پدر را توضیح داده بود، همه‌ی آنچه که پیش‌تر به نام خودش شده بود جز خانه که به نام مادر بود.

@shahregoftegoo

روی صحبتش بیشتر با متین بود وقتی گفت:

ـ سهم حمیدرضا رو از رستوران من خریدم، چون پولش رو می‌خواست برای شراکت با پدر زنش. مهرانه هم که سهمشو نقد می‌خواد، البته باغ لواسون هم هست که همه موافقن بفروشیمش... سهم هر کدوممون طبق قانون مشخصه. می‌مونه پولی که بابا توی حساب مشترکش با من داشت و ماشین که به درد مامان نمی‌خوره. تو سهمت رو چه‌طور می‌خوای؟

متین در سکوت به اعداد و ارقام نوشته شده نگاه می‌کرد که روی کاغذهای پخش شده‌ی میز بود و نمی‌دانست چه بگوید. علیرضا که سکوت خواهر کوچکش را دید ادامه داد:

ـ الان ندارم که سهم تو رو هم از رستوران بخرم و پول نقد بهت بدم، اگرم داشتم این

@shahregoftegoo

کار رو نمی کردم. خبر دارم این‌قدر نفهمی که همه‌ی دار و ندارت رو دادی به اون شوهر بی‌لیاقتت که خورده و یه آبم روش!

متین جرات نداشت به چشم‌های علیرضا نگاه کند، ولی من‌من کنان گفت:

ـ هیچم بی‌لیاقت نیست... برای زندگیمون خرج شده.

ـ برای زندگیمون برای زندگیمون! کدوم زندگی؟ کجاس که ما نمی‌بینیم؟ فکر کردی نمی‌دونم گبه‌ی یه وجبی می‌بافی و چه‌طوری خرجتو در می‌آری؟!

حمیدرضا که تا آن لحظه کم و بیش ساکت مانده بود، یک پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

@shahregoftegoo

ـ علیرضا، حالا دیگه وقت این حرفا نیست...
باید ببینیم چه‌کار می‌شه براش کرد!

علیرضا با عصبانیتی شبیه به آنچه همه از حاج هدایتی می‌شناختند، گفت:

ـ چه‌کارش کنیم؟ هیچی! جز این که یه قرون پول دستش ندیم که اونم بره و خرج اتینای آقا بشه!

مهرانه موهای دُم اسبی‌اش را سفت کرد و گفت:

ـ به هر حال زندگی خودشه. خودشه که باید تصمیم بگیره با سهمش چه‌کار کنه. متین... من می‌گم با سهمت طلا بخر ولی بده دست مامان برات نگه داره... سکه! حالا یکی دوتا تیکه هم گردنبند و دستبند بخری جای طلاهای رفته‌ت هم خوبه، بد نیست یه ذره

@shahregoftegoo

هم به فکر آبروی ما باشی، ولی بقیه‌شو بده مامان، دست خودت نباشه بهتره.

همه‌ی مدتی که دیگران حرف می‌زدند سیما خانم سرش به بافتن تکه‌های کوچک قلاب‌بافی‌اش گرم بود و هرازگاهی فقط آهی از ته دل می‌کشید. او هم مثل بچه‌هایش هنوز سرتاپا سیاه‌پوش بود و سفیدی موهای رنگ نشده‌اش توی چشم می‌زد. نخ زرد رنگ را دور انگشتانش پیچید و گفت:

ـ منم با مهرانه موافقم مادر. طلا همیشه پشتوانه‌ی زندگیه. می‌تونیم یه صندوق امانات از بانک برات بگیریم و بذاریشون اون تو که توی خونه هم نباشه. خونه‌ی به این بزرگی با یه زن تنها هیچ امنیت نداره.

علیرضا گفت:

@shahregoftegoo

ـ شما هم می‌تونید اینجا رو بفروشید به جاش یه آپارتمان جمع و جور و راحت بخرید، یه جایی نزدیک خونه‌ی خودم که بتونم بیشتر بهتون برسم.

ـ نه مادر. من یادگار باباتو نمی‌فروشم. بیست ساله با این در و دیوار اخت شدم، این خونه هم آبروی شماهاس، اگه نه که من یه اتاق کوچیک برام بس بود.

ـ من می‌خوام... من تصمیم دارم با سهمم زمین بخرم.

علیرضا شگفت‌زده سر سمت متین چرخاند و گفت:

ـ نه بابا... خواهر کوچیکه داره بزرگ می‌شه! اون وقت با زمینت می‌خوای چه‌کار کنی؟ اصلا کجا می‌خوای بخری؟

@shahregoftegoo

حمیدرضا گفت:

ـ شاید من بتونم یه چیزی بذارم روش و یه آپارتمان نقلی تو اصفهان برات بخرم... می‌تونی اجاره بدی و یه درآمد ماهیانه برای خودت داشته باشی.

ابروهای علیرضا درهم گره خورد و گفت:

ـ مگه پول اجاره یه آپارتمان فسقلی تو اصفهان چه‌قدر می‌شه؟ نه! این به دردش نمی‌خوره. ببین متین...

چهره‌ی علیرضا حالت برادرانه‌ی بیشتری به خود گرفت و رو به او ادامه داد:

ـ من تصمیم دارم رستورانو بفروشم و یه جای بهتر یه رستوران لوکس بزنم. محلش رو هم

@shahregoftegoo

انتخاب کردم و همین روزا می‌رم پای قولنامه.
می‌خوای توی رستوران شریکت کنم؟

متین مردد گفت:

ـ یعنی چی؟

قبل از علیرضا مهرانه گفت:

ـ وای خدا... خنگه، یعنی تو هم توی درآمد رستوران علیرضا شریک می‌شی دیگه... به نظر من که خوبه. علیرضا هم هواتو داره.

علیرضا گفت:

ـ البته هم سود هم زیان! هر چند رستورانی که من می‌خوام بزنم زیان تو کارش نیست، ولی تا راه بیفته یه مدت خودمم باید از جیب بخورم. زیانش اینه. یعنی تو هم توی این

@shahregoftegoo

مدت پولی دستت نمی‌آد.

نگاه مستأصل متین سمت حمیدرضا برگشت. می‌دانست برادر کوچکش این‌قدر دوستش دارد که نگذارد حقش پایمال بشود. حمیدرضا با محبت نگاهش را پاسخ داد، لبخندی به لب آورد و گفت:

ـ بد نیست. با هم قرارداد محضری می‌بندید و سهم هر کدوم مشخص می‌شه.

علیرضا نگاه چپی به برادرش انداخت و گفت:

ـ خیلی ممنون که یادم انداختی باید قرارداد محضری با خواهرم ببندم که بعدا نتونم بزنم زیرش!

ـ برادر من بحث این حرفا نیست. حساب و کتاب باید مشخص باشه، حتی بین تو که

@shahregoftegoo

الان جای بابا رو برای خواهرامون داری.

ـ متین، مادر... منم فکر می کنم اینم راه خوبیه. کی از برادرت مطمئن‌تر؟ پس فردا هم که به سلامتی رفتی پیش شوهرت، تا بخواد زندگیتون بیفته رو غلتک یه آب باریکه‌ای هست که در نمونید!

متین سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ فرشاد گفت کار پیدا کرده... یه جای خوب! احتیاجی به آب باریکه نداریم.

البته که این حرف دروغی بیش نبود!

علیرضا با لحنی تمسخرآمیز گفت:

ـ آره، استخدام وزارت خارجه شده به عنوان سفیر کبیر ایران در آلمان... تو هم گل کاشتی

@shahregoftegoo

با این شوهر کردنت!

ـ اونش به خودم مربوطه.

متین این حرف را چنان آرام گفت که شک داشت برادرش شنیده باشد، ولی علیرضا شنید و غرید:

ـ متین یه بار دیگه این‌طوری با من حرف بزنی به جان بچه‌هام...

حمیدرضا به تندی از روی مبل بلند شد و گفت:

ـ بی‌خیال علیرضا... بیا تمومش کنیم، مُردیم از گشنگی!

***

@shahregoftegoo

فردای آن شب، وقتی متین نتیجه‌ی شسته رفته و آبرومندانه مذاکرات شب پیش را برای مادر شوهرش تعریف کرد، مریم خانم پوزخند صداداری زد و گفت:

ـ زهی خیال باطل! تو هم همین جور صُم بُکم نشستی و گذاشتی اونا برات بِبُرن و بدوزن؟ به همین راحتی؟! هه... رستوران؟ اگه از رستوران بابات یه قرون کف دستت افتاد از رستوران داداشت هم می‌افته... اِاِاِ... یعنی هیچ نگفتی شوهر من اون سر دنیا مونده معطل که یه چهار دیواری بگیره خانومو بنشونه توش؟ به عقلت نرسید، یعنی مادرت هم همین جور نشست و گذاشت اون برادرت هُلپی حقتو بخوره؟ بدبخت پسر من با این زن گرفتنش... بیچاره دلش خوشه زنش اینور هواشو داره... اِی وای فرشادم!

صدای مریم خانم برای متین مثل ناخن

@shahregoftegoo

کشیدن روی تخته سیاه چندش‌آور بود و تلخی خشم را در ذره ذره‌ی وجودش حس می‌کرد و آن لحظه که روبه‌روی مریم خانم نشسته بود با همه‌ی وجود از معامله‌ی میان خود و برادرش رضایتی قلبی داشت، ولی نمی‌توانست حرف‌های مادر شوهرش را بی‌جواب بگذارد.

ـ حالا شما چرا این‌قدر حرص و جوش می‌خورید؟! اصلا فکر کنید بابام هنوز زنده‌س و هیچ‌وقتم قرار نبوده اموالش میون بچه‌هاش تقسیم بشه. من و شوهرم هم هر طور هست یه فکری برای زندگی خودمون می‌کنیم.

دهان مریم خانم بی‌اطلاع خودش کمی کج شده بود وقتی گفت:

ـ تو و شوهرت؟! تو؟ تو چه فکری می‌تونی

@shahregoftegoo

برای زندگیت بکنی؟ نکنه می‌خوای کف تهران گبه پهن کنی تا پول رفتنت دربیاد و اونور بتونی یورو اجاره خونه بدی؟! من اگه حرص می‌خورم برای اینه که می‌دونم اونا چه جوری حقتو ناحق کردن به خیال این که شوهرت اروپاس و تو هم ماشالله عقل کلی... باشه من خفه می‌شم. برو خودت با شوهرت فکر زندگیت باش، ولی این خط... اینم نشون، علیرضاتون تُف هم کف دستت نمی‌ندازه. خودشم بخواد اون زنش نمی‌ذاره یه قرون از سهم الارثت گیرت بیاد و خونه‌ی پُرش یه شام مهمونت کنن تو رستورانشون، البته اگه بعدش نگن پاشو ظرفا رو بشور! من برای خودت می‌گم اگه نه که خلایق هر چه لایق! پاشم یه زنگ به این بچه بزنم که بیشتر از این گوش به زنگ نمونه و بدونه زنش چه گلی به سرش زده!

***

@shahregoftegoo

فرشاد دو ماه تمام با متین قهر ماند و جواب تلفن‌هایش را نداد. حتی وقتی که مروارید کنکور دانشگاه آزاد تهران قبول شد و قرار شد به خانه‌ی خاله‌اش بیاید و با مریم خانم و متین زندگی کند هم دست از قهر برنداشت.

مروارید دختر خاله‌ی فرشاد از هر نظر نقطه‌ی مقابل متین بود. قد بلندتری داشت با اندامی زنانه. موهای مشکی بلندش تا کمر می‌رسید و چشمان درشتش سیاه‌ترین چشمانی بود که متین می‌شناخت. لب‌های کوچک و برجسته‌اش مثل بچه‌هایی که انگشت شستشان را می‌مکند همیشه نیمه باز بود و رنگ سبزه‌ی پوستش او را بانمک جلوه می‌داد و حالا که رشته‌ی مترجمی زبان فرانسه قبول شده بود از هر نظر برتر از متین به نظر می‌رسید و این را خود متین بهتر از هر کسی می‌دانست.

@shahregoftegoo

پیش از این، فقط یک‌بار مروارید را در مهمانی عروسی‌اشان دیده بود. آن شب با دانستن این که زمانی، قول و قرار ضمنی‌ای میان دو خواهر برای ازدواج مروارید و فرشاد گذاشته شده بود نگاهی برتر و کمی ترحم‌آمیز به مروارید داشت، ولی از لحظه‌ای که مروارید با چمدان بزرگی در دست، پا به خانه‌ی خاله‌اش گذاشت، همه چیز فرق کرد.

تمام مدتی که مریم خانم با سرخوشی هر چه بیشتر، همان اتاقی را که ماه‌ها پیش برای دخترش آماده کرده بودند این بار برای خواهرزاده‌اش مهیا می‌کرد دست‌کم چهار بار متذکر شد؛ «حیف که اتاق بالا اشغاله!»

متین خوب می‌فهمید مریم خانم انتظار دارد از او بشنود اتاق بالا را خالی می‌کند تا خانم دانشجو بتواند در آرامش به درس‌هایش

@shahregoftegoo

برسد و خودش به طبقه‌ی پایین منتقل شود، ولی هیچ به روی خود نیاورد و در برابر آنچه می‌شنید تمام مدت سکوت کرد.

نخستین شب اقامت مروارید در خانه‌ی مریم خانم، فرشاد تلفن زد و قبول شدن او را در دانشگاه تبریک گفت. متین بیرون اتاق، گوش به در چسباند و از حرف‌های پر خنده‌ی مروارید حدس زد فرشاد برایش کلی آرزوهای خوب می‌کند و امیدوار است زندگی راحتی در خانه‌اشان داشته باشد، اما نفهمید وقتی مروارید با صدای بلند خطاب به متین گفت؛ «متین جون فرشاد می‌گه کاری باهاش نداری؟» حرف خودش بود یا فرشاد واقعا این را پرسیده بود. متین هیچ خوش نداشت در برابر مروارید از شوهرش گله کند و بپرسد دلیل خشم و قهرش چیست، هر چند پاسخ فرشاد را به خوبی می‌دانست، فهمیدنش حتی برای متین سخت نبود.

@shahregoftegoo

مروارید دختر شاد و سرخوشی بود. قبولی دانشگاهی در تهران و زندگی تازه نزد خاله و همه‌ی آزادی‌هایی که در شهر بزرگی مثل تهران در انتظارش بود به او اعتماد به نفسی بیش از آگاهی بر زیبایی‌اش می‌داد و از همان بدو ورود به خانه‌ی خاله، رفتار دوستانه و پرمحبتی با متین در پیش گرفت.

متین نیز اگر در ابتدا چندان دل خوشی از دختر خاله‌ی شوهر نداشت؛ با دیدن رفتار صمیمی و پرمحبت او، خیلی زود او را به عنوان دوستی پذیرفت که جایش بسیار خالی بود، جوری که شب سوم، هر دو دوست داشتند پیش هم بخوابند و قبل از خواب ساعت‌ها حرف بزنند و بیشتر دوستی کنند.

مریم خانم ولی چندان از این بابت دل‌شاد نبود. بیشتر دوست داشت مروارید جای

@shahregoftegoo

خالی فائزه را برایش پر کند و آن صمیمیتی که هرگز نتوانسته بود با دخترش به دست بیاورد حالا با خواهرزاده‌اش داشته باشد. برای همین ساعتی یک‌بار به متین متذکر می‌شد مروارید همه خصایص و وجناتش را از او به ارث برده، گو این که متین هیچ شباهتی میان خاله و خواهرزاده نمی‌دید.

کلاس‌های درس مروارید که شروع شد، متین روز به روز بیشتر در خانه تنها می‌ماند و در کنار همه‌ی کارهای روزمره چشمی به ساعت داشت تا هر چه زودتر مروارید به خانه برگردد و برایش از روزهای دانشگاه بگوید. مروارید هم همین کار را می‌کرد. هر روز از راه نرسیده، خاله را می‌بوسید، خوش و بشی با او هنگام غذا خوردن می‌کرد و پله‌ها را بالا می‌رفت و همین‌طور که متین گبه‌هایش را می‌بافت برای او همه اتفاقات روز را تعریف می‌کرد. متین از شنیدن حرف‌های

@shahregoftegoo

هیجان‌انگیز مروارید درباره‌ی دروس و استادها و پسرهای هم‌دانشکده‌ای او خسته نمی‌شد. بعد، هر دو با هم به آشپزخانه می‌رفتند و به مریم خانم که دوباره آشپزی را به عهده گرفته بود دست کمکی می‌رساندند، میز شام می‌چیدند و پس از شام، سرخوشانه کارهای آخر شب را انجام می‌دادند. ظرف شستن نوبتی شده بود؛ یک شب متین و یک شب مروارید. اما متین که می‌دانست مروارید در کنار کارها، باید به درس‌هایش هم برسد، با حسی که از چند ماه بزرگ‌تر بودنش داشت با کمال میل نوبت مروارید را نادیده می‌گرفت و او را روانه‌ی اتاقش می‌کرد تا پیش از شب‌نشینی‌های هر شبه‌اشان، درس‌هایش را مرور کند و عقب نماند.

بودن مروارید به متین کمک می‌کرد روزها را با اندوه کمتری سپری کند. چند ماه از مرگ پدر می‌گذشت و متین سرانجام توانسته بود

@shahregoftegoo

بخش بزرگی از عذاب وجدان و احساس گناهش را کنار بگذارد. هر لحظه که یاد آخرین حرف‌های حاج هدایتی می‌افتاد بلافاصله صدای آقای مسگرا در گوشش می‌پیچید که آیا به راستی خوشحال‌تر بود اگر هرگز نمی‌فهمید پدرش دوستش داشته؟ نه... خوشحال نمی‌شد. حالا هم نمی‌توانست به حسی که داشت خوشحالی بگوید، ولی دیگر هیچ کینه‌ای از پدر به دل نداشت. حالا همه‌ی خاطرات تلخ و اندوه‌بار بی‌محبتی‌های پدر در ذهنش کم‌رنگ شده بود و حسرتی عمیق داشت از این که دیگر فرصتی نبود تا او دخترک بابا باشد.

وقتی برای مروارید از پدرش می گفت؛ حاج هدایتی‌ای را تعریف می کرد که بیشتر زاییده خیال خودش بود... چیزی که اگر کمی زمان داشتند می‌توانست ببیند. برای مروارید بیشتر از پدر مهرانه می گفت تا آن سهمی که

@shahregoftegoo

خودش داشت و در دل خدا را شاکر بود
تنها کسی که همه چیز را بی‌کم و کاست
می‌دانست مردی بود که هیچ جایی در
زندگی او نداشت، غریبه‌ای که برای دقایقی
محرمش شد و تمام!

پس از آن روز، آقای مسگرا هرگز اشاره‌ای به
آنچه میانشان گذشت نکرد و باز همان مرد
خشک و عبوسی شد که متین می‌شناخت.
همچنان گبه‌هایش را می‌خرید و همچنان
کارهای تازه به او سفارش می‌داد، یا خودش
یا در نبودش آقای زرگنده. آقای مسگرا
زیاد به سفر می‌رفت و متین می‌دانست
همه‌ی سفرهای چند روزه‌اش به روستاها
و ده کوره‌های ایران، برای پیدا کردن
هنر دست هنرمندان گمنام روستانشین
انجام می‌شد، همه‌ی گلیم و فرش و گبه و
سوزن‌دوزی‌هایی که در فروشگاه بزرگ ایرانا
برای فروش گذاشته می‌شد.

@shahregoftegoo

***

دومین زمستان نبودن فرشاد بود که مروارید از پسری که به تازگی با او آشنا شده بود برای متین گفت. آن شب هر دو روی تشک‌های کنار هم، در اتاق متین و فرشاد، زیر لحاف گرم و سنگین دراز کشیده بودند و چشم به آسمان نارنجی آبستن برف داشتند که مروارید زمزمه‌کنان گفت:

ـ امروز تا درِ خونه منو رسوند!

قبلا برای متین از پسری گفته بود که چند بار نزدیک دانشکده او را دیده بود. از نگاه‌هایی که میانشان رد و بدل شده بود، از لبخندها و ابراز محبت‌های بی‌کلامشان گفته بود و از چگونگی سر و وضع پسر و ماشین گران‌قیمت زیر پایش و متین هر بار به مروارید می‌گفت؛

@shahregoftegoo

امروز یا فردا است که پسر پا پیش بگذارد و سرِ حرف را باز کند.

آن شب با شنیدن این حرف مروارید در رختخواب نیم‌خیز شد و درحالی که سعی می‌کرد صدایش بلند نشود، گفت:

ـ بگو به خدا؟!

مروارید لحاف را تا زیر چشمان خندانش بالا کشید و با صدایی پر خنده گفت:

ـ به خدا!

ـ وای... خب... چی شد؟! چی گفتین؟ اسمش چیه؟

ـ فرزین. اوه... این‌قدر حرف زدیم... از چیش بگم برات؟! وای متین، ماهه، ماه! گفت از

@shahregoftegoo

همون اولین باری که منو دیده عاشقم شده...
گفت عاشق راه رفتنمه. به نظرت من قشنگ
راه می‌رم؟

ـ آره، خیلی!

متین قبلا هیچ توجه‌ای به راه رفتن مروارید
نکرده بود. هیچ فکر نمی‌کرد مردی عاشق
راه رفتن دختری بشود، ولی حالا که
مروارید می‌گفت، فکر کرد چرا که نه؟ بعدا
می‌توانست به راه رفتنش دقت کند.

ـ گفت عاشق موهامه! ولی قول گرفت بعد از
این موهامو بکنم توی مانتوم که همه نبینن.
می‌بینی چه‌قدر با غیرته؟ من از مرد بی‌غیرت
متنفرم!

متین لبخند پرحسرتی به لب آورد که
می‌دانست در تاریکی اتاق به چشم مروارید

@shahregoftegoo

نمی‌آید، در همان حال گفت:

ـ منم همین‌طور. دیگه چی گفتین؟

ـ خیلی حرفا زدیم. ازم درباره‌ی رشته‌م پرسید... یه چیزی هم گفت که اولش یه ذره ناراحت شدم!

ـ چی؟

ـ گفت یه ذره لهجه داری! به نظرت من لهجه دارم؟!

ـ من که متوجه نشدم. حالا داشته باشی، مگه چیه؟

ـ خب حالا که تهران زندگی می‌کنم خوب نیست دیگه! شنیدم برای این که لهجه از بین بره باید بلند بلند کتاب خوند. از فردا بهم

@shahregoftegoo

کتاب بده تمرین کنم.

ـ دیوونه!

ـ ولی گفت خوشش می‌آد. گفت باید یه روز برم خونه‌شون تا منو به مامانش نشون بده. می‌بینی؟ قصدش جدیه، از این پسرای عوضی نیست.

متین که روی آرنج تکیه داده بود، لحاف را روی شانه‌اش کشید و گفت:

ـ اما... تو که نمی‌خوای بری خونه‌شون، نه؟

ـ مگه چیه؟

ـ خب آخه... فکر کنم... فکر کنم نری بهتر باشه‌ها. خب اگه مامانش می‌خواد تو رو ببینه بیاد جلوی دانشگاهتون. اگه تو اول بری پس

@shahregoftegoo

فردا که ازدواج کنید چپ بره راست بیاد می‌خواد بگه نه چک زدیم نه چونه عروس اومد تو خونه!

مروارید غش‌غش خنده‌اش را زیر لحاف خفه کرد و گفت:

ـ معلومه دل پُری داری‌ها... مگه تو قبل ازدواج می‌اومدی اینجا؟

ـ وای نه، اصلا. مریم خانم به من که نمی‌گه!

ـ حالا نمی‌خواد آبروداری کنی. پیش خودم صد دفعه این حرفو زده، ولی کی اهمیت می‌ده. به هر حال من که از ازدواج تو و فرشاد خوشحال شدم.

ـ راست می‌گی؟ یعنی... یعنی تو قبلنا... قبل از من، فرشاد رو دوست نداشتی؟

@shahregoftegoo

ـ من؟ نه! کی گفته؟ بهت بر نخوره‌ها... ولی من اگه از بی‌شوهری می‌مُردم هم زن فرشاد نمی‌شدم، با اون پراید قراضه‌ش، هر روزم که دنبال یه دختر بود... اِ... نه... یعنی تا قبل از این که با تو آشنا بشه... متین... ببین منو... ناراحت شدی؟

ـ نه... حالا ولش کن... دیگه از چی حرف زدین؟

اما متین دیگر نمی‌توانست حرف‌های تمام نشدنی مروارید را دنبال کند. پیش از این هیچ از زندگی قبل از ازدواج فرشاد نمی‌دانست. هر بار هم که پرسیده بود فرشاد در پاسخ با خنده گفته بود؛ «فکر کردی تا قبل از تو من فقط نهج‌البلاغه می‌خوندم؟! خب پسر مجرد بودم، هیچم خیال ازدواج نداشتم. منم اگه به دخترا کار نداشتم اونا ولم نمی‌کردن، اما من

@shahregoftegoo

عاشق نجابت و سادگی تو شدم.» و هر بار با این حرف، دهان متین را می‌بست و می‌گذاشت او در سکوت، خوشی شنیدن این جمله را زیر زبان مزمزه کند و تازه در آن لحظه بود که متین می‌شنید همه آنچه درباره‌ی ازدواج فرشاد با دخترخاله‌اش شنیده حرف گزافی بیش نبوده و دیگر همان اندک حس برتری‌ای هم که نسبت به مروارید احساس می‌کرد به راحتی دود شد و رفت هوا.

آن شب هر طور بود یک ساعت دیگر هم به حرف‌های لبریز از شادی و امید مروارید گوش سپرد و دست آخر خودش بود که پیشنهاد خواب داد، هر چند تا ساعتی بعد نه خودش خوابید و نه مروارید. اما روزها و هفته‌های پس از آن شب، باز هم کند و ملال‌آور سپری شد. دیگر همه فکر و ذکر مروارید شده بود فرزین. هر بار که با متین تنها

@shahregoftegoo

می‌ماند؛ از اولین لحظه‌ی دیدارشان با ذکر جزئیات کسالت‌بار می گفت تا رؤیاهایش و خیال‌پردازی‌های تمام نشدنی‌ای که برای آینده‌ی نزدیک داشت و همه این‌ها حوصله‌ی متین را سر می‌برد.

تعریف‌های مروارید از دوست پسرش، باعث می‌شد متین بیش از پیش نبود شوهرش را حس کند. به دل‌تنگی عادت کرده بود. به تلفن‌های ماهی یکی دو بار فرشاد، به صدای بی‌روح و نبود کلمات عاشقانه در گفتگوهای کوتاهشان خو گرفته بود، این‌قدر که گاهی صدایی در ذهنش می گفت؛ «فرشاد هنوز یادشه که منم هستم یا...»

نه! هیچ «یایی» وجود نداشت. نمی‌بایست که وجود داشته باشد. متین هر لحظه به خود می گفت؛ سخت‌ترین لحظه‌ها را گذرانده. حالا که فرشاد آن‌طور که می گفت، به زبان

@shahregoftegoo

آلمانی مسلط شده و سفت و سخت دنبال پیدا کردن کار است در کنار پیگیری امور مهاجرتش، پس امروز و فردا است که انتظار به پایان برسد و آن‌وقت متین فرصت خواهد داشت همه چیز را یادش بیاورد... این حرف را آن‌قدر به خودش می‌گفت و می‌گفت که از تکرار هزارباره‌ی آن خسته می‌شد.

خانواده‌اش هم انگار از رفتن او قطع امید کرده بودند! گویی همه پذیرفته بودند از این دامادشان بخاری بلند نمی‌شود و حمیدرضا بود که یک‌بار خیلی سربسته اشاره‌ای کرد به این که آیا متین می‌خواهد به این وضع ادامه بدهد؟ البته که ادامه می‌داد، مگر جز این چاره‌ی دیگری هم داشت؟

هنوز از سهم شراکتش با برادر بزرگ‌تر خبری نبود. علیرضا با شدت و حدت همه توان و سرمایه‌اش را گذاشته بود روی راه‌اندازی

@shahregoftegoo

رستوران تازه که هیچ خبری از گشایش آن نبود. روز به روز افکارش بلندپروازانه‌تر می‌شد و در نتیجه به پول بیشتری نیاز پیدا می‌کرد. راه‌اندازی رستورانی که هم بخش پذیرایی مجلل و امکان برگزاری مجالس باشکوه داشته باشد و هم بخش فست‌فود، هم سالن سرپوشیده و هم فضای سبز برای کار گذاشتن آلاچیق‌های نیمه سنتی و هزار و یک نقشه از این دست، چاه ویلی بود که هر چه پول در آن می‌ریخت پر نمی‌شد.

متین هرگز نفهمید مادر چه‌طور سرانجام راضی به فروش خانه شد. با برق امیدی در چشم می‌گفت؛ از تنهایی در آن خانه‌ی بزرگ به ستوه آمده. می‌گفت اگر به خانه‌ی علیرضا برود هم از تنهایی در می‌آید و هم می‌تواند کنار نوه‌های عزیزتر از جانش بماند تا فریبا هم بتواند دست کمکی به همسرش برساند. علیرضا حتی یک بشقاب بدون مشورت با

@shahregoftegoo

فریبا برای مجموعه رستورانشان نمی‌خرید، این بزرگ‌ترین تفاوت میان علیرضا و حاج هدایتی بود، یا شاید بزرگ‌ترین تفاوت میان سیما خانم که زنی سنتی بود و هیچ در امور شوهر دخالت نمی‌کرد با فریبا که به شدت به مشارکت زن و شوهر در همه کارها معتقد بود.

متین از تصمیم مادر راضی نبود. هیچ دوست نداشت برای دیدار مادر، ناگزیر به دیدار همه‌ی خانواده‌ی برادر هم بشود، ولی مهرانه با بی‌تفاوتی از این موضوع گذشت. برایش همین بس بود که سهم او از پول خانه محفوظ بماند که ماند. حمیدرضا هم با دو فرزند خردسال و شراکت سنگینی که با پدر زنش داشت، مشغول‌تر از آن بود که بخواهد خود را درگیر این گونه مسائل خانواده بکند و حُسن این کار را در بیشتر دیدن مادرش می‌دید. قرار این‌طور گذاشته شده بود که

@shahregoftegoo

سیما خانم چند ماه در سال را هم در خانه‌ی پسر کوچکش بگذراند، می‌دانست نازلی هم از این همراهی استقبال خواهد کرد چون محال بود بتواند به تنهایی از پس مراقبت از دو بچه‌ی کوچک و همه‌ی کارهای روزمره زندگی بربیاید. به این ترتیب، سیما خانم نیز شریک پسرش شد و به سختی، از خانه‌ای که بیش از بیست سال در آن روزگار سپری کرده بود دل کند و به خانه‌ی پسرش رفت.

از وسایل خانه، آنچه فروختنی بود رفت و آنچه باید می‌ماند میان انباری‌های خانه‌ی علیرضا و مهرانه تقسیم شد.

@shahregoftegoo

۱۶

پس از ماه‌ها، تنها اتفاق خوشی که در زندگی متین افتاد آمدن یگانه به تهران بود. کار اقامت خانواده‌ی یگانه زود روبه‌راه شد و در تعطیلات سال نوی مسیحی، فرصتی پیش آمد تا یگانه یک ماه به تهران بیاید برای تازه کردن دیدار با اقوام و البته دوست دیرینه‌اش.

شادیِ نخستین دیدار متین و یگانه وصف‌نشدنی بود. شادی و اشک‌های اولیه که تمام شد، نوبت رسید به تعریف همه آنچه در این مدت از سر گذرانده بودند. متین حرف زیادی برای گفتن نداشت و یگانه این را خوب می‌دانست، اما موضوعات تعریف کردنی خودش بی‌حد و حساب بود.

روزی که یگانه به خانه‌ی مریم خانم آمد،

@shahregoftegoo

مروارید هیچ نمی‌خواست از اتاق متین
بیرون برود، دوست داشت همه حرف‌های
هیجان‌انگیز دوست تازه از اروپا آمده‌ی
متین را بشنود و به شدت در برابر وسوسه‌ی
امتحان کردن همه آنچه متین سوغاتی گرفته
بود مقاومت می‌کرد! خوب می‌دانست در
دیدارهای بعدی‌اش با فرزین، می‌تواند با
لباس‌های جدید خارجی کلی سربلند باشد،
فهمیده بود متین هر بدی‌ای که داشته باشد؛
خسیس نیست!

یگانه در کنار همه‌ی لباس‌ها و لوازم آرایشی
که برای متین آورده بود، مریم خانم را هم
فراموش نکرده بود و وقتی مریم خانم با
رضایت به بلوز بنفش تازه‌اش نگاه می‌کرد
با میل و محبت از یگانه خواست شب آنجا
بماند تا برایش زرشک پلو درست کند. او
می‌دانست زرشک پلو غذای محبوب دوست
عروسش است. لبخند موفقیت‌آمیز یگانه با

@shahregoftegoo

شنیدن این دعوت، دیدنی بود!

همه‌ی شادی بودن یگانه برای متین یک طرف، شنیدن تعریف صادقانه‌ی دوستش از او درباره‌ی تغییراتش هم یک طرف! در اولین ساعات دیدار، یگانه با نگاهی ناباور به متین گفت:

ـ چه‌قدر عوض شدی!

متین با این که دلش از خوشی غنج می‌زد، حالتی از بی‌خیالی به چهره‌اش داد که آن هم برای یگانه تازگی داشت. متین گفت:

ـ فقط موهام بلند شده. خودت که بیشتر عوض شدی... این رنگ مو چه‌قدر بهت می‌آد!

یگانه خودش هم می‌دانست رنگ قهوه‌ای

@shahregoftegoo

دارچینی خوب به رنگ پوستش می‌آید و به شوخی پُز رگه‌های روشن شده‌ی لابه‌لای موهایش را به متین داد. ولی حرفش را از همان‌جا که شروع کرده بود پی گرفت:

ـ راست می گم، عوض شدی... متین حواست هست قدت بلندتر شده؟!

ـ دیوونه من الان بیست سالمه! بعد از هیجده سالگی که آدم قد نمی کشه... فوقش یکی دو سانت.

ـ هیچم این‌طور نیست، خیلی‌ها بعد از هیجده سالگی تازه رشد می کنن. خیلی‌ها هم بعد از ازدواج... بعدشم مگه دو سانت برای قد کمه؟! اما فقط اون نیست... یه جورایی انگار پخته‌تر شدی، صورتت جا افتاده! به سلامتی یه آبی هم که زیر پوستت رفته.

@shahregoftegoo

ـ اونو خودم می‌دونم. فکر کنم تنهایی و غم و غصه خوردن بهم می‌سازه.

ـ متین... الهی بمیرم برات... واقعا خیلی سخته، نه؟

متین شانه‌ای بالا انداخت و با کاغذ شکلاتی که در دست داشت بازی کرد. در همان حال زیر لب گفت:

ـ تموم می‌شه، دیر و زود داره، سوخت و سوز نداره!

ـ فعلا که فقط سوخت و سوزش رو ما داریم می‌بینیم. متین... واقعا... یعنی... هنوز منتظری فرشاد برات دعوت‌نامه بفرسته؟

ـ معلومه که منتظرم، این چه سوالیه؟ کارامون داره درست می‌شه!

@shahregoftegoo

ـ دو سال پیشم همینو می گفتی. همه‌ی این مدت هم هر بار که با هم حرف زدیم همینا رو گفتی. داری خودتو گول می‌زنی یا بقیه رو؟

حتی برق خشمی که در چشمان متین بود برای یگانه تازگی داشت. پیش‌تر این‌طور عصبانیت دوستش را ندیده بود، نه در مواجهه با خود و نه دیگران.

ـ این‌طوری نگو. دوست ندارم درباره‌ی شوهرم این‌جوری فکر کنی. تو فرشاد رو نمی‌شناسی. اگه کار اقامت شماها این‌قدر زود درست شد به خاطر این بود که اون همه پول با خودتون برده بودید، اما طفلک فرشاد پولش کجا بود؟ معلومه که با دست خالی کارها برای اون سخت‌تره. ولی من می‌دونم اون داره هر سختی‌ای رو به جون می خره تا به هدفمون برسیم، می‌دونم!

@shahregoftegoo

ـ باشه، تو راست می‌گی! آره، من نه فرشادو می‌شناسم و نه خبر دارم اون طرفا چه خبره، تو که اینجا توی این چهار دیواری نشستی بهتر از همه‌ی عالم از همه چیز خبر داری. الانم نمی‌خواد بی‌خودی کبود بشی، اصلا به من چه. خودت می‌دونی و شوهر جونت! این‌قدر بشین توی این خونه تا عین انار آب‌لمبو آبت خورده بشه و تفاله‌ت بمونه! حالا دختر خاله‌ش چی می‌گه این وسط؟! همه‌ش اینجاس؟

متین اندکی سکوت کرد. نمی‌توانست تصمیم بگیرد هر طور هست دوستش را متقاعد کند و کاری کند تا از او تأییدی بر تصمیماتش بشنود یا بگذرد و بگذارد آینده به همه نشان دهد او به خطا نرفته! هر طور بود لبخند یخ بسته‌ای روی لبانش نشاند و گفت:

@shahregoftegoo

ـ دختر خوبیه. اگه اون نبود که از تنهایی دق می‌کردم.

ـ هیچ ازش خوشم نیومد، از این دختر فضول‌های زبر و زرنگه! لابد الانم پشت در وایساده به حرفامون گوش می‌ده!

ـ تو چه‌قدر به همه چیز بدبین شدی... چرا فکر می‌کنی همه عالم و آدم دشمنن؟

ـ نه قربونت برم، همه‌ی عالم و آدم نه. ولی می‌خوام بهت بگم اینجا جای تو نیست. خودت نمی‌بینی؟ نمی‌فهمی؟ چرا نمی‌ری خونه‌ی مامانت اونجا منتظر شوهرت بمونی؟ یعنی چی که اینجا ورِ دل مادرشوهر نشستی و می‌ذاری عین یه مهمون مزاحم باهات رفتار کنه؟

ـ یگانه نمی‌خوای تمومش کنی؟ اینجا

@shahregoftegoo

خونه‌ی شوهرمه، خونه‌ی خودم. هیچم
مزاحم و سربار نیستم. خودم کار می‌کنم
و خرجم رو در می‌آرم، روابطم هم با مادر
شوهرم خیلی بهتر از قبل شده.

و بعد سربسته و خلاصه درباره فروش خانه
پدری‌اش گفت و شراکت با برادرش.

یگانه هزار و یک حرف ناگفته‌اش را خورد و
ترجیح داد موضوع صحبت را عوض کند.
خوب می‌فهمید دوستش با سرسختی از
دیدن واقعیت زندگی خود فرار می‌کند و
چشم و گوشش را به امیدی واهی روی
همه‌ی آنچه هر غریبه‌ای می‌بیند بسته
نگه داشته. می‌توانست بفهمد متین تا
خود نخواهد، هیچ‌کس نمی‌تواند واقعیتی
این‌چنین عیان را به او نشان دهد، پس چرا او
خودش را سبک کند؟!

@shahregoftegoo

لبخندی پر محبت بر لبانش نشاند و گفت:

ـ ولش کن... می‌خوای به یاد قدیما بازم بشم آرایشگر شخصیتون؟! فکر کنم دو سالی می‌شه که رنگ آرایشگاه رو ندیدی! پاشو بیا بشین توی نور ببین دوستت چه نابغه‌ای شده و تو خبر نداری.

آن شب پیشرفت یگانه در تخصص آرایشگری را هم متین دید و هم مریم خانم و مروارید که آرایشگر مجانی پیدا کرده بودند. فردای آن روز که یگانه رفت، هر سه آن‌ها چهره‌ای زیباتر از قبل داشتند، اما یگانه برای دوست خودش سنگ تمام گذاشته بود.

***

متین که فکر می‌کرد این بار بیش از دفعه‌ی اول، جدایی از دوستش غم‌انگیز و دشوار

@shahregoftegoo

باشد؛ موقع خداحافظی به اشتباهش پی برد. می‌دید دیگر چندان نیازمند دوستی و همراهی یگانه نیست. با خود این گونه نتیجه گرفت که زندگی یگانه در اروپا میان آن دو آن همه فاصله انداخته. می‌فهمید دیگر از آن صفا و صمیمیت سابق خبری نیست، یگانه دیگر بهتر از هر کسی او را درک نمی‌کرد و همچون گذشته، برای هر گیر و گرفتاری متین راه چاره‌ای در آستین نداشت. حتی روزی که با اجازه‌ی مریم خانم توانستند با هم به پاتوقشان بروند؛ همان تریایی که متین آن همه خاطرات خوش و ناخوش از آن داشت، با خرسندی متوجه شد حالا نگاه مردان جوان بیشتر متوجه خودش است تا دوستی که همیشه به برتریِ همه‌جانبه‌اش باور داشت!

آخرین حرف‌های یگانه پُر بود از آرزوهای خوب برای متین، شادی‌های بیش از پیش و

@shahregoftegoo

رسیدن به سعادت حقیقی در زندگی، ولی کوچک‌ترین اشاره‌ای نکرد به این که منتظر دیدار او و شوهرش در هر کجای دنیا که شد می‌ماند.

متین فهمید و به دل گرفت!

۱۷

از خستگی خوابش نمی‌برد. گرفتاری‌های مروارید بیشتر از آن بود که در کارهای خانه تکانی پیش از نوروز به متین کمک کند. مریم خانم هم که جانی برای شیشه و دیوار شستن نداشت و برای سومین سال پیاپی می گفت دیگر از عهده‌ی چنین کارهای سختی برنمی‌آید و باز متین بود و کارهای تمام نشدنی نظافت و پاکیزگی خانه‌ی قدیمی!

ساعت از دو صبح گذشته بود که متین در

@shahregoftegoo

رختخواب سرد دراز کشیده و تلاش می کرد
به تن بی‌قرارش وضعیت راحت‌تری بدهد
بلکه بتواند چند ساعتی چشم روی هم
بگذارد. به مناسبت فرا رسیدن تعطیلات
نوروزی و بیشتر شدن سفرهای خارجی،
فروشگاه ایرانا هم سفارش کارهایش را
بیشتر کرده بود، متین آنچه در توان داشت
می گذاشت تا مبادا پیش آقای مسگرا
شرمنده شود، از پولی هم که از فروش
گبه‌های کوچکش به دست می‌آورد
نمی‌توانست چشم‌پوشی کند. حالا مریم
خانم هم روی درآمد متین حساب می کرد و
او نیز مثل متین منتظر بود شب عید رستوران
علیرضا افتتاح شود و متین سهم بیشتری در
گذران زندگی داشته باشد.

متین غلت زد و روی دستش خوابید. نگاهش
به قاب‌های چوبی خالی گوشه‌ی اتاق بود که
فردا باید پیش از رفتن به فروشگاه، گبه‌ها را

@shahregoftegoo

داخلشان می گذاشت و میخ‌های پشتشان را می کوبید. آن روز هم فرصت نکرد بسته‌ی فرشاد را به پستخانه ببرد. مانند هر سال او و مریم خانم بسته‌ای آماده کرده بودند پر از آجیل و خشکبار و شیرینی‌های سنتی و سبزی خشک و زعفران و هر آنچه به درد فرشاد و فائزه می‌خورد. متین می‌دانست با شلوغی روزهای آخر سال، بسته‌اشان خیلی دیرتر از اول فروردین به آلمان می‌رسد و باز مثل هر سال به خود نوید داد شاید این بار فرشاد هم برای او بسته‌ای بفرستد به عنوان کادوی سال نو، هر چند دیگر باور کرده بود فرشاد اهل این کارها نیست.

تازه چشمانش سنگین شده بود که از شنیدن صدای گوش‌خراش زنگ در خانه از جایش پرید. هیچ سابقه نداشت زنگ خانه، آن ساعت از شب به صدا دربیاید. چه کسی ممکن بود نیمه شب زنگ دری را بفشارد جز

@shahregoftegoo

برای آوردن خبر بد!

نفهمید چه‌طور خود را پایین پله‌ها رساند. مریم خانم و مروارید هم با چشمانی از حدقه درآمده و پر هراس، جلوی در اتاق‌هایشان ایستاده بودند و به در خانه نگاه می کردند، انگار امیدوار بودند کسی که پشت در است منصرف شود و برود، همه در و همسایه‌ها می‌دانستند در آن خانه، سه زن تنها زندگی می کنند.

متین هم می‌ترسید. در لباس خواب سفید نازکش به خود می‌لرزید و منتظر بود مریم خانم پا پیش بگذارد. زنگ در که برای سومین بار نواخته شد؛ مریم خانم به دو دختر گفت عقب بایستند و بعد با قدم‌هایی لرزان پشت در رفت. صورتش را نزدیک درز در گرفت و آهسته پرسید:

@shahregoftegoo

ـ کیه؟

صدایی آشنا از پشت در گفت:

ـ غریبه نیست.

مریم خانم در را که باز کرد متین مطمئن نبود خواب است یا بیدار! زانوهایش خم شد و هر دو دستش را به دیوار کنار پله‌ها گرفت. در تاریک و روشنای درِ ورودی خانه، چهره‌ی فرشاد را که دید، روی اولین پله نشست و بی‌اختیار هق‌هق گریه‌ی شادمانه‌اش بلند شد.

صدای قربان صدقه رفتن‌های پر گریه‌ی مریم خانم در خنده‌های بلند فرشاد گم شده بود و متین هنوز توان سرپا ایستادن نداشت. فرشاد بود که از روی شانه‌ی مریم خانم که در آغوشش بود متین را دید و دستش را به

@shahregoftegoo

سوی او دراز کرد.

***

هوا روشن شده بود ولی هنوز مریم خانم نمی‌گذاشت پسر خسته‌اش از او جدا شود. هنوز آمدنش را باور نمی‌کرد و هنوز اشک شوق در دیده داشت وقتی با محبتی بی‌پایان سرزنشش می‌کرد که چرا بی‌خبر آمده و چرا نگفته به خانه بازمی‌گردد تا آن‌ها خانه را برایش مهیا کنند! سردرگم و پریشان بلند می‌شد تا به آشپزخانه برود و چیزی برای پذیرایی از پسرش بیاورد ولی نرفته برمی‌گشت و محکم‌تر از قبل او را در آغوش می‌گرفت.

بالاخره وظیفه‌ی پذیرایی از فرشاد را به عهده‌ی متین گریان و لرزان گذاشت، او بود که باید برای شوهر تازه از راه رسیده‌اش چای

@shahregoftegoo

دم می‌کرد و مانده‌ی غذای شب را به اتاق
می‌آورد و هیچ نمی‌فهمید متین چه‌قدر
تشنه‌ی آغوش همسرش است.

زمانی که متین با دست‌های لرزان چای
خشک در قوری می‌ریخت و در آینه‌ی
کوچک آشپزخانه، موهای بلند و آشفته‌اش
را پشت سر جمع می‌کرد، به هیچ چیز فکر
نمی‌کرد جز بوسه جانانه‌ی لحظه‌ی ورود،
همان بوسه‌ای که مریم خانم به آن پایان داد
با گفتن حرف‌هایی که متین هیچ نشنید و
نفهمید. همه‌ی ثانیه‌ها را می‌شمرد تا بالاخره
مریم خانم و مروارید شوهرش را به او پس
بدهند و متین بماند و فرشاد!

حتی برای ثانیه‌ای فکر نمی‌کرد دیگر رفتنی
در کار نیست. از سرش هم نگذشت به مادر و
مهرانه و برادرهایش چه‌طور بگوید شوهرش
پس از دو سال، با یک چمدان به خانه

@shahregoftegoo

برگشته و فقط می گوید؛ آنجا جای ماندن
نیست و هیچ جا خانه‌ی خود آدم نمی‌شود.

وقتی سینی چای دم نکشیده را وسط میز
گذاشت و نگاه سوزانش را به چهره‌ی جذاب
و خسته‌ی فرشاد دوخت، با شوق در دل
گفت؛ تمام شد! حالا باز شوهر و زندگی
خودش را خواهد داشت. فرشاد آمده که
زندگی را همین‌جا بسازد، هر دو با هم و
کنار هم! و باز بی‌صبرانه به طلوع خورشید
نگاه می کرد و دل توی دلش نبود زودتر
به اتاقشان بروند. فقط ای کاش از پیش
می‌دانست فرشاد می‌آید. آن‌وقت می‌توانست
همان‌طور که یگانه یادش داده بود خود را
بیاراید، لباسی زیبا بپوشد و اتاقشان را آن‌طور
که می‌خواهد برای پذیرایی از همسرش آماده
کند. این بار هیچ از شب نخست زندگی‌اشان
کم نبود، حتی شاید بهتر بود... بسیار بهتر!

@shahregoftegoo

اما بهتر نبود! وقتی دم دمای صبح، مریم خانم سرانجام با نارضایتی هر چه بیشتر، پسرش را به همسرش سپرد، هنوز درِ اتاق پشت سرشان بسته نشده بود که خود را در آغوش گرم فرشاد دید، همان‌طور که آرزویش را داشت، همان گونه که بارها و بارها خوابش را دیده بود. فشار بازوان پرحرارت فرشاد، دردی رخوت‌انگیز به جانش می‌انداخت و نفس‌های تند و سوزان او در گوشش از هر نوای عاشقانه‌ای دل‌نشین‌تر بود و از سرمای رختخواب هیچ خبری نبود وقتی آن‌طور از گرمای تن مرد محبوبش سیراب می‌شد، ولی چیزی تغییر کرده بود که متین از فهمیدنش ناتوان بود!

پس از دو سال، یک بار دیگر روز را با بوی کله‌پاچه و نان تازه آغاز کردند.

***

@shahregoftegoo

یک هفته که از آمدن فرشاد گذشت متین کم و بیش متوجه تغییراتی شد. فرشاد هم مانند یگانه عوض شده بود!

وقت‌هایی که با لذت روبه‌روی مادر و پسر می‌نشست و به نقشه‌ها و برنامه‌های فرشاد برای ادامه‌ی زندگی گوش می‌سپرد، دوست داشت با خود بگوید؛ سختی زندگی دور از خانواده، از شوهرش مرد ساخته اما هر بار که نگاهش به زنجیر طلای کلفت روی موهای سیاه سینه‌ی فرشاد می‌افتاد بی‌اختیار دستش سمت گردن خالی خودش می‌رفت.

لباس‌ها و تیپ جدید شوهرش را می‌پسندید، اما هر چه می‌کرد دستش به سوی شیشه عطری که سوغاتی گرفته بود نمی‌رفت، هیچ دلش راضی نمی‌شد همان بویی را بدهد که مریم خانم می‌داد و حتی مروارید! باور

@shahregoftegoo

نمی‌کرد شوهرش این‌قدر در خریدن
هدیه ناشی باشد که از یک عطر سه شیشه
بخرد و هیچ تفاوتی میان مادر و همسر و
دخترخاله‌اش قائل نباشد.

هر چند متین موفق شد به نارضایتی
فرشاد از چگونگی استفاده از سهم الارثش
اهمیت چندانی ندهد، اما نمی‌توانست نگاه
تحقیرآمیز او را به هنرش نادیده بگیرد. از
فردای شبی که فرشاد به خانه آمد درباره‌ی
شلوغی و آت و آشغال‌های اتاقشان این‌قدر
گفت و گفت تا متین به ناچار همه‌ی وسایل
کارش را به اتاق کوچک زیر پله منتقل کرد.
مریم خانم هم می‌گفت باید خوشحال باشد
از این که اتاقی مخصوص کار برای خود دارد،
حالا هر چه‌قدر هم کوچک و تاریک و نمور
باشد. متین می‌گفت که خوشحال است!

آخرین کارهایش را با تاکسی تلفنی برای

@shahregoftegoo

فروشگاه ایرانا فرستاد و پشت تلفن با صدایی سرشار از خوشی به آقای مسگرا گفت:

ـ اگه اجازه بدید این سری قاب‌ها رو دیگه با پیک براتون بفرستم.

تأکیدش بر کلمه‌ی «این سری» به گونه‌ای بود که آقای مسگرا متوجه شد شاید از سری بعد خبری نباشد. آمدن شوهرش را به او تبریک گفت و یادآور شد هر وقت توانست برای حساب و کتاب به فروشگاه برود. متین با اطمینان گفت هیچ عجله‌ای نیست.

عجله‌ای نداشت چون وقتی شوهرش بود شاید نیازی نبود او با کار سنگین دست‌هایش را فرسوده و بدنش را خسته کند. حتما می‌توانست از همه‌ی انرژی‌اش برای کمک و همراهی با فرشادی بهره ببرد که قصد داشت با شراکت دوستش، فروشگاه لوازم آرایشی راه

@shahregoftegoo

بیندازد. فرشاد با حرارت از برنامه‌اش
می‌گفت، از قول و قراری که با دوستش
گذاشته بود و همه‌ی منافعی که این کار
برایشان داشت، البته، این کار به سرمایه هم
نیازمند بود!

مروارید از شنیدن قرار شغل تازه‌ی
پسرخاله‌اش مثل بچه‌ها از خوشی دست زد
و گفت «آخ جون!» و مریم خانم هزار و یک
دعا زیر لب خواند و به پسرش فوت کرد. او نیز
مانند فرشاد بدیهی می‌دانست متین همه‌ی
پولش را از علیرضا بگیرد و برای زندگی
خودش سرمایه‌گذاری کند. وقتی متین گفت
نمی‌تواند؛ دومین دعوای جدی میان او و
فرشاد درگرفت.

در اتاق خودشان بودند، اتاقی که هنوز از
رایحه‌ی سنبل سفره هفت‌سین کوچکشان
عطرآگین بود. آن سال متین با شوق و ذوقی

@shahregoftegoo

بی‌حد، بی‌توجه به همه گوشه کنایه‌های مریم خانم، سفره‌ی هفت‌سین جمع و جوری در اتاق خودشان چیده بود بدون این که کسی هنگام تحویل سال کنارش نشسته باشد، اما متین با این نیت که بتوانند هر چه زودتر خرجشان را از مادر شوهر جدا کرده و زندگی مستقل خودشان را داشته باشند سفره‌اش را چیده بود. فرشاد همچنان فقط برای خواب و تعویض لباس به اتاقشان می‌آمد و این بار برای گفتگوی خصوصی زن و شوهری درباره‌ی ساختن زندگی‌اشان.

متین دستش را روی میز جلوتر برد و روی دست فرشاد گذاشت، در همان حال با ملایمت گفت:

ـ آخه من و علیرضا با هم قرارداد بستیم، نمی‌تونم حرفم رو پس بگیرم.

@shahregoftegoo

فرشاد بی‌اهمیت به دست دراز شده‌ی متین، بسته‌ی سیگار را از کنار دستش برداشت و سیگارش را با فندکی طلایی که تقی آرام داشت روشن کرد. از همان شب نخست متین متوجه شده بود فرشاد نتوانسته سیگار را ترک کند، ولی دیگر سیگار ارزان قیمت و بدبو نمی‌کشید.

ـ چرا نمی‌گی خودت نمی‌خوای؟

متین تلاش کرد به صدایش آهنگی از محبت و شوخی بدهد، با امید به این که لبخندی هم به چهره‌ی فرشاد بنشاند.

ـ با علیرضا قرار گذاشتیم فقط وقتی سهمم رو بهم برگردونه که بخوایم برای بچه‌مون خرجش کنیم.

تأثیری که این دروغ مصلحتی بر چهره‌ی

@shahregoftegoo

فرشاد گذاشت؛ نه خنده بود و نه مهری امیدوارانه، فقط پوزخندی تمسخرآمیز بود که لحظه‌ای سکوت به همراه داشت.

ـ علیرضا برادرته، غریبه که نیست. قرارداد محضری هم نبستی که، حرفم باد هواست، حتی اگه جلوی چهار تا شاهد باشه. بگذریم که اون شاهدهات هم مادر و خواهرت بودن و حمیدرضاتون که اونام باید کلاه خودشونو دو دستی بچسبن تا بادی به اسم خان داداش نبردش!

فرشاد این حرف‌ها را در حالی زد که اخم پیشانی‌اش جدی بود، نه برای جذاب‌تر شدن چهره‌اش.

متین دستش را عقب کشید، با سرانگشت نقش برجسته‌ی رومیزی را دنبال می‌کرد. در همان حال آرام گفت:

@shahregoftegoo

ـ برادر من کلاه‌بردار نیست.

ـ نه که نیست! این که زیر پای اون زن بدبخت بشینه تا خونه‌ی درندشتش رو بفروشه و دودستی بده آقا بخوره و یه آبم روش که اسمش کلاه‌برداری نیست! این که سرِ خواهر خنگِ بی‌عرضه‌ش شیره بماله به اسم شراکت و سرمایه‌گذاری هم اسمش کلاه‌برداری نیست... فقط لطفا به من بگو چرا آپارتمان چهار خوابه‌ی محمودیه‌شو نکرد دو خوابه‌ی سید خندان تا خرج رستورانش بکنه، هان؟! چرا ویلای هزار متری شمالشو نفروخت یا ماشین زنشو که خودش می‌شد خرج افتتاحیه‌ای که گرفت و حق تو رو چپوند تو دهن صد نفر مفت‌خورتر از خودش.

رنگ چهره‌ی متین مثل گچ، سفید شد و خیره به چشمان طلبکار فرشاد آرام گفت:

@shahregoftegoo

ـ حق نداری به خانواده‌ی من توهین کنی!

فرشاد به تندی از روی صندلی بلند شد و درحالی که دود سیگار همراه کلمات از دهانش بیرون می‌آمد، صدایش را بالا برد و گفت:

ـ نه بابا، زنم غیرتی شده! نمی‌فهمی دارم واقعیتو می‌گم؟ کجاش توهینه که بهت برخورد؟ غیر از اینه؟ عقلت این‌قدرم نمی‌رسه که از خودت بپرسی چرا بعد از بابات زندگی خواهر و برادرات روز به روز داره بهتر می‌شه ولی تو پس می‌ری که از پیش خبری نیست؟!

متین بی‌اختیار هیسی زیر لب گفت، به این امید که صدایشان از اتاق بیرون نرود و مریم خانم و مروارید نفهمند شوهرش از راه نرسیده کارشان به بگو مگو کشیده شده، اما

@shahregoftegoo

فرشاد بی‌اهمیت به رفتار متین سیگار نیمه‌اش را داخل زیر سیگاری له کرد و بلندتر گفت:

ـ این‌قدر هیس پیس نکن، واقعیت زندگیمونو از کی می‌خوای پنهون کنی؟ مادرم غریبه‌س یا دخترخاله‌م؟ اگه حرف حساب داری بگو تا بشنوم، وگرنه تو به حرف منطقی من گوش کن.

متین بی‌اختیار از جایش بلند شد و درحالی که از خشم می‌لرزید، گفت:

ـ حرف حساب می‌خوای بشنوی پس گوشاتو باز کن! برادر من دلسوز منه که نخواست سهم الارثمم بره همون‌جایی که طلاهام و جهیزیه‌م رفت.

سیلی سوزانی که روی گونه‌اش نشست

@shahregoftegoo

آن‌قدر تند و ناگهانی بود که یک آن باورش نشد واقعا فرشاد این کار را کرد یا برای ثانیه‌ای از ذهنش گذشت... اما وقتی صدای سوت گوشش را همراه داغ شدن پوست صورتش حس کرد، نگاه حیرت‌زده‌ی اشک‌آلودش به چشمان فرشاد خیره ماند.

نگاه فرشاد جوری بود که انگار خودش هم تازه متوجه شده بود چه کرده، قدمی سمت متین برداشت و دستش آرام و پر از شرم به سوی گونه‌ی متین رفت، اما ناگهان درِ اتاق باز شد و مریم خانم سراسیمه و خشمگین پا به اتاق گذاشت و پشت سرِ او هم مروارید نگاه نگرانش را به آن دو دوخت.

مریم خانم میان فرشاد و متین دست‌هایش را باز کرد تا آن‌ها را از هم دور کند و جیغ‌زنان گفت:

@shahregoftegoo

ـ می‌ذاشتی پسرم از گرد راه برسه بعد
اون چهار تیکه طلات رو گرز می‌کردی و
می‌کوبیدی فرق سرش. برو پایین فرشادم،
برو یه کم آروم بگیر. مروارید یه لیوان آب
خنک براش ببر... برو قربونت برم خودم مگه
مُردم که بذارم تو به این و اون رو بندازی؟
خونه رو می‌فروشم، فرش زیر پامو می‌فروشم،
سکه‌هامو می‌فروشم و از زیر سنگم که شده
پول مغازه‌تو جور می‌کنم تا تیرآهن بشه بره تو
چشم هر چی بدخواهته.

سرخی صورت متین نه از جای سیلی سنگین
فرشاد که از شرم خفت‌بار بود و ناباوری آنچه
از مریم خانم می‌دید و می‌شنید. گوشش
چنان زنگ می‌زد که جایی برای همه آنچه
مریم خانم می‌گفت و باز می‌گفت نمی‌ماند.
نگاهش فقط چسبیده بود به رفتار مریم خانم
که بارها دست نوازش به گونه‌ی پسرش
کشید، او را بوسید و با همه‌ی وجود قول داد

@shahregoftegoo

خودش به پسرش کمک خواهد کرد، فقط او بیش از این غصه نخورد و هرچه زودتر آرامشش را بازیابد که مادرش تا هست نمی‌گذارد آب در دلش تکان بخورد.

سرانجام وقتی موفق شد فرشاد را از اتاق بیرون براند؛ میان در ایستاد و رو به متین گفت:

- ببین می‌تونی باز این بچه رو از خونه زندگیش فراری بدی یا نه!

این را گفت و متین را تنها گذاشت.

متین نفهمید چه‌قدر گذشت تا این که مروارید تقه‌ای به در زد، چراغ اتاق را روشن کرد و به آرامی روی زمین و کنارش نشست. وقتی مروارید با محبت موهایش را نوازش کرد و پچ‌پچ‌وار در گوشش حرف‌های

@shahregoftegoo

محبت‌آمیز گفت تازه بغض متین شکست و سیلاب اشک روی گونه‌اش جاری شد.

ـ غصه نخور متین جون... این حرف‌ها بین همه‌ی زن و شوهرها هست.

متین میان هق‌هق گریه گفت:

ـ تو از زندگی من چی می‌دونی که اینو می‌گی!

ـ همه چیز رو می‌دونم متین جون. می‌دونم که طلای سرِ عقدت و قالیچه‌ت رو فروختی و پولش رو دادی به فرشاد که بره آلمان. خودم بودم دیدم طلاهات چه‌قدر زیاد بود، ولی کسی که مجبورت نکرد، خودت خواستی دیگه... هر کس دیگه‌ای هم جای تو بود مگه همین کار رو نمی‌کرد؟

@shahregoftegoo

ـ دردم از این نیست که طلاهامو فروختم...
فکر می کردم دارم برای زندگیمون خرجشون
می کنم، ولی حالا ببین... ببین بعد از دو سال
که برگشته یه کلام نپرسیده من توی این
مدت چه‌طوری زندگی رو گذروندم... یک
بار، یک بار به روش نیاوردم از فردای عروسیم
حسرت یه دست لباس نو به دلم مونده، یه
چیزی که شوهر خودم برام بخره نه این که
مامان و بابام از ترس آبروی خودشون به اسم
کادوی عید و تولد بهم بدن... دو سال تموم
با سیلی صورتمو سرخ نگه داشتم، با همه‌ی
گوشه کنایه‌های مادرش ساختم و نذاشتم
احدی بفهمه هر لقمه غذای این خونه سنگ
شده و از گلوم پایین رفته، خواری و خفت
نگاه غریبه‌ها رو به جون خریدم و گذاشتم
پوست دستم بشه مثل زنای هفتاد ساله،
یک شب خواب راحت نداشتم از غصه‌ی
سختی‌هایی که اون داره توی خارج می کشه،
الان گشنه‌س، تشنه‌س، سردشه، بی‌پول

@shahregoftegoo

مونده، غافل از این که آقا همه پول‌هاشو خرج کت و کاپشن جیر و چرمش و کفش و شلوارهای رنگ به رنگش و زنجیر طلای یک کیلویی گردنش کرده، اون وقت این به جای تشکرشه؟ بعد از همه‌ی اینا مادرش بگه من از خونه فراریش دادم؟ من شوهرمو از خونه فراری دادم؟

ـ به این حرفای خاله اهمیت نده، به خدا اصلا بدجنس نیست... خب اونم دوست داره پسرش ترقی کنه. به جون تو اون شب که از رستوران برادرت اومدیم همه‌ش غصه می‌خورد و دلش هم برای تو می‌سوخت هم برای فرشاد.

متین صورتش را با کف دست‌هایش خشک کرد و یاد آن شب افتاد. شب افتتاحیه رستوران علیرضا، رستوران خودشان. شب دوم فروردین بود که همگی با هم به جشن

@shahregoftegoo

گشایش رستوران رفتند. متین از این که
می‌دید شوهرش از شوهر مهرانه و
برادرهایش خوش‌لباس‌تر و جذاب‌تر
است طوری که همه‌ی نگاه‌ها را به خود
می‌کشاند احساس غرور می‌کرد و از نو نبودن
لباس‌های خودش سرافکنده بود. پیش از
آمدن فرشاد با پولی که از فروش گبه‌هایش
به دست آورده بود شال ارغوانی زیبایی برای
خود خریده بود و یک جفت کفش راحت و
بادوام ولی مانتو و شلوارش همانی بود که
پیش‌تر مهرانه و دیگران بارها و بارها تنش
دیده بودند. از شکوه و جلال رستورانی که
آن همه پول خرج گوشه به گوشه‌اش شده
بود سربلند بود، ولی چهره‌ی گرفته و عبوس
فرشاد و مریم خانم هر لحظه‌اش را تلخ و
ناگوار ساخته بود. بار دوم که فرشاد بی‌هیچ
توضیحی از سرِ میز رنگارنگ بلند شد تا به
بهانه‌ی سیگار کشیدن به محوطه‌ی باغ
مانند رستوران برود، او هم همراهش رفت و از

@shahregoftegoo

همه‌ی دلبری‌های زنانه‌اش استفاده کرد تا لبخندی به لب فرشاد بنشاند و التماسش کند به خاطر او هم که شده چند کلمه با برادرها و شوهر مهرانه خوش و بشی دوستانه بکند مبادا آن‌ها فکر کنند او چیزی کمتر از دیگران دارد که نداشت، برای متین هیچ کم از دیگران نداشت.

آن شب فرشاد در پاسخ به سؤال حمیدرضا که پرسیده بود چه برنامه‌ای برای کار و زندگی‌اش دارد، گفته بود او هم به زودی مغازه‌اش را افتتاح می‌کند. حمیدرضا فقط گفته بود به سلامتی! و در تمام راه برگشت، فرشاد گله از این داشت که چرا برادرهای زنش کلمه‌ای مبنی بر حمایت از او و زندگی خواهر کوچکشان به زبان نیاورده بودند... همان لحظه صدایی در ذهن متین گفته بود چه در انتظارش خواهد بود، ولی سرسختانه آن صدا را خفه کرده بود.

@shahregoftegoo

از آن شب به بعد، هم می گفت و هم فکر می کرد که این بار فرشاد باید روی پای خودش بایستد بدون انتظار از حمایت مالی دیگران، ولی این بار مریم خانم گفته بود پول مغازه‌اش را جور خواهد کرد... از کجا؟

ـ مریم خانم واقعا تصمیم داره این خونه رو بفروشه؟!

مروارید همان‌طور که بی‌خیال با گوشه‌ی ناخنش ور می‌رفت، گفت:

ـ نه بابا... این‌قدر سکه داره که لازم نیست خونه رو بفروشه. از اول زندگیش هر پولی که دستش اومده هر ماه یه دونه سکه خریده گذاشته توی صندوق اماناتی که توی بانک داره، خودت حساب کن تا حالا چه گنجی شده دیگه.

@shahregoftegoo

متین ناباور به چهره‌ی مروارید نگاه کرد و گفت:

ـ پس چرا... پس... اون موقع که فرشاد می‌خواست بره... همون موقعی که منو مجبور کردن دار و ندارم رو بفروشم حرفی از سکه‌هاش نزد؟

ـ خب طبیعیه، اونا رو گذاشته برای یه سرمایه‌گذاری درست و حسابی. می‌دونی الان فروش لوازم آرایش چه سودی داره؟! تو که باید خوب بدونی پول توی غذاست و لوازم آرایش. مردم از هر خرجشون بزنن از این دو تا نمی‌زنن. به نظرم فرشاد خیلی تصمیم خوبی گرفته.

متین هاج و واج به مروارید نگاه می‌کرد، اما حرف‌هایش را نمی‌فهمید، انگار او به زبان

@shahregoftegoo

دیگری حرف می‌زد. تنها صدایی که می‌شنید صدای مادر شوهرش بود که می‌گفت؛ فقط به اندازه‌ی یک ربع سکه پول داشتم... به سینه ریز بدلی فکر می‌کرد و دروغی این چنین شرم‌آور!

صدای خنده‌ی مروارید او را به خود آورد:

ـ تو هم این‌قدر غنبرک نزن و نشین تو تاریکی و اشک بریز. یه ذره سیاست داشته باش! پاشو یه آب به سر و صورتت بزن، خوشگل کن بیا پایین شام بخوریم و یه جوری رفتار کن که انگار نه انگار. دیگه هم این‌قدر حرف طلاهات رو نزن، پس فردا که کار فرشاد گرفت تو هم از خاله یاد بگیر و ریز ریز همه‌ی طلاهات رو برگردون! به خدا فرشاد الان خودشم خیلی ناراحته که کتکت زده. به آشتی کنون بعدش فکر کن! من که می‌دونم چه‌کار کنم تا فرزین هیچ‌وقت از گل نازک‌تر

@shahregoftegoo

بهم نگه، حالا ببین من کی گفتم، این خط اینم نشون یه شوهری از فرزین بسازم که همه‌تون انگشت به دهن بمونید.

متین نمی‌توانست! نمی‌توانست آنچه را شنیده و دیده بود فراموش کند، خوشگل کند و شام را در کنار کسانی بخورد که شخصیت و غرورش را لگدمال کرده بودند. کتک خوردن از پدر فرق داشت با دیدن چنین رفتاری از شوهر، متین این را می‌توانست بفهمد و هیچ درکی از بقیه‌ی گفته‌های مروارید نداشت و فقط در آن لحظه بود که برای اولین بار توانست شباهت‌های میان خاله و خواهرزاده را ببیند و بفهمد.

وقتی تنها ماند همه‌ی وجودش شد غصه و سؤال که از این به بعد چه باید بکند!

***

@shahregoftegoo

این بار هیچ‌یک از معذرت‌خواهی‌ها و
محبت‌های فرشاد به دلش ننشست و لبخند
به لبش ننشاند. چیزی تغییر کرده بود، چیزی
بیشتر از همه‌ی تغییرات ظاهری فرشاد و
زندگی‌اش!

@shahregoftegoo

۱۸

نگاه آقای مسگرا برای لحظه‌ای روی چهره‌ی متین ماند. تا آن روز او را به این زیبایی ندیده بود. رنگ گرم شال ارغوانی تازه‌اش بی‌حالی صورتش را از بین برده بود و موهای بلندی که با سشوار صاف و خوش حالت شده و بخشی از آن از زیر شال به چشم می‌خورد بسیار خوشایند بود. لب‌های گوشت‌آلود برجسته‌اش صورتی دلپذیری داشت و ریمل آلمانی‌ای که استفاده کرده بود، مژه‌هایش را بلندتر و پرپشت‌تر از آنچه بود نشان می‌داد. رنگ چهره‌اش هم بازتر و دل‌نشین‌تر از گذشته بود، هر چند غم گنگ ته نگاهش از چشم‌های آقای مسگرا دور نماند.

سیروس مسگرا نگاهش را از چهره‌ی متین برداشت و با لبخندی بر لب گفت:

@shahregoftegoo

ـ فکر می‌کردم حالا که شوهرت برگشته دیگه نخوای با ما کار کنی.

متین من‌من‌کنان گفت:

ـ اِ... این کار رو دوست دارم. سرم گرم می‌شه و خب... خوبه که از... از هنری که بلدم استفاده کنم. البته اگه شما هنوز بخواین.

ـ می‌خوایم! کارهات خوب فروش می‌ره. چند روز پیش هم یه خانمی اومد و یه سری قاب مثل کارهای تو آورده بود برای فروش، مال اون البته گلیم بود، توی ویترین دیدی؟

متین ندیده بود. حسی از حسادت و نگرانی به دلش افتاد، ترس از این که مبادا کارهای خودش در رقابت با کارهای تازه عقب بمانند. اما آقای مسگرا با خنده‌ی محبت‌آمیزی

@shahregoftegoo

گفت:

ـ ولی به نظر می‌رسه خریدارها گبه‌های تو رو بیشتر می‌پسندن.

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

ـ این روزها وقت برای بافتن داری؟!

متین نگاهش را از چشمان کنجکاو مرد دزدید و با سرِ پایین انداخته گفت:

ـ بله... اِ... شوهرم خیلی گرفتاره، دنبال کارای راه‌اندازی فروشگاه خودشه... فروشگاه لوازم آرایشی و منم وقت آزاد دارم.

آقای مسگرا آن‌قدر ساکت ماند تا متین را مجبور کرد سرش را بالا بگیرد و نگاهش را ببیند. متین امیدوار بود چیزی از اندوه

@shahregoftegoo

درونی‌اش در نگاهش نباشد.

ـ خوبه. اتفاقا یه پیشنهاد کار برات دارم. شاید ندونی که یکی از مشتری‌های این فروشگاه وزارت خارجه است که سالی یکی دو بار خرید کلی از ما داره برای مراسم و مهمونی‌هایی که هر چند وقت یک‌بار برگزار می‌کنه. این بار هم برای نشست سالیانه‌ای که قراره حدود یک ماه دیگه برگزار بشه یه سری سفارش بهمون داده، چیزایی مثل قاب خاتم و معرق و مینیاتور و ظروف مینا و نقره‌کوب و این‌جور چیزها. از قاب‌های تو هم خوششون اومد. تا یک ماه آینده چند تا کار می‌تونی آماده کنی؟

این پیشنهاد برای متین فوق‌العاده بود. هیچ فکر نمی‌کرد روزی کارهایش به جایی مثل وزارت خارجه و مراسم بین‌المللی این‌چنینی راه پیدا کند. گذشته از آن، پولی که از این

@shahregoftegoo

سفارش به دستش می‌رسید نجات‌بخش بود، آن هم در شرایطی که فرشاد هنوز کارش راه نیفتاده بود و باید مغازه‌ی مناسبی پیدا می‌کرد و مریم خانم سکه‌هایش را پول می‌کرد و دوست فرشاد از ترکیه جنس می‌آورد و مغازه را پر می‌کردند و تازه بعد از آن هم باید منتظر می‌ماندند تا مغازه به سوددهی برسد. پس همچنان می‌بایست با درآمد او و دریافتی ماهیانه‌ی مادر شوهرش زندگی می‌گذرانند، اما کار کردن در آن اتاق کوچک زیر پله سخت بود، سخت‌تر از تحمل متین!

برای سختی‌های کار بعدا فکری می‌کرد. فرشاد باید می‌فهمید او نمی‌تواند همه‌ی روز در اتاقی بدون پنجره بنشیند و پرز پشم را به گلویش بفرستد.

ـ خب... همه سعیمو می‌کنم... فکر می‌کنید

@shahregoftegoo

چند تا قاب لازم بشه؟

ـ هر چی بیشتر بهتر. اون‌ها معمولا به مهمون‌های رده بالا مثل وزیر و معاون وزیر و سفیرها و دیپلمات‌های ارشد، کارهای نفیس هدیه می‌دن، چیزهایی مثل قاب‌های خاتم‌کاری و نقش برجسته‌های طلاکوب و نقره یا سِت کیف‌های چرم و این‌جور چیزها ولی برای کارمندهای رده پایین‌تر یک مجموعه هدیه در نظر می‌گیرن که قاب‌های تو هم می‌تونه جزو این مجموعه‌ها باشه... دست‌کم به بیست قاب احتیاج داریم.

ـ بیست تا؟!

ـ دست‌کم!

لبخند آقای مسگرا کمی موذیانه بود وقتی گفت:

@shahregoftegoo

ـ می‌تونیم به اون خانمه بگیم نصفش رو گلیم بهمون بده.

متین لب‌هایش را به هم فشرد و با عزمی راسخ گفت:

ـ نه! خودم یه کاریش می کنم... هر طور هست براتون آماده می کنم، خیالتون راحت!

سیروس مسگرا راحت خندید و با کمی شیطنت که چاشنی کلامش بود، گفت:

ـ حسود که نیستی؟

گونه‌های متین کمی سرخ شد. او هم خندید و گفت:

ـ کم نه!

@shahregoftegoo

ـ خوبه! پس شروع کن. رنگ‌های اصیل و سنتی فراموش نشه. می‌تونی یه گشتی توی فروشگاه بزنی و یکی دو تا ایده از گبه‌های بزرگ بگیری، مهم نیست. ولی کارِ خوب می‌خوام، یادت نره. چک کارهای آخرت رو هم از آقای زرگنده بگیر.

متین تشکر کرد و هنوز دو قدم از میز آقای مسگرا فاصله نگرفته بود که شنید:

ـ متین خانم... می‌خوای یه مبلغی هم علی‌الحساب بگیر برای... تهیه وسایل کارت، این مدت دستت خالی نمونه بهتره.

معلوم نبود منظور آقای مسگرا از اشاره به «این مدت» دقیقا چه بود، به آمدن شوهر متین و بی‌کاری‌اش اشاره داشت یا واقعا نمی‌خواست کار فروشگاهش لنگ بماند.

@shahregoftegoo

متین باز زیر لب تشکر کرد و به طرف دیگر فروشگاه رفت، جایی که گبه‌های بزرگ به دیوار آویزان بود. باید طرح‌های جدیدی برای گبه‌هایش پیدا می‌کرد.

***

گلایه و شکوه‌های فرشاد از پخش و پلا شدن وسایل کار متین در اتاق کوچکشان تمامی نداشت. با این که متین هنگام کار، روی همه‌ی وسایل اتاق پارچه می‌کشید و شب‌ها هم دار کوچک و همه‌ی وسایلش را به راه‌پله می‌برد و آنجا تا پاسی از شب گذشته کار را ادامه می‌داد؛ باز فرشاد ناراضی بود. درِ قندان را باز می‌کرد و با عصبانیت فوت محکمی می‌کرد تا پرزهای احتمالی روی قندها را پراکنده کند، رختخوابشان را با حرص تکان‌های محکم می‌داد و هر شب از نوری که از بیرون اتاق مزاحم خوابش می‌شد بیش از

@shahregoftegoo

پیش ابراز نارضایتی می کرد و هیچ‌یک از
حرف‌های متین درباره‌ی نیازی که به درآمد
حاصله از کارهایش داشتند به گوشش
نمی‌رفت که نمی‌رفت.

کارِ متین کُند پیش می‌رفت، کُندتر از همیشه.
حتی وقتی حرف همراهی و کمک پروانه؛
زن همسایه‌اشان را پیش کشید فرشاد
سرسختانه مخالفت کرد و گفت همین را کم
دارند که همه‌ی در و همسایه هم بفهمند از
زن او بیگاری می کشند!

یک هفته که به این شکل گذشت و متین
به وضوح دید نمی‌تواند به قولی که به آقای
مسگرا داده عمل کند با شرمندگی هر چه
بیشتر با فروشگاه تماس گرفت و به آقای
مسگرا گفت؛ شاید بهتر باشد از کارهای
آن خانم دیگر استفاده کند! آقای مسگرا با
شنیدن این حرف متین، مثل همیشه چند

@shahregoftegoo

ثانیه سکوت کرد، سپس گفت:

ـ نمی‌شه. اون خانم رو به یکی از همکارها معرفی کردم، نمی‌تونم بهش بگم برگرده.

متین که دل توی دلش نبود از ترس برگشتن فرشاد و مادرش به خانه و دیدن صحبت کردن او با مردِ غریبه و واکنشی که پیش‌بینی می‌کرد، این پا و آن پا شد و مستأصل گفت:

ـ من... واقعا شرمنده‌م، ولی... الان شرایط کار کردن ندارم... خیلی معذرت می‌خوام.

صدای آقای مسگرا به نظرش دوستانه و صمیمی‌تر از مواقع عادی بود وقتی پرسید:

ـ مشکلت چیه؟

ـ اِ... راستش... الان که همسرم برگشته...

@shahregoftegoo

دیگه نمی‌تونم وسایل کارم رو توی اتاق پخش کنم... خب، یه کمم سرم شلوغ‌تر شده... رفت و آمد و این حرفا!

ـ که این‌طور!

ـ باور کنید نمی‌خواستم این‌طوری بشه.

ـ اگه مشکلت فقط جا برای کاره، می‌گم یکی از اتاق‌های اینجا رو برات خالی کنن و همین‌جا کار کنی. صبح می‌آی تا عصر، این‌طوری خودمم می‌تونم روی طرح‌هات نظارت کنم.

لحظاتی به سکوت سپری شد و متین همه‌ی آنچه را باید به فرشاد می‌گفت به تندی در ذهن مرور کرد. آقای مسگرا ادامه داد:

ـ فکر می‌کنی شوهرت مخالف باشه؟!

@shahregoftegoo

ـ اِ... راستش... فکر کنم... اجازه می‌دین فردا بهتون بگم؟ باید با فرشاد... مشورت کنم!

ـ خوبه. فردا منتظر خبرت هستم.

آقای مسگرا بدون خداحافظی گفتگو را قطع کرد. متین به آرامی گوشی را سرِ جایش گذاشت و با سری پر فکر، به اتاقشان رفت. باید هر طور بود رضایت فرشاد را جلب می‌کرد. نمی‌خواست کارش را از دست بدهد. ضمن این که می‌توانست کمی از آن خانه دور شود و ساعاتی از روز را برای خودش زندگی کند.

برخلاف آنچه انتظار داشت، فرشاد هیچ مخالفتی نکرد. با خوشحالی از پیشنهاد صاحب‌کار متین استقبال کرد و گفت بهتر است همین کار را انجام دهد.

@shahregoftegoo

دو روز بعد، متین همه وسایل گبه‌بافی و مانتویی مناسب کار را به فروشگاه ایرانا برد و در یکی از اتاق‌های کوچک ته فروشگاه که به همین منظور برایش آماده شده بود شروع به کار کرد. گبه‌های کوچکی که در آرامش و محیط مناسب، با هم‌فکری و کمک آقای مسگرا می‌بافت؛ یکی بهتر از دیگری بود.

***

متین به چهره‌ی شاد ولی خسته‌ی مادرش نگاه کرد که سرخوشانه مشغول لباس پوشاندن به تن دختر علیرضا بود و پشت سر هم قربان صدقه‌اش می‌رفت. سیما خانم در خانه‌ی پسرش، اتاقی از آن خود داشت که با وسایل خانه‌ی خودش پُر و تزیین شده بود. همه‌ی قاب عکس‌های آشنا، عکس‌های خانوادگی و تصاویری از کودکی تا بزرگی

@shahregoftegoo

خواهر و برادرهایش، عکس عروسی پدر و مادرش و عکس‌هایی از هر شش نوه‌اش زینت‌بخش دیوارهای اتاق بود. تخت یک‌نفره‌ی باریک کنار دیوار نیز همان تخت سابق متین بود که بیش از دو سال در انباری خانه‌ی پدر خاک خورده بود و حالا به مادرش تعلق داشت. آینه کنسول چوب گردوی قدیمی و شمعدان‌های شیشه‌ای رنگی سر عقد سیما خانم، فرش ابریشم دست‌بافت و نفیس، دو صندلی استیل گران‌بها و مقداری خرت و پرت دیگر همه‌ی وسایل اتاق مادر را تشکیل می‌داد که متین از دیدنشان هیچ دل‌شاد نبود.

جمعه روزی بود که به قصد دیدار از مادر، به خانه‌ی علیرضا رفته و فرشاد به بهانه‌ی گرفتاری‌هایی نامعلوم او را همراهی نکرده بود. متین هم ترجیح می‌داد ساعتی با مادرش تنها بماند در نبود علیرضا و فریبا که

@shahregoftegoo

بیشتر وقتشان در رستوران سپری می‌شد.

سیما خانم که از لباس پوشاندن به نوه‌اش فارغ شد و او را پی بازی‌اش فرستاد، برای دهمین بار پرسید:

ـ چه خبر مادر؟

ـ خبر خاصی نیست، چه‌قدر می‌پرسین!

ـ آخه هیچی که نمی گی... اوضاعت خوبه؟ فرشاد جایی برای مغازه‌ش پیدا کرد؟

ـ آره. توی یه پاساژ نزدیک منوچهری یه جایی گرفت. جای خوبیه، حالام کسی رو آورده دکورشو درست کنه.

ـ خدا رو شکر. مادر... خیلی زیر قرض رفتین؟

@shahregoftegoo

ـ نه. مریم خانم پولش رو جور کرد، با هم شریک شدن، حالا سه تا شریکن، دوست فرشادم که از اول بود.

سیما خانم من‌منی کرد و بعد آرام گفت:

ـ به سلامتی... می‌گم... شاید بهتر بود تو هم با شوهرت شریک می‌شدی... می‌خوای با علیرضا حرف بزنم؟

ـ نه. نه مامان، این جوری بهتر شد. نمی‌خواد چیزی به علیرضا بگی.

ـ آها راستی... علیرضا یه پاکت برات گذاشته، توی اون کشو دومیه، پاشو خودت بردار. گفت از ماه دیگه سودت بیشتر هم می‌شه، خب هنوز اون‌طور که باید و شاید کارِ رستوران نگرفته ولی خوب می‌شه، می‌دونم.

@shahregoftegoo

متین که جلوی آینه کنسول ایستاده بود
نگاهی به اسکناس‌های داخل پاکت انداخت،
پول کمی نبود. بیشتر از همه آن چیزی بود
که هر ماه از فروش گبه‌های کوچکش به
دست می‌آورد، خیلی بیشتر!

از حرفی که می‌خواست بگوید مطمئن نبود،
ولی بدون نگاه به چشمان مادرش گفت:

ـ اِ... این... بی‌زحمت این پیش شما باشه، فعلا
بهش احتیاج ندارم.

سیما خانم با یک نگاه به چهره‌ی دخترش
توانست ناگفته‌هایش را بشنود. دسته‌ای از
موهای خاکستری‌اش را پشت گوش برد و
گفت:

ـ زن و شوهر باید با هم ندار باشن. نباید
خرجشونو از هم سوا کنن، ولی... شایدم بد

@shahregoftegoo

نباشه بذاری فرشاد روی پای خودش وایسه.
این‌طوری برای هر دوتون بهتره. باشه مادر،
پس بذارشون توی همون کشو، هر وقت
خواستی بیا ببر.

ـ مامان... اینجا راحتی؟ یعنی می گم...
پشیمون نیستی خونه رو فروختی؟

ـ نه مادر چرا پشیمون باشم؟ تو که می‌دونی
جونم بسته به نفس شماها و نوه‌هامه. تنها
هم نمی‌مونم.

ـ ولی خسته می‌شی، شما که دیگه
بچه‌داری‌هات رو کردی... کاش به حرف
حمیدرضا گوش می‌دادی و یه آپارتمان
کوچیک برای خودت می‌خریدی.

ـ مادر من آپارتمان به چه دردم می‌خوره؟
اینجا راحتم، کمک حال فریبا هم هستم.

@shahregoftegoo

نمی‌تونه که هم به رستوران برسه هم به کارای خونه و بچه‌ها. از حالا غصه‌ش شده وقتی برم اصفهان چه‌کار می‌خواد بکنه.

ـ همون کاری رو بکنه که قبل از شما می‌کرد! قبلا چه‌طوری زندگی می‌کرد؟ حالام همون کار رو بکنه.

ـ اون موقع رستوران راه نیفتاده بود، ولی مهرانه گفت می‌تونه به هاجر خانمشون بگه هفته‌ای یکی دو روز هم بیاد اینجا. هر چند فریبا خیلی خوشش نیومد.

ـ فریبا از کدوم حرف مهرانه خوشش می‌آد که از این یکی بیاد!

ـ متین مادر این‌جوری نگو، خب هر زنی دوست داره خودش برای زندگیش تصمیم بگیره. تو می‌خوای چه‌کار کنی؟ فرشاد حرفی

@shahregoftegoo

از خونه‌ی جدا گرفتن نمی‌زنه؟

ـ فرشاد؟! اون نمی‌تونه از مامانش دل بکنه.

سکوت سیما خانم متین را وادار به ادامه‌ی حرفش کرد.

ـ بعضی وقتا فکر می‌کنم فرشاد اصلا بی‌خود ازدواج کرد! واقعا مامانش براش بسه.

چیزی نمانده بود بگوید مادرش و دختر خاله‌اش! متین به تلخی به همه‌ی لحظاتی فکر کرد که فرشاد موقع حرف زدن روی صحبتش بیشتر به مروارید بود تا به همسر خودش. همه شب‌های گذشته، هر روز که خسته و کوفته از فروشگاه ایرانا برمی‌گشت به شوق بودن و همراهی شوهرش، او را می‌دید که در اتاق نشیمن طبقه پایین نشسته و ریز به ریز کارهایش را برای مادرش و مروارید

@shahregoftegoo

می گوید. گاهی به نظرش می‌رسید با آمدن او موضوع گفتگوهایشان تغییر می کند، گاهی نمی‌توانست بفهمد این که هر شب فرشاد دیرتر از شب پیش به اتاقشان می‌آید و به محض رفتن به رختخواب نفس‌هایش منظم می‌شود و به خواب می‌رود اتفاقی و موقتی است، یا باید به همه‌ی این‌ها عادت کند، آن هم وقتی که هنوز دو ماه از برگشتن شوهرش به خانه نمی گذشت.

سیما خانم در حالی که با حواس‌پرتی لباس‌های کثیف نوه‌اش را تا می کرد زیر لب گفت:

ـ بی‌خود با این فکرها خودتو اذیت نکن. پسری که به مادرش احترام نگذاره پس فردا روز، به زن خودشم احترام نمی گذاره.

ـ بحث احترام نیست مامان، فرشاد...

@shahregoftegoo

خیلی به مادرش وابسته‌س، یه جوری که انگار نه انگار خودش حالا مرد خانواده‌ست و زن داره. من که نمی گم مامانشو بندازه دور! ولی آخه نباید فکر کنه زنش به جای خود، مادرشم به جای خود؟

ـ چرا مادر، درستشم همینه، ولی باید یه جوری با زبون خوش حالیش کنی... متین؟ مادر... حرفتون شده؟ به قهر که نیومدی!

ـ نه به خدا، امروز کلی کار داشت. خیلی بهتون سلام رسوند و گفت یه روز دیگه می‌آد. بعدشم... خونه‌ی برادر جایی نیست که بخوام به قهر بیام!

ـ اگه این‌طوره پس همون بهتر که خونه رو فروختم! قهر یعنی چی؟! خدا شاهده بعد از یک عمر زندگی با بابات یه بار نشد ساک به دست برم خونه‌ی بابای خودم. تو هم یه ذره

@shahregoftegoo

زرنگ باش، سعی کن یه کم از مهرانه یاد
بگیری ببین چه‌طور زندگیشو به صلح و صفا
می‌چرخونه، بزنم به تخته مهرانه خوب راه و
چاه زندگی دستش اومده.

ـ این‌قدر دلم می‌خواست ببینم اگه اونم
مجبور بود با مادر شوهرش زیر یه سقف باشه
بازم راه و چاه دستش بود یا نه!

ـ داری به من کنایه می‌زنی مادر؟ خب منم
مادر شوهرم، مگه به زندگی پسر و عروسم
کاری دارم جز کمک حالشون بودن؟

ـ من کی منظورم به شما بود آخه؟ به خدا اگه
مریم خانم سرسوزنی شبیه شما بود من دیگه
هیچ غمی توی زندگیم نداشتم.

ـ الهی بمیرم برات مادر! مگه حالا چه غصه‌ای
داری؟ اگه اونجا ناراحتت می‌کنن بگو به

@shahregoftegoo

علیرضا بگم بیاد...

ـ نه تو رو خدا... به علیرضا چه مربوط؟ آدم جرات نمی‌کنه یه کلمه با شما حرف بزنه‌ها... همین‌طوری گفتم، غصه‌ای ندارم حالا که فرشاد برگشته و داره یه کار خوب راه می‌ندازه، اصلا فراموش کنید... کی می‌ری اصفهان؟

***

عصر همان روز متین خسته‌تر و افسرده‌تر به خانه‌اشان برگشت. دیدار و گفتگو با مادرش هیچ بار اندوهش را سبک‌تر نکرده بود. هر چه می‌گذشت سیما خانم دل‌نازک‌تر و کم‌طاقت‌تر از پیش می‌شد جوری که به آنی اشک به چشم می‌آورد و بدترین‌ها به دلش می‌افتاد. متین نمی‌خواست و نمی‌توانست از ناملایمات و پیچیدگی‌های زندگی‌اش برای

@shahregoftegoo

مادر بگوید. نمی‌دانست چه‌طور می‌تواند برای مادرش از صمیمیت میان شوهرش با مروارید بگوید بدون این که او فکرش به بیراهه نرود. متین حتم داشت چیزی میان آن دو نیست جز صمیمیتی که آن را حق خود می‌دانست تا دختر خاله‌ی شوهرش. می‌دانست مروارید عاشق دوست پسرش است، بالاخره امروز یا فردا خبر خواستگاری فرزین را به همه می گفت. از طرفی هم خودِ مروارید گفته بود که قبل از متین هیچ نظری به فرشاد نداشته و حالا هم ندارد. مروارید هنوز با متین دوست بود، هر چند کمتر از گذشته با هم حرف می‌زدند، چون با آمدن فرشاد نمی‌توانستند شب‌ها را با هم بگذرانند. روزها هم که هم مروارید به دانشگاه می‌رفت و هم متین تا ساعت پنج عصر در فروشگاه ایرانا کار می کرد و وقتی به خانه می‌رسید همگی با هم بودند، پس باز همه چیز به فرشاد برمی گشت. او بود که می‌بایست

@shahregoftegoo

تفاوتی بارز قائل می‌شد میان همسر و
دخترخاله‌اش، اما... اما چه‌طور می‌توانست
این را به فرشاد بگوید جوری که باز دعوای
دیگری به پا نشود!

ساعتی از برگشتنش به خانه می‌گذشت
که فرشاد به اتاقشان آمد. از دیدار دوستی
می‌آمد که بنا بود شریک آینده‌اش باشد و
حسابی سرخوش بود، متین دلیل سرحالی و
سرخوشی‌اش را از بوی دهانش فهمید.

ابراز عشق یک‌باره و ناگهانی فرشاد به
دلش ننشست. هر بار بیش از پیش به تغییر
رفتارهای فرشاد پی می‌برد و یک لحظه
از ذهنش دور نمی‌شد او همه‌ی این‌ها را
چه‌طور یاد گرفته! همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا
به خود بقبولاند با دیدن فیلم‌های عاشقانه و
صحنه‌دار! اما خوب می‌دانست فرشاد تا پیش
از دو سال زندگی در آلمان نیز، کم فیلم‌های

@shahregoftegoo

این چنینی نمی‌دید. نمی‌توانست تصمیم بگیرد از این پیشرفت شوهرش راضی باشد یا نه.

فرشاد در گوشش زمزمه کرد:

ـ نظرت چیه یه نوه خوشگل برای مامان بیاریم؟

***

چشم‌هایش را بست و پشت گردنش را با دست فشار داد. ساعت سه بعد از ظهر بود اما توان ادامه‌ی کار را در خود نمی‌دید. تنها چیزی که باعث می‌شد بی‌وقفه به کار ادامه بدهد، رودربایستی زیادی بود که با آقای مسگرا داشت و قولی که به او داده بود. پولی که قرار بود آخر ماه دستش برسد؛ مبلغ کمی نبود ولی فکر کردن به آن، باعث

@shahregoftegoo

خوشحالی‌اش نمی‌شد. پیش از آمدن فرشاد، هر هزار تومان برایش هزار تومان بود! پولی که با شادی و امید خرج می‌شد ولی حالا نمی‌خواست بداند چرا امید به زندگی آینده‌اش، او را سرشار از انرژی و خشنودی نمی‌سازد.

از پشت دار گبه بلند شد و به صدای تق زانوهایش اهمیت نداد. شکلاتی از روی میز برداشت و درحالی که به کندی و از سرِ بی‌حوصلگی کاغذش را باز می‌کرد لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشست. علی آقا، آبدارچی فروشگاه ایرانا، حسابی به او می‌رسید. ساعتی یک بار برایش چای تازه دم می‌آورد و حواسش بود ظرف شکلات و بیسکویت روی میز خالی نماند. هر روز سرِ ساعت دوازده دو ضربه به درِ اتاق می‌زد و از پشت در می‌پرسید؛ آیا ناهار دارد یا برایش بیاورد؟! متین هر روز چیزی به عنوان ناهار

@shahregoftegoo

همراه خود می‌آورد، ساندویچ‌هایی که نیاز به گرم کردن نداشتند، سالاد، میوه و یا کیک و آب میوه‌ای که سرِ راه برای خود می‌خرید و چیزهایی از این دست. خجالت می‌کشید همراه دیگر کارکنان فروشگاه، سرِ یک میز ناهار بخورد. با این که نزدیک به سه هفته از بودن هر روزه‌اش در فروشگاه می‌گذشت ولی هنوز هیچ دوستی‌ای با هیچ‌یک از افراد آنجا نداشت و نمی‌خواست داشته باشد.

تنها علی آقا به اتاقش می‌آمد و چند باری هم خودِ آقای مسگرا که چند دقیقه بیشتر در اتاق نمی‌ماند. هر بار به سرعت نگاهی به کار متین می‌انداخت، چگونگی پیشرفت کار را می‌پرسید و مطمئن می‌شد جایش راحت است و به چیزی نیاز ندارد، سپس می‌رفت.

قرار بود متین گبه‌ها را بدون قاب تحویل بدهد و نمی‌دانست چه مبلغی بابت قاب‌ها از دستمزدش کم می‌شود، آخر هفته‌ی بعد می‌فهمید.

@shahregoftegoo

تقه‌ای که به در خورد او را از جایش پراند.
به گمان این که آقای مسگرا پشت در است
به تندی شال مشکی‌اش را مرتب کرد و با
احترام گفت بفرمایید.

آقای زرگنده سرش را از لای در داخل آورد و
گفت:

ـ خانم هدایتی، یه نفر با شما کار داره.

ـ با من؟! کیه؟

ـ یه آقاست.

سابقه نداشت کسی به دیدار متین بیاید.
مضطرب بود وقتی دو قدم به سوی در اتاق
برداشت. از لای درِ نیمه‌باز که فرشاد را دید،
ناگهان خستگی از تنش بیرون رفت و با

@shahregoftegoo

خوشحالی لبخندی چهره‌ی افسرده‌اش را باز کرد. رو به آقای زرگنده گفت:

ـ همسرم هستن!

آقای زرگنده محترمانه در را باز کرد و کنار ایستاد تا فرشاد به اتاق برود، به او خوش‌آمد گفت و پشت سرش در اتاق را بست.

آمدن فرشاد به محل کار متین بسیار برایش شادی‌آور بود، این‌قدر که با خوشحالی او را در آغوش گرفت و بوسید:

ـ وای چه‌کار خوبی کردی اومدی اینجا... چیزی شده؟

به تندی نگاه تأیید کننده‌ای به سرتاپای فرشاد انداخت. پیراهن و شلوار جین پوشیده و مثل همیشه خوش‌تیپ و مرتب به نظر

@shahregoftegoo

می‌رسید. از سرش گذشت؛ حالا می‌تواند با غرور شوهرش را به آقای مسگرا معرفی کند.

فرشاد هم با محبت او را بوسید و گفت:

ـ دوست داشتم محل کار خانمم رو ببینم، باید زودتر از اینا می‌اومدم... اینجا راحتی؟

ـ آره خیلی. هیچ‌کس کاری به کارم نداره و تمام روز تنهام، خیلی خوبه!

فرشاد بسته‌ی سیگارش را از جیب پیراهن بیرون آورد، اما پیش از این که سیگار را روی لبش بگذارد متین گفت:

ـ اینجا سیگار نکش لطفا.

ـ برای چی؟!

@shahregoftegoo

ـ می‌بینی که این اتاق هیچ پنجره‌ای نداره، آقای مسگرا هم دوست نداره کسی توی فروشگاه سیگار بکشه. چند روز پیش وقتی فهمید یکی توی آشپزخونه سیگار کشیده خیلی عصبانی شد.

لبخندی لجوجانه روی لب‌های فرشاد نشست و بدون این که سیگار را به پاکتش برگرداند، گفت:

ـ این مقررات مال کارگراشه، من که اینجا مهمونم! چرا همه‌ی فروشنده‌هاش مردَن؟ با دخترها میونه نداره؟!

ـ من چه می‌دونم!

ـ پس تو چی می‌دونی؟

هیجان دیدار شوهرش کم‌کم فروکش

@shahregoftegoo

می‌کرد وقتی پرزهای روی مانتوی مشکی کهنه‌اش را می‌تکاند. در همان حال گفت:

ـ فقط اینو می‌دونم که آدم خوبیه و با همه کارکنانش خوب تا می‌کنه، کاری به بقیه‌ش ندارم. می‌خوای کار رو تعطیل کنم با هم بریم یه جایی؟

ـ نه به کارت برس. داشتم از این طرفا رد می‌شدم گفتم بیام یه سری بهت بزنم. در ضمن... یه کم پول احتیاج دارم.

اولین بار نبود که فرشاد از متین پول می‌گرفت. متین می‌فهمید تا کار و کاسبی شوهرش راه بیفتد طبیعی است که از درآمد او استفاده کنند، ولی دوست نداشت پولی که با این زحمت به دست می‌آورد خرج سیگارهای خارجی و گران‌قیمت فرشاد بشود.

@shahregoftegoo

تلاش کرد ردی از سرخوردگی در صدایش نباشد، به طرف کیفش رفت که روی مبل گوشه‌ی اتاق بود و گفت:

ـ حدود بیست تومن دارم.

ـ باید با آینه کار تسویه حساب کنم، برو از صاحب کارت یه مقدار علی‌الحساب بگیر.

متین حاضر بود بمیرد ولی چنین درخواستی از آقای مسگرا نکند، آن هم وقتی برای اولین بار شوهرش به آنجا آمده بود. دلش می‌خواست بگوید چرا این پول را از شرکایش نمی‌گیرد، اما حرفش را خورد و خیلی آرام گفت:

ـ فرشاد جون من روم نمی‌شه بهش بگم... بذار عصری می‌رم از مامان می‌گیرم.

@shahregoftegoo

فرشاد با صدای نه چندان آرامی گفت:

ـ مگه می‌خوای ازش گدایی کنی که روت نمی‌شه؟ کار کردی، دستمزدتو می‌خوای.

متین لبش را گزید و گفت:

ـ یواش‌تر تو رو خدا، صدات می‌ره بیرون.

ـ خب بره، زنمی! کار خطایی نمی‌کنیم که، برو عزیزم. زود باش کار دارم!

ـ صبر کن الان لباس عوض می‌کنم بریم از مامان...

ـ دلم نمی‌خواد اون برادرت بفهمه چندرغاز پول لازم دارم، اصلا چیه که تو این‌قدر با این یارو رودرواسی داری؟

@shahregoftegoo

ـ یواش... رودرواسی ندارم، اما دوست ندارم کسی فکر کنه ما بی‌پولیم.

ـ کسی؟! ببینم... اصلا به کسی گفتی شوهر داری؟ متین، حلقه‌ت کو؟

متین باز لبش را محکم با دندان فشرد، با سر به حلقه‌اش که روی میز بود اشاره کرد و گفت:

ـ موقع کار از دستم درمی‌آرم. من مثل تو نیستم که حلقه‌مو بفروشم و خرج رخت و لباسم بکنم.

فرشاد یک‌وری روی میز اتاق نشست، سیگارش را روشن کرد و با پوزخند گفت:

ـ ها... پس دلِ پردردی داری! تو از روز اول

@shahregoftegoo

منو با لباس‌های شندرپندر دیده بودی، آره؟!

ـ فرشاد جون الان وقت این حرفا نیست، ولش کن یه چیزی از دهنم پرید.

ـ پس تا یه چیزی هم از دهن من نپریده برو از صاحب کارت پول بگیر، بقیه‌ی حرفامونو می‌ذاریم شب از دهنمون بپره!

متین این‌قدر فرشاد را شناخته بود که کاری نکند او را سرِ لج بیندازد. باید هر چه سریع‌تر پولی از آقای مسگرا می‌گرفت تا زودتر می‌رفت، پیش از این که دردسرِ بزرگی راه می‌انداخت... غمی ناگهانی روی صورتش نشست و هنوز درِ اتاق را باز نکرده بود که فرشاد گفت:

ـ این قیافه رو به خودت نگیر، یه بار یه چیزی ازت خواستما... پس فردا که کار مغازه راه

@shahregoftegoo

بیفته همه پولت رو پس می‌دم، یه چیزی هم روش.

ـ فرشاد جون من که به خاطر پولش نمی‌گم، پول من و تو نداره، فقط می‌گم... اصلا تو برو مغازه، من سریع با آژانس می‌رم از مامان پول می‌گیرم و برات می‌آرم، خب؟

فرشاد سیگار را گوشه‌ی لبش گذاشت، با یک دست متین را به سوی در چرخاند و با دست دیگر در اتاق را باز کرد و گفت:

ـ عجله دارم. برو از صاحب کارت بگیر، آفرین دختر خوب!

متین که دید جایی برای بحث و جدل نمانده نفس بلندی کشید و با صورتی داغ شده به طرف میز آقای مسگرا رفت.

@shahregoftegoo

مردی روبه‌روی آقای مسگرا نشسته بود و از جدیت چهره‌هایشان می‌شد فهمید درباره‌ی موضوع مهمی صحبت می‌کنند. متین مردد ماند. خوب می‌فهمید نباید مزاحم آن‌ها بشود، ولی در خود نمی‌دید دست خالی به اتاق برگردد. مانده بود چه کند که آقای مسگرا او را دید. نگاهش برای لحظه‌ای روی چهره‌ی خجالت‌زده‌ی متین ماند. آهسته چیزی به مهمانش گفت و از پشت میز بلند شد. همچنان نگاهش روی متین مانده بود وقتی روبه‌رویش ایستاد و پرسید:

ـ با من کاری داری؟

متین سرش را پایین انداخت، انگشت‌های هر دو دستش را در هم گره زد و گفت:

ـ ببخشید مزاحمتون شدم... من... یه کم...

@shahregoftegoo

نتوانست حرفش را تمام کند. آقای مسگرا در سکوت نگاهی به درِ نیمه باز اتاق انداخت. متین حس کرد بوی سیگار فرشاد در همه‌ی فروشگاه پیچیده است. سرش را بیشتر پایین انداخت.

ـ اگه پول لازم داری به آقای زرگنده بگو برات چکشو بنویسه.

ـ ببخشید... می‌شه لطفا، براتون امکانش هست یه مقدار نقد بهم بدید... علی‌الحساب!

ـ به زرگنده می‌گم. چه‌قدر لازم داری؟

ـ اِ... من...

نگاه آقای مسگرا موشکافانه بود، انگار داشت ذهن متین را می‌خواند. هر دو دستش را در جیب‌های شلوار سرمه‌ای‌اش برد و گفت:

@shahregoftegoo

ـ الان پونصد تومن بیشتر بهت نمی‌دم، مگر این که... خودت بخوای!

ـ نه نه... خیلی ممنون، کافیه. بازم معذرت می‌خوام.

ـ پول خودته!

آقای مسگرا این را گفت و به طرف آقای زرگنده رفت که پشت صندوق فروشگاه ایستاده بود. متین هم با قدم‌های آهسته و چهره‌ای عرق کرده پشت سرِ او راه افتاد.

***

در پایان یک ماه مقرر، متین باقیمانده پولش را هم از فروشگاه ایرانا گرفت و باز خانه‌نشین شد.

@shahregoftegoo

به پیشنهاد آقای مسگرا درباره‌ی ادامه‌ی کار در فروشگاه پاسخ منفی داده بود. کار کردن بیرون از خانه را دوست داشت ولی فکر می‌کرد باید برای زندگی‌اش زمان بیشتری بگذارد و فاصله‌ای را که میان او و فرشاد افتاده بود کم کند، از طرفی هم هیچ دلش نمی‌خواست آمدن‌های گاه و بیگاه فرشاد به فروشگاه باعث شود دیگران، به خصوص آقای مسگرا نظر بدی درباره‌ی شوهرش پیدا کنند.

پس از آن روز، آقای مسگرا هرگز به دیدار ناخوشایند فرشاد اشاره‌ای نکرد، اما متین می‌توانست بفهمد در سرِ مرد چه می‌گذرد. این را که سفارش گبه‌های تازه از فروشگاه هر ماه کمتر می‌شد بی‌ربط با آن دیدار نمی‌دانست.

@shahregoftegoo

فرشاد به جز جمعه‌ها، فروشگاه را باز نگه می‌داشت. صبح‌ها نه خیلی زود از خانه بیرون می‌رفت و شب‌ها گاهی تا ساعت ده به خانه برنمی‌گشت و همچنان برای بچه‌دار شدنشان پافشاری می‌کرد. می‌گفت؛ دوست دارد وقتی به خانه می‌آید فرزندش از سر و کولش بالا برود! می‌گفت دوست دارد او هم مانند شریکش برای دیگران جان فرزندش را قسم بخورد و می‌گفت تا مادرش جوان است می‌تواند در تربیت فرزندش به آن‌ها کمک کند و گاهی هم اشاره‌ای می‌کرد به این که شاید فرزندشان بتواند حق و حقوق پایمال شده‌ی مادرش را زنده کند و سهمی از ارث و میراث حاج هدایتی را به خانه بیاورد!

متین برای بچه‌دار شدن رؤیاهای دیگری در سر می‌پروراند و از فکر مادر شدن دچار دلهره‌ای شیرین می‌شد. به خود نوید می‌داد با آمدن فرزندشان، همه چیز متفاوت خواهد

@shahregoftegoo

شد. حسی به او می گفت وقتی فرشاد پدر بشود بیشتر به زندگی پایبند خواهد شد و حتما عشق بیشتری نثار همسرش خواهد کرد. حتی به این فکر می کرد وقتی سه نفر بشوند و فرشاد ببیند اتاق کوچکشان مناسب زندگی خانواده‌اش نیست، شاید به فکر مستقل شدن بیفتد. تصور داشتن خانه‌ای مستقل موجی از شادی به دل متین می‌انداخت. در آن صورت حتما سهم شراکتش را از علیرضا پس می گرفت و خرج فرزندش می کرد و دیگر پولش را یک در میان به خانه نمی‌آورد.

هیچ‌یک از افراد خانواده‌اش به آن زودی بچه‌دار نشده بودند. برادرهایش و مهرانه، هر سه دست کم پنج شش سال پس از ازدواج دست به کار شده بودند! متین با حسرتی فرو خورده به سال‌های نخستین ازدواج خواهر و برادرهایش فکر می کرد، سال‌هایی که تماما

@shahregoftegoo

به سفر و خوش گذرانی و ساختن خانه و زندگی‌اشان گذشته بود. بچه‌ها وقتی آمده بودند که اتاق‌هایشان از پیش آماده بود و حتی مهر و محبتی که می‌بایست نثارشان می‌شد. متین امیدوارانه به خود می‌گفت؛ فرزند او همه چیز با خود خواهد آورد، باید این‌طور می‌شد!

مریم خانم هر روز با دقتی بیش از پیش عروسش را زیر نظر می‌گرفت. هر بار متین سرِ یخچال می‌رفت با چشمانی باریک شده او را برانداز می‌کرد تا ببیند این سر زدن به یخچال، به هوای هوس خوراکی ترش و شیرین است یا نه، اما نبود. هر بار متین به دستشویی می‌رفت گوش تیز می‌کرد صدای عُوق زدنی می‌شنود یا نه، اما نمی‌شنید و می‌دید هر بار متین از پله‌ها پایین می‌آمد نه بی‌حال بود و نه رنگ پریده‌تر از همیشه.

@shahregoftegoo

کم کم کار فروشگاه کوچک فرشاد روی غلتک افتاد و زمزمه‌ها و پچ‌پچه‌ها و گوشه کنایه‌های مریم خانم هم حال و هوایی تازه به خود گرفت. مروارید همه‌ی این‌ها را با خنده‌ای سرخوشانه و بی‌خیال برای متین تعریف می‌کرد و ظاهرا نمی‌فهمید بازگو کردن همه حدس و گمان‌های مریم خانم چه آشوبی به جان متین می‌اندازد. مروارید با سخاوتمندی راه‌کارهایی در اختیار متین می‌گذاشت و در برابر چهره‌ی متحیر متین با خنده می‌گفت:

ـ مثل این دختر دهاتی‌های چشم و گوش بسته بِرِ و بر منو نگاه نکن، نکنه هنوز فکر می‌کنی لک‌لک‌ها بچه رو می‌ذارن رو پشت بوم؟!

قطعا متین چنین فکری نمی‌کرد، فقط از میزان آگاهی مروارید متعجب بود!

@shahregoftegoo

فرشاد هم هرازگاهی به شوخی می گفت:

ـ متین اگه بچه‌دار نشی سرِت هوو می‌آرما، گفته باشم.

و هر بار با دیدن چهره‌ی ترسیده‌ی متین می‌خندید و خیالش را راحت می کرد حرفش فقط شوخی بوده، ولی خیال متین آسوده نبود.

پس از گذشت یک سال از برگشتن فرشاد به خانه، وقتی باز داستانی درباره‌ی اجاق کور بودن فلان کَسَک از مریم خانم شنید همراه مهرانه راهی مطب پزشک زنان شد و با سربلندی نتیجه نظر پزشک را با مادر شوهرش در میان گذاشت. مریم خانم غش کرد از خنده و گفت:

@shahregoftegoo

ـ خب که چی؟! نکنه می‌خوای به پسر من تهمت عقیم بودن بزنی!

متین ناباورانه گفت:

ـ تهمت؟ چرا می‌گید تهمت؟! مگه گفتم دزده یا دور از جونش خلاف کرده؟ عقیم بودن که...

ـ زبونتو گاز بگیر! بی‌خود رو پسر من عیب و ایراد نذار، نمی‌دونی تهمت و تحقیر شوهر، تف سربالاس؟ اینم باید من یادت بدم؟

متین که مشغول شستن ظرف‌های ناهار بود شیر آب را بست و همه‌ی تلاشش را کرد خشمی را که از درونش می‌جوشید و تا روی زبانش می‌آمد سرکوب کند. سرش را به طرف مریم خانم برگرداند و گفت:

@shahregoftegoo

ـ از همه‌ی چیزهایی که بهم یاد دادید خیلی ممنون، ولی بذارید منم اینو یاد شما بدم که دکتر گفت هنوز من و فرشاد خیلی جوونیم و حتی تا دو سال دیگه غیرعادی نیست که بچه‌دار نشیم، اما با همه‌ی اینا یه دکتر رفتن و چهار تا آزمایش دادن اخ و تف و تحقیر نیست!

ـ از کی تا حالا جوجه‌ی دو روزه برای من قُد قدش گرفته؟ خوشم باشه با این عروس آوردنم... باشه... راست می گی. اصلا حتما که می‌ریم دکتر، ولی دکتری که من بگم! همین حالا زنگ می‌زنم از دکتر خودم برات وقت می گیرم که اگر هم خدای ناخواسته عیب و ایرادی داری زودتر فکر چاره باشیم. وقت ندارم و حوصله ندارم و اینجام و اونجام درد می کنه هم نداریم. می‌ریم تا زودتر تکلیفمون روشن بشه.

@shahregoftegoo

ـ فرشاد هم می‌آد دیگه، نه؟

ـ نگو که بدون شوهرت نمی‌تونی تاکسی بگیری که می‌دونم می‌تونی!

متین بی‌اختیار خندید و گفت:

ـ منظورم اینه که خوبه فرشاد هم معاینه بشه و اگه لازم شد آزمایش بده.

مریم خانم خنده‌ای تحقیرآمیز سر داد و گفت:

ـ اگه دکتر لازم بدونه چرا که نه. ولی لابد همه‌ی این سال‌ها که توی این خونه بودی فهمیدی هفت نسل اینور و اونور ما یه دونه نازا هم نبوده، چه زن، چه مرد!

ـ توی خانواده‌ی ما هم همین‌طور!

@shahregoftegoo

مریم خانم بی‌اعتنا به آنچه شنیده بود به اتاق نشیمن رفت تا از دکترش وقت ملاقات بگیرد.

***

راه‌بندان خیابان سرمازده در آن بعدازظهر خاکستری زمستانی خیال باز شدن نداشت. مهرانه درجه حرارت بخاری ماشین را بیشتر کرد و در آینه‌ی ماشین به چشم‌هایش خیره شد، با انگشت سبابه سیاهی اندک زیر پلکش را پاک کرد و گفت:

ـ حالا شماها دیگه همه چیز زندگیتون بی‌عیب و نقصه، فقط مونده بچه‌دار شدنتون؟

متین خسته و افسرده سرش را به شیشه‌ی پنجره ماشین تکیه داد و زیر لب گفت:

@shahregoftegoo

ـ دوست داریم.

ـ آخه متین تو کی می‌خوای بزرگ بشی؟!
دوست داشتن تنها که برای بچه‌دار شدن
کافی نیست... نمی‌فهمی بچه با خودش
هزار و یک مسئولیت می‌آره؟ این همه مدت
از ازدواجت می‌گذره ولی هنوز یه سفر با
شوهرت نرفتی، چهار تا مهمونی درست
حسابی، یه ذره تفریح، گشت و گذار، چه
می‌دونم دو تا معاشرت درست درمون با هم
ندارین، حالا بچه بیاد این وسط چی بگه؟
بعدشم بچه‌ت رو می‌خوای توی اون یه وجب
اتاق بزرگ کنی؟ اصلا همه‌ی اینا به کنار، بالا
سر بچه‌ت می‌خوای بشینی پشم ببافی و پرز
پشم به خوردش بدی؟ تو هیچ به این مسائل
فکر می‌کنی یا فقط عشق لباس حاملگی
پوشیدن داری؟! خنگه... تو هنوز بیست و دو
سالت نشده، کدوم زنی توی سن و سال تو

@shahregoftegoo

غصه‌ی نازایی گرفته که تو می گیری؟

اولین بار نبود که مهرانه این حرف‌ها را می گفت. از همان نخستین باری که همراه متین راهی مطب پزشک زنان شد فقط همین حرف‌ها را گفته بود و باز می گفت. در ذهن او، متین هیچ‌یک از شرایط مادر شدن را نداشت و هر بار فقط به اصرار خواهرش او را همراهی می کرد.

متین حس می کرد دیگر تحمل این همه عذاب را ندارد. در خانه‌ی خودش و خانه‌ی مادر شوهرش، روزی نبود چیزی نشنود درباره‌ی چرای بچه‌دار نشدنشان. مریم خانم و حتی فرشاد جوری با او رفتار می کردند انگار او مسئول همه چیز بود، در صورتی که فرشاد نتیجه آزمایش‌هایی را که به اصرار متین انجام داد پاره کرد و داخل سطل آشغال ریخت. این دکتر هم چیزی بارش نبود و آن‌قدر شعور

@shahregoftegoo

نداشت تا به درستی تشخیص بدهد که همه مشکلات از متین است و بس!

مریم خانم روی آورده بود به هزار و یک درمان خانگی. از پوست و دانه‌ی پودر شده‌ی انار گرفته تا بسته بسته ترکیب خرما با ریشه گشنیزهایی که به زور به خورد متین می‌داد و شیشه‌های روغن زیتون که یکی پس از دیگری خالی می‌شد! وقتی از مصرف سویا و شبدر و نخود فرنگی و هزار و یک راه دیگر ناامید شد با عزمی راسخ راهی اتاقک‌هایی شد به اسم مطب طب سوزنی و متین را به زور به دنبال خود می کشاند و تحت هیچ شرایطی نمی‌خواست گفته‌ی پزشکان را باور کند که متین سالم است و نیاز به هیچ‌یک از این کارها ندارد. این میان، فرشاد عصبانی بود.

کمترین بهانه‌اش لاغری متین بود که نزد هر

@shahregoftegoo

گوش شنوایی آن را مطرح می‌کرد و در خلوت ندانم کاری‌های او را دست‌آویز قرار می‌داد. به او می‌گفت اگر زنی واقعی بود و می‌دانست در رختخواب چه کند نیازی به هیچ دوا و درمانی نداشتند... انتظارات فرشاد برای معیارهای زنی واقعی هیچ حد و مرزی نداشت!

متین همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا از این موضوعات، چیزی به گوش برادرهایش نرسد. در مهمانی‌ها و دیدارهای خانوادگی اندکشان، از همه توش و توانش بهره می‌گرفت تا میانه‌ی علیرضا و فرشاد را گرم نگه دارد مبادا علیرضا از واقعیت زندگی‌اش خبردار شود، چون جز دردسر چیزی برایش نداشت. مادرش هم به غیر از دلسوزی و اشک ریختن‌های پی در پی و توصیه‌های بی‌پایان برای مدارا کردن و صبر و حوصله در پیش گرفتن؛ هیچ راه‌حل دیگری برای متین

@shahregoftegoo

نداشت و یگانه هر بار از پای تلفن فقط
می‌گفت؛ طلاق بگیر! می‌گفت باید هر چه
زودتر به اشتباهش اعتراف کند و باور کند
انتخاب درستی نداشته و تا هنوز جوان است
زندگی تازه‌ای برای خودش بسازد.

متین حتی نمی‌خواست حرف‌های یگانه را
بشنود چه برسد به این که درباره‌اش فکر
کند. هنوز شوهرش را دوست داشت، یا
می‌خواست که دوستش داشته باشد.

نگاه مغمومش را به صف طولانی ماشین‌های
گیر افتاده در راه‌بندان دوخت و افسرده و
مغموم گفت:

ـ مهرانه... تو رو خدا تو دیگه این‌قدر ازم ایراد
نگیر... به خدا خیلی خسته شدم!

مهرانه بی‌اختیار به خواهر کوچکش خیره

@shahregoftegoo

شد. نگاهش پر از دلسوزی بود وقتی چهره‌ی بی‌رنگ و رو و افسرده‌ی متین را می‌دید. نمی‌دانست چه باید بگوید و چه کار کند تا خواهرش از آن حال بیرون بیاید. با صدایی که در آن معذرت‌خواهی نهفته بود گفت:

ـ قربونت برم من اگه می گم یه ذره عاقل‌تر باش برای خودت می گم، وگرنه من که از خدامه خوشحالی و خوشبختی تو رو ببینم... به جون تو پریشب با امین صحبتت بود. همیشه می گه تو حیف شدی! کاش با همون شاهین ازدواج کرده بودی... نمی‌دونم چرا زن نمی گیره!

متین که از خدا می‌خواست موضوع صحبتشان عوض شود از فرصت پیش آمده استفاده کرد و پرسید:

ـ واقعا؟! هنوز ازدواج نکرده؟

@shahregoftegoo

ـ نه! برای یه دوره‌ی نمی‌دونم چی رفته بود لندن، تازه برگشته. ولی هنوز با مامانش زندگی می‌کنه.

پوزخند متین پر از غصه بود.

ـ پس همون بهتر که ازدواج نکنه. لابد این‌قدر عقلش می‌رسه که زنشو نبره تو خونه‌ی مامانش.

ـ خانم ستوده خیلی زن خوبیه. فرهنگی بوده، دبیر بازنشسته‌س. هنوزم که هنوزه هر وقت بری خونه‌شون کلی سبد گل می‌بینی که شاگردای سابقش براش آوردن این‌قدر که دوستش دارن. فکر نکن همه مثل مادر شوهر تو هستن، البته همه‌ی عروس‌ها هم مثل تو بی‌سر و زبون نیستن.

@shahregoftegoo

مهرانه با گفتن این حرف، از گوشه‌ی چشم نگاهی به متین کرد و با دیدن لبخند تلخ او از گفته‌ی خود پشیمان شد. در اندک راه باز شده، ماشین را کمی جلو راند و سپس با تصمیمی ناگهانی داخل خیابان فرعی پیچید. متین متعجب نگاهش کرد و پرسید:

ـ کجا می‌ری؟

ـ حوصله‌م سر رفت! بریم یه کم خرید کنیم دلمون باز شه، یه مرکز خرید جدید سراغ دارم... زیاد دور نیست. بریم یه چرخی بزنیم و از اونجا خودت آژانس بگیر برو خونه‌تون، ولی قبلش بریم یه ذره خوش بگذرونیم! بذار به امین بگم دیرتر می‌آم خونه.

نیازی نبود متین دیر آمدنش را به خانه خبر بدهد. می‌دانست مریم خانم همراه فرشاد مغازه است. مروارید هم که طبق معمول

@shahregoftegoo

مدت اخیر تا دیروقت به خانه برنمی گشت.
هیچ کس در خانه منتظر او نبود.

***

برای اولین بار متین با دست و دل‌بازی برای خودش خرید کرد و حتی یک جفت جوراب برای فرشاد نخرید!

فرشاد با دلخوری به انبوه خریدهای متین نگاه می کرد. پالتوی خاکستری شیک و خوش‌دوخت او را برانداز کرد و گفت:

ـ خدا می‌دونه چند تا رژلب و ریمل باید بفروشم تا پول این دربیاد!

متین با خنده‌ای سرخوش گفت:

ـ از پول خودم خریدم!

@shahregoftegoo

ـ اون وقت چند تا گبه‌ی چُسکی باید ببافی تا بشه پول این و اون چکمه‌های مکش مرگ مات؟!

ـ به مهرانه گفتم پولش رو از علیرضا بگیره... جون من این شاله با این پالتوم خوشگل نیست؟

و با گفتن این حرف، شال سرمه‌ای زیبایش را کنار پالتویی گرفت که هنوز دست فرشاد بود. گوشه‌ی لب فرشاد پایین افتاد و نه چندان راضی گفت:

ـ بد نیست.

متین با شیطنتی دلبرانه، لباس زیر قرمز توری را از داخل کیسه‌ی خرید بیرون آورد و گفت:

@shahregoftegoo

ـ فکر نکنم از اینم زیاد خوشت بیاد.

لبخندی واقعی روی لب‌های فرشاد نشست و گفت:

ـ تا ببینیم!

@shahregoftegoo

۱۹

خشم مریم خانم در آستانه‌ی انفجار بود. تمام مدتی که خانم دکتر به گفتن توضیحات پزشکی‌اش درباره‌ی ناتوانی فرشاد در باروری ادامه می‌داد، او دسته‌ی کیفش را در دستانش می‌فشرد، تند تند نفس می‌کشید و به نظر می‌رسید هر آن ممکن است خویشتن‌داری‌اش را از دست بدهد و مطب دکتر را به هم بریزد. دلهره و آشوب متین در چهره‌اش نمایان بود، ولی با دقت به گفته‌های خانم دکتر گوش می‌کرد.

مریم خانم نگاه مملو از خشم و ناخشنودی‌اش را به دکتر دوخت و گفت:

ـ پس شما می‌گید جز این هیچ راه دیگه‌ای نیست؟

@shahregoftegoo

نگاه مهربان خانم دکتر از چهره معذب متین گذشت و رو به مریم خانم گفت:

ـ پسر و عروس شما هنوز خیلی جوون هستند، چه عجله‌ای دارید برای نوه‌دار شدن؟! گو این که به احتمال زیاد مشکل پسر شما با گذشت زمان و دارو حل‌شدنی نیست، هر چند پیشرفت علم پزشکی در این زمینه رو اصلا نباید نادیده گرفت. ببینید، باز هم تکرار می‌کنم؛ امروزه عقیم بودن مرد معنی نداره مگر در موارد استثنایی که خوشبختانه شامل حال پسر شما نمی‌شه. ولی شرایط بارورسازی به شکل طبیعی رو هم نداره.

مریم خانم بی‌صبرانه حرف دکتر را قطع کرد و باز پرسید:

ـ شاید مشکل از این ازدواجش باشه... شاید

@shahregoftegoo

با زنِ دیگه...

به خوبی پیدا بود خانم دکتر تلاش می کند آرامش خود را حفظ کند. برگه‌های آزمایش روی میزش را دست گرفت و با اطمینان گفت:

ـ خیر. من تمام دلایل علمی مشکل شوهر این خانم رو به زبون ساده براتون توضیح دادم.

مریم خانم با لحنی که کم از ناسزا گفتن نداشت، زیر لب غر زد:

ـ حتما یه اشتباهی تو کاره... توی خانواده‌ی ما هفت نسل اینور و اونور یه نفر نازا هم نبوده... من مطمئنم ایراد از زنشه.

خانم دکتر عصبی و کمی بی‌حوصله پوشه‌ی نازک جلوی رویش را بست، آن را نزدیک

@shahregoftegoo

مریم خانم گذاشت و گفت:

ـ با هر دکتر دیگه‌ای که می‌خواین مشورت کنید. جواب این آزمایش‌ها هیچ شکی برای دکتر متخصص نمی‌گذاره و همه‌ی همکارهای من به شما خواهند گفت؛ ایشون به صورت طبیعی، توانایی بارورسازی نداره، ولی با اعمال جراحی امکان باروری هست. فقط باید همت داشته باشه، خرج کنه و همسرش رو هم راضی کنه تا این کار رو با هم و در کنار هم انجام بدن.

مریم خانم عصبانی و درمانده، درحالی که رنگ به چهره نداشت، با دو انگشت شست و سبابه عرق پشت لبش را پاک کرد، نگاهی سرزنش‌بار به متین انداخت و همچنان مردد بود حرف دیگری بگوید یا مطب خانم دکتر را ترک کند.

@shahregoftegoo

چهره‌ی متین آرام‌تر از مریم خانم به نظر می‌رسید ولی او هم مضطرب بود، بدون این که دلیل موجهی برای اضطراب خود پیدا کند. سکوت خانم دکتر و مریم خانم را که دید کیفش را از کنار پایه‌ی صندلی برداشت و من‌من کنان گفت:

ـ پس اگه دیگه موردی نیست ما با اجازه‌تون...

مریم خانم سریع‌تر از او بلند شد و گفت:

ـ معلومه که دیگه موردی نیست. بی‌خودی وقتمونو هدر دادیم! بچه‌م این همه از کار و زندگیش زد و آزمایش پشت آزمایش که چی! اسپرم پسر من ضعیفه؟ با این قد و بالا؟ شکر خدا که چهارستون بدنش سالمه و این وصله‌ها بهش نمی‌چسبه... راه بیفت بریم کلی کار دارم.

@shahregoftegoo

و با گفتن این حرف‌ها، درِ اتاق را باز کرد.
هنوز کاملا از در بیرون نرفته بود که با شنیدن صدای متین، بی‌حرکت ماند. متین به خانم دکتر گفت:

ـ ببخشید دکتر... می‌تونم چند لحظه خصوصی باهاتون صحبت کنم؟

مریم خانم پریشان و حیرت‌زده گفت:

ـ چه حرف خصوصی‌ای با خانم داری؟!

دکتر رو به مریم خانم گفت:

ـ خواهش می‌کنم شما بیرون منتظر باشید.

ـ لابد حرفش مربوط به پسر منه، پس منم باید بشنوم.

@shahregoftegoo

پیش از این که دکتر جواب مریم خانم را بدهد متین گفت:

ـ نه، درباره‌ی فرشاد نیست، شما نگران نباشید، زود می‌آم.

به خوبی پیدا بود مریم خانم هیچ جور راضی نیست پا از اتاق بیرون بگذارد، اما زیر نگاه خیره‌ی خانم دکتر، چاره‌ای نداشت جز این که برود و در را پشت سرش ببندد. با رفتن مریم خانم، آرامش و محبت به چهره‌ی دکتر برگشت و از متین خواست روی صندلی نزدیک‌تر به میزش بنشیند. متین نشست. رنگ صورتش سرخ شده بود و عرق پشت گردنش را حس می‌کرد، ولی همه‌ی توان خود را به کار گرفت و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

@shahregoftegoo

ـ ببخشید... می‌تونم... می‌تونم یه سؤال خصوصی ازتون بپرسم؟

ـ بین مراجعه کننده و دکتر هیچ مسئله‌ی خصوصی‌ای وجود نداره. راحت هر چی می‌خوای بپرس.

ـ شما... به نظر شما... این که من از... از روابطِ... با شوهرم... لذت نمی‌برم به خاطر مشکلیه که داره؟

خانم دکتر نگاه پرمهر و دلسوزانه‌ای به چهره‌ی برافروخته‌ی متین انداخت و گفت:

ـ نه عزیزم، مشکل همسرت هیچ تأثیری روی کیفیت رفتار زناشوییش نمی‌ذاره، ولی این موضوع رو اصلا نباید نادیده بگیری. حالا ازت می‌خوام به همه سؤال‌های من بدون هیچ شرم و خجالتی جواب بدی تا بفهمیم مشکل

@shahregoftegoo

چیه.

خانم دکتر سؤال می‌پرسید و متین همه‌ی تلاشش را می‌کرد خجالت را کنار بگذارد و تا جایی که برایش امکان دارد پاسخ صریح و روشنی به دکتر بدهد.

در نهایت خانم دکتر گفت:

ـ پس در این صورت نتیجه می‌گیریم مشکل تو فقط صمیمی نبودن با همسرته! عزیزم، شما هنوز خیلی جوونید و طبیعیه به دلیل کم‌تجربگیتون مشکلاتی از این دست با هم داشته باشید و این مسائل فقط با صحبت کردن، صمیمیت و محبت بینتون حل می‌شه. با خودش در این باره صحبت می‌کنی؟

متین سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

@shahregoftegoo

ـ نه!

ـ برای چی؟

ـ نمی‌خوام... یعنی فکر می‌کنم اگه بهش بگم... به غرورش برمی‌خوره.

ـ غرور؟! توی رختخواب یک زن و شوهر تنها چیزی که معنی نداره غروره. چرا چنین فکری می‌کنی؟

متین باز بی‌اختیار آرام و شرم‌زده سرش را به چپ و راست تکان داد. خانم دکتر لحظه‌ای ساکت ماند. سپس از پشت میزش بلند شد و روی صندلی کنار متین نشست. با همان آهنگ محبت‌آمیز گفت:

ـ حرف‌هایی که الان بهت می‌گم در جایگاه

@shahregoftegoo

یک دکتر نیست، دوستانه برداشت کن و
بهش فکر کن. در هیچ کجا، هیچ قانونی
وجود نداره که زن مسئول حفظ غرور
شوهرش در روابط خصوصیشون باشه و هیچ
منطق و علمی نمی‌گه این کار زن فداکاری و
ازخودگذشتگی محسوب می‌شه و مرد باید
ممنون همسرش باشه. همسرت چه‌طور
می‌تونه قدردان محبتی باشه که هرگز ازش
مطلع نشه؟ اصلا کجای این رفتار اسمش
محبته؟ جز اینه که فاصله‌ی تو و همسرت
روزبه‌روز از هم بیشتر بشه و تو دائم فکر
کنی شوهرت احساساتت رو درک نمی‌کنه
و نمی‌فهمه تو چی دوست داری و چی نه؟
با چیزهایی که به من گفتی متوجه شدم
همسرت به راحتی خواسته‌هاش رو با تو در
میون می‌گذاره و تو چه خوشت بیاد و چه نه،
خودت رو موظف می‌دونی به خواسته‌ی اون
تن بدی، پس چرا تو خواسته‌هات رو مطرح
نمی‌کنی؟ چرا بهش نمی‌گی چی دوست

@shahregoftegoo

داری؟

ـ می گم... گفتم که دوست دارم با موهام بازی کنه... یا مثلا فقط بغلم کنه بدون این که...

ـ و این کارها رو انجام می‌ده؟

ـ نه زیاد.

ـ و تو هم دیگه تکرار نمی کنی و به خودت می گی همینه که هست!

سکوت متین جواب خانم دکتر را داد.

ـ ببین دخترم، من خیلی جدی بهت توصیه می کنم همراه همسرت پیش مشاور برید، این مسئله در تخصص من نیست هر چند هیچ برام سخت نیست بفهمم تو فقط کمی محبت

@shahregoftegoo

از شوهرت می‌خوای و نیاز به دیده شدن
داری، ولی می‌تونم با اطمینان بهت بگم
هنوز برای شماها زوده که بخواین به بچه‌دار
شدن فکر کنید یا اقدامی بکنید. تو باید،
تکرار می‌کنم؛ باید با شوهرت صحبت کنی،
نه با دلخوری و تحقیر و ناراحتی، با محبت،
دوستانه و با عشقی که باعث زیر یه سقف
رفتنتون شده. تو در زندگی حقوقی داری
به عنوان یک زن. ما زن‌ها باید بدونیم برای
برابری حقوق زن و مرد باید از رختخوابمون
شروع کنیم. همون‌قدر که مرد حق لذت
بردن از روابط زناشویی رو داره زن هم داره.
لذت بردن پنجاه درصد روابطه و لذت
رسوندن پنجاه درصد دیگه، چه بسا حتی
شوهرت هم خوشحال بشه بفهمه تو چه
خواسته‌هایی ازش داری و با خوشحال کردن
تو، غرورش هم ارضا بشه، نه این که تو غروری
پوشالی به همسرت بدی و او هم روزبه‌روز
متوقع‌تر بشه و حتی کار به جایی برسه که تو

@shahregoftegoo

رو ضعیف و سرد یا ناتوان بدونه. هر چه زودتر با شوهرت صحبت کن، صمیمیت ایجاد کن و ازش بخواه. بعد به بچه‌دار شدن فکر کن و تنت رو در اختیار دکترها قرار بده که با وجود سلامت، ولی به خاطر استحکام خانواده و خوشبختیتون می‌خوای سراغ راه‌های سخت و پرزحمت و پرهزینه کمک باروری بری.

متین چند دقیقه‌ی دیگر هم در مطب دکتر ماند و حرف‌های بیشتری از او شنید. حرف‌های دکتر به شدت ذهنش را درگیر کرده بود. آرزو می‌کرد همه‌ی این‌ها را پیش‌تر، خیلی پیش‌تر از مادر یا خواهر بزرگ‌ترش و حتی دوستی دانا می‌شنید، ولی به خود دلداری می‌داد؛ هنوز دیر نیست، هنوز فرصت هست به روابط و زندگی‌اش با فرشاد بهبود ببخشد، با تمام وجود می‌خواست این کار را بکند! با سری پر فکر و مصمم از اتاق بیرون رفت و همراه مریم خانم قدم به خیابان

@shahregoftegoo

گذاشت.

مریم خانم دل توی دلش نبود بداند آن‌ها
درباره‌ی چه موضوعی آن همه طولانی با هم
حرف زدند، ولی هر چه سعی کرد از زیر زبان
متین حرفی بیرون بکشد، کمتر نتیجه گرفت.

@shahregoftegoo

۲۰

چیزی شک‌برانگیز در بسته بودن درِ اتاق نشیمن خانه‌ی مریم خانم وجود داشت. تمام مدتی که متین در آن خانه زندگی می‌کرد، هرگز درِ آن اتاق را بسته ندیده بود و حالا می‌دانست مروارید و مادر شوهرش آنجا هستند و پشت درِ بسته با یکدیگر حرف می‌زنند... فرشاد که در خانه نبود، پس فقط متین نمی‌بایست حرف‌هایشان را می‌شنید. حسی به متین می‌گفت حرف‌هایشان هر چه هست به او نامربوط نیست.

نتوانست از وسوسه‌ی پشت در ایستادن خودداری کند. همه‌ی تلاشش را کرد تا بی‌صدا گوشش را به در بچسباند، موفق هم شد ولی آن‌ها بسیار آهسته صحبت می‌کردند. متین فقط صدای گریه‌ی مروارید

@shahregoftegoo

را به وضوح می‌شنید و به زحمت کلماتی از میان حرف‌های مریم خانم را تشخیص می‌داد، کلمات پراکنده‌ای مانند؛ امانت... بدبختی... جواب پس دادن... خانه‌خرابی و چیزهایی از این دست و نه بیشتر!

متین از یک چیز اطمینان داشت؛ اتفاق بدی افتاده بود و دیگر این را می‌دانست که هر اتفاق بدی در آن خانه، بی‌گمان به او مربوط می‌شد.

ایستادن پشت در فایده‌ای نداشت، باقی حرف‌هایشان در صدای گریه گم می‌شد، مریم خانم هم گریه می‌کرد. صدای گریه‌اش پرسوز بود و هر چند ثانیه یک‌بار صدایی به گوش متین می‌رسید که انگار کسی با دست به چیزی ضربه می‌زد؛ شاید مریم خانم روی پایش می‌زد، متین این عادت او را می‌شناخت.

@shahregoftegoo

به آشپزخانه رفت و با دستی لرزان چای در سه استکان ریخت. استکان‌ها را در سینی کوچکی گذاشت و پشت درِ بسته‌ی اتاق تلاش کرد به چهره‌اش حالتی خونسرد و بی‌خبر بدهد. تقه‌ای به در زد و آن را گشود.

ـ چایی می...

مروارید سرش را روی پشتی کاناپه کهنه گذاشته بود و از ته دل گریه می کرد و به آمدن متین به اتاق هیچ واکنشی نشان نداد، اما مریم خانم به تندی با کف هر دو دست اشک‌هایش را پاک کرد و خشمگین گفت:

ـ چه وقت چایی خوردنه؟ ندیدی درِ اتاق بسته‌س؟

متین با همان چهره‌ی به ظاهر بی‌تفاوت

@shahregoftegoo

سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

ـ فکر کردم باد بسته‌ش! چیزی شده؟!
مروارید... چی شده؟

مریم خانم به جای مروارید سریع گفت:

ـ نه! مگه چیزی باید شده باشه؟ مروارید از یه درسش افتاده... برا این ناراحته!

متین روی مبل نزدیک کاناپه نشست و با محبت گفت:

ـ مروارید جون... عیب نداره، خب پیش می‌آد. غصه نخور!

گریه‌ی مروارید بلندتر شد. مریم خانم آشفته و بی‌قرار بود. دائم به دور و بر نگاه می کرد و هرازگاهی چشمان سرخ و پرکینه‌اش روی

@shahregoftegoo

متین ثابت می‌ماند. متین بی‌اعتنا به او
استکانی چای برداشت و گفت:

ـ خب اگه نگران مامانش ایناست لازم نیست
اونا بفهمن دیگه، کسی بهشون حرفی
نمی‌زنه که!

رنگ مریم خانم پریده بود و گوشه‌ی لبش
می‌لرزید. کاملا پیدا بود به سختی رفتارش را
کنترل می‌کند:

ـ تو چرا امروز موندی خونه؟! نمی‌خوای یه
سر به مادرت بزنی؟!

ـ مامان اصفهانه. بیرون کاری ندارم.

آهنگ حرف زدن مریم خانم کاملا ساختگی
بود وقتی به سختی سعی می‌کرد حالتی از
محبت به گفته‌اش بدهد:

@shahregoftegoo

- برو... برو بی‌زحمت یه کم شیرینی بگیر، هیچی تو خونه نداریم.

متین خوب می‌فهمید مریم خانم می‌خواهد او هر چه زودتر تنهایشان بگذارد و می‌دانست شیرینی بهانه‌ای بیش نیست، هنوز بیش از نصف کیک بادامی که درست کرده بود در یخچال داشتند. با این حال پرسید:

- چی بگیرم؟

- هر چی خودت دوست داری... ببین اگه زبون تازه داشت یک کیلو بگیر.

متین با بی‌میلی بلند شد. داشت به طرف در می‌رفت که مریم خانم بریده بریده گفت:

- متین... سرِ راهت یه سر هم برو عطاری... یه

@shahregoftegoo

ذره... دویست و پنجاه گرم کنجد بگیر.

ـ کنجد؟ کنجد برای چی؟!

مریم خانم جیغ‌زنان گفت:

ـ لابد یه مرگم هست که کنجد می‌خوام، نمیری از فضولی!

پیش از آن متین فهمیده بود دانش و اطلاعات مادر شوهرش درباره درمان‌های سنتی و گیاهی چه‌قدر زیاد است، ولی وقتی از مرد عطار درباره‌ی خواص کنجد پرسید و فهمید یکی از ویژگی‌های کنجد، خاصیت از بین بردن جنین است سرِ جایش خشکش زد.

***

@shahregoftegoo

وضعیت خانواده از این آشفته‌تر نمی‌شد.
هیچ‌کس با متین حرف نمی‌زد و در حضور
او همگی سکوتی پر از خشم داشتند. متین
می‌فهمید با گذشت هر لحظه، او در آن خانه
غریبه‌تر می‌شود. فرشاد عملا با او قهر بود و
حتی برای خواب به اتاقشان نمی‌رفت، اگر
هم می‌رفت فقط برای جنگ و دعوا بود.

برخلاف حرفی که خانم دکتر به متین گفته
بود، صحبت با فرشاد جز دلخوری و تمسخر
و قهر بیشتر هیچ نتیجه‌ای نداشت. فرشاد
از همه‌ی حرف‌های ملایم و پرمحبت متین
فقط به یک نتیجه رسید و بیش از پیش و با
اطمینان بیشتر تکرار می‌کرد؛ او زنی واقعی
نیست، همیشه در خواب و خیال است و هیچ
از نیازهای مردانه نمی‌داند و نمی‌فهمد که
اگر جز این بود حالا صدای گریه و خنده‌ی
فرزندشان در خانه شنیده می‌شد.

@shahregoftegoo

متین دیگر مطمئن شده بود بچه نمی‌خواهد. نه حالا و نه با این همه مشکلات و ناملایماتی که روزبه روز فاصله او با فرشاد را بیشتر و بیشتر می‌کرد و هر بار بعد از صحبت با فرشاد، بازتاب گفته‌هایش را در رفتار و گفتار مریم خانم و توهین و تحقیرهایش می‌دید.

و اما مروارید اصلا به متین کاری نداشت، همچنان یا گریه می‌کرد و یا در دستشویی عوق می‌زد و فحش می‌داد؛ به کی؟ متین جز فرزین حدس دیگری نداشت!

یک هفته از ماجرای خرید کنجد می‌گذشت که مریم خانم در نبود فرشاد به اتاق آن‌ها آمد و به متین که سرگرم بافتن بود بدون حاشیه و حرف اضافه گفت:

ـ چرا قدم نحسِت رو از این خونه بر نمی‌داری و شرِت رو کم نمی‌کنی؟ دیگه با چه زبونی

@shahregoftegoo

باید بهت گفت پسرم تو رو نمی‌خواد؟

دست‌های متین از حرکت باز ایستاد و
لحظاتی ساکت ماند تا آنچه را شنیده بود
برای خود معنی کند... شرَش را کم کند؟
یعنی چه!

همه‌ی بدن مریم خانم از خشم می‌لرزید و
رنگش به سفیدی گچ دیوار شده بود. وقتی
دید متین هیچ نمی‌گوید با صدایی لرزان
ادامه داد:

- برو. از این خونه برو! حالا که نمی‌خوای بچه
بیاری راهت رو بکش و برو خونه‌ی داداشات،
هر خراب شده‌ای که می‌خوای برو... برو
و بذار بچه‌م زندگیشو بکنه. دکترا هر دری
وری‌ای که گفتن برا خودشون گفتن، برو و
ببین پسرم از زن دیگه‌ای نُه ماه نشده بچه‌ی
خودشو بغل می‌گیره و عیب و ایراد از توئه

@shahregoftegoo

مرده‌شور برده‌س که با اومدنت به این خونه
جز نکبت و بدبختی برای ما هیچی نداشتی.

دست‌های متین بی‌اراده کار را از سر گرفت.
می‌دانست! از خیلی پیش‌تر انتظار شنیدن
این حرف‌ها را داشت. می‌دانست بالاخره
روزی خواهد شنید، یا از فرشاد یا مادرش!

مریم خانم همچنان در انتظار دیدن واکنشی
از متین، توی درگاهی ایستاده و معلوم بود
چه‌قدر دلش می‌خواهد همه‌ی خشمش را به
سر و روی موجودی بریزد که با خونسردی
شانه به نخ‌هایش می‌کوبید.

ـ راه‌حل خوبی پیدا کردین... به همه می‌گید
فرشاد بابای بچه‌ی مرواریده... این‌طوری
نه کسی می‌فهمه فرشاد عقیمه و نه کسی از
گندی که مروارید بالا آورده باخبر می‌شه.

@shahregoftegoo

هجوم مریم خانم به متین چنان ناگهانی بود که متین فقط توانست بی‌اراده و به سرعت، قیچی بزرگ و سنگین را به طرف مریم خانم بگیرد و با صدای کوبنده‌ای که تا آن روز در خود سراغ نداشت، بگوید:

ـ به خدا می‌زنم!

مریم خانم در فاصله‌ی نیم متری متین خشکش زد و با چشم‌هایی گشاد شده از ترس و نفرت، به قیچی فلزی بزرگ نگاه کرد و ترسیده گفت:

ـ همین یه کارت مونده.

متین از روی زمین بلند شد، قدمی به عقب برداشت و درحالی که قیچی در دستش می‌لرزید، گفت:

@shahregoftegoo

ـ نه... هنوز خیلی کارهام مونده! به روح بابام قسم اگه همین حالا از این اتاق نری گوشی تلفنو ور می‌دارم و همه چیزو به خواهرت می‌گم... می‌گم چه‌طوری امانتشو نگه داشتی و می‌گم چه نقشه‌هایی داری.

ـ هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، فکر کردی خواهرم حرف تو رو باور می‌کنه یا منی که خواهرشم؟

ـ حرف دکتر رو باور می‌کنه!

برای لحظه‌ای نفس گیر نگاه مریم خانم و متین در هم گره خورد. متین ترس را در چشمان مادر فرشاد دید و جانی تازه گرفت. مریم خانم خنده‌ی ترسناک متین را که دید بی‌اختیار روی زمین نشست، نشستنش به وا رفتن شبیه بود. نمی‌توانست تصمیم بگیرد چه کند یا چه بگوید. متین این را به خوبی

@shahregoftegoo

دید و فهمید.

مریم خانم انگار بیشتر با خودش حرف می‌زد تا با متین!

ـ به چی این زندگی دل خوش کردی؟ نمی‌فهمی پسرم نمی‌خوادت؟ نمی‌فهمی جات توی این خونه نیست؟ از اولشم نبود... برو پی زندگیت و بذار ما هم به زندگیمون برسیم... تو هنوز جوونی، می‌تونی باز شوهر کنی... بچه‌دار بشی... سایه‌ی نحست رو از روی این خونه بردار... خودم مهریه‌تو می‌دم، هر چی بخوای بهت می‌دم، فقط برو... همین امروز برو!

دست متین پایین افتاد. چیزی به سنگینی توپی سربی در گلویش احساس می‌کرد. قلبش سنگین شده بود و درد می‌کرد. نفسش داغ بود، این‌قدر داغ که گلویش را

@shahregoftegoo

می‌سوزاند، اما چشم‌هایش خشک بود، دریغ از قطره‌ای اشک!

همه‌ی قدرتش را به یاری گرفت و زیر لب گفت:

ـ تنهام بگذار!

***

مریم خانم و مروارید پس از چندین تلفن و تماس با این و آن، خانه را ترک کرده بودند. ساعت‌ها از تنهایی متین می‌گذشت بدون این که یارای حرکتی داشته باشد. صدای مریم خانم و حرف‌هایی که گفته بود یک آن از ذهنش دور نمی‌شد.

بله، می‌دانست باید برود، ولی... به کجا؟ و پس از آن چه می‌کرد؟ به خانه‌ی علیرضا

@shahregoftegoo

می‌رفت یا حمیدرضا؟ به آن‌ها چه می‌گفت؟

صدای پدر جوری واضح در گوشش طنین می‌انداخت گویی همین حالا کلمات را به زبان می‌آورد. «تو می‌مونی و درِ بسته‌ی این خونه.»

کدام خانه؟ خانه‌ی پدر وجود نداشت و در خانه‌ی برادرهایش نیز مهمانی مزاحم بود... همه‌ی این‌ها را خوب می‌دانست.

بیشتر از همه‌ی لحظات زندگی‌اش به یک دوست احتیاج داشت، کسی که فقط به درد دلش گوش کند و شاید، شاید راه نجاتی پیش پایش بگذارد، قبل از این که بخواهد حرف آخر را از فرشاد بشنود. نشنیده می‌دانست چه خواهد گفت؛ چه چیزی داشت بگوید جز تکرار حرف‌های مریم خانم؟

@shahregoftegoo

ساعت چهار عصر هنوز ناهار نخورده بود، نه ناهار و نه هیچ چیز دیگر. مگر با این همه بغض چیزی از گلویش پایین می‌رفت؟ برای آمدن فرشاد هنوز باید چند ساعت صبر می‌کرد، در حالی که هر دقیقه برایش ساعتی بود و هر ساعت بیش از یک شب سرد زمستانی!

با همه‌ی وجود احساس تنهایی و بدبختی می‌کرد و تنها راهی که کورسوی امیدی را در ذهنش روشن می‌ساخت او را روانه‌ی آشپزخانه کرد.

***

پروانه نگاهی به کاسه‌ی عدسی در دستان متین انداخت و لبخند تلخی به چهره آورد:

ـ نذری نیست، نه؟

@shahregoftegoo

ـ نه!

بی‌حرف دیگری، از جلوی در کنار رفت و گذاشت متین وارد خانه‌اش شود. از آخرین باری که یکدیگر را در کوچه دیده بودند مدت‌ها می‌گذشت. همه‌ی حرف‌های آن روزشان محدود بود به احوال‌پرسی‌های از سرِ عادت و خبر گرفتن از چگونگی فروش کارهایشان. پروانه هیچ‌وقت متین را به خانه‌اش دعوت نمی‌کرد و فهمیدن چرایش برای متین دشوار نبود. ولی برای دومین بار، در اوج استیصال یاد تنها زن تنهایی که می‌شناخت افتاده و باز نخواسته بود دست خالی پیش او برود.

هر دو در سکوت کنار بخاری بزرگ و قدیمی اتاق دلگیر پروانه روی زمین نشستند. متین نمی‌دانست چه بگوید و از کجا شروع کند.

@shahregoftegoo

پروانه کارش را آسان کرد:

ـ حالا می‌خوای چه‌کار کنی؟!

نگاه مغموم متین پر از تعجب شد، هیچ
نمی‌دانست پروانه از زندگی‌اش خبر دارد.
شک نداشت پروانه آخرین همسایه است که
داستان زندگی او به گوشش رسیده.

ـ این‌طوری هاج و واج نگام نکن! پریروزا توی
صف نونوایی مادر شوهرت پشت سرم بود و
داشت برای یکی دیگه می‌گفت چون پسرش
بچه می‌خواد دیگه نمی‌تونه با تو زندگی کنه!
از دکترهای مطمئن جواب گرفتی؟!

متین به جای جواب دادن به سؤال پروانه
بی‌اراده خندید... خنده‌ای تشنج‌گونه و پُر
اشک. نمی‌توانست مانع خندیدنش بشود،
این‌قدر خندید تا بالاخره بغضش شکست و

@shahregoftegoo

خود را به گریه‌ای تلخ و از ته دل سپرد.

پروانه با چهره‌ای سنگی آن‌قدر ساکت ماند تا متین کمی آرام شد و همه چیز را برای او گفت. از روز اول ازدواجشان تا حرف‌های پدرش پیش از مرگ و برگشتن فرشاد و مشکل مروارید و همه‌ی آنچه دکتر گفته بود. آن‌قدر تند و پشت سرِ هم حرف زد تا حس کرد گلویش خراشیده شد و دیگر صدایش در نیامد.

پروانه تمام مدت چانه‌اش را روی زانو گذاشته و با هر دو دست، پایش را بغل گرفته بود و چشم از متین برنمی‌داشت. میان حرف‌های متین کلمه‌ای هم به زبان نیاورد و حتی صدای نفسش بلند نشد.

متین سرِ سنگین و دردناکش را میان دست‌هایش گرفت و نالید:

@shahregoftegoo

ـ خانواده‌م هیچی از زندگیم نمی‌دونن...
نمی‌دونم چی باید بهشون بگم. هیچ جایی
ندارم برم، هیچ کسی رو ندارم... تو جای من
بودی چه‌کار می‌کردی؟

پروانه کُند و سنگین و به سختی از روی زمین
بلند شد. زانوهای خشک شده‌اش به راحتی
صاف نشدند، یکی دو قدم که به سوی درِ
اتاق رفت تازه توانست صاف راه برود. متین
به رفتار او خیره شد و به تلخی با خود گفت؛
«اومدنم به اینجا هم بی‌خود بود.»

پروانه با دو لیوان خالی به اتاق برگشت.
بدون نگاه به متین سمت بخاری رفت.
آب درون کتری با صدای فیس آرامی
می‌جوشید. از قوری‌ای که کنار سطح داغ
شونده بخاری بود چای پررنگ و کدری در
لیوان‌ها ریخت. وقتی از کتری آب جوش

@shahregoftegoo

درون لیوان‌ها می‌ریخت، گفت:

ـ دو تا راه بیشتر نداری. یکیش اینه که زندگیت رو بچلونی، دار و ندارت رو جمع کنی و یه چهار دیواری برای خودت پیدا کنی، بعدش برای بقیه‌ی عمرت در رو روی دنیا ببندی و پشت اون در، روزها رو بشمری تا بالاخره یه جایی تموم شه. اصلا هم نگران نباش، همه عادت می‌کنن. بعد از یه مدت دیگه کسی ازت ایراد نمی‌گیره، هیچ‌کس هیچی ازت نمی‌خواد و کم‌کم حتی سراغت رو هم نمی‌گیرن. تو می‌مونی و خودت.

قندان را از روی چهارپایه‌ی کوتاه کنار بخاری برداشت، نگاهی درونش انداخت و گفت:

ـ قند خورد کرده ندارم، اگه می‌خوای برو از آشپزخونه شکر برای خودت بیار.

@shahregoftegoo

متین لیوان چای کهنه دم را از پروانه گرفت. نمی‌خواست به آشپزخانه برود، چای بی‌شکر که تلخ‌تر از روزگارش نبود، بود؟ بی‌صبرانه منتظر شنیدن راه دوم بود. به راه اول که حتی نمی‌توانست فکر بکند.

ـ راه دوم چیه؟

پروانه جرعه‌ای از چای داغ نوشید. از تلخی آن چهره‌اش تلخ‌تر شد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

ـ نمی‌دونم!

متین بهت‌زده و ناباور خیره شد به پروانه.

ـ اگه می‌دونستم اون راه رو انتخاب می‌کردم... ولی حتما هست. تو اونو انتخاب کن، هر چی که هست. هر چی که باشه. داری

@shahregoftegoo

نتیجه راه اول رو می‌بینی.

گریه‌ی ناامیدانه‌ی متین بی‌اختیار و بلند بود. اما پروانه با صدایی بلندتر از گریه او گفت:

ـ این‌قدر گریه‌زاری نکن. این‌قدر ضعیف و بدبخت نباش. جمع کن از این جهنم دره برو، برو و پشت سرتم نگاه نکن. بقیه‌ی غرورتو بردار برو جایی بشکنش که برات سودی داشته باشه. برو خونه‌ی برادرات و صدات رو بنداز سرت و ازشون کمک بخواه، از مادر و خواهرت بخواه زیر پر و بالتو بگیرن. از تک تکشون بخواه برات باشن، تنهات نگذارن. مادرت حق نداره ندونه توی زندگی تو چه خبره. تا امروز توی خوشی‌های بچه‌هاش بوده، از امروز بذار چهار روز توی ناخوشی این بچه‌ش باشه، خودتم حق نداری به جای مادرت تصمیم بگیری. از کجا می‌دونی اون نمی‌دونه؟ کدوم مادریه که از دل بچه‌ش خبر

@shahregoftegoo

نداشته باشه، ولی تو این‌قدر نادونی که فکر می‌کنی با دروغ و دغل و ظاهرسازی همه‌ی این سال‌ها سر همه‌شونو شیره مالیدی، غافل از این که فقط مثل کبک سرتو توی برف کرده بودی. حالا سرتو بالا بگیر و بهشون بگو.
مگر این که بخوای زندگیت مثل این خونه‌ی ماتم‌زده و این چاییِ زهرمار و قندون بی‌قند بشه!

پروانه با گفتن جمله‌های آخر با خشمی مهارنشدنی لیوان چای‌اش را به گوشه‌ای پرت کرد و با پشت دستش ضربه‌ی محکمی به قندان خالی زد.

نگاه متین به خاک قند سفیدی ثابت ماند که روی گل‌های رنگ و رو رفته‌ی قالی پخش شد. صدای نفس‌های تند و کوتاه پروانه را می‌شنید، اما توان نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشت.

@shahregoftegoo

خیسیِ گونه‌هایش خشک شده بود وقتی زیر لب گفت:

ـ بده برات قند خورد کنم.

@shahregoftegoo

۲۱

دو ماه از طلاق متین می‌گذشت. همه‌ی صحنه‌های روزهای آخر زندگی‌اش با فرشاد، کابوس شب‌هایش شده بود. از همه دعواها و فحش و نفرین شنیدن‌های روزهای آخر با فرشاد گرفته تا واکنش‌های غیرقابل‌تحمل خواهر و برادرهایش و گریه‌های جان‌سوز مادرش و کتک مفصلی که وسط خیابان، فرشاد از حمیدرضا خورد جلوی درِ محضر طلاق.

هرچه بود گذشت. حالا متین مانده بود و اتاق مشترک با مادرش در خانه‌ی علیرضا. یک هفته بیشتر خانه‌ی حمیدرضا نماند. نه این که برادرش نخواست، خودش تحمل ماندن در خانه‌ای را نداشت که از هر گوشه‌ی آن شادی می‌بارید. خوب می‌فهمید تنها

@shahregoftegoo

لکه‌ی تیره و تار زندگی زن برادرش، حضور ناخواسته‌ی مادر و خواهر شوهرش بود که جز زانوی غم بغل گرفتن کار دیگری نداشتند. پیش از این که نازلی به ستوه بیاید از مادرش خواست ساکشان را ببندند و به تهران برگردند. در خانه‌ی علیرضا دست‌کم بیشتر روز تنها بودند و اخم و تخم‌های فریبا را کمتر می‌دیدند.

هنوز ظهر نشده بود، ولی متین که کاری نداشت روی تخت مادر نشسته بود و از پنجره به خیابان خلوت و آرام نگاه می‌کرد. نمی‌توانست به گذشته فکر نکند و هر چه می‌کرد نمی‌توانست باور کند آن همه نفرت ناگهان از کجا پیدا شد.

ناگهان؟ نه... ناگهان نبود. در آن چند ماه آخر زندگی با فرشاد و دو ماهی که از جدایی‌اشان می‌گذشت؛ متین سرانجام توانست با

@shahregoftegoo

احساساتش صادقانه برخورد کند. بالاخره از یک جایی باید تمام می‌کرد دروغ گفتن به خود را. همان وقتی که برای نخستین بار، فرشاد نگاه خیره‌اش را به چشمان او دوخته و گفته بود؛ دوستت ندارم، هیچ‌وقتم دوستت نداشتم! آن لحظه بود که توانست فرشاد واقعی را ببیند. در تمام روزهای تلخی که از سر گذرانده بود همواره به خود می‌گفت؛ اگر فرشاد یک حرف درست در زندگی‌اش گفته باشد همان بود... راست می‌گفت، هیچ‌وقت متین را دوست نداشت، اما چرا این را زودتر نگفته بود؟ متین نمی‌دانست. فرشاد گفته بود؛ دلم برات می‌سوخت! این جمله‌ی فرشاد، متین را از پا انداخت.

حق خود نمی‌دانست، اما می‌فهمید آنچه به آن «حق» می‌گوید، مدت‌های مدیدی است پایمال شده. نه به واسطه‌ی فرشاد یا مریم، نه. پیش از آن، خیلی قبل‌تر. از همان وقتی که

@shahregoftegoo

اجازه می‌داد دیگران برایش تصمیم بگیرند، همه... از پدر و مادر خودش گرفته تا حتی تنها دوستش یگانه، فرشاد و مادرش که... به جای خود.

اما هر لحظه و هر ثانیه از خود می‌پرسید؛ چه‌طور به آنجا رسید؟ چرا هر بار که نشانه‌های کینه و خشم و نفرت را می‌دید چشم‌هایش را می‌بست و به خود می‌قبولاند این‌ها همه گذرا است، او عاشق فرشاد است و باید چشم ببندد بر هر خطا و نادرستی‌ای که از او می‌بیند؟ فقط به خاطر این که پدرش گفته بود تو می‌مانی و درِ بسته‌ی این خانه؟! ولی هیچ دری رویش بسته نشد وقتی همه فرشاد را آن‌طور می‌دیدند که بود.

نمی‌توانست این همه اشتباه و حماقت را به خود ببخشد... چه‌طور نتوانسته بود آنچه را همه می‌دیدند ببیند! همه‌ی خانواده‌اش

@shahregoftegoo

فرشاد را بهتر از او می‌شناختند، وقتی متین جمله‌ی اول را گفته بود؛ دیگران برایش ادامه داده بودند، مادرش، علیرضا، مهرانه و حتی حمیدرضا!

متین به روز آخر فکر می‌کرد. همان روزی که جدایی‌اشان را با یک امضا قطعی کرد. بیرون دفتر محضردار متین به مروارید که یک ماهی از عقد خصوصی او و فرشاد می‌گذشت، گفت:

ـ آرزو می‌کنم بچه‌ت شبیه هیچ‌کدوم از شماها نشه.

مروارید نمی‌توانست تا جدایی محضری متین و فرشاد صبر کند و بعد به عقد فرشاد دربیاید. به محض رفتن متین از خانه‌ی مریم خانم، عقد کردند و متین نمی‌دانست واکنش خانواده‌ی مروارید به چنین ازدواجی چه

@shahregoftegoo

بوده، اما می‌دانست جشن عروسی را گذاشته‌اند برای بعد از طلاق آن‌ها. به حرف مروارید فکر می‌کرد وقتی در خیابان شانه‌اش را از پشت گرفت، مجبورش کرد بایستد و نگاهش کند:

ـ بذار این دم آخر یه نصیحت بهت بکنم! دفعه‌ی دیگه که خواستی ازدواج کنی مطمئن شو قبل از تو پای هیچ دخترخاله و دخترعمویی وسط نبوده. این‌قدر احمق نباش که هر کی هر چی گفت باور کنی و همیشه یادت باشه که خون از آب غلیظ‌تره.

سیما خانم بدون در زدن وارد اتاق شد. نگاه گذرایی به متین کرد و با محبتی ترحم‌آمیز گفت:

ـ مادر چرا اینجا تنها نشستی؟ پاشو بیا یه غذایی گرم کنیم با هم بخوریم. بعدش اگه

@shahregoftegoo

حوصله داشتی بچه‌ها رو ببریم پارک یه ذره بازی کنن.

متین به چهره‌ی خسته و گرفته‌ی مادرش نگاه کرد. موهایش روز به روز سفیدتر می‌شد. سیما خانم بعد از مرگ شوهرش هرگز موهایش را رنگ نکرده بود و بیشتر به زن‌های هفتاد ساله می‌مانست تا شصت ساله. همیشه خسته بود و با هر حرکتش ناله‌ای را در گلو خفه می‌کرد، ولی کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد و همه‌ی کارهای خانه‌ی پسرش را به عهده می‌گرفت. هیچ نمی‌گفت ولی متین می‌فهمید مادر چه‌قدر پشیمان است از این که زندگی مستقلش را از دست داده. در همه‌ی دو ماهی که با برادر و زن برادرش زندگی کرده بود، می‌دید فریبا همان رفتاری را با مادر شوهرش دارد که مریم خانم با متین داشت، اما سیما خانم مغرورتر و با محبت‌تر از آنی بود که سخنی به شکوه به

@shahregoftegoo

زبان بیاورد نه به پسرش و نه حتی به متین.

به جای انجام دادن کاری که مادر گفته بود همچنان در سکوت به او خیره شد و برای هزارمین بار فکر کرد تا کی می‌تواند به این زندگی ادامه بدهد؟ تازه بیست و دو سال داشت!

ـ مامان چه‌قدر پول داری؟

سیما خانم با تعجب به دخترش نگاه کرد و پرسید:

ـ چه‌قدر لازم داری مادر؟ همه‌ی سهمت از سود رستورانو گذاشتم بانک... اصلا باید یه روز بریم یه حساب به نام خودت باز کنی.

ـ نه. خودت چه‌قدر داری؟ همه‌ی چیزی که از ارثیه بابا برات مونده، به جز اونی که برای

@shahregoftegoo

رستوران گذاشتی.

ـ چیز زیادی نیست... همه‌شو دادم به علیرضا، اون موقع دستش تنگ بود و لازم داشت، ولی هر وقت بخوام سودشو حساب می‌کنه و بهم می‌ده. برای چی می‌پرسی مادر؟

ـ به علیرضا بگو حساب کتاب کنه پول‌هات رو بده. منم سهمم رو از رستوران می‌گیرم. باید یه خونه برای خودمون بگیریم. من کار پیدا می‌کنم، ولی این جوری نمی‌تونیم ادامه بدیم.

سیما خانم روبه‌روی متین روی تخت نشست و مردد به دخترش نگاه کرد. پس از لحظه‌ای گفت:

ـ قربونت بشم می‌دونم اینجا راحت نیستی... دیدم فریبا باهات سرسنگینه... خب اونم حق

@shahregoftegoo

داره، ولی... آخه از دو تا زن تنها چه کاری برمی‌آد؟ می‌دونم از من دلخوری که خونه رو فروختم، اما چه کار می‌تونستم بکنم؟ برادرت به پول زیادی احتیاج داشت. حالام که از گل نازک‌تر بهت نگفته... یه مدت طاقت بیار، خدا بزرگه!

ـ بزرگی خدا این‌قدر هست که احترام‌مون توی این خونه حفظ بشه؟ این‌قدری هست که برامون معجزه کنه و دری به تخته بخوره و زندگی من و شما همونی بشه که می‌خوایم؟

ـ این‌طوری نگو مادر، می‌دونم الان ناراحت و معذبی ولی دیگه کفر نگو!

ـ کفر چیه تو رو خدا؟! نمی‌تونیم تا ابد دست روی دست بذاریم، کم بخوریم و تنگ بخوابیم از ترس این که مبادا حرف درشت بشنویم. فریبا هر عیبی هم که داشته باشه

@shahregoftegoo

ولی حقشه که نخواد با مادر شوهر و خواهر شوهر زندگی کنه. تو رو خدا بیا با هم بریم. یه خونه‌ی کوچیک ارزون پیدا می کنیم هر جایی که شد. من می‌تونم کار کنم و با سودی که شما از رستوران بگیری زندگیمونو می گذرونیم، علیرضا و فریبا هم به زندگیشون می‌رسن، اون‌طوری که قبل از ما بوده... تو رو خدا!

سیما با محبت هر چه بیشتر به چهره ملتمس دخترش نگاه کرد. حرفی نداشت وقتی حرف دلش را با صدای بلند می‌شنید. بارها و بارها به این موضوع فکر کرده بود. خودش بهتر از متین می‌دانست نمی‌توانند به این زندگی ادامه دهند، ولی می‌ترسید. به این سن رسیده بود بدون آن که هرگز بدون سایه‌ی مردی زندگی کرده باشد. همیشه و همیشه یا پدر بود یا شوهر و یا پسر. حالا چه‌طور می‌توانست به زندگی با دختر کوچکش

@shahregoftegoo

رضایت بدهد، دختر طفلکی‌اش که در بیست و دو سالگی بیوه شده بود... دیگر بی بر و رو هم نبود که دلش را به زندگی‌ای آرام و بدون دیده شدن خوش کند، دخترش بزرگ شده بود، به سختی بزرگ شده بود، این‌قدر که به زندگی‌اش به درستی فکر کند و دنبال راه چاره باشد، می‌خواست روی پای خودش بایستد و دست مادرش را بگیرد... باید می‌گفت، باید می‌کرد. حق متین بود. خود را به دخترش بدهکار می‌دید.

ـ بابات همیشه نگران تو بود. بعد از ازدواجت با اون خیرندیده، روزی نبود آه نکشه که با دست خودش پاره‌ی تنشو توی چاه انداخت... از غصه‌ی تو دق‌مرگ شد.

هق‌هق پردرد سیما خانم قلب متین را به درد می‌آورد، ولی او چیزی نگفته بود که متین خودش نداند... بهتر از مادر می‌دانست.

@shahregoftegoo

ـ از بابا نگو مامان، تو رو خدا نگو... خودم می‌دونم.

ـ تا روز آخر نگرانت بود. می‌دونست اون برای تو شوهر بشو نیست. همه‌ش دنبال یه راهی بود که جا پاتو محکم کنه. ولی همه چیزو به نام علیرضا زده بود، نمی‌تونست و نمی‌خواست ازش پس بگیره. می‌دونست برادرات تو رو نمی‌ذارن به امان خدا ولی همه‌ش می گفت اونام زندگی خودشونو دارن. سه ماه قبل از رفتنش... یه زمین تو کرج خرید... به نام من. برادرات و مهرانه چیزی ازش نمی‌دونن. باید اونو بفروشیم.

این بار گریه‌ی متین از سر شوق بود. پدرش دوستش داشت و پیش از مرگش به حمایت از او فکر کرده بود!

@shahregoftegoo

مادر و دختر یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند و اشک ریختند. هنوز خوشبخت بودند که یکدیگر را داشتند... که محبتی خدشه ناپذیر میانشان بود.

حالا متین کارهای زیادی برای انجام دادن پیش رو داشت. باید در اولین فرصت همراه مادر می‌رفتند و زمین را می‌دیدند. باید به بنگاه‌های آن حوالی می‌سپردند تا برایش خریدار پیدا کنند. باید دنبال خانه‌ی کوچکی می‌گشتند و در کنار همه‌ی این‌ها، می‌بایست کاری برای خودش پیدا می‌کرد. هیچ کاری بلد نبود جز گبه بافتن و هیچ جایی برای این کار سراغ نداشت جز فروشگاه ایرانا.

***

متین در همان اتاقی نشسته بود که حدود

@shahregoftegoo

سه سال پیش، از زندگی‌اش برای مردی گفته بود که تا آن روز دورترین بود و غریبه‌ترین. پس از آن روز، هر چند آقای مسگرا هرگز اشاره‌ای به حرف‌های متین نکرده بود و حتی دیدار فرشاد و درخواست پول از همسرش را هم نادیده گرفته بود، ولی دیگر غریبه نبود. حالا متین از او درخواست کمک داشت، حسی به او می گفت؛ نه نخواهد شنید.

وقتی با فروشگاه ایرانا تماس گرفت برای قرار دیدار با آقای مسگرا، او در فروشگاه نبود ولی آقای زرگنده گفت؛ بیاید، چون رئیسش منتظر خبری از او بوده و به محض دیدن متین، از او خواست در اتاق منتظر بماند و گفت آقای مسگرا به زودی می‌آید.

انتظارش بیشتر از نیم ساعت طول نکشید که آقای مسگرا وارد اتاق شد و بدون سلام و

@shahregoftegoo

احوال‌پرسی پرسید:

ـ هیچ معلوم هست کجا غیبت زد؟ نباید یه خبری از خودت می‌دادی؟!

متین به احترام او سرپا ایستاد. منتظر ماند آقای مسگرا کُتش را پشت صندلی آویزان کرد و بعد درحالی که هر دو می‌نشستند، گفت:

ـ ببخشید... خیلی گرفتار بودم.

نگاه آقای مسگرا روی چهره‌ی غم‌زده‌ی متین چرخید، به تندی نگاهی به انگشت بدون حلقه‌اش کرد و گفت:

ـ با تنها شماره‌ای که ازت داشتم دو بار تماس گرفتم، بار دوم بهم گفتن... از اون خونه رفتی.

@shahregoftegoo

پس آقای مسگرا می‌دانست! متین
می‌توانست تجسم کند هر کس در آن خانه به
تلفن آقای مسگرا پاسخ داده چه برخوردی
با او داشته و چه گفته. سرِ زبانش آمد بگوید
«ببخشید» اما به آنی از ذهنش گذشت؛ چرا
باید بابت رفتار بدِ دیگرانی که دیگر هیچ
ربطی به او نداشتند و از خود فقط نفرت به جا
گذاشته بودند شرمنده باشد؟! آرام گفت:

ـ بله. حالا خونه‌ی برادرم زندگی می‌کنم...
فعلا.

برای لحظه‌ای نگاه متین و آقای مسگرا در هم
گره خورد و این متین بود که سرش را پایین
انداخت. آقای مسگرا پس از لحظاتی سکوت،
خودکاری از روی میز برداشت و بی‌هدف با
آن ضربه‌های آرامی روی میز زد. سخت نبود
فهمیدن این که به چه فکر می‌کند.

@shahregoftegoo

متین که دید سکوت حاکم بر اتاق طولانی شده، فکر کرد باید منظور از آمدنش را بگوید. دهان باز کرد تا حرفش را شروع کند ولی پیش از او آقای مسگرا گفت:

ـ کار درستی کردی. جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعته!

متین لبخند دوستانه‌ی آقای مسگرا را دید. چهره‌اش با لبخند جوان‌تر به نظر می‌رسید. مثل همیشه پیراهن سفید شیک و بی‌نقصی پوشیده بود و بوی اودکلنی خوش‌بو می‌داد. متین فکر کرد با این که می‌داند به تازگی طلاق گرفته ولی هیچ نمی‌پرسد و او را ناگزیر به گفتن حرف‌هایی نمی‌کند که دوست ندارد. در دلش حس احترامی بیش از پیش به او یافت و کمی آسوده‌تر متقابلا لبخندی به لب آورد.

@shahregoftegoo

آقای مسگرا با دیدن لبخند متین، به صندلی تکیه داد و دوستانه پرسید:

ـ حالا می‌خوای چه‌کار کنی؟

متین سرخ شدن چهره‌اش را حس کرد، با این حال گفت:

ـ راستش... خیلی کارها باید بکنم! می‌خوام یه خونه بگیرم و باید یه کار مناسب پیدا کنم... البته سود شراکتم از رستوران برادرم هست، ولی... دلم می‌خواد مستقل باشم.

ـ تنها؟

ـ نه... با مادرم.

از سکوت آقای مسگرا حس خوبی نداشت.

@shahregoftegoo

فکر کرد تصویر خوبی از مادر و خانواده‌اش به او نشان نداده... اضافه کرد:

ـ بعد از فوت پدرم، مامان خونه‌ش رو فروخت و برای رستوران سرمایه‌گذاری کرد، مشکل مالی نداریم، ولی... نمی‌خوایم خونه‌ی برادرهام زندگی کنیم.

ـ دنبال جایی برای اجاره هستین؟

ـ اگه بشه ترجیح می‌دیم یه آپارتمان کوچیک بخریم. یه زمین هم توی کرج داریم... باید اونو بفروشیم و...

ـ خوبه. من چه‌کار می‌تونم برات بکنم؟

این‌قدر راحت این را پرسید که متین بدون خجالت گفت:

@shahregoftegoo

ـ دنبال کار می گردم.

متین به سکوت‌های طولانی آقای مسگرا عادت کرده بود. با این حال وقتی دید او هیچ نمی گوید زیر لب اضافه کرد:

ـ هر کاری باشه فرقی نمی کنه... نمی خوام توی خونه بشینم.

ـ بذار درباره‌ش فکر کنم. کار نشد نداره!

ـ من... من هیچ کاری بلد نیستم، ولی می‌تونم یاد بگیرم.

ـ برای کار سراغ کس دیگه‌ای هم رفتی؟

ـ نه هنوز... ولی فکر کنم شاید... شاید بهتر باشه روزنامه بگیرم و...

@shahregoftegoo

ـ لازم نیست! فعلا به کارهای دیگه‌ت برس
تا ببینم چه‌کار می‌شه کرد. اما تا اون موقع...
شماره‌ی موبایلت رو به من بده.

ـ اِ... موبایل ندارم.

ـ به زرگنده می گم ترتیبش رو بده.

ـ نه، نه لازم نیست ایشون توی زحمت بیفتن.
خودم همین امروز می خرم.

ـ خوبه. پس به محض این که خریدی
شماره‌ت رو بهم بده تا بتونم پیدات کنم!

ـ چشم... حتما.

و فکر کرد دیگر حرفی برای گفتن نمانده.
باید می‌رفت. کیفش را دست گرفت، از روی
مبل بلند شد و آهسته گفت:

@shahregoftegoo

ـ با اجازه‌تون!

هر چه می‌کرد نمی‌توانست سرخوردگی و غمی را بپوشاند که در صدایش بود. شکست در زندگی؛ مردود شدن در سال تحصیلی نبود که با کمی غصه خوردن از کنارش بگذرد. حالا همه به او به چشم زنی مطلقه نگاه می‌کردند، زنی که حتی نتوانسته بود زندگی‌اش را نگه دارد.

صدای آقای مسگرا باز دوستانه بود و پر محبت:

ـ کار خوبی کردی ازش جدا شدی! اون پسری که من دیدم، لیاقت تو رو نداشت.

متین سرش را پایین انداخت و کوشید از سرازیر شدن اشک چشم‌هایش خودداری

@shahregoftegoo

کند. در همان حال گفت:

ـ خودش که این‌طور فکر نمی‌کنه.

ـ هنوز برات مهمه اون چه فکری می‌کنه؟!

متین نگاه پرتفاهم آقای مسگرا را دید، ناخواسته لبخندی به لب آورد و با چشم‌هایی که مملو از اشک بود، گفت:

ـ نه. دیگه مهم نیست.

ـ خوبه. با من در تماس باش... یه فکرایی دارم!

***

به خانه‌ی علیرضا که برگشت پیش از آن که بگوید موبایل خریده و شماره‌اش را به مادر

@shahregoftegoo

بدهد، سیما خانم گفت:

ـ مادر، مهرانه زنگ زد گفت شب مهمونی داره. پریروز گفته بود، یادم رفت بهت بگم... بس که ذهنم مشغوله! خواسته تو بری کمکش. گفت نمی‌خواد لباس مباس بیاری... یه چیزی خودش می‌ده بپوشی!
بجنب مادر، طفلی دست تنهاس. گفت هر چی می‌تونی زودتر بری.

ـ مامان بهش می گفتی من حوصله‌ی دوست و آشناهای اونا رو ندارم... چه وقت مهمونی رفتنه آخه تو رو خدا... اون که ماشین ظرف‌شویی داره!

ـ وا... مادر این چه حرفیه! یه بار خواهرت یه چیزی ازت خواسته‌ها... برو قربونت بشم زودتر حاضر شو، مهرانه منتظرته.

@shahregoftegoo

متین نالید:

ـ تازه از راه رسیدم، خسته‌م. به خدا اصلا حال و حوصله‌ی شلوغ پلوغی ندارم. زنگ می‌زنم به مهرانه می گم.

ـ نکن مادر. این کار رو با خودت نکن. برای چی هر روز هر روز بشینی خونه زانوی غم بغل بگیری؟ که چی بشه آخه؟ بَده خواهرت به فکرته که یه ذره حال و هوات عوض بشه؟

متین به خوابش هم نمی‌دید خواهرش این‌قدر زود دست به کار شود و بخواهد حال و هوای خواهر کوچکش را تغییر بدهد. خسته و وامانده مانتو و روسری‌اش را درآورد و به سوی حمام خانه‌ی علیرضا رفت. می خواست پیش از رفتن به خانه‌ی مهرانه، گرما و آلودگی خیابان‌های شلوغ و داغ تهران را از خود بزداید بلکه کمی سرحال‌تر راهی خانه‌ی

@shahregoftegoo

خواهرش بشود.

هنوز داخل حمام نرفته بود که به مادرش گفت موبایل خریده، سیما خانم بی‌حرکت ایستاد و به رفتار خونسرد دخترش نگاه کرد. با همه‌ی وجود دلش برای دختر کوچکش می‌سوخت. روزی صد بار از خود می‌پرسید؛ چرا این یکی این‌قدر بدشانس بود؟ چرا نمی‌توانست مثل خواهر و برادرهایش زندگی عادی‌ای داشته باشد؟! و حالا در این اوضاع و احوال، فقط موبایل کم داشت!

***

برخلاف گفته‌ی مادر، مهرانه نیازمند کمک چندانی نبود، آن هم وقتی که هاجر خانم یک تنه همه کارهای خانه‌ی مهرانه را به نحو احسن به دوش می‌کشید. مهرانه جلوی درِ خانه‌ی مجللشان منتظر متین بود و به

@shahregoftegoo

محض رسیدنش، مهلت نداد لیوانی آب بخورد و گلویی تازه کند. به زور او را در ماشین نشاند و به طرف آرایشگاه حرکت کرد و گوشش را روی همه مخالفت‌های متین بست.

ـ بی‌خود این‌قدر نک و نال نکن... تازگی یه نگاه به خودت توی آینه کردی؟! ابروهات تا پشت پلک‌هات اومده! راست راستی شدی آقا متین!

ـ مطمئن باش برای هیچ‌کدوم از مهمونات فرقی نمی‌کنه.

ـ مطمئن نیستم! به خدا متین اگه امشب عین این زنای ورشکسته بری یه گوشه بشینی و بُغ کنی دیگه نه من نه تو! هیچ دلم نمی‌خواد فامیل امین فکر کنن خواهر من عیب و ایرادی داشته که گذاشتنش کنار! باید به همه

@shahregoftegoo

نشون بدی اون عوضی لیاقت تو رو نداشته،
به خاطر منم که شده یه امشبو آبروداری کن!

و متین به خاطر آبروی خواهرش گذاشت تا آرایشگر ابروهایش را تمیز و خوش حالت کند، موهای زائد صورتش را بردارد، چند سانتی از موهایی که تقریبا تا کمرش می‌رسید کوتاه کند و رگه‌های باریکی از موهای پرپشت مشکی‌اش را قهوه‌ای کند و در آخر هم با سشوار و اتوی مو، چنان حالت زیبایی به آن‌ها بدهد که حتی متین افسرده و غم‌زده را هم به وجد بیاورد.

هنگامی به خانه رسیدند که زمان زیادی تا آمدن مهمان‌ها نمانده بود و متین این‌قدری فرصت داشت تا پیراهن مشکی بی‌آستینی را بپوشد که بلندی دامنش تا سرِ زانوهایش می‌رسید. یقه‌ی پیراهن باز بود، بازتر از لباس‌هایی که تا آن روز می‌پوشید و هیچ

@shahregoftegoo

عادت به پوشیدن چنین لباس‌هایی نداشت، ولی وقتی کفش‌های مشکی پاشنه بلندی را پوشید که مهرانه برایش خریده بود و جلوی آینه ایستاد؛ پس از مدت‌ها، شادی کوچکی در خود حس کرد.

وقتی مهرانه با هول و ولای این‌جور مواقع درِ اتاق را باز کرد تا مطمئن شود خواهرش آماده شده؛ برای اولین بار متین حسرت زیبایی خواهرش را نخورد و با محبت گفت آماده است.

مهرانه نگاه تحسین‌آمیزی به خواهرش کرد و با خوشحالی از این‌که هر دو فرزندش را به خانه‌ی مادر شوهرش فرستاده و آن شب می‌تواند با خیالی آسوده خوش بگذراند آخرین سفارش‌ها را به متین کرد و هر دو با هم به سالن پذیرایی رفتند تا یک‌بار دیگر همه وسایل و خوراکی‌های پذیرایی را کنترل کنند

@shahregoftegoo

و در انتظار آمدن مهمان‌ها بمانند.

شوهر مهرانه مثل همیشه سرحال بود و طاقت نداشت تا آمدن مهمان‌ها صبر کند. همین‌طور که از خودش پذیرایی می‌کرد با شوخی به متین می‌گفت؛ میان مهمان‌هایشان یکی دو مرد مجرد هستند که می‌میرند برای این‌که باجناق او بشوند. متین فقط به خاطر مهرانه به شوخی‌های شوهر خواهرش می‌خندید و می‌دانست دیگر محال است بتواند مهر مردی را به دل بگیرد.

متین به بهانه‌ی کمک به هاجر خانم در آشپزخانه بود و بدون ملاحظه کاسه بشقاب‌ها را به هم می‌کوبید و ظروف شام را آماده می‌کرد. بغضی خفه کننده در گلویش بود و مرگ را به بودن میان همه کسانی که با لبخندی پرمعنی سرتاپایش را از نظر می‌گذراندند و در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند

@shahregoftegoo

ترجیح می‌داد. دیگر نمی‌توانست حتی به خاطر آبروی خواهرش، ادای زنی شاد و سرزنده را دربیاورد و مدام خودش را به ندیدن و نفهمیدن بزند.

اما مهرانه هیچ‌یک از این نگاه‌ها را نه می‌دید و نه می‌فهمید. سرتاسر شب فقط از متین می‌خواست ننشیند و پا به پای دیگران بخندد و خوش باشد و در همه‌ی گفتگوها شرکت کند. کاری که با گذشت هر ساعت از مهمانی برای متین سخت و سخت‌تر می‌شد.

دسته‌ای بشقاب سفید چینی به هاجر خانم داد تا روی میز غذاخوری بگذارد. پشتش به درِ آشپزخانه بود و با عصبانیت قاشق و چنگال‌ها را آماده می‌کرد که با شنیدن صدای پایی از پشت سر، به گمان این که مهرانه است با خشمی مهارشده گفت:

@shahregoftegoo

ـ دیگه ازم نخواه بیام اون وسط بشینم و خنده گوسفندی تحویل همه بدم که یعنی خیلی خوشحالم و عین خیالم نیست اون کثافتا چه مزخرفاتی درِ گوش هم می گن و کرکر می‌خندن.

ـ کدوم کثافت‌ها؟!

متین با شنیدن صدای مردانه به تندی برگشت و درحالی که داغ شدن صورتش را حس می کرد با دیدن شاهین درجا خشکش زد. هیچ نمی‌دانست او هم به این مهمانی دعوت شده. سرتاسر شب، میان جمع مهمان‌ها هیچ متوجه بودن او نشده بود و حالا نمی‌دانست او در آشپزخانه چه می کند.

شاهین لیوان خالی‌اش را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و تلاش کرد کنجکاوی چهره‌اش را بپوشاند.

@shahregoftegoo

ـ اِ... ببخشید... فکر کردم مهرانه‌س.

ـ متوجه شدم. حالتون چه‌طوره؟

متین به تمسخر گفت:

ـ عالی... بهتر از این نمی‌شه!

شاهین خنده‌ی تلخ متین را که دید مردد سر جایش ایستاد و نگاهش را به او دوخت. از بیرون آشپزخانه صدای بلند موسیقی به گوش می‌رسید و خنده و صحبت‌های بلند مهمان‌ها و شادی‌ای که به آشپزخانه راه نداشت. متین که می‌دید شاهین قصد ترک کردن آشپزخانه را ندارد معذب شد. قاشق و چنگال‌های دستش را روی میز ریخت و کلافه دستی به موهای بلند و خوش حالتش کشید. درحالی که سعی می‌کرد احترامی

@shahregoftegoo

ساختگی را در صدایش حفظ کند، گفت:

ـ بفرمایید سرِ میز، الان شام می‌آریم!

شاهین بدون این که نگاهش را از چهره‌ی عصبی و کلافه‌ی متین بردارد، پرسید:

ـ کسی ناراحتتون کرده؟

متین مانده بود چه‌طور او را از آشپزخانه بیرون کند. خنده‌ای زورکی کرد و گفت:

ـ نه... این چه حرفیه؟! خودم یه کم بی‌حوصله‌م. شما بفرمایید... من باید غذاها رو بکشم.

نگاه شاهین سنگین بود و پر فکر! سرش را آهسته تکان داد و با بی‌میلی از آشپزخانه بیرون رفت. ولی تا آخر شب هر جا متین

@shahregoftegoo

می‌رفت او را با چشم دنبال می کرد و تا جایی که امکان داشت جایی نزدیک او می‌نشست!

دل متین از دیدن نگاه خرسند مهرانه آشوب می‌شد و هر لحظه به خود می گفت؛ دیگر هرگز پا به مهمانی‌های خواهرش نخواهد گذاشت.

***

فردای مهمانی، بحثی جدی میان متین و خواهرش درگرفت. وقتی مهرانه شروع کرد به گفتن حرف‌های یکی دو نفر از کسانی که جزو مهمان‌ها بودند و درباره‌ی متین کنجکاو شده بودند. متین حتی نمی‌خواست بشنود. این وسط امین خان بود که میانه‌داری کرد و از مهرانه خواست پاپیچ خواهرش نشود و بگذارد متین سرِ فرصت آزادانه تصمیم بگیرد. هر چند او هم میان حرف‌هایش، اشاره‌ی

@shahregoftegoo

کوتاهی داشت به این که در طول مهمانی،
خودش دیده بود شاهین چشم از خواهر
زنش برنمی‌داشته و هنوز او را «کیس»
مناسبی برای متین می‌دانست!

وقتی متین با رویی برافروخته به آن‌ها
می‌گفت دیگر هرگز نمی‌خواهد مردی را به
زندگی‌اش راه بدهد زنگ موبایلش به صدا
درآمد و همه‌ی صداهای دیگر را خفه کرد.

سیما خانم پشت خط بود و از متین
می‌خواست زودتر به خانه برگردد تا همراه
علیرضا برای دیدن زمین کرج بروند. متین در
گوشی تلفن گفت:

ـ باشه، الان راه می‌افتم.

امین که با کنجکاوی زیاد به گفتگوی متین با
تلفن گوش می‌کرد پیشنهاد داد او را برساند.

@shahregoftegoo

گفت باید به خانه‌ی مادرش برود و بچه‌ها را بیاورد و می‌تواند تا جایی، متین را برساند. متین به تندی سراغ مانتو و شالش رفت و گفت:

ـ نه خیلی ممنون، خودم می‌رم.

مهرانه طاقت نیاورد و بی‌حاشیه پرسید:

ـ مامان چه‌کارت داشت؟

ـ گفت علیرضا می‌خواد ما رو ببره... یه جایی!

ـ یه جایی؟! کجا؟

متین در حالی که دکمه‌های مانتواش را می‌بست به این فکر کرد که ای کاش موضوع زمین را مادر به مهرانه گفته بود.

@shahregoftegoo

ـ اِ... مامان درباره‌ی اون زمینی که توی کرج داره بهت چیزی نگفته هنوز؟

ـ مامان زمین داره؟! چرا تا حالا صداشو درنیاورده بود؟

ـ من نمی‌دونم، از خودش بپرس. ولی می‌خوایم با علیرضا بریم ببینیمش تا اگه شد زودتر بفروشیمش.

ـ یعنی چی؟ چرا مامان به من نگفت؟ از کی تا حالا تو شدی محرم و مونس مامان؟!

ـ مهرانه جون الان چه وقت این حرفاست؟ خب حالا وقتشه اون زمینو بفروشیم و یه خونه توی تهران بگیریم. نمی‌شه که تا ابد خونه‌ی علیرضا باشیم.

ـ جالبه! هیچ نمی‌دونستم مامان اموالشو از ما

@shahregoftegoo

قایم کرده... چیز دیگه‌ای هم هست که من ندونم؟!

ـ آره... من می‌خوام سهمم رو از رستوران بگیرم. بعدشم می‌خوام کار پیدا کنم. می‌خوام با مامان زندگی کنم و روی پای خودم وایسم!

ـ تو؟! تو کار پیدا کنی؟ وقتی حتی دیپلمم نداری؟ نمی‌دونی چه‌قدر لیسانسه و فوق لیسانس بیکار توی این شهر ریخته؟ فکر کردی کار پیدا کردن به همین راحتیه؟

ـ من می‌تونم گبه ببافم. صاحب‌کارم گفته یه کار مناسب برام در نظر داره.

ـ ول کن متین تو رو خدا! گبه بافتنم شد کار؟ این صاحب‌کارتم تو رو گیر آورده‌ها... یه چند روز صبر کن تا امین برات یه کار درست

@shahregoftegoo

حسابی پیدا کنه.

امین که به سوی در خانه می‌رفت از سرِ ناچاری گفت:

ـ آره... آره صبر کن شاید توی شرکت خودم بتونم برات یه کاری جور کنم.

متین گفت:

ـ خیلی ممنون ولی من کار دیگه‌ای بلد نیستم. حالا صبر می کنم ببینم صاحب کارم چی می گه... اگه نشد حتما مزاحم شما می‌شم!

مهرانه شوهرش را تا جلوی در بدرقه کرد و رو به متین گفت:

ـ یه دقیقه صبر کن.

@shahregoftegoo

در را پشت سرِ امین بست و گفت:

ـ متین، من اگه جای تو بودم فقط می‌رفتم دنبال دیپلمم. با پولی که علیرضا بهت می‌ده تو که در نمی‌مونی، ولی باید درستِ رو بخونی. الان دیپلم داشتن یعنی این که فقط بی‌سواد نیستی! ولی یه دیپلم که دستت باشه خیلی کارا می‌تونی بکنی. امین هزار تا دوست و آشنا داره که می‌تونه تو رو بهشون معرفی کنه. یعنی چی که هی مثل این دختر دهاتی‌ها بشینی پشت دار... آخه گبه‌بافی هم شد کار؟! یه ذره هم به فکر آبروی ما باش!

متین شالش را روی سر مرتب کرد و از روی عادت به تندی گونه‌های خواهرش را بوسید و گفت:

ـ دیگه تصمیم دارم فقط فکر آبروی خودم

@shahregoftegoo

باشم. دستت درد نکنه برای لباس‌هایی که برام گرفتی، دفعه‌ی دیگه می‌برمشون، ولی امروز نمی‌تونم. بچه‌ها رو از طرف من ببوس.

این را گفت و از در بیرون رفت. مهرانه سرِ جایش ماند و به جای خالی خواهر کوچکش خیره شد، در حالی که از خود می‌پرسید؛ خواهرش کی این‌طور تغییر کرد!

پس از رفتن متین، گوشی تلفن را دست گرفت تا درباره‌ی چند و چون زمین کرج جویا شود.

***

علیرضا عبوس و تلخ از سومین بنگاه مسکن بیرون آمد و درحالی که سمت ماشینش می‌رفت نمی‌دانست باید به قهر و دلخوری ادامه دهد یا خوشحال باشد از این که به

@shahregoftegoo

زودی آرامش به خانه‌اش برمی گردد و سرکوفت‌ها و شکایت‌های همسرش تمام می‌شود. همیشه فکر می کرد از همه‌ی مسائل مالی پدر باخبر است و او بی‌مشورت با پسر بزرگش هیچ کاری نمی کند و حالا مطمئن نبود جز این زمین، آیا پدر دارایی‌های دیگری را هم از او پنهان کرده یا نه!

در ماشین که نشست هنوز گره ابروهایش سخت در هم بود و دهانش به زور به حرف زدن باز می‌شد:

ـ اینجا هم سپردم. موقعیت زمین بد نیست، زود فروش می‌ره ولی امروز از کار و زندگیم افتادم.

سیما خانم با چهره‌ای پر از معذرت‌خواهی پَر پرتقالی سمتش گرفت و گفت:

@shahregoftegoo

ـ بیا مادر یه گلویی تازه کن. دستت درد نکنه!

علیرضا دست مادر را پس زد و گفت:

ـ نمی‌خورم. شما دستت درد نکنه که پسر بزرگتو غریبه دونستی و تا چهار روز پیش صدات درنیومد که این زمینو داری! چی فکر کردی با خودت؟ فکر کردی من زمینتو بالا می‌کشم؟!

ـ علیرضا مادر، این چه حرفیه؟ بابات ازم قول گرفته بود به هیچ کدومتون حرفی نزنم تا روزش! خدابیامرز می‌دونست دیر و زود متین برمی‌گرده... نمی‌خواست وبال گردن تو و برادرت باشه.

انگار نه انگار متین هم در ماشین حضور داشت و حرف‌هایشان را می‌شنید. علیرضا پایش را روی پدال گاز فشرد و گفت:

@shahregoftegoo

ـ کی نمی‌دونست؟! ولی اگه همون موقع گفته بودین می‌تونستیم اینجا رو بسازیم و حالا پنج برابر قیمت بفروشیمش.

متین گفت:

ـ با کدوم پول بسازیش؟ تو که دار و ندارمون رو گذاشتی پای رستوران.

نگاه علیرضا در آینه‌ی ماشین از این عصبانی‌تر نمی‌توانست باشد وقتی رو به متین گفت:

ـ متین... تو یکی دیگه هیچی نگو که هر چی می‌کشیم از دست توئه با این خریت‌هات. شوهر قحط بود برات که زن اون مرتیکه‌ی ... شدی؟ از روز اول همه‌مون کم بهت گفتیم که...

@shahregoftegoo

ـ از کدوم روز اول؟ همه‌تون خوشحال بودین که دارین از شَرِم خلاص می‌شین! فقط می‌خواستین من برم، هیچم براتون فرق نمی‌کرد کجا و با کی، فقط می‌خواستین من نباشم.

علیرضا با عصبانیت هر چه بیشتر ماشین را ناگهان کنار جاده نگه داشت و خواست پیاده شود که مادر با هر دو دست بازویش را چسبید:

ـ علیرضا تو رو به روح بابات کاریش نداشته باش.

علیرضا نعره زد:

ـ چه‌طور کاریش نداشته باشم؟ نمی‌شنوی چی داره می‌گه؟ من خواستم تو زن اون

@shahregoftegoo

بی‌همه چیز بشی که شد لکه‌ی ننگ این خانواده؟ توی فامیل ما کی طلاق گرفته بود؟ حالام شدم بدهکار خانم! دو ماهه خونه‌ی من می‌خوره و می‌خوابه و زنم از گل کمتر بهش نمی‌گه که ایشون افسرده‌س، تازه طلاق گرفته و بدبخته، گناه داره! گناه من دارم که این وسط شدم چوب دو سر طلا، اینم دستمزدم! یک کلام ازم پرسیدی نظرم درباره‌ی این شازده‌ای که انتخاب کردی چیه که حالا دو قورت و نیمتم باقیه... بشکنه این دست...

متین بغضش را فرو خورد و با صدایی آرام گفت:

ـ دست تو و زنت درد نکنه. خودم می‌دونم این دو ماه چه‌قدر مزاحمتون بودم، ولی خیلی زود می‌رم که شماها هم به خوشبختیتون برسید. اگه زیر پای مامان

@shahregoftegoo

ننشسته بودی که خونه‌ش رو بفروشه
اصلا پام رو هم توی خونه‌ت نمی گذاشتم،
همون‌طور که تو توی اون چهار سال پا توی
خونه‌م نگذاشتی.

همه‌ی خشم علیرضا مشتی شد که روی
فرمان ماشین کوبید و گفت:

ـ کدوم خونه؟ تو خونه داشتی؟ اسم اون
آلونک کلنگی مادرشوهرتو می گذاشتی
خونه؟ انتظار داشتی من دست زن و
بچه‌هامو بگیرم بیام اونجا بگم چند منه؟

قبل از این که متین بخواهد جواب تند و تیزی
را بگوید که سر زبانش بود؛ سیما خانم پنج
انگشتش را روی گونه‌اش کوبید و زاری کنان
گفت:

ـ بس کنید دیگه... هدایتی کجایی ببینی

@shahregoftegoo

بچه‌هات چه‌طوری به جون هم افتادن!
خدایا این نفس منو هم بگیر که دیگه طاقت
ندارم... به خدا دیگه طاقت ندارم!

متین بی‌اختیار دست‌هایش را پیش برد
و درحالی که تلاش می کرد با مالاندن
شانه‌های مادر، او را کمی آرام کند، بغض‌آلود
گفت:

ـ مامان تو رو خدا شما خودتو ناراحت نکن...
اینا حرفاییه که سرِ دل علیرضا مونده بود،
بذار بگه. من که به شما گفته بودم موندمون
توی خونه‌ی علیرضا درست نیست.

علیرضا به سختی چند نفس بلند کشید تا
بلکه آرامش خود را حفظ کند. کاری که به
نظر نشدنی می‌آمد، اما هر طور بود خشم
صدایش را مهار کرد و گفت:

@shahregoftegoo

ـ خیلی حرف‌های دیگه سرِ دلم مونده
که نگفتم بهت متین، اما برادر بزرگتم،
چشمم کور، دندمم نرم هر طور هست بازم
از کار و زندگی زن و بچه‌هام می‌زنم تا یه
چهاردیواری برات پیدا کنم بری توش و سرتو
بندازی پایین زندگیتو بکنی، ولی خدای من
شاهده... الان دارم جلوی مامان بهت می گم،
از حالا به بعد بی‌اذن من آب نمی‌خوری!
گفتم بشین می‌شینی، گفتم پاشو، پا می‌شی،
گفتم شوهر کن، می کنی، گفتم نه... نه و
والسلام!

متین همه‌ی توانش را جمع کرد و با صدایی
لرزان زیر لب گفت:

ـ راضی به زحمتت نیستم... تو به زن و
بچه‌هات برس، خودم می‌تونم از پس زندگیم
بربیام.

@shahregoftegoo

التماس و شیون و زاری سیما خانم مانع از طغیان خشم علیرضایی شد که می‌خواست همان‌جا چنان توی دهان متین بکوبد که دهانش بسته شود و بیش از این پایش را از گلیمش درازتر نکند.

آن شب متین باز به خانه‌ی مهرانه رفت.

@shahregoftegoo

۲۲

متین لابه‌لای کارتن‌های بزرگ و انبوه
فرش‌ها، گلیم‌ها و دیگر صنایع دستی‌ای که
در طبقه‌ی بالای فروشگاه ایرانا بود آهسته
قدم می‌زد و به در و دیوار نگاه می‌کرد
که موبایلش زنگ خورد. نگاهی به آقای
مسگرا انداخت که وانمود می‌کرد سرگرم
بررسی برچسب روی یکی از کارتن‌ها است
و توجه‌ای به او ندارد. روی صفحه نمایشگر
گوشی‌اش اسم و شماره‌ی مادرش حک شده
بود. تماس را برقرار کرد:

ـ سلام مامان.

سیما خانم گفت از یکی از بنگاه‌های کرج
با علیرضا تماس گرفته‌اند و گفتند برای
زمینشان مشتری پیدا شده و خواستند روز

@shahregoftegoo

جمعه برای گفتگو به بنگاه بروند، ولی علیرضا نمی‌توانست روز تعطیل رستوران را به امان خدا رها کند و آن‌ها را به کرج ببرد. به مادرش گفته بود؛ اگر متین می‌خواهد روی پای خودش بایستد باید از همین جا شروع کند!

متین می‌دانست علیرضا هیچ بدش نمی‌آید کسی سرشان کلاه بگذارد و زمین را مفت از چنگشان دربیاورد تا ارج و قرب برادرش بالاتر برود و متین بداند بدون او هیچ کاری نمی‌تواند بکند.

باز نیم نگاهی به آقای مسگرا انداخت و به خیال این که او توجه‌ای به صحبت‌هایش ندارد با صدایی آهسته به مادرش گفت:

ـ به درک! نمی‌خواد قرار با بنگاه رو عوض کنی. اصلا لازم نیست علیرضا بیاد، خودمون

@shahregoftegoo

آژانس می گیریم می‌ریم.

صبر کرد تا مادر همه‌ی حرف‌های
همیشگی‌اش را گفت و بعد ادامه داد:

ـ مامان جون تو رو خدا... مگه بچه‌ایم که
بخوان سرمون کلاه بذارن؟! قیمت زمین که
معلومه، یارو لابد می‌خواد تا جایی که می‌تونه
تخفیف بگیره، ما هم یه تخفیفی بهش
می‌دیم دیگه. صد تومن بالا و پایینش که به
حال ما فرقی نمی‌کنه، مهم اینه که زودتر پول
دستمون بیاد.

متین بی‌صبرانه به حرف‌های مادرش گوش
داد و در ادامه گفت:

ـ حالا شما شب بیا خونه‌ی مهرانه، اونجا با
هم حرف می‌زنیم و یه تصمیمی می‌گیریم...
شاید هم با امین و مهرانه رفتیم. الان من کار

@shahregoftegoo

دارم باید قطع کنم... باشه، شما بیا خونه‌ی مهرانه، با هم حرف می‌زنیم... دیگه باید برم، خدافظ!

تماس را که قطع کرد رو به آقای مسگرا گفت:

ـ ببخشید، داشتید می گفتید!

آقای مسگرا دست‌هایش را به هم کوفت تا گرد و غبار آن‌ها را بزداید و گفت:

ـ تا آگهی بدیم توی روزنامه و چند تا خانم بافنده استخدام کنیم می‌تونیم یه سر و سامونی هم به اینجا بدیم. همه‌ی این وسایل توی دو تا اتاق پشتی جا می‌شه، می‌تونیم این فضا رو خالی کنیم و چند تا دار بذاریم.

متین با تردید نگاهی به آقای مسگرا کرد و گفت:

@shahregoftegoo

ـ این همه گبه به چه دردتون می‌خوره؟!

ـ صادر می‌کنم! ما با چند تا فروشگاه خارج از ایران هم کار می‌کنیم.

ـ اِ... به نظرم... به نفعتون نیست مثل قبل گبه‌ی واقعی از روستاها بخرید؟ براتون ارزون‌تر تموم نمی‌شه؟!

آقای مسگرا دست‌هایش را روی سینه درهم گره کرد و با نیم لبخندی بر لب گفت:

ـ لابد همه‌ی حساب کتاب‌هام رو کردم!

چیزی شک‌برانگیز در تصمیم آقای مسگرا وجود داشت و متین به خوبی آن را حس می‌کرد، اما چهره‌اش چیز دیگری می‌گفت. سرحال‌تر از همیشه بود و با هر حرفی که

@shahregoftegoo

می‌گفت؛ گوشه‌ی لبش به لبخندی پایین می‌آمد. متین نتوانست از پرسیدن خودداری کند:

ـ از کی به فکر این کار افتادین؟!

ـ تو چه‌قدر فضولی بچه! می‌خوام این کارگاه رو راه بندازم، تو باشی چه بهتر، نباشی یکی دیگه رو می‌ذارم جات!

متین لب‌هایش را در دهان فرو برد تا مانع از خندیدنش بشود. سپس گفت:

ـ پیشنهادتون برای من عالیه... ولی... ولی مطمئن نیستم بتونم... یعنی راستش... اصلا یه خانمی سراغ دارم که گبه باف حرفه‌ایه، می‌تونم اون خانم رو بهتون معرفی کنم که بشه سرپرست کارگاهتون. منم همین‌جا استخدام بشم.

@shahregoftegoo

ـ اون خانم اگه گبه باف حرفه‌ایه پس می‌تونه درآمد بیشتری داشته باشه نسبت به اونچه اینجا قراره گیرش بیاد. تو هم باید سه ماه آزمایشی کار کنی، اگه از کارت راضی نباشم اخراجت می کنم. شک نکن!

متین با دستی لرزان دسته مویی را که روی صورتش افتاده بود زیر شال برد و گفت:

ـ اون که نه! یعنی... من همه‌ی سعیمو می کنم که... اخراج نشم، ولی...

- ولی چی؟!

نگاه آقای مسگرا جوری خیره به چشمان متین بود که دلش را لرزاند. این آقای مسگرا با آقای مسگرایی که متین می‌شناخت متفاوت بود. اما متین که او را نمی‌شناخت.

@shahregoftegoo

همه آنچه از این مرد می‌دانست محدود بود به این که پولدار است، صاحب چنین تشکیلاتی است، خانواده‌ای دارد و دختری به سن و سال خودش و همیشه جدی است و بداخلاق... همیشه که نه... گاهی بسیار مهربان می‌شد، گاهی رفتارش باعث می‌شد متین آهی از ته دل بکشد در حسرت این که کاش، ای کاش پدرش با او این گونه بود... گاهی شبیه علیرضا می‌شد و گاهی... متین در آن لحظه نمی‌خواست به خود اعتراف کند که گاهی نگاه آقای مسگرا همچون نگاه مردی بود به یک زن. این نگاه خیره‌ی آقای مسگرا، از همان دست نگاه‌ها بود.

متین نگاهش را دزدید و زیر لب گفت:

ـ ولی... در هر حال... خیلی ازتون ممنونم.

ـ لازم نیست!

@shahregoftegoo

آقای مسگرا نگاهی به ساعتش انداخت و دوستانه ادامه داد:

ـ باید با هم قرارداد ببندیم و سرِ حقوق چونه بزنیم، اما... وقت ناهاره. فکر می کنی مامانت اجازه بده با یه پیرمرد ناهار بخوری؟!

متین با خنده گفت:

ـ یعنی با کی؟!

ابروهای پرپشت مشکی و مردانه‌ی آقای مسگرا بالا رفت و با صدایی که آهنگ شوخی داشت، گفت:

ـ یعنی با من! موقع غذا خوردن سرحال‌ترم، راحت‌تر می‌تونی چونه بزنی!

@shahregoftegoo

متین بی‌آن که به حرفی که به زبان می‌آورد فکر کند، گفت:

ـ شما اصلا پیر نیستید! شاید فقط یکی دو سال از برادرم بزرگ‌تر باشید. بعدشم می‌دونید که من چونه زدن بلد نیستم.

به نظر متین آمد یا واقعا آقای مسگرا از این حرف او خوشحال شد؟ گوشی قدیمی روی میز خاک گرفته را برداشت، شماره‌ای سه رقمی گرفت و در گوشی گفت:

ـ به فرید بگو ماشین منو بیاره جلوی در.

گوشی را روی دستگاه گذاشت و بدون نگاه به متین گفت:

ـ یادم نمی‌آد سنم رو بهت گفته باشم!

@shahregoftegoo

متین دست و پایش را گم کرد. ناگهان فهمید زیادی صمیمی حرف زده. بریده بریده گفت:

ـ اِ... حدس زدم... شما خیلی شبیه برادرم هستید.

آقای مسگرا به طرف درِ خروجی رفت و با اشاره از متین خواست جلو بیفتد. همزمان گفت:

ـ پس اگه چونه زدن بلد نیستی حتما سرتون کلاه می‌ذارن، اگه فکر می کنی لازم نیست برادرت باهاتون بیاد!

متین جا خورد. فکر نمی کرد آقای مسگرا همه‌ی حرف‌های او با مادرش را شنیده و به خوبی فهمیده آن‌ها درباره‌ی چه چیزی صحبت می کردند. ولی انگار نه انگار همان دختر خجالتی و ترسوی همیشگی بود که

@shahregoftegoo

اغلب اوقات دو روز بعد جوابی مناسب به آنچه شنیده بود پیدا می‌کرد. در حالی که جلوتر از آقای مسگرا از پله‌ها پایین می‌رفت و به چشم‌های او نگاه نمی‌کرد، خندید و گفت:

ـ سرِ ناهار با شما تمرین می‌کنم و چونه زدن رو یاد می‌گیرم!

جلوی درِ ورودی فروشگاه رسیده بودند که آقای مسگرا سرخوشانه گفت:

ـ یاد نمی‌گیری! تو این کاره نیستی بچه جون!

جوان‌ترین کارمند فروشگاه، فرید، اتومبیل بزرگ و مشکی آقای مسگرا را جلوی پله‌های ساختمان پارک کرد و با احترام سوئیچ را دست آقای مسگرا داد.

هر دو سوار ماشین شدند. متین معذب بود و

@shahregoftegoo

نمی‌دانست کاری که می‌کند درست است
یا نه! صدایی در ذهنش مدام می‌پیچید که
می‌گفت؛ او بیوه‌ی جوانی است و مختار
نیست مردی متأهل و سن و سال‌دار را
همراهی کند. احساس عذاب وجدان و
گناهی سنگین بر دلش سنگینی می‌کرد.

وقتی آقای مسگرا ماشین را دوباره روشن
کرد، بلافاصله صدای موسیقی دل‌نشینی در
فضای ماشین طنین انداخت که می‌خواند:
«زیر این سقف اگه باشه می‌پیچه عطر تن
تو... لختی پنجره‌هاشو می‌پوشونه پیرهن تو!»

متین گرمایی بیش از آنچه هوای مرداد ماه
تهران با خود داشت در وجودش حس کرد
وقتی با کم‌رویی گفت:

ـ ببخشید که می‌گم... ولی... یعنی... فکر
می‌کنید خانومتون... مادر نیلوفر، ناراحت

@shahregoftegoo

نمی‌شن شما... با من، با کارمندتون... ناهار برید بیرون؟!

آقای مسگرا درحالی که ماشین را راه می‌انداخت نگاهی پر خنده به چهره‌ی برافروخته‌ی متین انداخت و گفت:

ـ مادر نیلوفر آمریکاست. هشت ساله که از هم جدا شدیم.

متین با تعجبی بیش از اندازه به طرف آقای مسگرا برگشت و بی‌اختیار گفت:

ـ یعنی شما هم زنتون رو طلاق دادید؟!

ـ طلاق گرفت! داستانش مفصله، یه روزی برات تعریف می کنم. بگو کجا بریم، می‌خوای بریم رستوران خودتون؟

@shahregoftegoo

متین به تندی گفت:

ـ نه!

ـ رستوران خوبیه، پریشب با نیلو رفته بودیم اونجا. برادرت به کارش وارده.

متین با غصه‌ای که یک‌باره بر دلش نشست آرام گفت:

ـ آره... مثل بابا. علیرضا خیلی شبیه بابامه... اما...

خودش را مجبور کرد لبخندی به لب بیاورد و ادامه داد:

ـ اما اگه آشنایی می‌دادید پذیرایی بهتری ازتون می کردن.

@shahregoftegoo

آقای مسگرا وارد بزرگراه شد و بی‌اهمیت به آنچه متین گفته بود با خونسردی گفت:

ـ چرا نخواستی پیش برادرت کار کنی؟

ـ حرفشم نزد... با این که می‌دونه چه‌قدر دوست دارم کار کنم.

ـ دوست ندارم برای خودم دشمن دست و پا کنم، ولی... حالا دیگه لازمه بشی سرپرست کارگاه گبه‌بافی ایرانا!

«زیر این سقف، خوبه عطر خود فراموشی بپاشیم... آخر قصه بخوابیم، اول ترانه پاشیم.»

متین ناگهان حس کرد می‌تواند همه‌ی حرف‌های نگفته‌ی آقای مسگرا را بشنود و بفهمد.

@shahregoftegoo

این بار او بود که بی‌اهمیت به آنچه شنیده بود، گفت:

ـ چه‌قدر این آهنگ قشنگه!

ـ موقع رفتن سی‌دیشو با خودت ببر، نیلو یکی دیگه برای من می‌خره!

***

متین به مادرش نگفت ناهار با کارفرمایش به رستورانی در دربند رفته. هیچ نگفت پس از مدت‌ها، شاید برای اولین بار در تمام طول زندگی‌اش، با مردی بوده که از هر ثانیه‌اش لذت برده و احساسی از جنس امنیت و آرامش حس کرده. کلمه‌ای به زبان نیاورد از آنچه میان او و آن مرد غریبه گذشته، مردی که دیگر به هیچ وجه غریبه نبود و حالا می‌دانست او، سیروس مسگرا، چهل و سه

@shahregoftegoo

ساله است، در بیست سالگی با دختر خاله‌اش ازدواج کرده و همان سال اول، صاحب دختری شده به نام نیلوفر که درست هم‌سن متین است. دختری که چند ماه در سال، با مادرش در آمریکا زندگی می‌کند و باقی سال با پدرش و نگفت حس می‌کند سیروس مسگرا فقط برای این که متین از او دور نباشد تصمیم گرفته کارگاه گبه‌بافی‌ای راه بیندازد که شاید جز ضرر، هیچ عایدی دیگری برایش نداشته باشد. فقط گفت؛ به زودی سرپرست کارگاه گبه‌بافی ایرانا می‌شود و آقای مسگرا قبول زحمت کرده تا جمعه آن‌ها را به کرج ببرد برای فروش زمینشان.

سیما خانم همه‌ی ناگفته‌های متین را شنید و فهمید.

***

@shahregoftegoo

آقای مسگرا چندان از شرایط معامله‌ی زمین راضی به نظر نمی‌رسید، ولی متین و مادرش برای فروش عجله داشتند و پول خریدار نقد بود.

سیما خانم می‌دانست حق با آقای مسگرا است که گفته بود؛ قیمت زمین در آن حوالی روزافزون است و منطقی است اگر آن‌ها فعلا خانه‌ای اجاره کنند و سپس زمینشان را با شرایط بهتری بفروشند، ولی برای سیما و دخترش، یک روز هم یک روز بود برای این که زودتر سر و سامان بگیرند و خانه به دوش نباشند. علیرضا همچنان روی خوش به متین نشان نمی‌داد، همان‌طور که به متین سخت می‌گذشت زندگی در خانه‌ی مهرانه! نه فقط به خاطر کمک‌های همه جانبه در امور بچه‌ها و خانه‌داری، مهرانه یک آن دست از دلسوزی و محبت‌های خواهرانه برنمی‌داشت!

@shahregoftegoo

وقتی مهرانه فهمید متین و مادرش بدون علیرضا، همراه صاحب‌کار متین به بنگاه خواهند رفت ابروهایش بالا پرید و شروع کرد به پرس و جو درباره‌ی آن مرد. این بار متین بلافاصله نگفت آقای مسگرا دختری هم‌سن او دارد و به برشمردن خوبی‌های آقای مسگرا بسنده کرد، هر چند می‌دانست ذهن خواهرش به همان جایی می‌رود که او نمی‌خواهد.

متین هیچ جور نگذاشت آقای مسگرا برای بردن آن‌ها به کرج حتی نزدیک خانه‌ی مهرانه بیاید، تعارف را کنار گذاشت و با احترام و قاطع از او خواست جایی میانه‌ی راه قرار بگذارند. واضح بود آقای مسگرا دلیل مخالفت متین را فهمید و بدون حرف پذیرفت.

سیما خانم اگر در ابتدای آشنایی با آقای

@shahregoftegoo

مسگرا کمی معذب و دستپاچه بود، با رفتار دوستانه و خودمانی‌ای که از او دید، زود توانست بر احساس خود غلبه کند و همراه دنیایی تشکر و قدردانی روی صندلی جلوی ماشین بنشیند و خیلی راحت به او بگوید؛ شما هم جای پسرم! هر چند متین با حسابی سرانگشتی فهمید مادرش نمی‌تواند پسری چهل و سه ساله داشته باشد.

موقع برگشت از بنگاه معاملات ملکی، آقای مسگرا رو به سیما خانم گفت:

ـ روز محضر هم اگه اجازه بدید من باهاتون می‌آم... می‌دونم پسرتون چه‌قدر گرفتاره!

سیما خانم زانوی دردناکش را مالید و با محبت گفت:

ـ بیشتر از این مزاحم شما نمی‌شیم، وسط

@shahregoftegoo

هفته علیرضا آزادتره... حتما می‌تونه بیاد.

ـ خوبه... ولی اگه گرفتار بودن به من بگید، مشکلی نیست.

هنگام قول و قرار محضر و نوشتن قولنامه بود که متین فهمید در این جامعه‌ی مردانه، همه‌ی کارها مردانه انجام می‌شود. حتی موقع حرف زدن و بحث و گفتگو درباره چند و چون کار، روی صحبت مرد بنگاهی و خریدار بیشتر با مرد همراهشان بود تا صاحبان زمین!

مردی که واسط میان آن‌ها و خریدار بود سعی داشت هر طور می‌تواند خانه‌ای در همان ناحیه برایشان دست و پا کند، ولی آقای مسگرا بدون پرسیدن نظر سیما خانم و متین مخالفت کرد و گفت؛ خانه‌ای در تهران می‌خواهیم!

@shahregoftegoo

ساعت از سه بعدازظهر گذشته بود و آن‌ها هنوز ناهار نخورده بودند. آقای مسگرا به دنبال انتخاب رستوران مناسب به طرف مهرشهر کرج راند. سیما خانم با خنده‌ای محبت‌آمیز گفت:

ـ ناهار مهمون من! شیرینی فروش زمین.

آقای مسگرا خنده‌ی سیما خانم را با لبخندی پسرانه جواب داد و گفت:

ـ شیرینی شما باشه برای وقتی که به سلامتی خونه خریدید.

و از آینه‌ی ماشین به متین ساکت و افسرده نگاهی انداخت و با لحنی نه چندان جدی گفت:

@shahregoftegoo

ـ متین خانم شما هم یه شیرینی بدهکاری!

متین با نگاه به چشم‌های آقای مسگرا در آینه، لبخند سردی به لب آورد و پرسید:

ـ به چه مناسبت؟!

ـ شغل تازه.

ـ چشم، هر وقت حقوق گرفتم شما و نیلوفر جون رو به ناهار دعوت می کنم!

نفهمید چرا بی‌خود و بی‌جهت پای نیلوفر را به میان کشید. انتظار داشت آقای مسگرا با شنیدن نام دخترش جا بخورد یا دست کم واکنش خاصی نشان بدهد، ولی او خندید و گفت:

ـ نیلو خوشحال می‌شه... همیشه برای

@shahregoftegoo

رستوران رفتن آماده‌س!

سیما خانم مادرانه گفت:

ـ زنده باشه، دخترتون چند سالشه؟

ـ ممنون، ماه دیگه بیست و سه سالش تموم می‌شه.

سیما خانم بی‌منظور گفت:

ـ پس از متین من بزرگ‌تره.

این بار آقای مسگرا کمی مکث کرد، سپس زیر لب گفت:

ـ بله... چند ماهی.

ـ نمی‌خواین به سلامتی دامادار بشید؟!

@shahregoftegoo

با این که کولر ماشین روشن بود، آقای مسگرا شیشه‌ی پنجره کنار دستش را کمی پایین داد و گفت:

ـ فعلا نه. دخترم عجله‌ای نداره... می‌خواد درس بخونه، بعدشم... فکر کنم ترجیح می‌ده با مادرش زندگی کنه.

انگار سیما خانم فهمید آقای مسگرا تمایلی به ادامه‌ی گفتگو درباره خانواده‌اش ندارد. حسی مادرانه چرایش را پاسخ می‌داد.

در رستوران بودند که متین به درستی متوجه نشد کِی آقای مسگرا شد سیروس خان! حدس می‌زد لابد وقتی به دستشویی رستوران رفته بود و آن دو با هم تنها ماندند رفتارشان دوستانه‌تر شده بود و می‌دید سیروس خان هم یک در میان، خانمِ قبل از

@shahregoftegoo

متین را حذف می کند!

وقتی از دستشویی برمی گشت شنید آقای مسگرا به مادرش می گوید:

ـ هم استعدادش خوبه و هم سلیقه و پشتکارش!

سیما خانم با رضایت خاطر تکه نانی را در کاسه ماست موسیر فرو کرد و پیش از این که به دهان بگذارد، گفت:

ـ شما لطف دارید!

هر چند به شنیدن تعریف از فرزندانش عادت داشت ولی نخستین بار بود کسی از متین تعریف می کرد!

ـ نه، واقعا می گم. از کسانی که کارشون رو با

@shahregoftegoo

جدیت و علاقه انجام می‌دن خوشم می‌آد و اینو از همون روز اولی که دخترتون رو دیدم متوجه شدم.

متین که روی صندلی نشسته بود از شنیدن حرف‌های سیروس مسگرا لذتی همراه با تعجب داشت و دلش می‌خواست بیشتر بشنود. آقای مسگرا با نیم‌نگاه و لبخندی به متین ادامه داد:

ـ فقط برای بودن توی این محیط بی‌رحم، یه کم زیادی پاک و ساده‌س!

سیما خانم لقمه‌اش را قورت داد و با افتخار گفت:

ـ شما خودت پدری و می‌دونی پدر و مادرها هر چی هم بکنن بالاخره یه جای کار می‌لنگه، ولی من و بابای خدابیامرزش بیشتر از هر

@shahregoftegoo

چیزی به بچه‌هامون صداقت و درستی یاد دادیم.

آقای مسگرا زیر لب گفت روحشان شاد! و ساکت ماند تا پیش‌خدمت رستوران غذاها را روی میز بچیند. بعد درحالی که با چنگال، پوست گوجه‌ی کبابی را از گوشتش جدا می‌کرد با خنده‌ای دوستانه گفت:

ـ گفته براتون روز اولی که اومد فروشگاه چه‌کار کرد؟!

متین که دوست نداشت به آن روز و رفتار خام و بچگانه‌اش فکر کند زودتر از مادرش گفت:

ـ تو رو خدا یادم نندازین!

اما سیما خانم دوست داشت بشنود.

@shahregoftegoo

ـ هدفمندی و شجاعتی توی نگاهش بود که وادارم کرد جدی بگیرمش. معلوم بود برای به دست آوردن چند تومن پول نیومده، ارزش کارش رو می‌دونست و می‌خواست دیگران هم بفهمن.

سرِ زبان متین آمد بپرسد واقعا؟! اما سکوت کرد و مشغول ور رفتن با غذایش شد. سیما خانم انگار شرمنده بود از این که آن مرد دخترش را بیشتر از خودش می‌شناسد و از نگاه آقای مسگرا هم پیدا بود متعجب است از این که مادر چیزی از کار و شخصیت دخترش نمی‌داند، دست کم، چیز زیادی نمی‌داند.

سیما خانم کره را سَر چنگال زد و روی برنج و کباب‌هایش مالید و فقط برای این که ساکت نماند، گفت:

ـ خدا رو شکر که پیش آدم خوبی اومد. شاید

@shahregoftegoo

اگه پیش کس دیگه‌ای رفته بود سرش کلاه
می گذاشتن و از سادگیش سوءاستفاده
می کردن، مثل اون شوهرِ...

آقای مسگرا میان حرف سیما خانم گفت:

ـ کبابش خوبه! متین خانم چرا نمی خوری؟

متین زیر لب گفت دارم می خورم و در دل
از سیروس مسگرا ممنون شد که نگذاشت
مادرش ادامه بدهد.

سیما خانم آه کشان و با بغضی در صدا گفت:

ـ اون روز هم که با هدایتی اومده بودیم برای
خرید زمین، همین رستوران اومدیم، می گفت
گوشت سالم و خوب استفاده می کنن و
آشپزخونه‌شونم تمیزه.

@shahregoftegoo

ناهار در محیطی دوستانه صرف شد بدون این که حرف مهم دیگری میانشان گفته شود. متین اشتهایی به غذا نداشت، برخلاف مادرش و آقای مسگرا که خوب با هم جور شده بودند. دلیل بی‌اشتهایی‌اش را سردردی گفت که نداشت و به همین دلیل، موقع برگشت به تهران، وقتی پشت سرِ مادرش نشست، کمی به طرف وسط صندلی متمایل شد و چشم‌هایش را بست.

بزرگراه تهران کرج ترافیک شدیدی داشت و ماشین‌ها سانتی‌متری حرکت می‌کردند. حرف‌های مادر و آقای مسگرا که ته کشید؛ سیما خانم هم خواه‌ناخواه سرش به عقب افتاد و نفس‌هایش سنگین شد. متین خجالت می‌کشید از این که آقای مسگرا با آن ابهت و اقتدار، فقط راننده‌اشان شده بود و آن‌ها حتی به عنوان قدردانی هم که شده، با تعریف و گفتگو سرش را گرم نمی‌کردند، اما

@shahregoftegoo

هر چه می کرد، حرفی برای گفتن نمی‌یافت، پس ترجیح داد سکوت ماشین را نشکند و خودش را به خواب بزند.

به عادت همیشگی دست‌هایش را میان پاها گذاشته و کمی در خود مچاله شده بود. سرش را فقط به این دلیل آن‌قدر پایین آورده بود که آقای مسگرا نتواند او را از آینه‌ی ماشین ببیند. دسته‌ای از چتری بلند موهایش آزادانه از زیر شال بیرون افتاده بود، ولی متین دست به آن‌ها نمی‌زد تا خواب بودنش واقعی جلوه کند.

همین‌طور که چشم‌هایش بسته بود توقف ماشین را حس کرد. ترجیح داد کنجکاوی‌اش را سرکوب کند و همچنان خواب بماند. صدای باز شدن درِ سمت راننده را شنید و بعد هم صدای باز شدن در طرف خودش را... آقای مسگرا کُتش را روی

@shahregoftegoo

متین انداخت. با این که متین نمی‌دید ولی می‌توانست ملایمت و محبت رفتار او را حس کند، امیدوار بود موهایش به قدری چهره‌اش را پوشانده باشد تا داغ شدنی که دلیل بر سرخ شدن صورتش بود از دید آقای مسگرا پنهان بماند. آقای مسگرا دید یا ندید واکنشی نشان نداد. به تندی سر جایش نشست و به راهش ادامه داد.

باقیمانده راه، متین به این فکر می کرد که چه‌قدر همیشه در حسرت دیدن این کار از سوی فرشاد بود. چه‌قدر همیشه دوست داشت مثل همه‌ی رمان‌هایی که خوانده و فیلم‌هایی که دیده بود؛ مرد محبوبش کتش را روی شانه‌های او بیندازد و با این کار مهرش را به او نشان دهد... حالا کسی این کار را انجام داده بود که مردِ متین نبود و نمی‌توانست باشد!

@shahregoftegoo

حسی به متین می گفت مادرش هم واقعا خواب نیست. وقتی مادر به موقع بیدار شد تا آدرس خانه‌ی مهرانه را به آقای مسگرا بگوید؛ مطمئن شد خواب مادر نیز مصلحتی بوده.

هرچه سیما خانم اصرار کرد آقای مسگرا به خانه‌ی مهرانه بیاید و گلویی تازه کند او نپذیرفت و باز یادآوری کرد برای آمدن به محضر وقتش آزاد است و بعد شوخی جدی به متین گفت؛ فردا سرِ ساعت هشت سرِ کارش باشد وگرنه کسر حقوق می‌خورد!

متین با سری پایین انداخته و بدون این که اشاره‌ای به کُت کند، زیر لب از او تشکر کرد و گفت پیش از ساعت هشت در کارگاه خواهد بود. آقای مسگرا دوباره سوار ماشینش شد و رفت بدون این که متوجه شود تمام مدت زیر نگاه خیره‌ی مهرانه از پشت پنجره بوده است!

@shahregoftegoo

***

ـ مامان واقعا؟! این که هم سن باباست!

مهرانه مهلت نداد سیما خانم و متین، مانتو و روسری‌هایشان را دربیاورند. از همان جلوی در، بدون ثانیه‌ای وقت‌کشی نظرش را اعلام کرد!

سیما خانم که از نشستن طولانی در ماشین، زانویش بیش از همیشه به درد آمده بود، لنگ‌لنگان تا روی مبل‌های راحتی اتاق نشیمن خانه‌ی مهرانه رفت و با آهی از سرِ درد گفت:

ـ نه مادر... هم‌سن علیرضاس... دو سال بالا و پایین!

مهرانه دم‌اسبی موهای بلوند شده‌اش را باز

@shahregoftegoo

کرد و دوباره بست، روبه‌روی مادر نشست و گفت:

ـ دو سال بالا؟! موهاش سفیده! از امین هم بزرگ‌تره.

متین که هنوز سرپا ایستاده بود به تندی گفت:

ـ چه ربطی داره؟ اون فقط صاحب کارمه.

ـ متین خودتو به نفهمی می‌زنی یا واقعا نمی‌فهمی؟! صاحب کارت همین‌طوری الکی الکی روز جمعه‌ای پا شده از صبح راه افتاده دنبال شما، فقط محض رضای خدا دیگه!

وقتی که متین هنوز بوی اودکلن آقای مسگرا را روی مانتواش حس می‌کرد نمی‌توانست با تحکم بگوید بله، فقط برای کمک به ما آمده

@shahregoftegoo

بود.

ـ مادر حالا زوده برای این حرف‌ها! بگو هاجر خانم یه چایی بهمون بده... گلوم خشک شده.

بدون گفتن مهرانه سر و کله‌ی هاجر خانم با سینی چای پیدا شد، درحالی که مثل همیشه گره روسری‌اش به قدری سفت بود که با دیدنش حس خفگی به آدم دست می‌داد و خستگی در چهره‌اش داد می‌زد، با این حال با رویی گشاده با سیما خانم و متین احوال‌پرسی کرد، لیوان‌های چای را روی میز گذاشت و به آشپزخانه برگشت.

در صدای مهرانه ترسی نهفته حس می‌شد وقتی آرام گفت:

ـ علیرضا بفهمه قیامت می‌کنه!

@shahregoftegoo

متین روی مبل تکی نشست و دلخور گفت:

ـ قرار نیست علیرضا بفهمه.

سیما خانم جرعه‌ی کوچکی از چای داغ نوشید و گفت:

ـ حالا دوشنبه که اگه علیرضا نتونه بیاد باز باید به سیروس خان رو بندازیم.

چشم‌های مهرانه گشاد شد و تکرار کرد:

ـ سیروس خان؟!

ـ همین آقای مسگرا دیگه... خداییش مرد خیلی خوبیه، مهرش به دلم افتاده!

حیرت و ناباوری در صدای متین موج زد:

@shahregoftegoo

ـ مامان... شما چی داری می گی برای خودت!

هر دو خواهر آهنگ رضایت و خرسندی را به وضوح در صدای مادرشان می‌شنیدند:

ـ معلومه خیلی دوستت داره! نشنیدی چه‌قدر ازت تعریف کرد؟

متین که عصبانیتی یک‌باره به همه‌ی وجودش چنگ انداخته بود بلند گفت:

ـ مامان تو رو خدا... یعنی یه درصد هم فکر نمی کنید ممکنه این حرف‌ها، حرف‌هایی باشه که همه‌ی پدر و مادرها راجع به بچه‌هاشون به هم می گن، بدون این که قصد و غرضی پشتش باشه؟! حالا یه سر سوزن فکر کنید شاید، فقط شاید مسگرا فکر کرده

@shahregoftegoo

ممکنه مادر منو با این حرفا خوشحال کنه
البته نه این جوری! فقط به خاطر این که به
شما گفته باشه دخترش اون‌قدرام که شما
فکر می کنید بی‌عرضه و خاک تو سر نیست!

و سرسختانه فکرش را روی ماجرای کت
آقای مسگرا بست. تمام راه بازگشت به خانه،
تلاش کرده بود به خود بقبولاند اگر نیلوفر هم
در آن حال بود پدرش همین کار را می کرد،
هر چند صدای بلندی در سرش سرِ این
موضوع با او چانه می‌زد!

سیما خانم پای دردناکش را روی کاناپه دراز
کرد و کم و بیش بی‌اهمیت به حرف‌های
متین گفت:

ـ درسته مادر... خیلی مرد با شعور و
فهمیده‌ایه! ولی من مادرم، همچین هم چشم
و گوشم بسته نبود که نفهمم قصد و غرضش

@shahregoftegoo

چیه... برای تو هم خوبه که یه مرد سرد و گرم چشیده بالای سرت باشه.

متین مثل صاعقه‌زده‌ها فقط توانست چای نوشیدن مادرش را نگاه کند، اما مهرانه گفت:

ـ بی‌خود! مگه من مُرده باشم بذارم این دفعه هم متین گند بزنه به زندگی همه‌مون... همین امشب به امین می‌گم.

ـ بس کنید! هر دو تون. مامان جان نه شما بی‌خود برای خودت بِبُر و بدوز نه تو مهرانه. تو رو خدا بذارید نفس بکشم!

سپس خشم‌آلود از روی مبل بلند شد و جوری که انگار دارد با آن‌ها اتمام حجت می‌کند انگشت اشاره‌اش را جایی میان هر دو گرفت و گفت:

@shahregoftegoo

ـ من دیگه تصمیم به ازدواج ندارم. نه با مردی که دخترش هم‌سن خودمه و نه با هیچ‌کدوم از دوست و آشناهای تو و امین خان! مهرانه جون می‌دونم چه‌قدر مزاحمتم و زندگیتو به هم ریختم و آبروت رو جلو فامیل شوهرت بردم، ولی سعی می‌کنم همین امروز و فردا یه خونه پیدا کنم و بیشتر از این به زندگیت گند نزنم. فقط چند روز دیگه تحمل کن و جان بچه‌هات این‌قدر میون دوست و آشناهاتون برام دنبال کیس مناسب نباش... جبران می‌کنم!

***

طبق قولی که داده بود قبل از ساعت هشت به فروشگاه ایرانا رسید. آقای مسگرا هم روز اول هفته برخلاف عادت معمول، صبح اول وقت، کمی بعد از متین آمد و همان آقای مسگرای سابق بود؛ نه سیروس خان!

@shahregoftegoo

خیلی مختصر و جدی با متین احوال‌پرسی کرد و از او خواست به طبقه‌ی بالا برود و همراه دو نفر از کارگرها، به اوضاع کارگاهی که عملا مهیا شده بود سر و سامان بدهد و آماده شود برای پاسخگویی به تلفن‌هایی که برای استخدام می‌شد. هیچ اهمیتی هم به دلهره و دستپاچگی متین نداد و گفت باید خودش به امور استخدام خانم‌های بافنده رسیدگی کند و افراد مناسبی از میان مراجعه کننده‌ها انتخاب کند. آقای مسگرا قصد داشت سه نفر برای این منظور استخدام کند، ولی از متین خواست پنج نفر در نظر بگیرد تا در صورت لزوم، جایگزین داشته باشند.

این کار برای متین سخت و زیاد بود. حتی نمی‌دانست پای تلفن چه باید بگوید و چه‌طور شرایط کار را برای متقاضیان توضیح بدهد. وقتی حدود ساعت ده یازده آقای

@shahregoftegoo

زرگنده به طبقه‌ی بالا آمد و همه‌ی آنچه را که متین نیاز داشت سرِ صبر و با حوصله برایش توضیح داد؛ دانست آقای مسگرا حواسش به همه چیز هست!

راه انداختن کارگاه سخت بود و از آن سخت‌تر، مصاحبه و سر و کله زدن با دخترها و زن‌هایی بود که برای استخدام می‌آمدند. متین در چهره‌ی همه کسانی که آرزوی استخدام در آن کارگاه نوپا را داشتند چهره‌ی خودش یا پروانه را می‌دید. دلش برای همه‌اشان می‌سوخت و اگر به او بود دوست داشت به هیچ کدامشان نه نگوید! ولی بار سنگین مسئولیت سودرسانی به آقای مسگرا نمی‌گذاشت به خواست دلش رفتار کند و همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا بهترین انتخاب‌ها را داشته باشد.

آگهی استخدامشان سه بار در روزنامه چاپ

@shahregoftegoo

شد و یک هفته‌ی کامل طول کشید تا متین توانست سرانجام سه نفر را از میان ده‌ها متقاضی انتخاب کند و دو نفر را هم به عنوان ذخیره در نظر بگیرد.

آقای مسگرا هر روز عصر پس از ساعت پنج، دقایقی به طبقه‌ی بالا می‌آمد و چگونگی کار را جویا می‌شد، درحالی که همچنان جدی بود و هیچ حرفی جز موضوعات کاری میانشان رد و بدل نمی‌شد. فقط روز یک‌شنبه، موقع خداحافظی از متین پرسیده بود برادرش برای محضر آن‌ها را همراهی خواهد کرد یا نه که متین گفته بود می‌آید.

علیرضا در نهایت ناخشنودی همراهی‌اشان کرد، در حالی که پیش‌تر توسط مهرانه از وجود مردی به نام مسگرا مطلع شده بود و بدون این که تلاشی برای پوشاندن خشم خود داشته باشد متذکر شد هنوز این‌قدر

@shahregoftegoo

بدبخت و بی‌غیرت نشده که جور او را
مردهای غریبه بکشند.

پول زمین کرج را که به حساب سیما خانم
واریز کردند کار متین این شد که هر روز،
بعد از این که از فروشگاه به خانه‌ی مهرانه یا
علیرضا برمی گشت همه‌ی آگهی‌های روزنامه
را بالا و پایین می کرد برای یافتن آپارتمانی
کوچک و مناسب به اندازه‌ی پولشان، چیزی
که هرچه بیشتر می گشت کمتر می‌یافت.

هر چند روز یک بار، بعد از کار، آژانس
می گرفت و همراه مادرش به خانه‌هایی
می‌رفت که پیش‌تر با صاحبانشان یا
بنگاه‌های مسکن تلفنی صحبت کرده بود.
همه‌ی خانه‌هایی که می‌دیدند ایرادهایی
اساسی داشتند، یا زیادی کوچک بودند یا
دور. یا زیر زمین بودند و دخمه مانند و یا
طبقات بالا بودند بدون آسانسور. سیما خانم

@shahregoftegoo

وجود انباری و بالکن را ضروری می‌دانست و متین دو خوابه بودن آپارتمان را، هیچ نمی‌خواست برای زمانی طولانی و نامحدود باز هم با مادرش هم اتاق شود و خلوتی از آن خود نداشته باشد. همه‌ی این‌ها دست به دست هم می‌داد تا متین و مادرش باز در خانه‌ی علیرضا یا مهرانه بمانند. همسر علیرضا آشکارا کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود و به زور احترام نیم‌بندی در رفتارش با سیما خانم نگه می‌داشت، ولی با متین نمی‌توانست. از هر کار متین ایراد می‌گرفت و با هر بهانه‌ی کوچکی اشاره‌ای به ناسازگاری‌های او می‌کرد با تذکر هر روزه‌ی این که اگر اخلاق متین کمی قابل‌تحمل‌تر بود الان سرِ خانه و زندگی خودش بود و سربار دیگران نمی‌شد.

متین تا جایی که می‌توانست دم نمی‌زد و گاهی هم نمی‌توانست. هر چند روز یک بار،

@shahregoftegoo

وسوسه می‌شد سری به پروانه بزند و احوالی
از او بپرسد. حتی به این فکر کرده بود که اگر
پروانه همسایه‌ی مریم و فرشاد نبود شاید
می‌توانست اتاقی از او اجاره کند و کمی به
آرامش برسد، ولی دلش رضا نمی‌داد حتی به
محدوده‌ی محله خانه‌ی مریم خانم نزدیک
بشود از ترس این که مبادا انگ فضولی به او
بچسبد. سرسوزنی کنجکاو زندگی فرشاد و
مروارید نبود. اگر آن همه نفرت انباشته شده
روی سینه‌اش نبود برایش فرقی نمی‌کرد
چه می‌کنند و چه نمی‌کنند، بچه‌ی مروارید
کی به دنیا می‌آید و آیا مریم از عروس تازه‌اش
راضی است یا ناراضی و آیا فرشاد، شوهر
سابقش عاشق این همسرش است یا با او هم
همان رفتارهایی را دارد که با خودش داشت!
اما فهمیده بود فکر کردن به فرشاد، مریم و
مروارید و زندگی تلخ گذشته‌اش، دستاوردی
جز غصه و اندوه و زجر بیشتر برایش ندارد.
افسوس خوردن برای ندانم کاری‌های

@shahregoftegoo

گذشته هیچ سودی برایش نداشت و
جز دامن زدن به کینه و نفرت‌های کهنه
چیزی عایدش نمی‌شد... بنابراین چشم
بر دل‌تنگی برای پروانه می‌بست و خود را
دل‌خوش می‌ساخت که پروانه شماره تلفن
خانه‌ی مهرانه و علیرضا را دارد و اگر بخواهد
می‌تواند سراغش را بگیرد، هر چند سخت
نبود فهمیدن این که پروانه مردم‌گریز شده و
اصلا بعید نیست حتی دیگر اسم متین را هم
نیاورد.

متین می‌دانست باید دوستان تازه‌ای برای
خود پیدا کند. کسانی که نه مثل یگانه
آن‌قدر دور از دسترس باشند که تنها ارتباط
میانشان تلفن‌های ماهی یکی دو بار باشد و
نه پروانه‌ای که نیازی به دوست نداشت.

خانم‌هایی که استخدام کرده بود همگی
بزرگ‌تر از خودش بودند، با این که هنگام

@shahregoftegoo

مصاحبه مهم‌ترین چیز برایش سن و سال مراجعین بود، ولی میان درخواست‌کنندگان، هیچ دختر بیست و سه ساله‌ای وجود نداشت. جوان‌ترین خانمی که استخدام کرده بود بیست و هفت ساله بود با دو فرزند. دو نفر دیگر سی سال به بالا بودند و فقط نیازشان به پولی که قرار بود به دست بیاورند باعث می‌شد سرپرستی بی‌دست و پا و بچه سال را بپذیرند و دم نزنند. متین که این را خوب حس می‌کرد نمی‌توانست آن‌طور که باید و شاید ایراد کارشان را بگوید و یا وقتی به هنگام کار حرف‌هایشان گل می‌انداخت خجالت می‌کشید از آن‌ها بخواهد به کارشان برسند و گپ و گفت را بگذارند برای ساعت ناهار و استراحت!

ولی هر روز که می‌گذشت بر کارش مسلط‌تر می‌شد و رفته رفته توانست یاد بگیرد چگونه نظم و آرامش را تا حدودی در کارگاه کوچک

@shahregoftegoo

برقرار سازد، جوری که دیگر نگاه ناراضی
آقای مسگرا را نبیند یا لااقل کمتر ببیند!

@shahregoftegoo

۲۳

متین به مهمانی‌های با بهانه و بی‌بهانه‌ی مهرانه عادت کرده بود، ولی روزی که خسته و کوفته از سرِ کار به خانه‌ی مهرانه رفت و دید خانم ستوده مهمان خواهرش است ناگزیر خشمش را فرو خورد و با رویی باز با مادر شاهین احوال‌پرسی کرد.

دیگر آن‌قدرها هم ساده نبود تا باور کند بودن خانم ستوده در خانه‌ی خواهرش اتفاقی است، آن هم روزی که مادرش نیز با لباسی مناسب و سر و وضع آراسته آنجا بود. خوب می‌دانست دوستی و صمیمیت خواهر و شوهر خواهرش با خانواده‌ی ستوده، آن‌قدرها نیست که سرزده به خانه‌ی هم بروند و وقتی شاهین هم به هوای بردن مادرش به آن‌ها پیوست و نه تنها مادرش را

@shahregoftegoo

نبرد بلکه خودش هم دعوت شام را پذیرفت و مادر و پسر تا آخر شب ماندند؛ تردیدش به یقین تبدیل شد.

وقتی متین محبت‌های دوستانه و خودمانی امین و مهرانه را به شاهین و مادرش می‌دید، نمی‌توانست به وز وز خبیثانه پس ذهنش بی‌اعتنا بماند که مهرانه از ترس این که مبادا شوهر خواهر کوچکش سَر شود از شوهر خودش، دو دستی شاهین را چسبیده و خوب پیدا بود شاهین هم با رضایت خاطر محبت‌های خواهرزن احتمالی‌اش را بی‌پاسخ نمی‌گذارد! متین متعجب بود از این که خانم ستوده کوچک‌ترین اشاره‌ای به ازدواج نافرجام متین نمی‌کند و ظاهرا به او علاقه‌مند است و برای پسرش دنبال دختری دست نخورده نمی‌گردد!

حاصل چنین افکاری برای متین فقط

@shahregoftegoo

پوزخندی بود که روی لبش می‌نشست و سکوت و بی‌اعتنایی‌هایی بیشتر نسبت به شاهین.

نیاز به گفتن نبود که مهرانه شاهین را به مردی مثل آقای مسگرا ترجیح می‌داد و از روزی که سیروس مسگرا را از پشت پنجره دیده بود، به تکاپویی بیش از پیش افتاده بود. متین در دل به مهرانه می‌خندید چرا که اگر خواهرش رفتار این روزهای آقای مسگرا را می‌دید این همه خود را به زحمت نمی‌انداخت.

از روزی که متین کار در کارگاه را شروع کرده بود؛ یعنی همان فردای رفتنشان به کرج، آقای مسگرا دوست‌تر که هیچ، حتی بداخلاق‌تر از پیش شده بود. گره ابروهایش لحظه‌ای باز نمی‌شد و کم و بیش از هر کار متین ایراد می‌گرفت. فرقی نمی‌کرد از دور

@shahregoftegoo

ریزهای بیش از حد نخ و پشم بگوید یا از
صدای خنده‌های بلند بافنده‌ها و بوی غذایی
که راه می‌انداختند و یا هر چیز دیگر، همه
این‌ها به متین برمی‌گشت و بی‌کفایتی و
بی‌لیاقتی او! این حس متین بود.

متین آنچه در توان داشت به کار می‌بست تا
کارگاه را بهتر اداره کند و وقتی به یاد می‌آورد
او هم مثل مادر و مهرانه از ذهنش گذشته
بود آقای مسگرا گوشه چشمی به او دارد،
شرمنده می‌شد و حتی در تنهایی، خون
به صورتش می‌دوید چه برسد به وقتی که
روبه‌روی خانم ستوده و پسرش و دیگران
نشسته بود. «بذار فکر کنن از اون‌ها خجالت
می‌کشم، چه اهمیتی داره؟»

ـ خب متین جون این روزا چه‌کار می‌کنی؟
نمی‌خوای به سلامتی ادامه تحصیل بدی؟

@shahregoftegoo

متین به چشم‌های مرطوب خانم ستوده نگاه کرد. رنگ چشم‌هایش قهوه‌ای روشن بود، رنگ عسل! همیشه به نظر می‌رسید دقایقی پیش، گریه‌ی مفصلی کرده یا الان است که اشکش جاری شود. پسرش شبیه خودش نبود، چشم‌هایی تیره با نگاهی نافذ داشت و منتظر شنیدن پاسخ متین بود.

اگر مهرانه در فرصتی مناسب او را به گوشه‌ای نکشانده و قسمش نداده بود چیزی راجع به گبه‌بافی‌اش به مهمان‌ها نگوید می‌توانست با سربلندی بگوید؛ سرپرست کارگاه ایرانا است و سه نفر زیر نظر او کار می‌کنند، ولی حرفش را قورت داد و به جای آن گفت:

ـ فعلا با مامان دنبال خونه هستیم. تا یه آپارتمان مناسب پیدا نکنیم نمی‌تونم به چیز دیگه‌ای فکر کنم!

@shahregoftegoo

سیما خانم و مهرانه نفس راحتی کشیدند که فقط متین متوجه آن گردید و بحث خرید خانه و آپارتمان‌های ناقص و نادرست و... گرم شد و لابه‌لای حرف‌ها، متین بی‌سر و صدا به آشپزخانه رفت تا به بهانه‌ی کمک به هاجر خانم نفسی تازه کند.

متین سرگرم چیدن میز شام بود که شاهین به هوای کمک به او کنارش آمد و بعد از کمی حاشیه رفتن، دوستانه پرسید:

ـ هنوزم کتاب می‌خونی؟

متین پایین تی‌شرت قرمزش را که به کمر شلوار جینش گیر کرده بود مرتب کرد و در این فاصله به جواب مناسبی که باید به شاهین می‌داد فکر کرد.

ـ راستش... این روزها خیلی فرصت کتاب

@shahregoftegoo

خوندن ندارم.

شاهین به شوخی قاشق و چنگالی را که متین دو طرف بشقاب غذاخوری گذاشته بود روی بشقاب کنار هم گذاشت، انگار بی‌حرف گفت؛ «این‌طوری درسته!»

ـ حیف شد! چند تا کتاب خوب براتون آوردم.

در رفتار متین، ناخواسته کمی لجبازی وجود داشت وقتی قاشق چنگال‌ها را دوباره کنار بشقاب گذاشت و گفت:

ـ فکر کردم فقط اومدین دنبال مادرتون!

شاهین راحت خندید. لیوان کریستالی را که متین طرف چپ بشقاب گذاشته بود، طرف راست بشقاب گذاشت و گفت:

@shahregoftegoo

ـ مامان که زنگ زد بیام دنبالش فکر کردم کتاب‌ها رو بدم به مهرانه خانم. حالا اگه بخوای می‌تونم بدم به خودت. توی ماشین جا موند.

این بار متین لیوان را برداشت و کمی محکم به جای قبلش کوبید، خنده‌اش را فرو خورد و گفت:

ـ ممنون می‌شم اگه به جای به هم ریختن میز برید و کتاب‌ها رو بیارید، سعی می کنم زود بخونم و بهتون پسِ بدم.

شاهین به شوخی قیافه‌ی مظلومانه‌ای به خود گرفت و گفت:

ـ بذار اول یه کم کمکت کنم!

و با این حرف دوباره دست به طرف قاشق و

@shahregoftegoo

چنگال‌ها برد. متین نتوانست نخندد، دست شاهین را کنار زد و گفت:

ـ خیلی ممنون، بی‌زحمت... موقع شام بیایید سرِ میز!

و بلافاصله نگاهش به خانم ستوده و مادرش افتاد که مثلا زیرچشمی آن‌ها را می‌پاییدند. شاهین درحالی که می‌خندید از در خانه بیرون رفت تا کتاب‌ها را برای متین بیاورد.

***

ساعتی از رفتن مهمان‌ها می‌گذشت و متین در سکوت شبانه و آرامشی که بر خانه حاکم بود، نشسته در رختخواب به جلد کتاب‌های پیش رویش نگاه می‌کرد و نمی‌دانست کدامیک را اول بخواند. شاهین گفته بود؛ «اینا کتاب‌های عاشقانه نیستند ولی شرط

@shahregoftegoo

می‌بندم عاشقشون می‌شی!»

متین هنوز هم خواندن داستان‌های عاشقانه را به دیگر کتاب‌ها ترجیح می‌داد هر چند دیگر نمی‌توانست میان صفحات کتاب‌ها چشم‌اندازی از زندگی پیش روی خود ببیند، اما ناکامی و تلخی زندگی گذشته‌اش مانع خیال‌پردازی و تجسم زندگی‌هایی این‌چنین هیجان‌انگیز و رؤیایی نمی‌شد.

همچنان وقتی به کتاب‌های محبوبش فکر می‌کرد، همان داستان‌هایی که شب تا صبح بی‌وقفه خوانده بودشان و با صفحه صفحه‌اشان خندیده یا اشک ریخته بود، به خود می‌گفت؛ چه خوب که این داستان‌ها را می‌نویسند! وصف العیش است و نصف العیش، ولی چه خود فراموشی رخوت‌انگیزی بود غرق شدن در دنیایی که شاید، شاید اصلا وجود نداشت.

@shahregoftegoo

نمی‌توانست، هر چه می‌کرد نمی‌توانست باور کند دنیای عاشقانه برایش تمام شده، تازه اول راه بود. اگرچه انتخابی اشتباه داشت، اما این دلیل نمی‌شد این‌قدر زود نتیجه‌گیری کند. حتما جایی مردی وجود داشت تا بی‌چشمداشت عشق به پایش بریزد، مردی که نوازش کردن بلد باشد و بداند و بتواند حامی باشد. مردی که قدر محبت و عشق همسر را بداند و نخواهد همسرش مادر دیگری باشد برایش... بله، حتما وجود داشت و متین پیدایش می‌کرد، می‌توانست!

اما حالا... حالا درحالی‌که روی رختخوابش در اتاق مهمانِ خانه‌ی مهرانه نشسته بود، خیره به کتاب‌های پیش رویش به حرف شاهین فکر می‌کرد. «همه‌ی اونچه رو که دنبالش هستی نمی‌تونی فقط تو رمان‌های ایرانی پیدا کنی.»

@shahregoftegoo

متین خیلی از حرف‌هایی را که سرِ میز شام، میان شاهین، مادرش و گه‌گاهی هم امین گفته شده بود نمی‌فهمید، اما بحث کردن مادر و پسر برایش بسیار جذاب و تعجب‌برانگیز بود. خانم ستوده گفته بود؛ ذات رمان سرگرم کردن است، زمانی که رادیو و تلویزیون و اینترنت نبود مردم با قصه سرگرم می‌شدند و در جایی دیگر گفته بود؛ هیچ‌کس حق ندارد بگوید این داستان آموزنده نیست، داستان بی‌محتوا وجود ندارد، هر داستانی مخاطب خودش را دارد و خیلی حرف‌های دیگر. پسر خانم ستوده با احترام به مادرش گفته بود؛ ولی قبول کنید بعضی از کتاب‌ها را فقط برای سرگرمی باید خواند و خیلی کتاب‌های دیگر را برای یاد گرفتن!

وقتی متین با اطمینان و باوری عمیق با خانم

@shahregoftegoo

ستوده موافقت کرده بود هیچ فکر نمی‌کرد مادر و خواهرش لبخندی پیروزمندانه به لب بنشانند!

متین در آستانه‌ی بیست و چهار سالگی، هنوز خود را به درستی نمی‌شناخت و نمی‌دانست چه انتظاری از خود و زندگی‌اش دارد، ولی به خوبی خانواده‌اش را شناخته بود و می‌دانست آن‌ها فقط و فقط از او انتظار دارند دوباره ازدواج کند، لابد هر چه زودتر بهتر!

***

به آدرسی که روی دفتر کنار گوشی تلفن نوشته بود نگاه کرد. در کارگاه گبه‌بافی، میز اداری‌ای داشت و ساعاتی در روز پشت آن می‌نشست. خودش کمتر گبه می‌بافت و تک و توک گبه‌هایی را که از زیر دستش بیرون می‌آمد جزو کارهای تمام شده‌ی کارگاه

@shahregoftegoo

نمی‌گذاشت چرا که همه‌اشان طرح‌هایی
داشتند تماما ساخته و پرداخته‌ی ذهن
خودش و خوب می‌دانست چنین کارهای
نه چندان خوش آب و رنگی، طرفدار زیادی
نخواهند داشت.

آقای مسگرا گفته بود تمام وقت و حواسش
را برای نظارت روی کار بافنده‌های دیگر
متمرکز کند و اگر دلش خواست طرح‌هایی
برای گبه‌های بعدی آماده کند. متین
از این بابت شادمان بود چون گبه‌هایی
که باید در کارگاه می‌بافتند بزرگ‌تر از
گبه‌هایی بود که خودش می‌بافت و هیچ
به خانم‌های بافنده‌ی دیگر نمی‌گفت؛ تا به
حال گبه‌ی بزرگ نبافته است، بدون اعتراف
به کم‌تجربگی‌اش هم بافنده‌ها چندان
جدی‌اش نمی‌گرفتند مگر به خاطر ترس از
آقای مسگرا!

@shahregoftegoo

گوشی موبایلش را از روی میز برداشت و شماره خانه‌ی علیرضا را گرفت. می‌دانست در آن ساعت روز، مادر در خانه تنها است و نیازی نیست با فریبا یا علیرضا صحبت کند. وقتی صدای مادر را در گوشی شنید، گفت:

ـ سلام مامان...

صدای جیغ و فریاد بچه‌های علیرضا نمی‌گذاشت حرف‌های مادرش را راحت بشنود. به ناچار کمی بلندتر گفت:

ـ عصری آماده باشید باید با هم بریم یه خونه ببینیم... به نظر خوب می‌آد.

صدای مادر به شدت خسته و کلافه بود وقتی گفت:

ـ مادر، متین من امروز خیلی حوصله بیرون

@shahregoftegoo

رفتن ندارم. خودت برو یه نگاه بکن اگه خوب بود یه روزم با هم می‌ریم.

ـ مامان جان خوب نیست تنها برم... بهتره با هم بریم.

دستش را دور دهان و دهنیِ گوشی گرفت و سعی کرد تا جایی که می‌تواند آهسته صحبت کند:

ـ آقای مسگرا معرفی کرده، فکر کنم مال یکی از آشناهای خودشه. شما هم باید باشی.

بی‌توجه به بهانه‌های مادر، همه‌ی حواسش پی کرکر خنده‌ی خانم‌های بافنده‌ای رفت که دارشان به میز نزدیک‌تر بود و حرف‌هایش را می‌شنیدند. می‌دانست درباره‌ی او و آقای مسگرا حرف می‌زنند. جایی از میانه حرف‌های مادر، حواسش به گفتگویشان

@shahregoftegoo

برگشت. سیما خانم با آه و ناله می گفت:

ـ اگه سیروس خان گفته خوبه پس خوبه دیگه... مادر من پام درد می کنه فریبا هم که تا شب نمی‌آد خونه، نمی‌تونم این بچه‌ها رو تنها بذارم که... اگه می‌تونی بنداز برا یه روز دیگه، اگرم حتما امروز باید بری خودت برو. از سیروس خان خواهش کن باهات بیاد، مرد خوبیه، تنهات نمی‌ذاره... سلام من رو هم بهش برسون و از طرف من ازش تشکر کن که این‌قدر به فکر ماست!

متین دید بیشتر از آن نمی‌تواند به مادرش اصرار کند، بعد از تمام شدن گفتگویشان، نگاهی به دو بافنده‌ای کرد که وانمود می کردند سرشان به کار خودشان است و توجه‌ای به رفتار سرپرستشان ندارند، ولی لبخندی تمسخرآمیز هنوز کنج لبشان بود و همین متین را عصبانی می کرد.

@shahregoftegoo

لب‌هایش را به هم فشرد و از پشت میزش بلند شد، به طرف یکی از دارهای گبه رفت، تلاش کرد صدایش شبیه صدای مدیری کاردان باشد و گفت:

ـ خانم قلی زاده مگه قرار نبود امروز این رو تموم کنید؟! کارِتون عقبه!

خانم قلی زاده زن سی و دو ساله‌ای بود که روز به روز بیشتر و بیشتر متین را یاد مریم خانم می‌انداخت. او بود که بیشتر از دیگران، رفتار متین و آقای مسگرا را زیر نظر داشت و هر حرکت و گفته‌ی آن‌ها را به موضوعی جالب برای گفتگوهای میان روز ربط می‌داد و به خیال خودش متین نمی‌دید و نمی‌شنید.

دلخور از حرف متین، درحالی که شانه را محکم به بافته‌اش می کوبید گفت:

@shahregoftegoo

ـ دو تا دست که بیشتر ندارم. چشم، امروز عصر می‌مونم تا تمومش کنم.

ـ لازم نیست اضافه‌کاری بی‌خود وایسید. اگه ساعت‌های کاری یه‌کم از بگو و بخند و غیبت کردنتون کم کنید می‌تونید کار رو به موقع تحویل بدید.

خانم قُلی زاده پشت چشمی برای متین نازک کرد و زیر لب گفت:

ـ غیبت کدومه؟! پشت سرِ کسی حرفی نمی‌زنم که نتونم توی روش بگم. شمام به جای این که بی‌خودی از ما ایراد بگیری برو خونه‌ای رو که آقای مسگرا برات گرفته ببین.

رنگ متین پرید و لب‌ها و چانه‌اش به لرزه افتاد. یک آن حس کرد می‌تواند چنگ به

@shahregoftegoo

صورت زن بزند و هر چه از دهانش درمی‌آید به زبان بیاورد، اما درحالی که تند تند نفس می کشید جوری که حرکت قفسه‌ی سینه‌اش را حس می کرد، با صدایی لرزان گفت:

ـ چه‌طور به خودتون اجازه می‌دید این‌قدر راحت به دیگران تهمت بزنید؟!

ـ چه تهمتی؟ خدا گوش رو برای شنیدن داده و چشم رو برای دیدن.

ـ اون خدایی که می گید عقل رو هم داده برای...

زنگ تلفن روی میز حرفش را قطع کرد. متین با پاهایی که از شدت خشم و استیصال می‌لرزید به طرف میزش برگشت و گوشی را برداشت. آقای مسگرا فقط گفت بیا پایین و

@shahregoftegoo

تلفن را قطع کرد.

خانم قُلی‌زاده که می‌دانست این تلفن‌های کوتاه از طرف آقای مسگرا است از ترس این که مبادا متین چُغلی‌اش را بکند به تندی قیافه‌ی مهرآمیز مسخره‌ای به خود گرفت و پرسید:

ـ ناهار با ما می‌خورید؟! می‌خواین غذاتونو گرم کنم؟

متین جواب زن را نداد. با عجله دستی به مانتو و شال مشکی‌اش کشید و به طرف درِ کارگاه رفت. در راه‌پله، چند ثانیه ایستاد و اشکی را که در چشم‌هایش جمع شده بود به عقب راند و تا جایی که امکان داشت با چهره‌ای خونسرد سمت آقای مسگرا قدم برداشت.

@shahregoftegoo

چند مشتری در فروشگاه بودند و آقای مسگرا از پشت میزش به آن‌ها نگاه می کرد. متین آن سوی میز ایستاد و مؤدبانه گفت:

ـ بله؟

آقای مسگرا بدون نگاه به متین پرسید:

ـ با مادرت قرار عصر رو گذاشتی؟

متین با سرِ پایین انداخته آرام گفت:

ـ باهاش صحبت کردم ولی عصری گرفتاره... نمی‌تونه بیاد. می‌شه من خودم تنهایی برم؟

آقای مسگرا که متوجه صدای مغموم متین شده بود نگاه پر سؤالش را به او دوخت و پس از چند ثانیه سکوت دستور داد:

@shahregoftegoo

ـ بشین.

متین روی صندلی کنار میز نشست. همچنان سرش پایین بود. باز آقای مسگرا ساکت ماند، اما چشم از متین برنداشت. وقتی سکوت طولانی شد، پرسید:

ـ چی شده؟

متین خواست بگوید «هیچی» ولی نگاهش که به چشم‌های سیروس مسگرا افتاد نتوانست. دوباره سرش را پایین انداخت و ساکت ماند.

ـ مادرت ناراحت شد؟

ـ نه... نه اصلا. خیلی هم تشکر کرد و سلام رسوند، ولی... یه کم پاش درد می‌کنه، امروز نمی‌تونه بیاد.

@shahregoftegoo

ـ پس توی کارگاه مشکل داری!

متین لبش را به دندان گرفت. مانده بود چه بگوید. اگر حرف‌های قلی‌زاده را به آقای مسگرا می‌گفت او عصبانی می‌شد؟ یا همه‌ی این‌ها را از بی‌لیاقتی و ناکارآمدی سرپرستشان می‌دید؟

ـ نه... مشکلی نیست.

ـ خوبه. پس حالا که مادرت نمی‌تونه بیاد حاضر شو همین حالا با هم می‌ریم.

ـ می‌شه... می‌شه لطفا عصری بریم؟ بعد از ساعت کاری؟

آقای مسگرا کمی روی میز خم شد و انگشت‌های هر دو دستش را درهم گره زد و

@shahregoftegoo

جوری به متین خیره شد که انگار
نمی‌خواست پلک زدنی را هم از دست بدهد.
بعد با صدایی محکم ولی تهدید کننده گفت:

ـ یا همین حالا می‌گی چی شده یا می‌آم بالا از خانم‌ها می‌پرسم!

متین از اشکی که روی گونه‌اش سُر خورد متنفر بود. نمی‌خواست این همه ضعیف و درمانده باشد، ولی نمی‌توانست. انگار چاره‌ای نداشت! با لحنی شرمنده و سرخورده گفت:

ـ ببخشید... آقای مسگرا... من واقعا معذرت می‌خوام ولی نمی‌تونم... من، من از پسِ این کار برنمی‌آم.

ـ آهان... پس این‌طور!

@shahregoftegoo

سیروس مسگرا دوباره به پشتی صندلی تکیه داد و آرام گفت:

ـ چی شده که به این نتیجه رسیدی؟ این مدت راندمان کار کارگاه که خوب بوده.

متین با پشت دست خیسی گونه‌اش را گرفت و گفت:

ـ فقط مسئله‌ی راندمان نیست... من... من نمی‌تونم با این خانم‌ها سر و کله بزنم، سنم از همه‌شون کمتره و زیاد به حرفم اهمیت نمی‌دن و... و فکر می‌کنم درباره‌ی من فکرهای خوبی ندارن.

نگاه ترسیده و خجالت‌زده‌ی متین برای لحظه‌ای گذرا به چهره‌ی سیروس مسگرا افتاد. ابروهایش در هم گره خورده بود و لب‌هایش را محکم به هم می‌فشرد. نگاهش

@shahregoftegoo

به متین بود ولی انگار او را نمی‌دید. پیدا بود به مسئله‌ی مهمی فکر می‌کند که این‌طور ساکت مانده.

ـ فقط فکر می‌کنن یا حرفی بهت زدن؟

متین ساکت ماند.

ـ کدومشون؟ قلی‌زاده؟!

وقتی متین همچنان ساکت ماند آقای مسگرا زیر لب گفت:

ـ انتظارش رو داشتم.

و پس از وقفه‌ی دیگری ادامه داد:

ـ به درد این کار نمی‌خوره. تار و پودش با هم جور نیست!

@shahregoftegoo

متین نفهمید منظور آقای مسگرا اشاره به کیفیت کار خانم قلی‌زاده بود یا رفتار و شخصیتش. همچنان ساکت ماند و چیزی نگفت.

ـ می‌تونم یه نامه‌ی توبیخی بنویسم و براش کسر حقوق بزنم تا ادب بشه، خوبه؟

متین لحظه‌ای فکر کرد. به نظرش راه‌حل مناسبی می‌رسید. دلش نمی‌آمد کارمندش را جریمه کند، ولی وقتی یاد گوشه و کنایه‌های روزافزون زن می‌افتاد و نگاه‌های تمسخرآمیز او را پیش چشم می‌آورد و وقتی به یاد می‌آورد او همیشه با وراجی و کارشکنی نظم کارگاه کوچکش را به هم می‌زند حس ترحم را از خود دور کرد و به آقای مسگرا گفت:

ـ بله... فکر کنم خوب باشه.

@shahregoftegoo

لبخندی نیم‌بند گوشه‌ی لب سیروس مسگرا را پایین کشید، در همان حال گفت:

- ولی این‌طوری تو خودتو پشت من قایم می‌کنی. با این کار، اون زن باهات دشمن می‌شه و بیشتر اذیتت می‌کنه. این چیزیه که می‌خوای؟

متین خسته و درمانده پرسید:

- پس چه‌کار کنم؟

چهره‌ی آقای مسگرا کاملا خونسرد بود، ولی متین می‌توانست سردی خشم و عصبانیت پس حرف‌هایش را حس کند:

- بهش بگو همین حالا وسایلش رو جمع کنه و بره. آخر ماه بیاد برای تسویه حساب.

@shahregoftegoo

ـ یعنی... یعنی اخراجش کنم؟

آقای مسگرا در سکوت چشم دوخت به چهره‌ی هراسان متین.

ـ آخه... گناه داره!

ـ انتخاب با خودته، تو سرپرست این کارگاهی و دوست ندارم بشینی جلوم گریه کنی و بگی نمی‌تونم! برو کیفت رو بردار می‌ریم خونه رو ببینی.

متین بدون گفتن حرفی، مطیعانه از جایش بلند شد و به طرف پله‌ها رفت. نه جرات داشت قلی‌زاده را اخراج کند و نه می‌توانست رفتار او را بیش از این تحمل کند... این را هم دوست نداشت بنا به گفته‌ی آقای مسگرا، خودش را پشت کسی قایم کند و مسئولیت

@shahregoftegoo

نظم و آرامش کارگاهش را به دیگری محول کند، اما باید انتخاب می‌کرد. باید کار درست را انجام می‌داد، کاری که هم به نفع خودش بود و هم به نفع فروشگاه ایرانا.

درِ کارگاه را که باز کرد دید خانم قلی‌زاده قاشق به دست روبه‌روی دو خانم بافنده‌ی دیگر ایستاده و به نظر می‌رسید با حرف‌هایش آن‌ها را حسابی خندانده بود. چشمش که به متین افتاد با مسخره‌بازی ادای ترسیدن درآورد و به سرعت به طرف آشپزخانه‌ی کوچک رفت. دو خانم دیگر هم سرشان را پایین انداختند و مشغول آماده کردن ظرف‌های غذایشان شدند.

متین به روی خود نیاورد و به طرف جالباسی رفت تا لباسش را عوض کند. صبح که از خانه‌ی مهرانه بیرون می‌آمد آسمان ابری بود و متین در آرزوی بارش باران، بارانی سرمه‌ای

@shahregoftegoo

کوتاهی پوشیده بود. مانتوی کارش را به جالباسی آویزان کرد، هنوز بارانی‌اش را نپوشیده بود که خانم قلی‌زاده پرسید:

ـ تشریف می‌برید؟ ایشالله با شیرینی خونه‌ی جدید برمی‌گردید دیگه!

وقتی متین حرفش را شروع کرد تازه فهمید چه می‌گوید:

ـ خانم قلی‌زاده شما می‌تونید تشریف ببرید! لطفا وسایلتون رو جمع کنید و سرِ ماه بیایید برای تسویه حساب.

خنده‌ی تمسخرآمیز روی لب‌های خانم قلی‌زاده ماسید و ابروهای تتو شده‌ی پهن و کوتاهش بالا رفت. با ژستی ساختگی قاشقی که هنوز در دستش مانده بود به گوشه‌ای پرت کرد و گفت:

@shahregoftegoo

ـ اون وقت برای چی؟!

ـ برای دخالت بی‌جا توی کار دیگران، برای مسخره‌بازی و بی‌شخصیت‌گری و برای راندمان کاری پایین.

ـ من می‌رم با آقای مسگرا صحبت می‌کنم. تو حق نداری سرخود کسی رو اخراج کنی.

ـ بفرمایید، ولی ایشون به اندازه‌ی من تحمل ندارن و فکر نکنم نظرشون درباره‌ی شما عوض بشه.

قلی‌زاده که برای نخستین بار رفتاری خونسرد توام با اعتماد به نفس از متین می‌دید، خود را باخت. انگار متوجه شده بود متین شوخی نمی‌کند و به راستی کارش را از دست داده است. نگاهی به دو خانم بافنده‌ی

@shahregoftegoo

دیگر انداخت. گویی انتظار داشت
همراهی‌ای از جانب آن‌ها ببیند که ندید.
خانم‌های دیگر در سکوت با غذای پیش
رویشان بازی می‌کردند و نگاهشان را از
چشم‌های قلی‌زاده گرفته بودند.

قلی‌زاده با عصبانیتی که بیشتر سرپوشی بر
شخصیت حقیرش بود، به طرف وسایلش
رفت و با آهنگی تلخ و توهین‌آمیز گفت:

ـ بدبخت بیچاره... فکر می‌کنی ما کوریم
و نمی‌بینیم چه‌طوری خودتو به مسگرا
چسبوندی که بلکه از قِبَلِش یه چیزی بهت
بماسه؟! چهار روز دیگه ازت سیر می‌شه و
مثل یه دستمال گُهی پرتت می‌کنه دور...
معلومه که می‌رم... فکر می‌کنی کار برای من
قحطه؟ فکر می‌کنی نمی‌تونم...

متین دیگر نماند تا بیشتر بشنود. از کارگاه

@shahregoftegoo

بیرون رفت و در راه‌پله مشت‌های یخ کرده
و لرزانش را در جیب‌های بارانی‌اش فرو برد.
حسی به او می‌گفت؛ از این به بعد می‌تواند
کارگاهش را بهتر اداره کند.

***

آپارتمانی که همراه آقای مسگرا دیدند،
مناسب بود، بهتر از همه‌ی خانه‌هایی که
متین در طول چند ماه گذشته دیده بود. با
خانه‌ی پدری متین و یا حتی خانه‌های خواهر
و برادرهایش قابل مقایسه نبود، ولی از فکر
این که به زودی می‌تواند اتاقی برای خود
داشته باشد و بدون احساس سربار بودن
و کنایه شنیدن، زندگی را به آرامی سر کند؛
سرخوشی ناگفتنی‌ای در خود حس می‌کرد.

در خانه‌ی علیرضا کنار مادر، در آشپزخانه
سرگرم آماده کردن شام بود و با هیجان

@shahregoftegoo

می گفت:

ـ خیلی خوبه، صد متره، هشت سال ساخت. هم خوش نقشه‌س و هم خوش‌مسیر. طبقه چهارمه با آسانسور، یه بالکن کوچیک هم داره. انباریشم توی پارکینگشه، خیالت راحت! آشپزخونه‌ش اوپنه و تقریبا وسط هاله ولی اتاق خواب‌هاش با یه راهروی باریک کوچیک از نشیمن و پذیراییش جدا می‌شه... دو تا هم سرویس داره، ایرانی و فرنگی!

وقتی با آقای مسگرا وارد آپارتمان تازه نقاشی شده‌ی لخت و خالی شده بودند نخستین چیزی که متین را سرِ شوق آورده بود شومینه‌ی کوچک کنار نشیمن بود که باعث شده بود ناگهان با ذوقی کودکانه بگوید: «وای شومینه هم داره، چه عالی!» آقای مسگرا خندیده و گفته بود: «همه‌ی خانم‌ها اول به آشپزخونه و کمد دیواری اتاق‌ها نگاه

@shahregoftegoo

می کنن، نمی‌دونستم این‌قدر شومینه مهمه!»
متین درحالی که به جاهای دیگر خانه سرک
می کشید جواب داده بود؛ «برای من هیچ
لذتی بیشتر از این نیست که با خیال راحت
بشینم جلوی آتیش و کتاب بخونم.»

از به یاد آوردن لبخند آقای مسگرا خنده‌اش
می گرفت. حالت چهره‌اش با آن لبخند،
این‌قدر با آقای مسگرای بداخم همیشه فرق
داشت که متین برای اولین بار حس می کرد
او کسی بیش از یک صاحب کار است.

سیما کمی از خورش قیمه بادمجان چشید و
گفت:

ـ ولی خیلی بیشتر از پولیه که داریم.

ـ مسگرا گفت می‌تونه سریع برامون یه وام
بانکی جور کنه، حمیدرضا هم که گفته

@shahregoftegoo

کمکمون می کنه... مامان، جورش می کنیم. بعدشم علیرضا کلی به شما بدهکاره، اون باید قسطهای وام رو بده.

سیما نفس بلندی کشید و به چهره‌ی شاد و هیجان‌زده‌ی متین نگاه کرد. به درستی به یاد نمی‌آورد آخرین باری که خوشحالی دخترش را دیده کی بوده، دلش نمی‌خواست چشمان دختر کوچکش را دوباره غم‌زده و بی‌حال ببیند، ولی به ناچار گفت:

ـ مادر، رستوران هنوز اون‌طور که باید راه نیفتاده... نمی‌تونیم از علیرضا توقع بی‌جا داشته باشیم.

ـ توقع بی‌جا؟! این که بخوایم حقمون رو ازش بگیریم توقع بی‌جاست؟ رستوران هم دیگه چه جوری باید راه بیفته؟ همیشه که گوش تا گوش آدم نشسته و میزهاش همه پره،

@shahregoftegoo

علیرضا عادت کرده الکی نق بزنه! شما نگران نباش، اون الان از خداشم هست ما زودتر از خونه‌ش بریم تا دوباره آرامش به زندگیش برگرده. تو رو خدا باهاش صحبت کن! آقای مسگرا گفت باید زودتر خبرش رو بدیم، این جور خونه‌ها زود فروش می‌ره و نباید زیاد دست دست کنیم.

اما گفتگو با علیرضا چندان خوب پیش نرفت. نگفت بخشی از کسری پول آپارتمان را نمی‌دهد، ولی بدون این که خانه را ببیند نظر خوبی درباره‌اش نداشت.

ـ از فردا خودم بیشتر وقت می گذارم و یه خونه‌ی مناسب براتون پیدا می کنم.

این حرف را بدون نگاه کردن به متین گفت و صدایش مثل همیشه خشک و ناراضی بود. متین بی‌صبرانه گفت:

@shahregoftegoo

ـ اینجایی که دیدم خوبه. برای من و مامان کاملا مناسبه و از همه‌ی خونه‌هایی که تا حالا دیدیم بهتره.

ـ شما تا حالا خونه‌هایی می‌دیدین که اندازه‌ی پولتون بود نه خونه‌ای که دو برابر چیزی باشه که دارین!

ـ دو برابر نیست، ما هم دقیقا نمی‌دونیم چه‌قدر پول داریم!

علیرضا که مثل همیشه آماده‌ی جنجال راه انداختن بود، نگاه پرخشمش را به او دوخت و گفت:

ـ کجای حساب کتابتون گنگ مونده که من نمی‌دونم؟

@shahregoftegoo

متین کمی سرش را پایین انداخت و
درحالی که با قاشق، گوشه‌ای از برنج‌های
بشقابش را زیر و رو می کرد، آهسته گفت:

ـ سهم منو از خونه و باغ لواسون اصلا حساب
نکردی.

علیرضا به تندی روی میز نیم‌خیز شد، سرش
را به طرف متین جلو آورد و با صدایی که
آهنگ جنگ به خود گرفته بود، بلند گفت:

ـ پس فکر کردی این همه پولی که ماه به
ماه به حسابت می‌ریزم فقط بابت چندرغاز
سهمت از رستوران باباس که داری جلوی
مادرم و زن و بچه‌م بهم تهمت می‌زنی که
سهمت رو بالا کشیدم؟! بزنم...

متین به سرعت از جایش بلند شد و بی‌اختیار
از میز فاصله گرفت، صدایش می‌لرزید و

@shahregoftegoo

خوب می‌فهمید با گفتن حرف‌هایش آتش
خشم علیرضا را شعله‌ورتر می‌کند، ولی
نمی‌توانست ساکت بماند:

ـ صد سال سیاه به برادر بزرگم تهمت
نمی‌زنم، ولی می‌گم تو هیچی نشونم ندادی.
چرا سهم حمیدرضا و مهرانه رو محضری
بهشون دادی و مال من و مامان رو نه؟!

رگ‌های گردن علیرضا بیرون زد و با چهره‌ای
سرخ شده از عصبانیت فریاد کشید:

ـ سهم محضری ازم می‌خوای با امضای
چهار تا شاهد؟! همین فردا می‌برمت محضر
و سهمت رو تف می‌کنم جلوت، برو گند بزن
توش... بدبخت، اگه من مال خودم و خواهر
فلک‌زده‌مو یکی کردم دلم برات سوخت
بیچاره و نخواستم اون بابای خدابیامرزمون
دستش از قبر بیرون بمونه به خاطر این که

@shahregoftegoo

دختر ناقص‌العقلش آواره و بی‌سرپناه مونده و عرضه نداره از رو کثافت خودش تکون بخوره.

فریبا که تا آن لحظه ساکت مانده و در گفتگوی خواهر و برادر دخالت نمی‌کرد؛ نه حداقل با صدای بلند، هیسی زیر لب گفت و با چشم غره‌ای رو به علیرضا با سر به بچه‌هایش اشاره کرد که از ترس فریادهای پدرشان لب به غذا نمی‌زدند. علیرضا ناگهان انگار به خود آمد، دوباره سر جایش نشست، دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و با لحنی پر نفرت گفت:

ـ متین، خیلی بی‌چشم و رویی، دستت درد نکنه!

ـ دست تو درد نکنه که این‌قدر به خواهر فلک‌زده‌ت محبت داری. چهار ماهه توی خونه‌ت دارم زندگی می‌کنم، درست. باعث

@shahregoftegoo

زحمت فریبا شدم و جاتونو تنگ کردم اونم درست، ولی باعث و بانیش کی بوده؟ اگه هنوز خونه‌ی بابام بود دختر بدبختش آواره و بی‌سرپناه نمی‌موند. می گی ناقص‌العقلم؟ بگو، گوشم پُره. از روزی که چشم باز کردم چیزی جز این نشنیدم، ولی همین خواهر بدبخت ناقص‌العقلت الان سرپرست یک کارگاهه و چند نفر زیر دستش کار می کنن. دستم توی جیب خودمه و این‌قدر عاقل هستم که به فکر خونه‌ای باشم تا هم تو و زن و بچه‌ت به زندگیتون برسین و هم من و مامان بیشتر از این خوار و ذلیل نشیم.

پوزخند تحقیرآمیز علیرضا پر از حرف و کنایه بود، ولی به اصرار سیما خانم و فریبا ساکت ماند و سرش را میان دست‌هایش گرفت. متین با شجاعتی کم نظیر ادامه داد:

ـ علیرضا، برادر بزرگمی و احترامت سر جاشه،

@shahregoftegoo

ولی بذار بهت بگم تا پیش از این فکر
می‌کردم تو مثل بابایی. فکر می‌کردم پا
جای پای بابامون گذاشتی و با بودن تو ما
کمتر نبودنش رو حس می‌کنیم، اما اشتباه
می‌کردم. تو فقط ادای بابا رو در می‌آری، یه
سرِ سوزن از مرام و مردونگی بابا رو نداری و
فقط می‌تونی مثل اون داد بزنی و بد و بیراه
بگی، بدون این که بدونی کوچیک کردن
خواهرت پیش خانواده و دیگران فقط تف
سربالاس... من اون خونه رو می‌خوام! اگه
شده از حمیدرضا و مهرانه و هر کس دیگه‌ای
که بتونم قرض کنم و وام بگیرم، می‌گیرم و
می‌خرمش! تو هم وجدانت راحت باشه که
وکیل وصیِ خوبی برای بابا بودی.

متین حرف‌هایش را گفت و بدون این که
منتظر واکنش علیرضا بماند، بی‌اهمیت به
اشک و ناله‌های مادر و حرف‌های زیر لبی
فریبا به اتاق مادرش رفت و در را محکم بست.

@shahregoftegoo

***

یک هفته پس از جدال میان خواهر و برادر، علیرضا هنوز با متین قهر بود ولی کمبود پول آپارتمان را به حساب مادرش ریخت و در همه‌ی مراحل خرید خانه، آن‌ها را همراهی کرد.

***

آپارتمان را که خریدند متین یک هفته از آقای مسگرا مرخصی گرفت و همه‌ی هفت روز سرگرم اسباب کشی و آراستن خانه‌ی تازه شد. تمام اسباب و اثاث زندگی سیما که دو سال در انباری خانه‌ی مهرانه و علیرضا خاک خورده بود به آپارتمان تازه منتقل شد و خرده ریزه‌هایی دوباره خریداری شد تا هر دو اتاق خواب کوچک و نشیمن و پذیرایی سرهم

@shahregoftegoo

آپارتمان پُر و زیبا بشود.

حمیدرضا هم بدون همسر و فرزندانش به تهران آمد و لحظه‌ای خواهر و مادرش را تنها نگذاشت و همه‌ی مخارج پیش‌بینی نشده و ضروری را به عهده گرفت. وقتی گفت نگران بازپرداخت اقساط وام بانکی نباشند؛ متین هیچ کلمه‌ای برای تشکر و نشان دادن مهرش به برادر نداشت جز این که دست به گردنش بیندازد و با عشقی بی‌اندازه صورت حمیدرضا را ببوسد. می‌دانست برادرش دوستش دارد بدون این که به زبان بیاورد و می‌دانست هر وقت و هر جا به کمک نیاز داشته باشد، حمیدرضا کنارش خواهد بود.

روزی که دوباره سرِ کار برگشت آقای مسگرا گفت؛ حالا باید شیرینی اولین حقوق و خانه‌ی تازه را یک جا بدهد. متین گفت؛ «چشم، نیلوفر جون که از آمریکا برگشتند

@shahregoftegoo

حتما یه ناهار با هم می‌ریم رستوران.»

می‌دانست نیلوفر تا دو ماه دیگر برنمی‌گردد!

۲۴

متین بی‌حوصله و بی‌تاب بود. گرمای ظهر تابستان با کولرگازی کارگاه از بین نمی‌رفت، اما کلافگی‌اش به خاطر گرما نبود. خسته و دل‌زده بود از کار یکنواخت در کارگاه. از این که می‌دید بافنده‌های دیگر، در هر شرایطی گبه می‌بافند و حرف می‌زنند و می‌خندند عصبی می‌شد. تنها خانم طلوعی بود که همیشه و همیشه سرش به کار خودش بود و کمتر در گفتگوهای دیگران شرکت می‌کرد و فقط اگر کسی چیزی از او می‌پرسید؛ جواب کوتاه و مختصری می‌داد.

به ساعتش نگاه کرد. یک و نیم ظهر بود و او

@shahregoftegoo

هنوز ناهار نخورده بود، ولی احساس
گرسنگی نداشت. از این که هر روز می‌بایست
سرِ ساعت یک ناهار می‌خورد چه گرسنه
بود و چه نه و بعد باز سرِ کار یکنواخت و
کسل کننده برمی‌گشت عصبی می‌شد.
کارشان هیچ هیجانی نداشت و هرگز
اتفاق غیرمنتظره‌ای در کارگاه نمی‌افتاد،
نه آدم تازه‌ای می‌آمد و نه هیچ اتفاقی جز
روزمرگی‌های تکراری، پیش رویش بود.
این‌قدر روزهایش شبیه هم شده بودند که
گاهی فراموش می‌کرد امروز ناهار خورده
یا دیروز! کار کردن در فروشگاه را ترجیح
می‌داد. آنجا هر روز آدم‌های غریبه با
چهره‌های گوناگون و رفتار متفاوت می‌آمدند
و می‌رفتند. همه با هم حرف می‌زدند،
حرف‌هایی به جز شوهر و بچه و مشکلات
مالی و طرز پخت غذاهای جورواجور! اما
می‌دانست نمی‌تواند از آقای مسگرا بخواهد
به او کاری در فروشگاه بدهد، خوب

@shahregoftegoo

می‌دانست بودنش در آن کارگاه هم فقط و فقط به دلیل لطف و محبت او بوده و جایی برای توقع بیشتر نیست، اما با این وضع هم ادامه‌ی کار هر روز سخت‌تر می‌شد.

به گبه‌ی نیم بافته‌ی روی میزش نگاه کرد. رنگ زمینه‌ی گبه قهوه‌ای شتری بود و وسط آن، حیوان چهارپای کوچکی به چشم می‌خورد و آدم مثلثی شکلی پشت آن راه می‌رفت، خودش می‌دانست که راه می‌رود! تصمیم داشت حیوان را شکل اسب ببافد، ولی آنچه بافته شده بود به نظرش شبیه الاغ بود و صدایی در پس ذهنش می‌گفت؛ مثلث بافته شده کسی جز خودش نیست! طرح و رنگ گبه چنان دل‌مرده و بی‌روح بود که رغبتی به تمام کردنش نداشت، هر چند می‌دانست اگر دو روز دیگر برایش وقت بگذارد تمام خواهد شد.

@shahregoftegoo

رویش را از گبه برگرداند... در و دیوار کارگاه
روحش را می‌فشرد و احساس خفگی
می‌کرد. دیگر نمی‌توانست... دست‌کم
آن روز نمی‌توانست بیشتر آنجا بماند.
می‌خواست برود. نمی‌توانست بیش از این
در آن کارگاه زنانه بماند تا ساعت شش
عصر که ساعت کاری تمام می‌شد. اما جایی
برای رفتن نداشت. فکر رفتن به خانه و
هم صحبت شدن با مادر خلقش را بیش از
پیش تنگ می‌کرد، رفتن به خانه‌ی مهرانه
هم بی‌فایده بود، آنجا هم چیزی جز سر و
صدای پسربچه‌ها و نصیحت‌ها و شکوه‌های
بی‌پایان مهرانه از تک تک رفتار و کردارش در
انتظارش نبود.

فکر کرد لباس عوض کند و به پیاده‌روی
برود. شاید تا کتاب‌فروشی... اما یاد چندین
کتاب نخوانده‌ی روی جاکتابی‌اش افتاد.
نمی‌خواست تا آن‌ها را نخوانده، کتاب تازه

@shahregoftegoo

بخرد. می‌توانست به مرکز خریدی برود، شاید کفش یا مانتوی خوشگلی می‌خرید... حتما حالش خوب می‌شد!

به تندی به طرف جالباسی رفت. مانتوی کارش را درآورد و مانتوی نخی و کوتاه سفیدش را پوشید. شالش را عوض کرد و به خانم‌های بافنده گفت:

ـ اگه کسی زنگ زد بگید کاری برام پیش اومد و باید می‌رفتم!

در خیابان نیم نگاهی داخل فروشگاه انداخت. از آن فاصله نتوانست ببیند آقای مسگرا هست یا نه اما اهمیتی نداد. مرخصی طلب داشت و می‌دانست وقتی که کارشان عقب نیست آقای مسگرا با نبودنش مشکلی نخواهد داشت.

@shahregoftegoo

زیر آفتاب سوزان تابستان، از خیابان رد شد و چند قدمی از فروشگاه فاصله گرفت. هنوز نمی‌دانست به کجا می‌خواهد برود. برای هزارمین بار در دل گفت؛ ای کاش یگانه بود یا هر دوست دیگری تا با هم به جایی می‌رفتند، کافه‌ای شاید و یا پارک خنک و پردرختی و روی نیمکتی در سایه می‌نشستند و حرف می‌زدند و حرف می‌زدند... چه‌قدر دلش حرف زدن می‌خواست، چه‌قدر دلش دوست می‌خواست، کسی که کنارش باشد.

کنار خیابان آهسته قدم می‌زد و تلاش می‌کرد در ذهن، مرکز خریدهایی را که می‌شناخت مرور کند. کمی جلوتر، نگاهش به زن جوانی افتاد که به انتظار تاکسی کنار خیابان ایستاده بود. بی‌هیچ انگیزه‌ای فکر کرد نزدیک زن می‌ایستد، هر مسیری که او به تاکسی گفت او هم همان راه را انتخاب می‌کند! اما هنوز کاملا به زن نزدیک نشده بود که دید ماشین

@shahregoftegoo

گران‌قیمتی جلوی پای زن ایستاد. زن عشوه‌گرانه چند کلمه‌ای با مرد راننده صحبت کرد و بعد سوار شد.

ناگهان فکری به ذهن متین رسید! می‌توانست با غریبه‌ای حرف بزند. می‌توانست با غریبه‌ای، جایی برود و ساعتی را با او بگذراند، چرا دوستی برای خود پیدا نمی‌کرد؟

لحظه‌ای همه‌ی وجودش تصمیم به انجام این کار را طلبید. او هم می‌توانست مثل آن زن جوان، ماشینی انتخاب کند، ماشینی که راننده‌ای جوان داشته باشد. سوار شود و... بعد تصمیم بگیرد چه‌کار کند.

کار سختی نبود، فقط باید انتخاب می‌کرد. ماشین‌های زیادی برایش بوق می‌زدند که کارشان مسافرکشی نبود، اما متین مردد بود.

@shahregoftegoo

به پیرها، چاق‌ها و کچل‌ها اهمیتی نمی‌داد.
هم‌صحبتی خوش‌قیافه‌تر می‌خواست!

تویوتای خاکستری متالیک مدل بالایی
جلوی پایش ایستاد. متین این پا و آن پا
شد. نه. ماشین آن مرد زیادی شیک بود و
راننده‌اش هم زیادی خوش‌قیافه! رویش را
برگرداند. تویوتا که رفت، پژوی دویست و
شش سفید رنگی جلوی پایش ایستاد.

متین نه خندید و نه عشوه‌گری کرد، برای
لحظه‌ای از تصمیمی که گرفته بود باز مردد
شد. به سرعت برق همه آنچه درباره خطرات
این کار شنیده و خوانده بود از ذهنش
گذشت، ولی با نگاه به چهره‌ی ساده‌ی مرد
راننده، تصمیمش را گرفت. سوار می‌شد!

همه‌ی تنش از ترس می‌لرزید و شلوغی
خیابان را هیچ نمی‌دید. فقط به راننده‌ی

@shahregoftegoo

جوان نگاه می کرد، نگاهش مصمم و بااراده بود وقتی در جلو را گشود و سوار شد.

زیر لب سلامی گفت. مرد جوان جواب سلامش را داد و با خنده‌ای بی‌ربط گفت:

ـ ناراحت نمی‌شید شیشه رو ببندم تا هوای کولر بیرون نره؟

متین نگاهی پر ترس به پنجره نیمه باز انداخت و آرام سرش را تکان داد که یعنی ناراحت نمی‌شود!

مرد که انگار پی موضوعی برای باز کردن سرِ صحبت بود، پرسید:

ـ توی این هوای گرم آدم واقعا باید کار مهمی داشته باشه که بیاد بیرون... شما کجا می‌رید؟!

@shahregoftegoo

آهنگ حرف زدن مرد جوان لوس و بی‌نمک بود، به نظر می‌رسید خوشحال است از این که انتخاب شده!

ـ اِ... من... می‌رم... هفت تیر. اگه مسیر شما می‌خوره.

ـ اتفاقا منم می‌رم همون‌جا!

زیرچشمی به شلوار پارچه‌ای مشکی مرد نگاه کرد و پاهای نه چندان کشیده‌اش. معلوم بود قدش کوتاه است. خیلی لاغر نبود ولی چاق هم نبود. پیراهن چهارخانه‌ی ریز سفید و آبی آستین بلند پوشیده بود و چانه‌اش به یقه‌ی پیراهن می‌رسید، گردنش خیلی کوتاه بود. موهای فرفری کاملا مشکی ولی خوش حالتی داشت. صورتش را دوتیغه اصلاح کرده بود، لب‌های گوشت‌آلود و پهنی داشت.

@shahregoftegoo

عینک آفتابی تیره به چشم زده بود و از بینی بزرگ و کج و کوله‌اش معلوم بود اصلا خوش‌قیافه نیست. این کار متین را راحت‌تر می‌کرد! اگر مرد خوش‌قیافه و خوش‌تیپ بود نمی‌توانست راحت با او حرف بزند، ولی حالا که رفتار کمی دستپاچه او را می‌دید، ترسش ریخت و سعی کرد تا جایی که می‌تواند دوستانه بگوید:

ـ ببخشید مزاحم شما شدم، اصلا تاکسی نبود.

و امیدوار بود مرد جوان تاکسی‌های خالی‌ای را که برایش بوق زده بودند ندیده باشد.

ـ خواهش می‌کنم، چه مزاحمتی؟ مسیرمه.

وقتی پشت چراغ قرمز نگه داشت با کمی خجالت گفت:

@shahregoftegoo

ـ خوبه که توی این ترافیک آدم یه هم صحبت داشته باشه... اسم من پدرامه، شما خانمِ...

سرِ زبان متین بود که اسمش را بگوید، ولی در کمتر از یک ثانیه از ذهنش گذشت؛ نباید اسمش را به مرد غریبه بگوید. اولین اسمی که به فکرش رسید یگانه بود... ولی نه، یگانه را بیشتر از آن دوست داشت که از اسمش به این منظور استفاده کند.

ـ مروارید!

ـ خوشبختم، چه اسم قشنگی... بهتون می‌آد!

متین میان حس نفرت از اسم مروارید و خرسندی از این که مرد غریبه تلویحا از او تعریف کرده بود سرگردان ماند. لبخند نصفه نیمه‌ای زد و زیر لب تشکر کرد.

@shahregoftegoo

نیم ساعت بعد، وقتی کنار میدان هفت تیر از ماشین پدرام پیاده شد؛ کم و بیش از همه‌ی زندگی او خبردار شده بود، مهم نبود دروغ گفته بود که اقامت استرالیا دارد و فقط برای مدتی کوتاه به تهران آمده، برای متین مهندس بودنش کوچک‌ترین اهمیتی نداشت، همین‌طور سن و سالش و این‌که به دنبال همدمی مناسب می‌گشت، متین هم کم دروغ تحویل مرد نداده بود و همه‌ی این‌ها باعث تفریحش شده بود. نیم ساعتی که با آن مرد غریبه گذراند خیلی سریع گذشت و فکر کردن به آن خنده‌ی شیطنت‌بار لب‌هایش را می‌لرزاند.

موقع خداحافظی مرد سرش را نزدیک پنجره‌ی نیمه باز برد و گفت:

ـ پس من فردا ساعت پنج همین‌جا

@shahregoftegoo

منتظرتم... دیر نکنی‌ها.

متین سری به تأیید تکان داد و با عجله سمت پله‌های عابر پیاده رفت. وقتی روی اولین پله ایستاد و رو به بالا رفت دلش از خنده و هیجان می‌لرزید. زیر لب زمزمه کرد؛ «این‌قدر منتظر بمون تا زیر پات علف سبز شه.»

صدایی در ذهنش گفت؛ امروز یکی از مهم‌ترین قانون‌های پدر را زیر پا گذاشته!

***

از فردای آن روز متین انگیزه‌ای برای زندگی پیدا کرد. تمام روز با شور و شوق در کارگاه می‌ماند، با خانم‌های بافنده سر و کله می‌زد، موجودی انبار را چک می‌کرد، کسری‌ها را می‌نوشت و فرم خرید را روی میز آقای مسگرا می‌گذاشت و مرتب نگاهی به ساعت داشت

@shahregoftegoo

تا زودتر ساعت شش بشود و به خیابان برود.

هر روز، پیش از بیرون رفتن از کارگاه، بعد از ساعت پنج که بافنده‌ها می‌رفتند با عجله سر و سامانی به کارها می‌داد، کارهای فردا را آماده می‌کرد و بعد سر صبر، در آینه‌ی دستشویی موهایش را شانه می‌زد و جوری می‌آراستشان که از زیر شال روی شانه‌هایش پخش شوند، رژ لب قرمز خوش‌رنگی به لب‌هایش می‌زد و مژه‌های بلندش را با ریمل مژه‌دار زیباتر می‌کرد، بیشتر از همیشه عطر می‌زد و بعد، کمی دورتر از فروشگاه، در انتظار ماشینی می‌ماند که راننده‌ای جوان داشته باشد.

ماشین‌های معمولی را ترجیح می‌داد. هرگز سوار ماشین‌های بزرگ شاسی بلند نمی‌شد، همین‌طور ماشین‌هایی که زیادی در چشم بودند یا از ظاهر راننده‌اشان نمی‌توانست

@shahregoftegoo

حدس بزند چه در انتظارش است.

حس می کرد می‌تواند مردهایی را بشناسد
که مثل خودش تنها هستند و به دنبال هم
صحبت یا شاید دوستی می گردند و از این
کشف جدیدش شادمان بود. از شنیدن
تعریف‌های مردهای جوان از چهره‌اش،
از زیبایی‌اش، از ظرافت دست‌ها و زیبایی
موهایش خسته نمی‌شد. تازه فهمیده بود یک
لبخند کمی دلبرانه چه کارها که نمی‌تواند
بکند! و همیشه و همیشه اسمش مروارید بود.

لذتی ناگفتنی می‌برد از این که فکر می کرد
اسم مروارید را به لجن می کشد. از تجسم
مردهایی که همیشه ساعت پنج عصر، جایی
در خیابان شلوغ یا تریایی دور افتاده در انتظار
رسیدن مروارید پشت سرِ هم به ساعتشان
نگاه می کردند و شاید دقایقی طولانی،
بیهوده منتظر می‌ماندند در تنهایی به قهقهه

@shahregoftegoo

می‌خندید و خسته نمی‌شد.

گاهی می‌ترسید از این که مبادا یکی از آن‌ها، در همان ساعت روز پیشین، در همان جایی که او را سوار کرده بود پیدایش شود و مچش را بگیرد. به همین منظور کمی احتیاط می‌کرد و هر روز در یک نقطه نمی‌ایستاد؛ گاهی کمی بالاتر، گاهی کمی پایین‌تر و همیشه جوابی حاضر و آماده برای چنین رویارویی‌هایی در سر داشت، ولی هرگز چنین اتفاقی نیفتاد و سرمست از پیروزی‌هایش هر روز یک ماشین و یک مرد تازه انتخاب می‌کرد.

***

چند هفته‌ای گذشت و متین همچنان از تفریح جدیدش راضی بود و هیجان‌زده! اما یک روز سوار ماشینی شد که راننده‌اش با

@shahregoftegoo

بقیه فرق داشت. کنار خیابان با فاصله‌ای مناسب از فروشگاه ایستاده بود و نگاه خریدارانه‌ای به ماشین‌هایی که برایش بوق می‌زدند داشت، اما به خاطر گرمای تحمل‌ناپذیر هوا و شلوغی و سر و صدای سرسام‌آور خیابان، دید حوصله ندارد مثل روزهای قبل چندان وسواسی به خرج بدهد و حتی فکر کرد آن روز را بی‌خیال تفریح بشود و زودتر به خانه برود. تصمیم گرفت اولین ماشینی که جلو پایش ایستاد سوار شود، هر چه که بود!

پرایدی نقره‌ای جلو پایش نگه داشت. بدون نگاه به راننده، روی صندلی عقب نشست و تشکر کرد!

راننده پرسید:

ـ کجا می‌رید؟!

@shahregoftegoo

وقتی دید چه زود به «اتو زدن» عادت کرده، این‌قدر که فراموش کرده مسیرش را به راننده‌ی احتمالا مسافربر بگوید، جا خورد و کمی خجالت کشید. به تندی گفت:

ـ اِ... گفتم که... مستقیم! لطفا.

صدای مرد کمی خندان ولی محترمانه بود وقتی گفت:

ـ ببخشید، من نشنیدم!

متین به چشم‌های مرد در آینه‌ی ماشین نگاه کرد. پیشانی نسبتا کوتاه داشت و ابروهایی پرپشت و سیاه. گوشه‌ی چشم‌هایش رو به پایین بود و خطوط ریزی دور و برش دیده می‌شد که به نظر می‌رسید به سن و سالش نمی‌آید. شاید بیست و هفت هشت سال

@shahregoftegoo

بیشتر نداشت، نتوانست حدس بزند اما از گونه‌های استخوانی و فک زاویه‌دار او بدش نیامد، به خصوص که ته ریش هم داشت!

ماشین مرد تمیز نبود، شاید واقعا مسافرکشی می‌کرد. شلوار جین و تی‌شرت سبز مغز پسته‌ای پوشیده بود و خیسی عرق روی لبه یقه‌ی تی‌شرتش دیده می‌شد، با این حال نفرت‌انگیز نبود.

متین یاد گرفته بود چگونه سرِ حرف را باز کند!

ـ ببخشید، شما مسیرتون به هفت تیر هم می‌خوره؟!

مرد از آینه‌ی ماشین نگاهی به متین کرد و پرسید:

@shahregoftegoo

ـ خودِ میدون می‌رید؟

ـ بله.

ـ شایدم رفتیم. لابد می‌خواید مانتو بخرید، آره؟!

و به همین راحتی سرِ گفتگویشان باز شد. متین از سختی پیدا کردن مانتویی ساده میان آن همه مانتوی فانتزی گفت و مرد از سلیقه عج وجق دخترها. متین گفت این روزها همین عجق وجق‌ها طرفدار دارند و مرد از انقراض نسل دخترهای ساده و معصوم شکایت کرد، البته بلانسبت متین! و پشت‌بند حرفش اضافه کرد:

ـ اما شما از اوناش نیستی. همین که صندلی عقب نشستی فهمیدم! بالاخره من هر روز تو خیابونام و هزار جور زن و دختر می‌بینم، دیگه

@shahregoftegoo

با یه نگاه می‌تونم بفهمم کی چه‌کاره‌س.
ببخشید... جسارت نباشه، شما دانشجویی؟

متین من‌من‌کنان گفت؛ درسش تمام شده.
مرد خوشحال شد و بیشتر از خودش گفت.
گفت با مادر و خواهرهایش زندگی می‌کند و
با داشتن مدرک لیسانس، برای تأمین مخارج
تحصیل خواهرهایش ناگزیر به کار در آژانس
است. گفت مادرش چه‌قدر اصرار دارد او
زودتر سر و سامان بگیرد، ولی او نه سلیقه‌ی
مادرش را قبول دارد و نه خودش تا آن روز
توانسته مورد مناسبی پیدا کند!

به میدان هفت تیر که رسیدند، متین خواست
کرایه بدهد، مرد قبول نکرد. نه شماره تلفن
داد و نه از متین خواست قراری برای دیداری
دوباره بگذارد. متین فقط تشکر کرد و موقع
پیاده شدن گفت:

@shahregoftegoo

ـ امیدوارم زود با یه دختر خوب آشنا بشید!

مرد با لبخند کم‌رنگی گفت ان‌شاءالله. بعد از پیاده شدن با این که تصمیم به خرید مانتو نداشت وارد فروشگاه مانتو فروشی شد و از پشت شیشه رفتن پراید را دید. فقط برای این که کمی وقت گذرانی کرده باشد لابه‌لای رگال‌های مانتو چرخید و الکی یکی را انتخاب کرد و به اتاق پرو رفت. در اتاقک مانتو را نپوشید. دستی به سر و رویش کشید و به مرد جوان فکر کرد، حتی اسمش را هم نپرسیده بود. ربع ساعتی که گذشت از فروشگاه بیرون آمد بدون این که خریدی کرده باشد. قدم‌زنان به طرف بالای میدان رفت تا ماشین دیگری سوار شود ولی همین که کنار خیابان ایستاد همان پراید نقره‌ای جلو پایش نگه داشت! این بار مرد جوان خودش درِ جلو را برای متین باز کرد و دوستانه گفت:

@shahregoftegoo

ـ بفرمایید سوار شید!

متین نتوانست امتناع کند.

ـ پس چی شد؟ چرا مانتو نخریدی؟

ـ اِ... یه روز دیگه می‌آم.

مرد با تعجب به متین نگاه کرد و پس از مکث کوتاهی گفت:

ـ پول کم داشتی؟

متین بی‌هیچ فکری گفت:

ـ آره... یه کم. فردا می‌آم می‌خرمش.

مرد نگاه پر فکری به خیابان انداخت و کمی جلوتر دست راست پیچید.

@shahregoftegoo

ـ چرا اینجا پیچیدین؟ مسیر من...

ـ برمی گردیم میدون.

ـ نه... برای چی؟

ـ می‌ریم مانتویی رو که خوشت اومده بخری!

هر چه متین اصرار کرد و خواست مانع مرد بشود نشد که نشد. بارها گفت چندان هم از آن مانتو خوشش نیامده و باید بیشتر بگردد، ولی مرد لجوجانه می‌خندید و به حرفش اعتنایی نمی‌کرد. پس از کمی این طرف و آن طرف کردن، نزدیک همان فروشگاه جای پارکی پیدا کرد و هر طور بود متین را دوباره به فروشگاه کشاند.

متین داشت از خجالت می‌مُرد، ولی هیچ راه

@shahregoftegoo

دیگری به نظرش نمی‌رسید جز این که همان مانتوی امتحان نکرده را پیدا کند و با چهره‌ای سرخ و عرق کرده آن را به مرد نشان بدهد. مرد مانتو را از متین گرفت، خنده‌ی سرخوشانه‌ای کرد و گفت:

ـ به خاطر لپ‌های گل انداخته‌ت هم که شده حاضرم برات ده تا مانتو بخرم.

و به تندی جلوی صندوق فروشگاه ایستاد و همه‌ی پول مانتو را حساب کرد. بیرون فروشگاه ساک خرید را به متین داد و گفت:

ـ مبارک باشه!

دوباره که در ماشین نشستند متین واقعا معذب بود. هیچ دلش نمی‌خواست آن به قول خودش تفریح ساده به چنین جایی کشیده شود. به مرد گفت:

@shahregoftegoo

ـ باید اجازه بدید پولش رو بهتون برگردونم.

مرد به روبه‌رویش نگاه می‌کرد و لبخندی رضایتمند روی لبش بود. دنده‌ی ماشین را عوض کرد و گفت:

ـ نه. هدیه‌س. آدم که پول هدیه رو برنمی‌گردونه.

ـ خیلی ممنون اما من نمی‌تونم یه همچین هدیه‌ای از یه غریبه قبول کنم... یه ساعت نیست که شما رو دیدم و حتی اسم همو نمی‌دونیم، اون وقت چه‌طور...

ـ اسمم علیاره، علیار کاشانی. تو هم اگه اسمت رو به من بگی دیگه غریبه نیستیم!

متین خواست بگوید؛ مروارید اما نفهمید چه

@shahregoftegoo

شد که گفت:

ـ اسم من... متینه.

ـ خب متین خانم، حالا منت بذار و هدیه‌مو قبول کن.

ـ بازم نمی‌تونم... اصلا. من حتما پولش رو به شما پس می‌دم و خواهش می کنم دیگه اصرار نکنید.

ـ باشه، پس باید یه روز دیگه، یه جایی قرار بذاریم تا تو بدهیتو صاف کنی!

نیم ساعت بعد، جایی میانه‌های راه متین از ماشین علیار پیاده شد، درحالی که برای ساعت پنج عصر فردای آن روز با هم قرار دیدار دوباره گذاشتند در کافه‌ای نزدیک هفت تیر.

@shahregoftegoo

متین کمی پیاده رفت و با حدس این که علیار او را تعقیب می کند وارد ساختمانی شد که به نظر آپارتمان مسکونی تجاری می‌آمد و درش باز بود. تا جایی که می‌توانست خود را لابه‌لای درخت‌های حیاط ورودی ساختمان پنهان کرد و این‌قدر منتظر ماند تا مطمئن شود علیار رفته است، سپس ماشینی دربست گرفت و به خانه رفت.

تا ساعت چهار بعدازظهر فردای آن روز هر چه با خود کلنجار رفت نتوانست تصمیم بگیرد سر قرار برود یا نه. از آن مانتو بیزار بود. بوی دورویی و نیرنگ آن خفه‌اش می کرد، ولی از طرفی هم نمی‌توانست نسبت به محبت علیار بی‌تفاوت بماند. می‌دانست او درباره‌ی شرایط سخت زندگی‌اش هیچ دروغی نگفته و کاملا روراست بوده و این را هم می‌دانست او برای به دست آوردن پولی معادل بهای آن

@shahregoftegoo

مانتو، چند ساعت باید در گرما و ترافیک خیابان‌های تهران عرق بریزد. این رفتار مرد به دلش نشسته بود، اما نه آن‌قدر که به محل قرار بکشاندش.

ساعت چهار و نیم عصر بود که بالاخره تصمیمش را گرفت. پول مانتو را در پاکت سفیدی گذاشت، همراه یک برگ کاغذ که رویش فقط نوشت:

«ببخشید که نمی‌تونم سرِ قرار بیام. از محبت شما خیلی ممنونم و آرزو می کنم موفق و خوشبخت باشید. م.»

در پاکت را چسباند و آن را به پیک موتوری آشنایی داد که معمولا کارهای این چنینی فروشگاه ایرانا را به او می سپردند. نشانی‌های علیار را به مردِ موتوری گفت و سفارش کرد تحت هیچ شرایطی آدرس فروشگاه را به

@shahregoftegoo

گیرنده‌ی پاکت ندهد. بعد، نفس راحتی کشید، ولی هنوز وجدانش راحت نشده بود. تا دو سه روزی سوار ماشین‌های غریبه نشد ولی بعد از آن باز کارش را از سر گرفت.

***

مثل هر روز ساعت شش عصر کار را تعطیل کرد. مانتوی تنگ و کوتاه صورتی روشنش را پوشید، شال صورتی و بنفش نخی را روی موهای افشانش انداخت، آرایش صورتش را تجدید کرد و از کارگاه بیرون رفت.

به محض پا گذاشتن به خیابان، هرم گرما به تنش نشست. نگاهی به آسمان آبی دود زده کرد و در پیاده‌رو راه افتاد. هوا به شدت گرم بود، انگار نه انگار تابستان تمام شده و مهر ماه آمده بود.

@shahregoftegoo

کمی که از فروشگاه دور شد کنار خیابان
ایستاد در انتظار شکار آن روزش. پراید
سفیدی جلوی پایش ایستاد، ولی بی‌اهمیت
به آن، چند قدم از ماشین فاصله گرفت.
راننده که بی‌محلی او را دید، متلکی گفت
و رد شد. ماشین‌های دیگری برایش
بوق می‌زدند و به او که می‌رسیدند ترمز
می‌کردند. متین نگاهی به راننده‌اشان
می‌انداخت و در دل می‌گفت نه!

چند دقیقه‌ای که گذشت ماشین مدل بالایی
جلوی پایش ایستاد. در چهره‌ی راننده‌ی
ماشین، چیزی شبیه به فرشاد بود و متین
پیش از این که شباهت را پیدا کند علی‌رغم
این که تصمیم داشت هرگز سوار ماشین‌های
شاسی بلند نشود در را باز کرد و روی صندلی
جلو نشست. بوی اودکلن و سیگار در ماشین
پیچیده بود. مرد جوان صدای موزیک تند و
شلوغ را کم کرد و جوری که انگار با دوستی

@shahregoftegoo

قدیمی حرف می‌زد، گفت:

ـ معلومه خیلی وقته زیر آفتاب وایسادی...
حسابی سرخ شدی!

متین به نیم‌رخ مرد نگاه کرد. موهای قهوه‌ای روشنش طبق آخرین مد روز کوتاه شده بود. معلوم بود ابروهایش را دست‌کاری کرده چون زیادی خوش‌فرم و مرتب بودند و زیر لب پایینش، ریش کوچک مثلثی داشت. هنوز نمی‌توانست وجه تشابه او را با فرشاد پیدا کند، شاید یقه‌ی باز پیراهن نارنجی‌ای که به تن داشت و آستین‌های کوتاهش که به نظر می‌رسید برای بازوهای عضلانی و ورزیده‌اش تنگ بودند یا زنجیر طلای کلفتی که روی سینه‌ی برنزه و بی‌مویش به چشم می‌خورد... هیچ از لحن حرف زدن مرد جوان خوشش نیامد. از انتخابش پشیمان شد و گفت:

@shahregoftegoo

ـ زیاد مزاحمتون نمی‌شم... یه کم جلوتر نگه دارید پیاده می‌شم.

مرد نگاهی خریدارانه به متین کرد، پوزخندی روی لبش آمد و گفت:

ـ کجا به این زودی؟ هستیم در خدمتتون!

ـ ببخشید... پیاده می‌شم، لطفا نگه دارید!

مرد بی‌اهمیت به خواسته‌ی متین، در خیابان فرعی نسبتا خلوت و یک طرفه‌ای پیچید و گفت:

ـ از دخترای بداخلاق خوشم می‌آد ولی یه کم زود شروع کردی.

ترسی ناگهانی به دل متین افتاد... خوب متوجه شد این بار چه اشتباه بزرگی مرتکب

@shahregoftegoo

شده و این راننده مثل مردهای قبلی نیست
که بخواهد از در دوستی وارد شده و دل متین
را به دست بیاورد. باید هر چه زودتر پیاده
می‌شد ولی نمی‌دانست چه‌طور!

لرزش صدا و لب‌هایش را حس می کرد وقتی
گفت:

ـ من شما رو با کس دیگه‌ای اشتباه گرفتم، آقا
خواهش می کنم نگه دار!

مرد بلند خندید و گفت:

ـ داری می‌لرزی، آره؟ می‌دونی لب‌هات
چه‌قدر خوشگلن؟ به خصوص وقتی
این‌جوری می‌لرزونیشون... دختر یه دقیقه
دست نگه دار برسیم خونه.

و دستش را به طرف پای متین پیش برد.

@shahregoftegoo

متین جیغ بلندی کشید و با کیفش محکم روی دست مرد زد و تا جایی که می‌توانست خود را به در ماشین چسباند، در همان حال فریاد کشید:

ـ دستتو بکش کثافت عوضی... گفتم نگه دار!

مرد باز بلند خندید و سرعت ماشین را بیشتر کرد. میان خنده گفت:

ـ آره... فحش بده، جیغ بزن... بیشتر حال می‌کنم... متنفرم از دخترایی که زود وا می‌دن!

با این که سرعت ماشین کم نبود، ولی متین دید چاره‌ای ندارد جز این که در را باز کند تا شاید مرد مجبور شود ماشین را نگه دارد. می‌دانست کمی جلوتر به کوچه پس کوچه‌های خلوت‌تری می‌رسند و او راه را گم

@shahregoftegoo

خواهد کرد.

دستگیره در را فشار داد ولی در باز نشد.

ـ چه خبرته هاپو کوچولو؟ چن دقیقه صبر کن می‌رسیم، ولی حالا بیا یه کم...

دست متین را با خشونت کشید و میان پاهایش گذاشت. متین جیغ زد، فحش داد، گریه کرد ولی همه این‌ها خنده‌ی کریه مرد را بیشتر و بیشتر می کرد... متین هر طور بود دستش را از میان دست پر زور مرد بیرون کشید و کیفش را با همه‌ی قدرت به سر و صورت او کوبید. مرد با پشت دست ضربه‌ی محکمی به صورت متین زد و فحش‌های زشتی به او داد. ناگهان ضربه‌ی محکمی که از پشت به ماشین مرد وارد شد متین را به جلو پرت کرد و پیشانی‌اش به شیشه ماشین خورد. مرد به تندی روی ترمز کوبید و

@shahregoftegoo

خشمگین از ماشین پیاده شد. متین با آخرین توانی که داشت در را باز کرد و خواست خلاف جهت خیابان فرعی یک طرفه بدود که چشمش به ماشین سیاه رنگ سیروس مسگرا افتاد و پشت‌بندش چهره‌ی به غایت خشمگین او که از ماشین پیاده شد.

متین نایستاد تا ببیند چه اتفاقی میان سیروس مسگرا و آن مرد می‌افتد و تا جایی که می‌توانست تند دوید و از آن‌ها دور شد، ولی فریادهای خشم‌آلود و ضرباتی را که به سر و روی یکدیگر وارد می‌کردند می‌شنید.

هنوز به سرِ خیابان نرسیده بود که دید ماشین آقای مسگرا با سرعت از عقب آمد و کنارش ایستاد. سیروس مسگرا بی‌هیچ حرفی خم شد، در کنار راننده را باز کرد و با نگاهی مملو از خشم منتظر ماند متین سوار شود.

@shahregoftegoo

متین میان سوار شدن و دویدن مانده بود.
نفس‌زنان، با چهره‌ای به شدت هراسان،
رنگ پریده و خیس از اشک، نگاهی به ته
خیابان انداخت و ماشین سفید مرد را دید که
همچنان راه نیفتاده بود.

صدای سیروس مسگرا از این خشمگین‌تر
نمی‌شد وقتی فریاد زد:

ـ سوار می‌شی یا پیاده شم؟

متین با سری فرو افتاده داخل ماشین
سیروس مسگرا نشست. از شدت ترس و شرم
صورتش را با دست‌هایش پوشاند و هق‌هق
گریه‌ای نفس بریده سر داد. سیروس مسگرا
هیچ نگفت و با همان دنده‌عقب از خیابان
فرعی خارج شد و در خیابان اصلی راند.

@shahregoftegoo

ساعت اوج ترافیک بود. همه‌ی یک ساعتی
که مسگرا به کندی در خیابان‌ها پیش
می‌رفت، کلمه‌ای حرف نزد. متین همچنان
گریه می کرد و نمی‌توانست سرش را بلند
کند. درد داشت. سرش، مچ دستش و
پاهایش درد می کرد ولی درد حقارتش
بیشتر از همه‌ی آن‌ها بود... دیگر چه‌طور
می‌توانست در چشم‌های سیروس مسگرا
نگاه کند؟

نفهمید چه‌قدر طول کشید تا این که آقای
مسگرا جایی توقف کرد و زیر لب گفت:

ـ پیاده شو!

متین صورت سرخ و خیسش را بالا
آورد، نگاهی به خیابان آرام و خلوت و
ساختمان‌های شیک و بلند آن انداخت. آنجا
را نمی‌شناخت. با صدایی ضعیف پرسید:

@shahregoftegoo

ـ اینجا کجاست؟

ـ خونه‌ی من. پیاده شو.

متین تردید کرد. چرا آقای مسگرا او را به جای خانه‌ی خودشان، به اینجا آورده بود؟ چه می‌خواست؟ نکند او هم مانند آن مرد غریبه...

ـ گفتم پیاده شو، با این قیافه نمی‌تونی بری خونه‌ی خودتون.

متین نمی‌دانست چه قیافه‌ای پیدا کرده، اصلا از خونی که روی پیشانی ورم کرده‌اش ماسیده بود خبر نداشت، همین‌طور از سر و وضع آشفته‌ای که داشت. ولی حسی در دلش می‌گفت؛ سیروس مسگرا قصد آزردنش را ندارد.

@shahregoftegoo

پیاده شد و مطیعانه پشت سرِ مسگرا راه افتاد و بی‌هیچ حرفی منتظر ماند تا او در ساختمان را با کلید باز کرد. مسگرا جلوتر از متین وارد سالن ورودی ساختمان شد. متین هیچ از آنجا ندید و فقط به قدم‌های تند و پرصلابت سیروس مسگرا زل زد. حتی از پشت سر هم می‌توانست میزان خشم و شاید نفرت او را حس کند.

در آسانسور هم سرش را بالا نیاورد تا مبادا در آینه، چشمش به نگاه مسگرا بیفتد. نفهمید چند طبقه بالا رفتند و وارد کدام آپارتمان شدند.

با این که هوا رو به تاریکی می‌رفت، سیروس مسگرا چراغ‌های سالن بزرگ خانه را روشن نکرد، کت و کلیدهایش را روی کانتر آشپزخانه انداخت، دستگاه‌های خنک کننده

@shahregoftegoo

را روشن کرد و رو به متین که بلاتکلیف جلوی در ایستاده بود، گفت:

ـ بشین تا یه چیزی بیارم به زخم پیشونیت برسیم.

متین هر جایی را به بودن در خانه‌ی آقای مسگرا ترجیح می‌داد... هر جایی که نه، آنجا هزار بار بهتر از جایی بود که اگر سیروس مسگرا نرسیده بود شاید در آن لحظه آنجا بود و همان‌جا هم می‌مُرد!

با قدم‌هایی کم‌جان و بی‌رمق، خود را به مبل‌های بزرگ و تیره‌ی سالن رساند و گوشه کاناپه نشست. ناخواسته به رفتار عصبی مسگرا نگاه می‌کرد. او در یکی از کابینت‌ها را گشود، بتادین و بسته‌ای پنبه بیرون آورد و با چند چسب زخم به طرف متین برگشت. روبه‌روی متین که رسید تکه‌ی بزرگی پنبه از

@shahregoftegoo

کیسه بیرون کشید، آن را به محلول بتادین آغشته کرد و روی متین خم شد. با یک دست چانه‌ی او را گرفت و سرش را کمی بالا آورد، سپس پنبه را روی گوشه‌ی پیشانی‌اش گذاشت، متین از سوزش زخم چشم‌هایش را بست و همزمان قطره اشک درشتی از زیر مژه‌هایش روی گونه سُر خورد.

فشار دست سیروس مسگرا را روی چانه‌ی خود حس می‌کرد. فشار که غیرقابل‌تحمل شد چشمانش را گشود و نگاه رمیده‌اش را به چشمان مسگرا دوخت.

لحظه‌ای به درازای یک عمر نگاهشان در هم گره خورد. متین از شدت شرم نگاهش را از چشمان مسگرا گرفت و گوشه‌ی لب خون‌آلود او را دید. بی‌اختیار هق زد و میان گریه‌ای از اعماق وجود گفت:

@shahregoftegoo

ـ ببخشید!

نفس تند و گرم سیروس مسگرا به صورتش خورد و زیر لب گفت:

ـ متین...

و جوری چانه‌ی متین را رها کرد که کم از سیلی محکمی نبود. متین سرش را روی زانوها گذاشت و تلاش کرد صدای گریه‌اش را خفه کند. مسگرا بی‌تاب و خشمگین از او فاصله گرفت و پشت به او، جلوی کانتر آشپزخانه ایستاد. لحظه‌ای بعد دستش را ستون بدن کرد و روی کانتر خم شد و با صدایی آرام که از اوج عصبانیتش نشأت می‌گرفت، گفت:

ـ چه کار داری می‌کنی دختره‌ی احمق؟!

@shahregoftegoo

متین زار می‌زد و هیچ جوابی نداشت که بگوید. مسگرا برگشت و باز نگاهش را به متین دوخت. صورتش از فرط عصبانیت کبود شده بود و در قیافه‌اش آثار آشفتگی روحی را می‌شد دید، اما سعی می‌کرد ظاهر خود را حفظ کند هر چند نمی‌توانست!

ـ با این رفتار چی رو می‌خوای ثابت کنی؟ به کی؟ که چی بشه؟ هان؟

متین تحمل فریاد مسگرا را نداشت. بدون این که سرش را از روی زانوها بردارد دست روی گوش‌هایش گذاشت و بلندتر زار زد.

ـ فکر می‌کنی نمی‌بینمت که هر روز لب‌هاتو قرمز می‌کنی، موهاتو می‌ریزی دورت و کنار خیابون سوار ماشین غریبه‌ها می‌شی؟ فکر می‌کنی همیشه می‌تونی این مردای هرزه رو با یه وعده‌ی سرخرمن از سرت باز کنی و به

@shahregoftegoo

ریششون بخندی؟ هیچ می‌دونی اگه امروز نرسیده بودم الان کجا بودی؟

متین میان های های گریه گفت:

ـ معذرت می‌خوام!

نفهمید کی مسگرا روی کاناپه نشست. فقط صدای آرام او را شنید که گفت:

ـ این راهیه که انتخاب کردی؟ پس... از من شروع کن. می‌دونی که ازت خوشم می‌آد.

تلخی عمیقی در کلامش نهفته بود. نفس متین در سینه حبس شد. سرش را بلند کرد و در تاریک روشنی خانه، برق نگاه مسگرا را دید.

باور نمی‌کرد! نمی‌توانست باور کند او، آنجا،

@shahregoftegoo

جوری نشسته بود که متین می‌توانست حرارتی را که از زانوی مسگرا به پایش می‌رسید حس کند. نگاه خیره و سوزان مسگرا را تاب نیاورد و پایش را از زانوی او دور کرد. مسگرا با خشونت شال متین را از سرش کشید، به گوشه‌ای پرت کرد و گفت:

ـ زود باش... نشونم بده ببینم چی بلدی!

متین رویش را برگرداند و خواست از روی کاناپه بلند شود، در همان حال نفس بریده گفت:

ـ آقای مسگرا...

سیروس مسگرا دستش را محکم کشید و نگذاشت متین بلند شود. او را به خود نزدیک‌تر کرد و گفت:

@shahregoftegoo

ـ آقای مسگرا نه، سیروس. بهم بگو سیروس.
این مانتوت رو هم دربیار!

و با گفتن این حرف، دست به طرف
دکمه‌های مانتوی متین برد و با خشونت
یکی از دکمه‌ها را باز کرد. متین به تندی
دست او را پس زد و نالید:

ـ دارید اذیتم می کنید!

ـ مگه این همون چیزی نیست که می خوای؟

متین رویش را از مسگرا برگرداند و باز
بی‌اختیار گریه را سر داد. مسگرا فریاد زد:

ـ به من نگاه کن... یاالله... شروع کن! نباید
گریه کنی، بخند و بذار لب‌هات رو ببینم، بعد
یواش یواش دکمه‌های پیرهنمو باز کن.

@shahregoftegoo

متین حس می‌کرد زیر کلمات مسگرا لگدکوب می‌شود. قلبش در دهانش می‌تپید و آخرین دقایق زندگی‌اش را می‌گذراند. التماس کرد:

ـ بذار برم... ازت متنفرم!

گریه‌ی بی‌امان مجال حرف زدن بیشتر به او نداد. مسگرا نفس بلندی کشید و به پشتی کاناپه تکیه داد. لبخندی به لب نشاند که در اصل لبخند نبود. دقیقه‌ای که گذشت؛ دستش را به آرامی پشت گردن متین گذاشت و با محبتی عمیق سر او را به سینه‌اش چسباند. متین هیچ مقاومتی نکرد، هیچ نگفت و گذاشت اشک‌هایش پیراهن سفید مسگرا را خیس کند.

مسگرا نجواکنان گفت:

@shahregoftegoo

- می‌بینی بچه جون! این راه تو نیست... این چیزی نیست که تو براش ساخته شده باشی، پس خودتو گول نزن... بسه دیگه... این همه اشک رو از کجا می‌آری آخه... متین؟

متین نمی‌توانست و نمی‌خواست سرش را بلند کند. حالش بدتر از آن بود که تپش تند قلب مسگرا را حس کند و اندک حواس باقی مانده‌اش پی دستی بود که موهایش را نوازش می‌کرد. دلش خواست فکر کند این نوازشی است پدرانه، اما نبود! گریه‌ی متین شدیدتر شد و بی‌اختیار بیشتر در آغوش مسگرا فرو رفت. مسگرا دست دیگرش را دور شانه‌های او گذاشت و او را به سینه‌ی گرم خود فشرد.

تاریکی خانه را در برگرفته بود وقتی سیروس مسگرا دستش را از پشت متین برداشت و با صدایی که آهنگی از خنده‌ای پرمحبت

@shahregoftegoo

داشت، گفت:

ـ پاشو یه آب به صورتت بزن. اتاق نیلو اونجاست... شاید یه شونه‌ای چیزی بتونی پیدا کنی، یه کم خودتو مرتب کن تا ببرمت خونه‌تون، لابد مادرت بود که چند بار بهت زنگ زد!

متین صدای زنگ موبایلش را اصلا نشنیده بود. بدون نگاه به چشم‌های مسگرا، از او فاصله گرفت و بدون این که سرش را بالا بگیرد کیفش را از کنار پایش برداشت و به گوشی موبایلش نگاه کرد. حق با مسگرا بود، مادرش چند بار تماس گرفته بود. یارای صحبت با مادر را نداشت، برایش نوشت؛ «توی کارگاه کارمون طول کشید. گوشیم شارژ نداره، دارم می‌آم خونه.» پیام را برای مادرش فرستاد و با قدم‌هایی کم‌جان و شانه‌هایی فرو افتاده سمت دستشویی خانه

@shahregoftegoo

رفت.

دقایقی طولانی آنجا ماند. حتی جرات نمی‌کرد به تصویر خودش در آینه نگاه کند. حس نفرت از خود و شرم از سیروس مسگرا همه‌ی وجودش را پر کرده بود. وقتی بالاخره سرش را بالا گرفت و خود را در آینه دید، باز بغضش شکست.

همراه گریه و درد زخم پیشانی‌اش را با آب سرد شست. دستی به موهای ژولیده‌اش کشید، سیاهی زیر چشم و باقی‌مانده رژ لبش را پاک کرد، سپس از دستشویی بیرون رفت. دیوارکوب‌های سالن بزرگ خانه روشن بودند، ولی نور کمی روی دیوارها می‌انداختند و متین اگر هم می‌خواست نمی‌توانست همه جای سالن را ببیند. بوی قهوه در خانه پیچیده بود. متین، سیروس مسگرا را دید که روی مبل نشسته، آرنجش

@shahregoftegoo

روی دسته‌ی مبل قرار داشت و انگشت‌های کشیده‌اش را روی پیشانی گذاشته بود. چشم‌هایش بسته بود، ولی پیدا بود نزدیک شدن متین را فهمیده.

به فنجان‌های قهوه که روی میز بود نگاه کرد. با همه‌ی خشکی و تلخی دهانش می‌دانست نمی‌تواند لب به قهوه بزند. به آرامی سمت شالش رفت. مسگرا آن را از کف زمین برداشته و روی مبل گذاشته بود. موهای بلندش را پشت سر برد و هر طور بود بدون سنجاق درهم بندشان کرد، شال را روی سرش انداخت و شرمسار گفت:

ـ می‌شه لطفا یه آژانس برام بگیرید؟

سیروس مسگرا چشم‌هایش را باز کرد. چیزی در چهره‌اش پدیدار بود که می‌شد آن را نوعی آمادگی یا حتی آرزوی مشتاقانه برای متین

@shahregoftegoo

تعبیر کرد. گفت:

ـ نمی‌خوای من برسونمت؟

ـ نه. خیلی ممنون. من... من دیگه نمی‌آم سرِ کار!

سیروس مسگرا دقیقه‌ای ساکت ماند. بعد گفت:

ـ به مادرت زنگ زدم و گفتم با منی، نگران نباشه. بشین قهوه‌تو بخور، خودم می‌رسونمت.

ـ نمی‌خوام. می‌خوام برم!

ـ متین... نذار باز داد بزنم! دختر خوبی باش و بشین. باید با هم حرف بزنیم.

@shahregoftegoo

بغضی سمج باز گلوی خشک متین را به درد آورد. نگاهش شبیه نگاه رمیده‌ی یک کودک بود. آرام لب زد:

- می‌خوام برم.

- می‌ری. می‌برمت ولی بعد از حرف‌هامون. بشین!

متین چاره‌ای نداشت و روی اولین مبل تکی نشست. سرش را پایین انداخت و انگشت‌هایش را در هم گره کرد. می‌کوشید به صدای تاپ‌تاپ قلبش بی‌اعتنا باشد. مسگرا ساکت ماند.

- می‌دونم چی می‌خواین بگین... همه‌شو خودم می‌دونم، خودتونو خسته نکنید!

خنده‌ی مسگرا را ندید ولی صدایش را شنید.

@shahregoftegoo

- چی می‌خوام بگم؟!

متین سرش را جوری به چپ و راست تکان داد که گویی حتی از افکارش نفرت دارد.

- دیگه این کار رو نمی‌کنم... قول می‌دم!

و به تندی اشکی را که از چشمش سرازیر شده بود از پایین چانه‌اش پاک کرد.

- می‌دونم امروز به اندازه‌ی همه عمرت ترسیدی بچه جون و اینم می‌دونم که دیگه این کار رو نمی‌کنی.

سیروس مسگرا این حرف را با آرامش زیاد گفت و در صدایش حمایتی بی‌شائبه احساس می‌شد. فنجان قهوه را از روی میز برداشت ولی ننوشید. فنجان سفید کوچک را

@shahregoftegoo

با هر دو دست گرفت و پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

ـ می‌دونم عصبانی هستی. می‌دونم کینه‌ی شوهر سابقت رو به دل گرفتی و نمی‌تونی ببخشیش و هنوز غصه می‌خوری...

وقتی متین دهان باز کرد تا حرف بزند، مثل این بود که درِ کوره‌ای داغ را برداشته:

ـ اشتباه می‌کنید، سرِ سوزنی غصه نمی‌خورم!

ـ غصه‌ت به خاطر از دست دادن اون زندگی نیست، شاید برای انتخاب اشتباهت باشه و به نظرم... خشمتم واقعا از شوهر سابقت نیست. از خودت عصبانی هستی، درست نمی‌گم؟

متین ساکت ماند.

@shahregoftegoo

ـ فکر می‌کنم من تنها کسی هستم که از نزدیک شاهد خیلی از مسائل زندگی تو بودم و هستم. اولین باری که دیدمت سخت نبود بفهمم چه‌قدر ترسیدی. به معنای مطلق کلمه یه دختر بچه بودی، دختر بچه‌ای که هیچ اعتمادی به خودش نداشت... ولی می‌خواستی هر طور هست کار بکنی. به نظرم می‌خواستی به خودت ثابت کنی که می‌تونی. همون نگاه رو یه ماه پیش باز توی چشم‌هات دیدم، وقتی برای اولین بار سوار ماشین غریبه شدی. آره دیدمت، اون روز اتفاقی دیدمت. این‌قدر ترسیده بودی که اصلا نفهمیدی از کنارت رد شدم! و فرداش که باز همین کار رو تکرار کردی نتونستم بفهمم این بار چی رو می‌خوای به خودت ثابت کنی. فکر می‌کنی با این رفتار می‌تونی با مردها بازی کنی و دلت خنک بشه؟! یا دنبال کسی می‌گردی؟ یا شاید فقط برای خنده این کار رو می‌کنی! از

@shahregoftegoo

این راه به هیچ کدوم این‌ها نمی‌رسی،
می‌دونم که امروز اینو فهمیدی و دیگه لازم
نیست من یا فرید هر روز دنبالت بیاییم!
متین... حرف بزن، بهم بگو قصدت از این کار
چی بود؟ چرا دوست داری کسی باشی که
نیستی؟

ـ نمی‌دونم!

متین با فریادی از سر بیچارگی این را گفت.
نگاه تار از اشکش را به چشم‌های سیروس
مسگرا دوخت و اضافه کرد:

ـ آره برای خنده این کار رو می‌کردم. هر بار
از این که باهاشون قرار می‌ذاشتم و نمی‌رفتم
سرِ قرار کلی می‌خندیدم. دلم می‌خواست
کاری رو که با فرشاد نکردم با بقیه بکنم و از
این که بهشون می‌گفتم اسمم مرواریده کیف
می‌کردم! دلم می‌خواست اسم مروارید رو به

@shahregoftegoo

گند بکشم همون‌طور که اون زندگیمو به گند کشید.

ـ نمی‌دونم مروارید کیه و نمی‌خوامم بدونم، اما یعنی تا قبل از این مروارید خوشبختی تو کامل بود؟ از زندگیت همه جوره راضی بودی؟

سکوت متین همه آنچه را که مسگرا می‌خواست بداند در خود داشت.

ـ پس بچگانه‌ترین راه رو برای انتقام انتخاب کردی. تو، متینی. حالا هر اسم و قیافه‌ای هم که برای خودت انتخاب کنی اونا هرگز روحشون خبردار نمی‌شه و فقط اگه یه روز اتفاقی تو رو توی یکی از این ماشین‌ها ببینن خودت می‌دونی چه فکرهایی می‌کنن... نمی‌دونی؟ به فرض محال هم که با این کار موفق بشی و دلت خنک بشه، اما این پیروزیِ

@shahregoftegoo

بدتر از شکسته.

متین خسته و درهم شکسته آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و سرش را با دستانش گرفت. همه‌ی خانه دور سرش می‌چرخید. نگاهش را به کفش‌هایش دوخت و زیر لب گفت:

ـ خیلی تنهام!

به آنی نگاه مسگرا رنگی از دلسوزی عمیقی گرفت. متین ندید و نفهمید همه‌ی عضلات بدن سیروس مسگرا جمع شد مبادا کنارش بیاید و بازو را در آغوش بگیرد و ندید او نگاهی از سر استیصال به اطرافش انداخت و نفس بلندی کشید تا خود را آرام کند.

پس از لحظاتی که در سکوتی سنگین گذشت سیروس مسگرا آرام گفت:

@shahregoftegoo

ـ عزیز من نمی‌تونی تنهاییت رو با مردهای غریبه پر کنی.

متین این را خوب دریافته بود... حالا دیگر بهتر از هر کسی می‌دانست. بار دیگر هیچ پاسخی برای حرف مسگرا نداشت.

ـ این که از فردا نمی‌خوای بیای سرِ کار، به خاطر نفرتت از منه؟

در صدای مسگرا سرخوردگی بود؟ ترسی از رانده شدن؟ متین نمی‌فهمید! یادش آمد در چه شرایطی به مسگرا گفته بود؛ ازت متنفرم! از یادآوری آن لحظه داغ شد و شرمندگی در نگاهش موج زد. با همه‌ی پریشانی، غصه‌ای گنگ در نگاه سیروس مسگرا می‌دید.

ـ ببخشید... من از شما متنفر نیستم... اصلا...

@shahregoftegoo

شما همیشه... همیشه با من مهربون بودید و کمکم کردید... برای امروز هم... هم خیلی ازتون معذرت می‌خوام و هم... خیلی ممنونم!

لبخند تلخ سیروس مسگرا پر از محبت بود. متین لحظه‌ای حس کرد با کلمه‌ای تشکرآمیز، نمی‌تواند حس واقعی‌اش را به او نشان بدهد... اما از بیشتر گفتن ترسید.

- پس امروز رو فراموش کن و از فردا بیا سرِ کارت. متین، هیچ اتفاقی نیفتاده، هیچی، به جز این که تو امروز یه کم بزرگ‌تر شدی. لازم نیست کسی بدونه چه‌طور، کافیه خودت اینو بدونی که بهترین انتقام، خوب زندگی کردنه و بس! حالا پاشو بریم. فردا رو اگه بخوای می‌تونی مرخصی بگیری ولی پس فردا ساعت هشت منتظرتم.

مسگرا با گفتن این حرف از جایش بلند شد،

@shahregoftegoo

فنجان قهوه‌ی پُر را روی میز گذاشت و در حالی که به طرف کانتر آشپزخانه می‌رفت تا کلیدهایش را بردارد، گفت:

ـ خودم باید برسونمت تا مادرت ماشینو ببینه و باور کنه زخم پیشونیت به خاطر تصادف بوده.

متین با خجالتی بیش از پیش پرسید:

ـ ماشینتون خیلی خراب شد؟

ـ ناراحت نباش، خسارتش رو از حقوقت کسر می‌کنم!

پس از ساعاتی آن‌چنان تلخ و عذاب‌آور، بالاخره لبخند کم‌جانی روی لب‌های متین نشست.

@shahregoftegoo

مسگرا آرام زمزمه کرد:

ـ این جوری خوبه... همیشه بخند.

***

متین آن شب نتوانست بخوابد. اگر هم چشم‌هایش برای لحظه‌ای روی هم می‌افتاد با هراسی نگفتنی از خواب می‌پرید و نفس‌زنان و عرق‌ریزان نگاهی به اتاق آشنای خود می‌انداخت، ملحفه‌ی نازک را روی سر می‌کشید و با گریه‌ای خفه شده زیر لب هزار بار خدا را شکر می‌کرد که در آن ماشین نیست و دیگر هرگز، هرگز چهره‌ی آن مرد نفرت‌انگیز را دوباره نخواهد دید. از فکر این که اگر در آن لحظه سیروس مسگرا نرسیده بود چه بلایی سرش می‌آمد همه تنش به رعشه می‌افتاد و در خود مچاله می‌شد.

@shahregoftegoo

سیروس مسگرا...

متین از فکر کردن به او واهمه داشت. با این حال نمی‌توانست افکارش را به روی او ببندد. چشم‌هایش را که می‌بست، بدتر می‌شد. باز خود را در آغوش او می‌دید، آغوشش گرم بود و قوی. متین آنجا در امن و امان بود. چه گفته بود؟ از همه‌ی حرف‌های سیروس مسگرا فقط این جمله در سرش تکرار می‌شد؛ «می‌دونی که ازت خوشم می‌آد!»

می‌دانست. خیلی پیش‌تر این را فهمیده بود، شاید از همان روز اول... نه، روزی که در آن اتاق کوچک ته فروشگاه زار زده و از پدر برایش گفته بود، از فرشاد و خیلی چیزهای دیگر که در خاطرش نمانده بود. همه‌ی این مدت خود را گول می‌زد و می‌ترسید باور کند مردی که دختری هم‌سن خودش داشت

@shahregoftegoo

کتش را روی او انداخته بود تا سردش نشود.

سیروس مسگرا...

بزرگ بود، برای متین خیلی بزرگ بود. نه فقط به خاطر چهل و چند ساله بودنش، نه برای این که نیلوفرش هم‌سن متین بود و نه برای این که قدی بلندتر از همه‌ی مردهای خانواده‌اش داشت... متین حس می کرد در برابر او هیچ است، هیچ!

ولی همچنان صدای او در سرش تکرار می‌شد؛ «می‌دونی که ازت خوشم می‌آد!»

صبح فردای آن روز دهشتناک، ساعت از ده گذشته بود وقتی با چهره‌ای رنگ پریده و ورم کرده از گریه‌های تمام نشدنی، زخم پیشانی و بدخوابی شبی که پشت سر گذاشته بود روبه‌روی مادر، سرِ میز صبحانه نشست، سیما

@shahregoftegoo

خانم گفت:

ـ سیروس خان زنگ زد و حالت رو پرسید! چه‌قدر مرد خوبیه به خدا، معلومه خیلی دوستت داره و نگرانته... خدا بخواد این خونه برامون اومد داره!

آن روز متین سرِ کار نرفت، در خانه ماند و همچنان به آنچه از سر گذرانده بود فکر کرد و فکر کرد.

روز بعد وقتی با دلهره‌ای عذاب‌آور به فروشگاه رفت تا درباره‌ی مسائل کاری با آقای مسگرا صحبت کند؛ از این که هیچ تغییری در رفتار او ندید بهت‌زده شد. سیروس مسگرا همان آقای مسگرای همیشه بود، نه دوست‌تر و نه غریبه‌تر! شاید کمتر به چشم‌های متین نگاه می‌کرد ولی رفتارش بی‌کم و کاست مانند قبل بود، همان

@shahregoftegoo

کارفرمای خشک و جدی و این به متین
کمک می‌کرد تا او هم کم و بیش همان
متین سابق بشود، هر چند هر چه می‌کرد
نمی‌توانست به آن سیروس مسگرای دیگر
فکر نکند.

@shahregoftegoo

۲۵

ظهر پنج‌شنبه‌ای که قرار ناهار را گذاشته بودند، از این که آقای مسگرا او را تا رستوران محل قرارشان همراهی نکرد و گفت کمی دیرتر می‌آید جا خورد. حدس زد لابد تصمیم دارد سراغ دخترش برود و با او به رستوران بیاید و حتی وقتی آقای زرگنده به دستور سیروس مسگرا برایش تاکسی تلفنی گرفت و آدرس رستوران را به راننده داد، از دلخوری‌اش کاسته نشد.

وارد رستوران که شد در فضای کم نور و گرم آن، نگاهی به میزهای خالی انداخت تا جای مناسبی انتخاب کند که چشمش به نیلوفر افتاد. نیلوفر نیز او را دید و با چهره‌ای دوستانه برایش دست تکان داد، اما آقای مسگرا سر میز نبود.

@shahregoftegoo

نیلوفر پالتوی کرم خوش‌رنگش را روی صندلی خالی کناری گذاشته بود. کیف مارک‌دار و شیکش به پالتو و چکمه‌های چرمی زیر زانویش به خوبی می‌آمد. پلیور کشمیر یشمی با رنگ پوست و آرایش اندکی که داشت هماهنگ بود و شال یشمی و کرم روشنش به سختی موهای بلند خرمایی براقش را می‌پوشاند. خنده از لب‌هایش دور نمی‌شد وقتی دوستانه متین را بوسید و گفت؛ خوشحال است او را دوباره می‌بیند.

متین که با نیلوفر روبوسی می‌کرد خرسند بود از این که چکمه‌های پاشنه بلندش را پوشیده و کوتاه‌تر از او به نظر نمی‌رسد! او هم پالتوی مشکی خوش‌دوختی را که به تازگی خریده بود درآورد و پشت صندلی‌اش گذاشت. زیر پالتو، بلوز یقه اسکی طوسی روشنی پوشیده بود که اندام ظریفش را زیباتر

@shahregoftegoo

جلوه می‌داد. روبه‌روی نیلوفر نشست و گفت:

ـ آقای مسگرا هنوز نیومدن؟

ـ بابا زنگ زد گفت کاری براش پیش اومده و نیم ساعت دیرتر می‌آد ولی فکر کنم دروغ گفت! می‌خواد ما با هم تنها باشیم و حسابی پشت سرش حرف بزنیم... طفلکی فکر می‌کنه من نمی‌فهمم. قبول داری مردها هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شن، حتی باباهامون؟

متین تلاش کرد تا جایی که می‌تواند پاسخ رفتار دوستانه‌ی نیلوفر را با رویی باز بدهد و به شوخی او بخندد، ولی ته دلش لرزید از فکر این که چرا باید آقای مسگرا چنین فرصتی را در اختیار آن‌ها بگذارد.

پیش‌خدمت رستوران با احترام سرِ میزشان آمد و رو به نیلوفر پرسید می‌خواهد غذا

@shahregoftegoo

سفارش بدهد یا نه! پیدا بود نیلوفر را می‌شناسد. نیلوفر گفت منتظر پدرش هستند و از او خواست فعلا پیش غذای مختصری بیاورد!

پیش‌خدمت که رفت نیلوفر گفت:

ـ خیلی مبارک باشه خونه‌ی جدید ولی باید یه مهمونی درست حسابی بدی... ناهار خشک و خالی قبول نیستا نازنین!

ـ حتما... یه کم که جا بیفتیم مهمونی می‌گیرم و شما هم باید بیاین.

متین این را گفت بدون این که واقعا تصمیم چنین کاری را داشته باشد. از این که شنید نیلوفر به او می‌گوید نازنین تعجب کرد ولی چیزی نگفت.

@shahregoftegoo

نیلوفر انگار حس می‌کرد متین کمی معذب است، برای همین سرخوشانه بارِ گفتگو را به عهده گرفت و بعد از احوال‌پرسی‌های معمول گفت:

ـ شرط می‌بندم از گبه‌های خوشگلت کف خونه می‌ندازی، اون گبه‌ی دو تا اسبت خیلی خوشگله، بابا زده به دیوار اتاقش! می‌دونی کارهات به آمریکا هم رفته؟!

برای لحظه‌ای متین گیج و دستپاچه شد... یاد گبه‌ی دو اسب افتاد. رنگ زمینه‌ی گبه، سبز چمنی بود و دور تا دور آن گل‌های هندسی رنگی رنگی بافته بود. وسط کار، دو حیوان چهارپا بافته بود با رنگ‌های قرمز و قهوه‌ای و نارنجی. خودش می‌دانست هر دو موجود، اسب هستند. یاد روزی افتاد که گبه‌ی تمام شده روی میزش نبود... آقای مسگرا با خنده گفته بود؛ دزد به کارگاه زده!

@shahregoftegoo

به خوبی می‌دانست چنین حرفی واقعیت ندارد چرا که فقط و فقط گبه‌ی او در کارگاه نبود. همان روز فهمیده بود آقای مسگرا گبه را برداشته و هنوز می‌توانست شادی‌ای را که آن لحظه بر دلش نشسته بود حس کند... باید چیزی در جواب نیلوفر می‌گفت:

ـ واقعا؟ آمریکا؟! نه، نمی‌دونستم... البته تقریبا هیچ‌کدومشون کارِ من نیست، چند نفر دیگه می‌بافن.

ـ چه فرقی می‌کنه، به هر حال زیر نظر توئه. چند تاشونو خودم بردم لس‌آنجلس، هر بار که می‌رم یه چیزایی با خودم می‌برم. اونجا، جایی که مامانم زندگی می‌کنه، یه فروشگاه بزرگ صنایع دستی هست که کلی از چیز میزای گالری بابا رو هم داره، یه جورایی با هم دوستن و کلی داد و ستد دارن، البته معمولا زرگنده ترتیب فریت کردن بارها رو می‌ده،

@shahregoftegoo

ولی گاهی منم که می‌رم بابا چمدونامو خالی نمی‌گذاره!

متین خیلی از حرف‌های نیلوفر سر در نمی‌آورد، فقط این نکته برایش جالب بود که بدش نمی‌آید نیلوفر بیشتر از مادرش حرف بزند! برای این که ساکت نماند، پرسید:

ـ زیاد می‌ری آمریکا؟

ـ فعلا فقط سالی دو سه ماه، اما درسم که تموم شه؛ البته اگه تموم بشه، شاید بیشتر اونجا بمونم. اون وقت فقط در سال، یکی دو ماه می‌آم پیش بابا.

متین به خوراکی‌هایی که پیش‌خدمت رستوران روی میزشان می‌چید نگاه کرد و گفت:

@shahregoftegoo

ـ زندگی اونجا چه‌طوره؟! حسابی خوش می‌گذره، آره؟

نیلوفر ناخنکی به سالاد پاستا زد و بی‌خیال گفت:

ـ اگه پول داشته باشی همه جا بهت خوش می‌گذره، ایران و آمریکا هم نداره! پول که نداشته باشی، هیچ جا خوش نیستی... ولی خدا رو شکر زندگی مامانم بد ک نیست. اونجا کارِ اینتریور دیزاین انجام می‌ده. دکوراسیون داخلی، ولی خب... مثل چی کار می‌کنه! می‌دونی نازنین، اونجا زندگی شوخی بردار نیست، سر بجنبونی کلاهت پس معرکه‌س!

حرف زدن نیلوفر به سر و وضع آراسته‌اش نمی‌آمد، اما متین را به خنده می‌انداخت.

ـ آره می‌دونم، قبلا هم این حرفا رو شنیدم.

@shahregoftegoo

ولی تو که اونجا مجبور نیستی کار کنی، یا... نه؟

ـ خب فعلا که نه. ولی اگه بخوام برای همیشه اونجا زندگی کنم چرا که نه، هر چند سیروس جون حواسش بهم هست و ولم نمی‌کنه... اما همه باید کار بکنیم، زندگی همینه دیگه، حتی اگه بابای پولدار داشته باشی.

نیلوفر ثانیه‌ای ساکت ماند و بعد با اشاره به سالاد پاستا گفت:

ـ از این بخور، عالیه... من و بابا زیاد می‌آیم اینجا. به خونه نزدیکه و غذاهاشم خوبه... منم که آشپزیم به درد عمه‌مم می‌خوره! سیروس جونم همین‌طور، فقط بلده کباب درست کنه و آبگوشت، ولی باید بخوری‌ها... یعنی نازنین به عمرت یه همچین کباب کوبیده‌ای نخوردی، شرط می‌بندم!

@shahregoftegoo

متین می‌دانست آن رستوران نزدیک خانه‌ی آن‌ها است، ولی مطمئن نبود نیلوفر هم بداند. خندید و گفت:

ـ اسمم متینه، چرا هی بهم می گی نازنین؟!

دست نیلوفر که با دو انگشت کشیده و ناخن‌های خوش‌فرم لاک زده‌اش یک دانه زیتون به دهان می‌برد در نیمه‌راه ماند. خنده‌اش شکلی از خجالت دخترانه گرفت و گفت:

ـ وای... ببخش، راستش... من از هر کی خیلی خوشم بیاد بهش می گم نازنین، خواهش می کنم ناراحت نشو... اما من یه پسر خاله دارم اونم اسمش متینه، نمی‌خوام با هم قاتی کنم! می‌دونی... دیگه اسم دخترها و پسرها با هم فرقی ندارن، باورت می‌شه توی

@shahregoftegoo

کلاسمون یه پسر داریم که اسمش سایه‌س؟!
کم مونده مردم اسم پسراشونو بذارن پریناز...
ناراحت می‌شی بهت بگم نازنین؟

ـ نه، نه اصلا... راحت باش.

و نگفت که خوشش هم می‌آید. در ذهن متین، نازنین به دختری می‌آمد که نازپرورده و حسابی خوشگل باشد، چیزی که در خود نمی‌دید، اما از این که به نظر نیلوفر نازنین می‌آمد کیف می‌کرد!

نیلوفر بی‌ربط به حرف‌های قبلی‌اش گفت:

ـ تو چه‌کارا می‌کنی؟ از کار کردن توی گالری راضی هستی؟ اگه شکایتی داری بگو خودم گوش سیروس جونو می‌پیچونما.

متین خندید و گفت:

@shahregoftegoo

ـ نه شکایتی ندارم. کارم رو خیلی دوست دارم و اونجا راحتم. امیدوارم همین‌قدر که من از کارم راضی‌ام پدرت هم راضی باشن.

نیلوفر درِ بطری کوچک آب‌معدنی را باز کرد و درحالی که کمی از آن درون لیوان می‌ریخت، گفت:

ـ معلومه که راضیه، یه بار می گفت نمی‌فهمه چرا زودتر به فکر راه انداختن این کارگاه نیفتاده!

خنده‌ی نه چندان شادی روی لب‌های متین نشست و گفت:

ـ فکر می کنم حالاشم این کارگاه رو فقط به خاطر من راه انداختند. راستش... من بهشون گفته بودم کارِ دیگه‌ای بلد نیستم و با

@shahregoftegoo

گبه‌بافی هم که نمی‌شه این‌قدر آسون جایی کار پیدا کرد. آقای مسگرا خیلی لطف کردن.

متین این را گفت بدون این که بداند با این حرف غیرمستقیم به اهمیت خودش برای آقای مسگرا اشاره می‌کند، اما نیلوفر بی‌خیال گفت:

ـ مطمئن باش بابا هیچ‌وقت کاری نمی‌کنه که به ضررش تموم بشه. تازگی به فکر افتاده چند نفر رو هم برای گلیم بافتن استخدام کنه، این یعنی گبه‌ها براش سود داشته دیگه. لابد بعدشم به فکر ترمه و جاجیم و اینا می‌افته!

متین از شنیدن این خبر تعجب کرد. هیچ نمی‌دانست آقای مسگرا تصمیم به توسعه‌ی کارگاه دارد. ناخودآگاه به این فکر کرد آیا می‌تواند گلیم‌بافی را هم به خوبی گبه یاد

@shahregoftegoo

بگیرد یا نه! صدای نیلوفر او را از افکارش دور کرد:

ـ یه سؤال خصوصی ازت بپرسم؟ دوست نداشتی جواب نده.

متین فهمیده بود نیلوفر از آن آدم‌هایی است که در حرف زدن مرتب از این شاخه به آن شاخه می‌پرد و حالا حدس این که نیلوفر چه می‌خواست بپرسد دشوار نبود. با این که چند ماهی از نیلوفر کوچک‌تر بود ولی حس می‌کرد با زندگی‌ای که گذرانده و تجربه تلخی که به دست آورده سال‌ها از او بزرگ‌تر است. با این که صمیمیت زودهنگام نیلوفر برایش عجیب می‌نمود لبخند مهرآمیزی به لب آورد و گفت:

ـ باشه... بپرس!

@shahregoftegoo

ـ خیلی فضولیه‌ها... شاید ناراحت بشی،
اما دوست نداشتی یک کلمه بهم بگو به تو
مربوط نیست، ناراحت نمی‌شم... عادت دارم!

ـ درباره‌ی طلاقم می‌خوای بدونی؟!

چشم‌های نیلوفر گرد شد و با صدای نسبتا
بلندی گفت:

ـ از کجا فهمیدی؟! ولی نه، یعنی اون سؤال
دومم بود، اول می‌خواستم بپرسم حالا که
دوباره مجرد شدی... دوست پسر نداری؟

از شنیدن سؤال نیلوفر به راستی جا خورد. به
هیچ وجه انتظار شنیدنش را نداشت. در تمام
مدت گذشته و همه‌ی ماه‌های تلخ تنهایی
پس از طلاق، همواره به این فکر کرده بود
کاش کسی باشد و بیاید که ارزش دوست
داشتن داشته باشد، هم صحبت و هم راهش

@shahregoftegoo

باشد و برای یک بار هم که شده عشق واقعی را تجربه کند، نه آن احساسی که به فرشاد داشت و اسمش را عشق گذاشته بود. اما لازم بود همه‌ی این‌ها را به نیلوفر بگوید؟ شک نداشت او همه‌ی حرف‌هایش را به پدرش می‌گوید.

ـ ببخشید، نباید می‌پرسیدم. لطفا پاکِش کن و نشنیده بگیر!

ـ نه نیلوفر جون اصلا ناراحت نشدم. نه. دوست پسر ندارم و نمی‌خوامم داشته باشم، همون یکی برای هفت پشتم بس بود!

ـ جدی؟ شوهرت دوست پسر بود؟

ـ ما شیش هفت ماه قبلش با هم دوست شده بودیم. من خیلی احمق بودم که فکر می‌کردم عاشقشم و اون بهترین مرد

@shahregoftegoo

دنیاست! بعضی وقت‌ها به این فکر می کنم که لابد باید این همه بلا سرم می‌اومد تا به اشتباهم پی ببرم.

و بعد با صدایی آرام‌تر اضافه کرد:

ـ می گن چوب خدا صدا نداره، ولی برای من از این پر سر و صداتر نمی‌شد!

نیلوفر دلسوزانه دستش را روی دست متین گذاشت و گفت:

ـ طفلکی... خب خیلی کم سن بودی، چرا این‌قدر زود ازدواج کردی، اونم احتمالا با اولین مردی که سرِ راهت اومد؟

متین نمی‌خواست به نیلوفر بگوید چون تشنه‌ی محبت بود، چون فکر می کرد همه‌ی آنچه را که در خانه‌ی پدر نداشته می‌تواند از

@shahregoftegoo

شوهر بگیرد. به دست‌های خودش و نیلوفر نگاه کرد، پوست‌هایشان تقریبا هم‌رنگ بود و این بار متین حس نکرد دستش زمخت و زبر است، انگشت‌هایش به کشیدگی و بلندی انگشت‌های نیلوفر نبود، اما ناخن‌های کوتاه و بدون لاکش تمیز و مرتب بود. کف دستش را برگرداند و با فشار اندکی به انگشتانش، دست نیلوفر را کمی فشرد.

ـ اشتباه کردن که شاخ و دم نداره. تاوانش رو هم دادم و دارم می‌دم.

ـ شرط می‌بندم کلی هم جنگ و دعوا با پدر و مادرت داشتی! ولی چه‌قدر خوب که بچه نداری، اگه بچه بود شاید نمی‌تونستی به این راحتی... نه منظورم راحت نیستا... یعنی به هر حال جدایی برات خیلی خیلی سخت‌تر می‌شد دیگه!

@shahregoftegoo

ـ در واقع چون بچه نداشتم از هم جدا شدیم.

چشم‌های مهربان نیلوفر از اشکی ناگهانی
درخشید و نجواکنان گفت:

ـ وای... نازنین!

ـ من می‌تونستم، مشکل از اون بود.

ـ اِی وای پس حسابی داستان داشتید!

ـ حسابی!

هر دو خندیدند و متین به بهانه‌ی جلو
کشیدن شالی که داشت از سرش می‌افتاد
دست نیلوفر را رها کرد و پرسید:

ـ خودت چی؟ آقای مسگرا اجازه می‌ده
دوست پسر داشته باشی؟!

@shahregoftegoo

ـ به اون باشه که نه! اما بین خودمون باشه... دوست پسرم دارم، ولی اینجا نیست، لس‌آنجلسه و هنوز داره درس می‌خونه. البته فکر کنم بابا می‌دونه... به روم نمی‌آره. بهتر، حوصله‌ی سؤال جواب‌هاشو ندارم. خدا نکنه به یه چیزی گیر بده تا زیر و روی جد و آباد طرف رو در نیاره ول نمی‌کنه که! ولی مامانم از رامین خوشش می‌آد و دوستش داره.

نیلوفر لحظه‌ای ساکت ماند و بعد بدون نگاه به چشم‌های متین اضافه کرد:

ـ می‌دونی... بابام مرد خیلی خوبیه، مامانم هم خیلی خوبه. اما اونام زود ازدواج کردن، خیلی زود! از همون اول مامانم عشق آمریکا داشت ولی بابا رو که می‌شناسی... تا مغز استخونش ایرانیه. چند سال کج‌دار و مریز با هم موندن... بیشتر به خاطر من ولی بعدش

@shahregoftegoo

دیدن فایده نداره و دنیاشون به کل از هم دوره.

متین به روی خودش نیاورد که این حرف‌های نیلوفر هیچ ربطی به صحبت‌های قبلی‌اشان ندارد. حس می‌کرد نیلوفر می‌خواهد زمان را از دست ندهد و آنچه را لازم می‌داند در فرصت پیش آمده بگوید.

ـ خودت چی؟

ـ یه کم از این، یه کم از اون... برای همین میون این دوتا سرگردونم تا ببینیم چی پیش می‌آد. فعلا باید صبر کنم تا درسم تموم بشه، توی این فاصله... شاید خیالم از بابا راحت بشه، باید دید چی پیش می‌آد!

ـ چه‌قدر دیگه از درسِت مونده؟

@shahregoftegoo

ـ هاه... این‌قدری که سیروس جون ازدواج کنه و از تنهایی دربیاد. نازنین... می گم... به نظر تو... بابا خیلی پیره؟!

ـ نه اصلا!

متین این را بلافاصله گفت و بعد از گفتن تازه متوجه شد چه گفته است!

ـ بفرما... حلال‌زاده!

آقای مسگرا درست به موقع آمد، چون متین مطمئن بود لحظه‌ای بعد، نیلوفر حرف‌هایی می‌زد که او هنوز آمادگی شنیدنش را نداشت.

سیروس مسگرا حسابی سرخوش بود و با متین و نیلوفر شوخی می کرد و آن‌ها را می‌خنداند. رفتارش با متین جوری بود که

@shahregoftegoo

انگار او یکی از دوست‌های دخترش است و نه کسی که برایش کار می کند و حقوق‌بگیر او است.

بعد از آن روز کابوس مانند، هرگز ندید و نشنید آقای مسگرا اشاره‌ای به همه‌ی آن اتفاق‌ها بکند، جوری که انگار نه مسگرا آن مردی بود که چنان رفتاری از او سرزده بود و چنان حرف‌هایی به متین گفته و نه متین همان کسی بود که بیش از یک ساعت در آغوش او گریه کرده بود. هر چند همه آن لحظات، همواره همچون مهی رقیق در فضای میانشان جریان داشت و فقط به زبان نمی‌آمد.

متین نمی‌توانست بفهمد در سر سیروس مسگرا چه می گذرد، او را نمی‌فهمید، اما این را خوب می‌فهمید که هنوز، آقای مسگرا از او خوشش می‌آمد وگرنه چرا باید ترتیب ملاقات

@shahregoftegoo

او را با دخترش آن هم به این شکل می‌داد؟

آقای مسگرا با خنده و شوخی نگذاشت متین همان غذایی را که نیلوفر انتخاب کرده بود سفارش بدهد و خودش به جای متین تصمیم گرفت، درحالی که خندان می گفت:

ـ نیلو باید حواسش به کالری غذاش باشه از ترس این که چاق نشه ولی تو که کلی جا داری!

و هیچ از آن‌ها نپرسید در نبودش چه گفتند و چه کردند و بیشتر درباره موضوعات معمولی حرف زد. به نظر متین می‌رسید در تمام طول غذا خوردنشان، سیروس مسگرا مراقب بود دخترش با پرچانگی شیرینی که داشت بحث را به مسائل جدی نکشاند. انگار موفق هم شد.

@shahregoftegoo

دو ساعت بعد، صورتحساب ناهارشان را آقای مسگرا بی‌توجه به اصرارهای متین پرداخت و به او گفت از حقوقش کم می‌کند!

متین این شوخی‌های سیروس مسگرا را شناخته بود.

***

ساعت سه بعد از ظهر بود و متین از پنجره‌ی کارگاه به آسمان ابری و پر دود نگاه می‌کرد و از سکوت خانم‌های بافنده کاملا راضی بود. بعد از اخراج خانم قلی‌زاده و استخدام شخص دیگری به جای او، همه بیشتر از سرپرستشان حساب می‌بردند و بیش از پیش سرشان به کار خودشان بود. در طول روز، اگر حرفی میانشان گفته می‌شد چیزی جز صحبت‌های معمولی و پیش پا افتاده نبود و متین دیگر اصراری به صمیمیت و نزدیکی با

@shahregoftegoo

کسانی نداشت که دنیایشان دور از خودش بود.

از پنجره فاصله گرفت و سمت یکی از خانم‌های بافنده رفت. خانم طلوعی، همان زن بیست و هفت هشت ساله‌ای که دو فرزند داشت و در کارش جدی بود. کم حرف می‌زد و هیچ از زندگی‌اش نمی گفت. همیشه برخلاف دیگر بافنده‌ها گبه‌هایش را بدون طرح می‌بافت و دستش تند بود. با این که کوچک‌ترین شباهتی میان او و پروانه نبود ولی متین هر بار که به صورت شکسته و ناشاد خانم طلوعی نگاه می کرد یاد پروانه می‌افتاد.

قانون کارگاه این بود که اگر هر یک از آن‌ها در ماه، بیش از سه گبه می‌بافتند اضافه کاری برایشان حساب می‌شد. فقط خانم طلوعی بود که هرماه بیش از سه گبه می‌بافت؛ گاهی حتی پنج قطعه در ماه. بدون این که چیزی از

@shahregoftegoo

زندگی‌اش برای دیگران گفته باشد متین خوب می‌فهمید او چه‌قدر نیازمند پولی است که بابت کار در آن کارگاه به دست می‌آورد. متین که این را می‌دانست تلاش می‌کرد از هر راهی که می‌تواند به خانم طلوعی کمک کند. بعضی وقت‌ها، بعد از تعطیلی کارگاه، به خصوص پنج‌شنبه‌ها که کارگاه نیمه‌وقت بود و سرِ ظهر تعطیل می‌شد؛ متین می‌ماند و روی دارِ خانم طلوعی کار می‌کرد. هیچ‌کدامشان به روی خود نمی‌آوردند ولی خانم طلوعی همیشه رفتاری احترام‌آمیز همراه با محبتی پنهان به متین داشت و بدون این‌که به زبان بیاورد از او ممنون بود.

آقای مسگرا هم این را می‌دانست ولی از این کار متین ایرادی که نمی‌گرفت هیچ، حتی گاهی با تحسین نگاهش می‌کرد.

عادی بود سرپرست کارگاه بعدازظهرهای

@shahregoftegoo

پنج‌شنبه سرِ کار بماند و به حساب کتاب‌ها و امور کاری رسیدگی کند. در این روزها گه‌گاه آقای مسگرا هم به کارگاه می‌آمد و درباره‌ی مسائل کاری با هم صحبت می‌کردند و هر بار که می‌دید متین پشت دارِ دیگری نشسته و مشغول بافتن است چیزی نمی‌گفت و می‌گذاشت متین در حال بافتن، گزارش چگونگی کار را برایش بگوید.

متین به گبه‌ی نیم بافته و دست‌های ورزیده‌ی خانم طلوعی چشم دوخت و تلاش کرد حدس بزند طرح گبه چگونه خواهد شد، اما پیش از این که حرفی درباره‌ی طرح خانم طلوعی بگوید لرزش گوشی موبایلش را در جیب مانتو حس کرد و با دیدن اسم مادرش تماس را پاسخ داد.

ـ متین همین الان راه بیفت بیا خونه!

@shahregoftegoo

ـ الان؟ برای چی؟

ـ خانم ستوده زنگ زد و دعوتمون کرد شام بریم خونه‌شون... مهمونیِ اون‌جوری نیست، مثل این که فقط ما رو دعوت کرده. مهرانه یه ذره دلخور شد ولی چیزی نگفت. زود راه بیفت مادر که دیر نشه، گفتم ساعت هفت اونجاییم.

ـ مامان جان حالا کو تا ساعت هفت؟ تازه سه و...

ـ زمستونه مادر، یه ساعت دیگه هوا تاریکه و به ترافیک می‌خوری... نمی‌شه که به مردم بگیم تو تازه ساعت شیش از اون سرِ شهر راه افتادی و اومدی.

متین با لحنی کمی تمسخرآمیز گفت:

@shahregoftegoo

ـ راست می گید اصلا نمی‌شه به مردم گفت چرا من از این سرِ شهر...

ـ قربونت بشم الان که وقت این حرفا نیست. زود بیا که بدقول نشیم، زشته مادر! تا بیای و حاضر شی و راه بیفتیم و سرِ راه هم یه گلی چیزی بگیریم از هفت هم می گذره... اومدی‌ها... خیالم راحت؟

ـ باشه مامان شما خیالت راحت. زود می‌آم.

گوشی را دوباره داخل جیب مانتوی کارش انداخت و فکر کرد اجازه برای زود رفتنش را تلفنی از آقای مسگرا بگیرد یا به فروشگاه برود بهتر است؟

یاد لیست خرید مایحتاج کارگاه افتاد و ترجیح داد حضوری به او بگوید. از روی میز کارش برگه‌ی کاغذی را برداشت که فرم

@shahregoftegoo

سفارش خرید بود و پیش‌تر آن را پر کرده بود و از کارگاه بیرون رفت. راه‌پله‌های تنگ و کم‌نوری، کنار ساختمان اصلی فروشگاه بود و در خیابان، چند قدم با درِ اصلی فروشگاه فاصله داشت، ولی آن‌قدر نبود که متین مجبور باشد هر بار لباس کارش را عوض کند و یا لباس گرم‌تری روی مانتو بپوشد، وانگهی هیچ بعید نمی‌دانست آقای مسگرا با مرخصی ساعتی‌اش موافقت نکند که البته هیچ بدش هم نمی‌آمد. ته دلش می‌دانست این دعوت بدون بهانه‌ی خانم ستوده برای چیست و چرایش هیچ ذوقی به دل متین نمی‌نشاند.

در فروشگاه آقای مسگرا مثل همیشه با چهره‌ی جدی پشت میز کارش نشسته بود و با ماشین حساب بزرگ و قدیمی‌اش کار می‌کرد، متین را که دید لبخند نامحسوسی به لب آورد و از او خواست روی صندلی بنشیند. متین درحالی که می‌نشست، گفت:

@shahregoftegoo

ـ زیاد مزاحمتون نمی‌شم! این لیست وسایلیه که برای کارگاه لازم داریم، اگه ممکنه امضا کنید تا بدم به آقای زرگنده.

آقای مسگرا برگه‌ی سفارش را از متین گرفت، سرسری نگاهی به آن انداخت و گفت:

ـ بازم نخ سبزتون تموم شد؟! خیلی حال و هوای بهار دارین انگار!

متین خندید و گفت:

ـ خودتون گفتید سبز و نارنجی بیشتر بیاریم توی کار، اشکالی داره؟

ـ نه... چه اشکالی!

سیروس مسگرا سرحال بود و به نظر

@shahregoftegoo

می‌رسید بدش نمی‌آید کمی سر به سر متین بگذارد. با کمی بدجنسی گفت:

ـ امضا نکنم چی؟!

متین خنده‌ی محجوبانه‌ای کرد و زیر لب گفت:

ـ خودم امضاتونو بلدم.

ـ آره؟! ببینم!

و با این حرف، تکه کاغذی را که زیر دستش بود به طرف متین سُر داد و خودکارش را روی آن گذاشت. متین کمی جلوتر نشست، خودکار را برداشت و با دقت امضای آقای مسگرا را روی کاغذ کشید. اولی خیلی خوب نشد ولی دومی کاملا شبیه اصل درآمد.

@shahregoftegoo

با خنده‌ای پیروزمندانه کاغذ را به طرف مسگرا گرفت و گفت:

ـ بفرمایید... امضاتون خیلی ساده‌س!

آقای مسگرا سرخوشانه کاغذ را دست گرفت، لحظه‌ای نگاهش کرد و بی‌صدا خندید:

ـ کارِت از نیلو بهتره! چه‌قدر تمرین کرده بودی؟

ـ هیچی، اولین بارم بود.

ـ شبیهه، ولی زرگنده می‌فهمه.

ـ شما بهش نگید از کجا می‌خواد بفهمه؟!

ـ بیا... پایین این فرم سفارشِتو امضا کن و ببر پیشش، خودت می‌بینی بچه جون!

@shahregoftegoo

متین دوباره روی میز خم شد و سعی کرد امضای آقای مسگرا را مثل خودش پایین فرم بکشد. می‌دانست آقای مسگرا به او خیره شده، به آرامی دسته‌ای از موهایش را که از زیر شال بیرون افتاده بود پشت گوش برد و بعد از امضا کردن فرم، خندان گفت:

ـ دارم می‌رم بهش زنگ نزنیدها... اشاره هم نکنید.

ـ باشه!

متین کاغذ فرم به دست، سمت آقای زرگنده رفت که به کاری مشغول بود، با این حال یک بار برگشت و دید آقای مسگرا با خنده‌ای بر لب نگاهش می‌کند و کاری به آقای زرگنده ندارد.

@shahregoftegoo

درحالی که تلاش می کرد قیافه‌ای جدی داشته باشد فرم را دست آقای زرگنده داد و گفت:

ـ خسته نباشید... آقای مسگرا گفتن ترتیب سفارش اینا رو بدید، لطفا.

آقای زرگنده نگاه تندی به امضای برگه انداخت، مطابق معمول او هم کنار امضای آقای مسگرا برگه را امضا کرد و با صدای بلند گفت:

ـ فرید، این سفارش‌ها رو بذار جزو خرید هفته‌ی بعد.

و رو به متین پرسید:

ـ کار دیگه‌ای هم هست؟

@shahregoftegoo

ـ نه. خیلی ممنون!

خنده‌ای شیطنت‌آمیز روی لب‌های زیبای متین بود وقتی با پیروزی به آقای مسگرا گفت:

ـ نفهمید!

سیروس مسگرا کمی کنفت شده ریش کوتاه سیاهش را فکورانه خاراند و با خنده گفت:

ـ باید برای زرگنده کسر حقوق بزنم تا یه ذره دقت کنه.

ـ نه تو رو خدا! خب امضای شما خیلی راحته، اون چه گناهی کرده؟

ـ پس بهتره دیگه مواظب دسته چکم باشم!

@shahregoftegoo

ـ مطمئن باشید این اولین و آخرین باری بود که امضاتونو تقلید کردم.

ـ می‌دونم... نازنین...

از شنیدن نازنین گفتن آقای مسگرا داغ شد و خنده‌اش بند آمد. حسابی دستپاچه شد و با دیدن نگاه خونسرد ولی پر از محبت سیروس مسگرا حس کرد سرخی صورتش به آخرین حد رسید. چند ثانیه‌ی کش‌دار ساکت ماند تا بالاخره یاد دلیل آمدنش افتاد و تته‌پته‌کنان گفت:

ـ اِ... می‌خواستم اگه می‌شه... امروز یه کم زودتر برم خونه.

ـ خیره!

ـ بله، ممنون. مامان زنگ زد و خواست زود

@shahregoftegoo

برم... شب جایی دعوتیم.

ـ تا شب که کلی مونده!

ـ یعنی ساعت هفت، ولی چون هوا زود تاریک
می‌شه و ترافیکه مامان خواست زودتر راه
بیفتم، راستش... مامانم دوست نداره کسی
بدونه من اینجا کار می‌کنم.

ـ با اینجا بودنش مشکل داره یا...

ـ نه، کلا با کار کردن من مشکل دارن، هم
مامان هم بقیه... به هیچ‌کس نگفتن و
دلشون نمی‌خواد منم به کسی بگم که بیرون
کار می‌کنم. فکر می‌کنن خوب نیست دخترِ...

ـ می‌فهمم. برو، مشکلی نیست.

ـ خیلی ممنون. پس خداحافظ.

@shahregoftegoo

همه‌ی راه فروشگاه تا خانه، صدای سیروس مسگرا در گوشش بود وقتی به او گفت؛ نازنین! شنیدن این اسم از زبان نیلوفر یک چیز بود و از زبان سیروس مسگرا، با آن لحنی که گفته بود، چیزی دیگر!

***

خانه خانم ستوده، آپارتمان سه خوابه‌ی ساده و گرمی بود. تقریبا هیچ‌یک از وسایل خانه، از مبل و میز و صندلی گرفته تا یخچال و گاز آشپزخانه، جدید و امروزی نبودند، ولی به نظر می‌رسید همه چیز خوب نگه‌داری شده و زنی کدبانو به همه‌ی امور خانه رسیدگی کرده است. متین از این که می‌دید دعوت از او و مادرش فقط شب‌نشینی خودمانی و ساده‌ای است خیلی خوشحال شد و حس غریبگی‌اش از بین رفت.

@shahregoftegoo

خانم ستوده مثل همیشه با رویی باز و
پرمحبت از متین و مادرش استقبال کرد،
همین‌طور شاهین. وقتی متین دید خانم
ستوده بلوز مشکی بلند و گشادی با شلوار
مشکی نخی ساده پوشیده و موهای کوتاه و
خاکستری‌اش را به سادگی آراسته، خوشحال
شد از این که خودش هم با شلوار جین و
پلیور صورتی خوش‌رنگ آمده و علی‌رغم
اصرار مادر، پیراهن مهمانی نپوشیده است،
ولی موهای بلندش را بعد از دوش گرفتن
با سشوار صاف و خوش حالت کرده بود
و بی‌هیچ سنجاق و کلیپسی، گذاشته بود
آزادانه روی شانه‌هایش رها باشند. در همان
بدو ورودشان به خانه‌ی ستوده، وقتی متین
مانتو و شالش را به جارختی کنار در آویخت،
متوجه نگاه تحسین‌آمیز شاهین شد.

شاهین هم پیراهن مخمل کبریتی قهوه‌ای

@shahregoftegoo

خوش مدلی روی تی‌شرت سفیدش پوشیده بود و رفتاری شاد و دوستانه داشت. او بود که به جای مادرش سینی چای را روی میز گذاشت و راحت گفت:

ـ خودتون زحمت میوه و شیرینی رو بکشید!

خانم ستوده با نگاهی پر غرور رو به پسرش شوخی‌کنان گفت:

ـ این نهایت هنر پسرم در پذیراییه! از وقتی شبنم ازدواج کرده و رفته شاهین این‌جوری جای خالی خواهرشو پر می‌کنه.

لبخند رضایت روی لب‌های سیما خانم نشست، آرام خم شد و فنجان چای برای خودش برداشت، در همان حال گفت:

ـ زنده باشن، شبنم خانم حالش خوبه؟

@shahregoftegoo

نمی‌خواین برین پیشش؟

ـ معمولا هر دو سال یه بار می‌رم، دیگه کم کم سفر رفتن برام سخت شده و اونجا هم خیلی راحت نیستم. هر دوشون از صبح می‌رن سرِ کار و فقط آخر هفته‌ها پیشم هستن، حوصله‌م سر می‌ره، ولی خب کاریش نمی‌شه کرد دیگه، خودشون زندگیشونو انتخاب کردند و خوشبختانه ناراضی هم نیستند.

خانم ستوده آرام و شمرده حرف می‌زد و با همان آرامش به حرف‌های مخاطبش گوش می‌سپرد. انگار سی سال تدریس و سر و کله زدن با دانش‌آموزان از او زنی این‌چنین پر آرامش و صبور ساخته بود. متین خوب می‌توانست او را در کلاس درس تجسم کند.

سیما خانم جرعه‌ای از چای‌اش را نوشید و رو به شاهین گفت:

@shahregoftegoo

ـ شاهین خان شما تصمیم ندارید برید پیش خواهرتون؟

ـ نه، اصلا. سفر رفتن رو خیلی دوست دارم در شرایطی که پول خوب داشته باشم تا هتل خوب برم، خرید خوب بکنم و از دیدن جاهای تازه لذت ببرم، ولی برای زندگی، مملکت خودم رو ترجیح می‌دم.

بعد خیلی راحت رو به متین پرسید:

ـ شما چه‌طور؟

متین مختصر جواب داد:

ـ منم سفر رفتن رو خیلی دوست دارم.

خانم ستوده گفت:

@shahregoftegoo

ـ هیچ چیز به اندازه‌ی سفر آدم رو پخته و باتجربه نمی‌کنه، شما جوون‌ها هم تا زیر بار مسئولیت گذران زندگی و تربیت بچه‌ها و هزار گرفتاری دیگه نرفتید باید تا می‌تونید از زندگیتون استفاده کنید.

شاهین رو به مادرش با خنده گفت:

ـ فقط بدیش اینه که تا انرژی و توانش هست، پولش نیست و وقتی پولش باشه توانش نیست!

خانم ستوده ظرف شیرینی را از روی میز برداشت، جلوی سیما خانم گرفت و گفت:

ـ نه پسرم باید بگی تا انرژی و توانش هست توقعتون خیلی زیاده! جوون‌ها که نباید برن هتل پنج ستاره... شماها با یه کوله‌پشتی و یه

@shahregoftegoo

کم پول می‌تونید دور دنیا رو بگردین، ولی وقتی می‌خوای هتل خوب بری و خرید خوب بکنی و این جور کارها، بله، معلومه که باید تا پنجاه سالگی صبر کنی، بعدشم هزار و یک بهانه داری برای نرفتن! هر چند حالا هم که به هوای شرکت تازه تاسیست بهانه کم نداری.

متین و مادرش چیزهایی از مهرانه شنیده بودند مبنی بر این که شاهین به تازگی از عمویش جدا شده و شرکتی از آن خود دارد، ولی خانم ستوده که این را نمی‌دانست دوست داشت کمی پُز پسرش را بدهد.

شاهین هر حرف مادرش را با احترام ولی شوخی جدی جواب می‌داد و یک در میان نظر متین را هم می‌پرسید و او را وادار می‌کرد در گفتگو شرکت کند. متین نیز جسته گریخته نظری می‌داد و چندان ساکت

@shahregoftegoo

نمی‌ماند.

یک ساعتی که به گپ و گفتگوهای
این‌چنینی گذشت خانم ستوده گفت:

ـ چه‌کار خوبی کردید قبول کردین و اومدین
پیش ما، شب‌های زمستون این‌قدر بلنده
که من واقعا حوصله‌م سر می‌ره. شاهین هم
که معمولا سرش به کار خودش گرمه و هم
صحبت منِ پیرزن نیست، ولی باید ببخشید...
من تدارک آن‌چنانی ندیدم، فکر کردم همین
خوبه که دور هم باشیم و یه شامی با هم
بخوریم.

ـ خیلی هم عالیه، بوی قورمه‌سبزیتون که
تا پایین پله‌ها می‌اومد، خیلی توی زحمت
افتادین به خدا!

ـ نه قربونتون برم چه زحمتی... ولی هنوز

@shahregoftegoo

سالاد درست نکردم. متین جانم تو می‌تونی زحمتش رو بکشی؟!

خواسته‌ی خانم ستوده چنان بی‌رودربایستی و خودمانی بود که متین بلافاصله از روی مبل بلند شد و گفت:

ـ بله، حتما.

و به سوی آشپزخانه‌ای رفت که برخلاف آپارتمان‌های نوساز، اوپن نبود و نزدیک درِ ورودی آپارتمان قرار داشت. خانم ستوده رو به شاهین گفت:

ـ تو هم بیکار نشین، ماست خیار درست کن و لطفا سعی کن آشپزخونه رو منفجر نکنی!

متین لبخند خانم ستوده و سیما خانم را که حاکی هم‌دستی مادرانه بود به هیچ وجه

@shahregoftegoo

ندید!

آشپزخانه‌ی خانم ستوده تمیز و خوشایند بود. پنجره‌ای رو به خیابان داشت که با پرده‌های توری کم چین گل‌دار سفید آراسته شده بود. همه‌ی وسایل آشپزخانه سفید بود جز کابینت‌های چوبی که پیدا بود چندان قدیمی نیستند و شاید به تازگی در آشپزخانه کار گذاشته شده بودند. فضای آشپزخانه‌ی کوچک با میز چوبی و دو صندلی کنار آن کوچک‌تر به نظر می‌رسید. روی میز، گلدان شیشه‌ای کوچکی بود که عطر گل‌های نرگس آن با بوی خورش قورمه‌سبزی‌ای که به آرامی روی اجاق قُل می‌زد در هم می‌آمیخت.

متین دست‌هایش را شست و نگاهی به کاهوهای خیسانده در لگن سفید و کوچک روی کابینت انداخت، فهمید باید زحمت

@shahregoftegoo

شستن کاهوها را هم بکشد!

شاهین از پشت سرش گفت:

ـ کاهوها شسته‌س، مامان توی آب نمک می‌خوابونه تا ضدعفونی بشن. بذار خودم ترتیبش رو می‌دم.

ـ نه، شما لطفا ظرف سالاد و چاقو بهم بدین.

متین می‌دید شاهین با او با فعل مفرد و خیلی دوستانه حرف می‌زند به خصوص در مواقع اندکی که با هم تنها می‌ماندند، ولی خودش هنوز نمی‌توانست به او تو بگوید!

وقتی شاهین آنچه را متین خواسته بود انجام داد و بعد سرخوشانه سرگرم خیارپوست گرفتن شد، در همان حال درباره‌ی مسائل روزمره و معمولی حرف می‌زد، متین با

@shahregoftegoo

حسرت یاد زندگی گذشته‌اش افتاد. این که همیشه و همیشه چه‌قدر آرزو داشت فرشاد را این‌طور ببیند، ببیند که او این‌قدر راحت و صمیمی در انجام کارهای خانه همراهی‌اش می‌کند و یک آن ساکت نمی‌ماند!

داشت کاهوها را روی تخته‌ی سفید پلاستیکی، ریز و یکدست خرد می‌کرد که شاهین پرسید:

ـ این روزها چه‌کار می‌کنی؟ نگو که همه‌ش خونه‌ای و کتاب می‌خونی!

می‌دانست حق ندارد از چگونگی گذراندن روزهایش به او بگوید. در راه، سیما خانم بیش از ده بار تأکید کرده بود: «یه وقت چیزی از کار کردنت نگی‌ها، فکر کنن حالا که بابات نیست دستمون تنگه و لابد محتاج دستمزد تو هستیم، مردم چه می‌دونن همه‌ی پولت رو

@shahregoftegoo

می‌دی پای کفش و لباس و کتاب!»

با پشت دست، موهایش را پشت شانه انداخت و گفت:

ـ کار خاصی نمی‌کنم... می‌گذره دیگه! گاهی کتاب می‌خونم، یه وقت‌هایی هم گبه می‌بافم.

ـ گبه؟ آهان... گبه! پاک یادم رفته بود. هنوزم می‌بافی؟ خب، چه خوب. تو که این‌قدر به این‌جور کارها علاقه داری چرا کنکور هنر شرکت نمی‌کنی و نمی‌ری صنایع دستی بخونی؟

ـ صنایع دستی؟!

ـ آره، حتما می‌دونی، توی این رشته می‌تونی تمام این‌جور هنرها رو اصولی یاد بگیری،

@shahregoftegoo

دوست نداری ادامه تحصیل بدی؟

شاهین نمی‌دانست متین دیپلم ندارد، هیچ‌کس نمی‌دانست. دوست نداشت ادامه تحصیل بدهد؟ چرا... دوست داشت، حالا دیگر دوست داشت ولی انگار از خودش خجالت می‌کشید دوباره سراغ کتاب‌های سال دبیرستانش برود و همه چیز را از نو آغاز کند.

نگاهی به چشم‌های منتظر شاهین انداخت و ناگهان نفسش بند آمد. در یک لحظه غفلت، چاقوی تیز روی انگشتش رفت و به آنی تخته‌ی سفید و کاهوهای نزدیک به چاقو، خون‌آلود شدند.

دل متین ضعف رفت و چاقو از دستش کف آشپزخانه افتاد. شاهین به تندی خیار نیمه پوست کنده را رها کرد و درحالی که سعی

@shahregoftegoo

می‌کرد آرامشش را حفظ کند دست متین را گرفت و گفت:

ـ چیزی نشد... خیلی عمیق نیست... خوبی؟

دستش را روی بریدگی انگشت متین فشرد تا مانع از خونریزی بیشتر شود و او را روی یکی از دو صندلی چوبی آشپزخانه نشاند. رفتارش توام با محبت و ملایمتی غریب بود. متین به چهره‌ی عصبی و نگران شاهین که نزدیک صورت خودش بود نگاه کرد. لحظه‌ی کوتاهی، نگاهشان در هم گره خورد. نگاه متین پردرد همراه با کمی تعجب بود و نگاه شاهین بی‌قرار.

ـ تقصیر من شد... نباید اون چاقوی بزرگ رو بهت می‌دادم... چرا رنگت این‌قدر پریده... متین، بگو چه‌کار کنم! همین‌جا بشین تا برم وسایل پانسمان بیارم.

@shahregoftegoo

با گفتن این حرف، به سرعت از آشپزخانه بیرون رفت. متین درحالی که دست زخمی‌اش را رو به بالا گرفته بود، سرش را روی میز آشپزخانه گذاشت. واقعا ضعف کرده بود. همیشه همین حال می‌شد وقتی دستش را می‌برید یا حتی بریده شدن دست شخص دیگری را می‌دید، ولی وقتی آن همه نگرانی و محبت شاهین را دید وسوسه شد کمی بیشتر بی‌حال شود! لذتی نهفته داشت مهم بودن و محبت دیدن از مردی مثل شاهین که پیش از آن هم فهمیده بود برای این مرد، کسی مثل بقیه نیست.

وقتی شاهین با کیف کوچک کمک‌های اولیه به آشپزخانه برگشت و با نگرانی‌ای که در چشم‌هایش موج می‌زد حالش را پرسید؛ فهمید شاهین دوستش دارد، واقعا دوستش دارد!

@shahregoftegoo

سیما خانم و خانم ستوده هم پشت سرِ شاهین به آشپزخانه آمدند و حسابی سر و صدا راه انداختند. خانم ستوده باند و چسب را از شاهین گرفت و بدون هول و هراس مشغول رسیدگی به زخم انگشت متین شد در حالی که کلماتی محبت‌آمیز به او می‌گفت. سیما خانم هم شروع کرد به گفتن این که:

ـ از بچگیش همین‌طور بود، یه قطره خون که می‌دید ضعف می‌کرد و می‌افتاد... حالا مادر چیزی که نیست... ساطور قصابی که نبود شکر خدا!

نگرانی شاهین همچنان در چهره‌اش پیدا بود. از بالای سرِ مادرش گفت:

ـ شاید بهتر باشه ببریم کلینیک بخیه بزنن...

@shahregoftegoo

عمیق بریده؟

خانم ستوده نگاه دقیقی به بریدگی انگشت متین انداخت و گفت:

ـ آره... شاید بهتر باشه...

متین با صدایی ضعیف و از حال رفته گفت:

ـ نه... نمی‌خواد... ببخشید... همه جا کثیف شد.

ـ فدای سرت دخترم این چه حرفیه... کاش خودم سالاد درست کرده بودم!

سیما خانم که کمی احساس خطر کرد به تندی گفت:

ـ نگید تو رو خدا، پیش می‌آد دیگه... اولین

@shahregoftegoo

بارش نیست که کاهو خورد می کنه، خودم اینجاها رو تمیز می کنم.

شاهین نگذاشت سیما خانم به طرف تخته‌ی خون‌آلود برود و گفت خودش به همه چیز رسیدگی می کند. با این حال هنوز نگاه نگرانش به متین بود.

خانم ستوده پانسمان انگشت متین را تمام کرد، زیر بغلش را گرفت و گفت:

ـ سیما جون شما متین رو ببرید یه کم دراز بکشه، منم الان می‌آم. شاهین اون تخته رو بذار توی سینک... یه لیوان به من بده یه کم آب قند درست کنم.

سیما خانم متین بی‌حال را از آشپزخانه بیرون برد و در اتاق نشیمن وقتی دید مادر و پسر هنوز در آشپزخانه هستند، سر درِ گوش متین

@shahregoftegoo

گفت:

ـ تو هم دیگه خودتو جمع و جور کن،
فهمیدی که ناز کشیدن بلده... پسر مردم
رو جون به لب کردی، حالا می گن یه سالاد
درست کردن هم بلد نیستی!

متین فهمید در حضور مادر بیشتر از این
نمی‌تواند ادامه بدهد، ولی باقی شب، شاهین
برایش دیگر آن شاهین سابق نبود!

***

فردای آن روز وقتی به رسم ادب و احترام،
متین با خانه خانم ستوده تماس گرفت تا
بابت مهمانی شب پیش تشکر و عذرخواهی
کند؛ شاهین به تلفنش جواب داد. گفت
مادرش خانه نیست و خودش تصمیم داشته
به متین زنگ بزند!

@shahregoftegoo

متین پشت تلفن کمی این پا و آن پا شد و حرف شاهین را نشنیده گرفت. خوشحال بود از این که کارگاه در سکوت کامل است و شاهین به خانه بودنش شک نمی کند! آرام گفت:

ـ باید ببخشید که اون همه کار گذاشتم رو دستتون، حتما مجبور شدید همه جا رو بشورید.

ـ این چه حرفیه؟ نه، جز تخته و چاقو چیزی رو نشستیم. دستت چه‌طوره؟ می خواستم صبح زنگ بزنم ببینم دیگه خونریزی نکرد؟

نفس پر خنده‌ی متین در گوشی پیچید و گفت:

ـ به قول مامان زخم شمشیر که نبود. نه دیگه

@shahregoftegoo

خوب شد. به هر حال ممنون!

ـ متین... فقط برای احوال‌پرسی نبود که
می‌خواستم بهت زنگ بزنم... دوست داری...
یعنی موافقی یه جایی قرار بذاریم و یه کم با
هم صحبت کنیم؟

ـ اِ... من...

ـ فردا عصر شهر کتاب... مراسم رونمایی
داره از کتاب جدید نویسنده‌ای که می‌دونم
تو هم کارهاش رو می‌خونی. می‌تونیم اول
بریم اونجا و بعدشم بریم یه چیزی بخوریم.
این برنامه برات وسوسه کننده هست یا یه
پیشنهاد دیگه بدم؟!

متین راحت خندید و گفت:

ـ حسابی وسوسه کننده‌ست ولی بدم نمی‌آد

@shahregoftegoo

پیشنهادهای دیگه رو هم بشنوم!

صدای شاهین شادتر شد وقتی موافقت ضمنی متین را گرفت و گفت:

ـ پس در این صورت اون‌ها می‌مونه برای بعدها! ساعت چهار بیام دنبالت خوبه؟

ـ خودم می‌تونم بیام، آدرس شهر کتاب سرراسته. می‌تونیم اونجا همدیگه رو ببینیم.

ـ برای انگشتت خوب نیست و ممکنه دوباره خونریزی کنه! ساعت چهار می‌آم دنبالت.

پس از قطع تماس، برنامه‌های فردا را در ذهن مرور کرد. پنج‌شنبه بود و می‌توانست مثل دیگر خانم‌ها او هم سرِ ساعت دوازده کار را تعطیل کند و به خانه برود، نیازی به مرخصی گرفتن از آقای مسگرا نبود.

@shahregoftegoo

***

بدون این که واقعا تصمیمی برای دلبری از شاهین داشته باشد، برای آماده شدن و دیدار دوباره او، با وسواس به ظاهرش رسیدگی کرد.

سیما خانم به خانه‌ی علیرضا رفته بود، قرار بود شب هم همان‌جا بماند و متین راحت بود از این که نیازی نداشت درباره‌ی قرار دیدارش، توضیحی به مادر بدهد که خوب می‌دانست چه‌ها خواهد شنید.

ظهر که از کارگاه به خانه برگشت، سر فرصت ناهار خورد و بعد به حمام رفت. با آرامش موهای بلندش را صاف کرد و حالت زیبایی به چتری‌های تازه کوتاه شده‌اش داد. وقتی در آینه صورتش را آرایش می‌کرد هیچ دلهره و

@shahregoftegoo

هیجانی نداشت.

از شاهین خوشش می‌آمد، هیچ ایرادی از او نمی‌توانست بگیرد. رفتارش معقول و متین بود و خوشایند.

وقتی به یاد می‌آورد روزی فرشاد را به او ترجیح داده از خودش تعجب می‌کرد. چه‌طور روز آن خواستگاری کذایی فکر کرده بود فرشاد خوش‌قیافه‌تر از او است؟! اصلا قابل مقایسه نبودند، نه در ظاهر و نه صدالبته در باطن. شاهین، گرم، با محبت و خوش صحبت بود. همیشه موضوعی برای حرف زدن داشت، حتی وقتی از آب و هوا می‌گفت حتما می‌توانست آن را به موضوع خاصی ربط بدهد و فقط برای این که ساکت نماند حرف نمی‌زد. جدای از تحصیلات و مطالعه فراوانی که داشت، فیلم‌های خوب می‌دید و در انتخاب موسیقی و تفریحاتش آسان‌پسند

@shahregoftegoo

نبود. متین همه‌ی این‌ها را درباره شاهین می‌دانست ولی در کنار همه‌ی این‌ها، این را هم می‌دانست که شاهین علی‌رغم استقلال مالی‌ای که داشت همچنان با مادرش زندگی می‌کرد؛ چیزی که متین دیگر نمی‌توانست دوباره تجربه‌اش کند، حتی با وجود تمام تفاوت‌های انکارناپذیر خانم ستوده با مریم خانم.

با این وجود، اصلا نمی‌توانست چشمش را روی شاهین ببندد و به او فکر نکند. شاهین می‌توانست برای متین دوست خوبی باشد، همان که همیشه آرزویش را داشت، از طرفی این را خوب می‌فهمید شاهین پی دوستی ساده‌ای نیست. سخت نبود حدس بزند امروز یا روزی دیگر خواسته‌اش را به زبان خواهد آورد. چیزی که برای متین سخت بود، فهمیدن احساس خودش بود.

@shahregoftegoo

برای متین، مرد دیگری هم وجود داشت.
سیروس مسگرا... با این که سیروس مسگرا
هنوز حرفی نزده بود، متین می‌دانست
بالاخره حرفش را خواهد شنید و از فکر کردن
به آن لرزشی در دلش حس می کرد.

تازه آرایشش تمام شده بود که زنگ خانه به
صدا در آمد، ساعت دقیقا چهار بود. از پشت
گوشی دعوت سرسری‌ای از شاهین کرد ولی
او گفت در ماشین منتظرش می‌ماند.

به تندی پالتوی مشکی‌اش را پوشید، شال
پشمی زرشکی زیبایی روی سر انداخت و به
موهایش حالت مناسبی داد، چکمه پاشنه
بلند مشکی‌اش را پوشید و در آینه‌ی آسانسور
یک بار دیگر سر و وضعش را چک کرد تا همه
چیز خوب باشد.

پاسخ نگاه مشتاق و تحسین‌آمیز شاهین را با

@shahregoftegoo

لبخندی ملیح داد و در ماشین او نشست.

دیدارشان بهتر از چیزی پیش رفت که متین انتظارش را داشت.

جلسه‌ی شهر کتاب عالی بود و وقتی در تریای کوچک و دنج و گرمی روبه‌روی شاهین نشست، حس کرد از آخرین باری که این‌قدر خوش بوده مدت‌های مدیدی می‌گذرد، این‌قدر که اصلا به یاد نمی‌آورد.

هنگام نوشیدن قهوه‌هایشان همچنان درباره‌ی جلسه‌ی رونمایی از کتاب گفتگو می‌کردند و متین از این که توانسته بود یک جلد از کتاب نویسنده‌ی محبوبش را با امضای خود او داشته باشد سرخوشی مضاعفی داشت.

جایی میان صحبت‌هایشان، شاهین یک‌باره

@shahregoftegoo

گفت:

ـ یادمه اولین باری هم که دیدمت خانم
هدایتی فقط درباره‌ی کتاب‌خون بودنت
حرف زد.

متین هیچ نمی‌خواست و انتظار نداشت
حرف آن روز به میان بیاید، ولی ناگزیر باید
چیزی می‌گفت. دست‌هایش را دور فنجان
قهوه حلقه کرد و با خنده‌ی نیم‌بندی گفت:

ـ بعدشم که دید کم آورده رفت سراغ مهرانه!

شاهین بلند و راحت خندید و گفت:

ـ قیافه‌ی تو شاهکار بود... داد می‌زد حاضری
هر جایی باشی غیر از اونجا و روبه‌روی من!

متین کمی خجالت‌زده گفت:

@shahregoftegoo

ـ تو رو خدا یادم نیار!

ـ حرفشم نزن چون یکی از بهترین خاطراتمه!
چی مالیده بودی به صورتت؟ زردچوبه؟!

متین بی‌اختیار خنده‌ی ریزی سر داد و
درحالی که حس می کرد حرارت صورتش به
دیگران هم می‌رسد، گفت:

ـ کرم پودر اون رنگی بود... پیشنهاد دوستم
یگانه بود، هم کرم پودر و هم سیر!

ـ اُه اُه... اونو که دیگه نگو! امیدوارم این
دوستت هیچ‌وقت مشاور خانواده نشه.
هر چند... اون روز با این که واقعا تصمیمی
نداشتم ولی ازت خوشم اومد.

ـ تصمیمی نداشتی؟! پس برای چی...

@shahregoftegoo

شاهین نفس صداداری کشید، نگاهی بی‌هدف به دور و بر تریا انداخت و گفت:

ـ راستش به اصرار پدر بود. همه از بیماریش خبر داشتیم، خودش هم بهتر از همه می‌دونست زمان زیادی براش نمونده. خیلی دلش می‌خواست قبل از... رفتنش، ازدواج منو ببینه. در واقع تو انتخاب مامان بودی. ندیده بودت ولی از مهرانه خیلی خوشش می‌اومد و فکر می‌کرد خواهر اون هم مثل خودشه که نبود!

ـ خودم می‌دونم که هیچ ربطی به خواهرم ندارم.

ـ آره و اگه بدت نیاد باید بگم خوشبختانه! می‌دونی... مهرانه، خانمِ خیلی خوبیه، ولی کسی نیست که انتخاب من باشه.

@shahregoftegoo

بالاخره به همان‌جایی رسیدند که متین می‌دانست. نگاهش را از چشم‌های شاهین گرفت و به فنجان نیم‌خورده قهوه‌اش دوخت. از ذهنش گذشت؛ یعنی همه‌ی این سال‌ها شاهین او را دوست داشته و منتظرش مانده؟ واقعا؟!

با صدایی آرام پرسید:

ـ تو چرا... چرا بعد از اون ازدواج نکردی؟

خودش هم به درستی نمی‌دانست منظورش از «اون» یعنی آن خواستگاری یا مرگ پدر یا هر چیز دیگری!

ـ خیلی هم بیکار نموندم! با یکی دو نفر آشنا شدم، حتی یک‌بار کارمون داشت جدی هم می‌شد ولی نشد. به موقع فهمیدیم راهمون از

@shahregoftegoo

هم جداست و آدم همدیگه نیستیم، البته لطف و هم‌فکری داییم هم بی‌تأثیر نبود! مرد فوق‌العاده‌ایه و بیشتر برام دوسته تا دایی، حالا می‌بینیش و خودت متوجه می‌شی. اون بود که چشم و گوشمو باز کرد و خب... به خیر گذشت! یه مدتی هم که ایران نبودم. درس می‌خوندم و بعدشم سرم به کار گرم بود. باید بگم؛ خیلی منتظر بزرگ شدن تو نموندم. یعنی همون موقع‌ها بود که خبر ازدواجت رو شنیدم و راستش... خیلی تعجب کردم. اما همیشه یه جورایی حواسم بهت بود! گه‌گاه بهت فکر می‌کردم... به زندگیت، به انتخابت و صادقانه بگم؛ از شنیدن خبر جداییت خیلی تعجب نکردم! متینِ، اون روزها واقعا یه خانم کوچولو بود... نه این که بخوام بگم الان دیگه نیستی‌ها.

این را گفت و از دیدن تعجب و شاید کمی خشم در نگاه متین به قهقهه خندید.

@shahregoftegoo

متین که نگاه دور و بری‌ها را روی خودشان
حس کرد، معذب شد و از گفتن حرف تند
و تیزی که سر زبانش بود خودداری کرد.
همان موقع تلفن شاهین زنگ خورد. شاهین
نگاهی به گوشی‌اش انداخت و گفت:

ـ ببخش... تلفن کاریه، مجبورم جواب بدم.

و با مخاطبی در آن سوی خط تلفن درباره‌ی
نقشه‌ی چیزی شروع به حرف زدن کرد
و از آنجایی که گویا صدایش خوب شنیده
نمی‌شد و مجبور بود بلند حرف بزند، با
اشاره به متین فهماند بیرون می‌رود و زود
برمی‌گردد.

متین سرِ میز تنها نشسته بود و بی‌هدف،
با نگاه به آدم‌های دور و بر، به حرف‌های
شاهین فکر می‌کرد که ناگهان دلش در سینه

@shahregoftegoo

فرو ریخت.

دو میز آن‌طرف‌تر، چهره‌ی مردی را دید که پاک از یاد برده بود، اما از نگاه خیره‌ی مرد به خوبی پیدا بود او متین را از یاد نبرده.

علیار بود. همان راننده‌ای که برایش مانتو خریده بود!

متین حس کرد یک‌باره همه فضای نیمه تاریک تریا، کاملا در تاریکی فرو رفت و فقط برق نگاه آن مرد ماند و شرمی بیش از اندازه برای خودش. دست‌هایش شروع به لرزیدن کرد و بی‌اختیار، نیم نگاهی به پنجره کوچک تریا انداخت. آن طرف پنجره، شاهین هنوز داشت با تلفن صحبت می‌کرد، ولی حواسش به متین هم بود.

دوباره به علیار نگاه کرد، ولی نگاه سراسیمه و

@shahregoftegoo

شرمسارش را از چشم‌های او گرفت و دید او با مرد جوان دیگری سرِ میز نشسته و همچنان چشم از متین برنمی‌دارد... یعنی حالا سرِ میز آن‌ها می‌آمد و جلوی شاهین آبرویش را می‌برد؟

کم مانده بود متین با نگاه و اشاره التماسش کند نزدیک نشود. علیار انگار هراس متین را فهمید که لبخندی به لب آورد، لبخندی که رنگی از آشنایی، محبت و شاید حسرت داشت. تکان خفیفی به سرش داد که به نظر متین شکلی از سلام کردن بود، ولی وقتی دید او ارتباط نگاهی را قطع کرد، چند اسکناس روی صورتحساب تریا گذاشت و همراه مرد دیگر از سر میز بلند شد و سمت در رفت، متین فهمید آن تکان سر به معنی «خیالت راحت» بود!

علیار و همراهش درِ تریا را باز کردند، شاهین

@shahregoftegoo

داخل آمد و زیر لب تشکری کرد و به متین نزدیک شد. متین، علیار را دید که پیش از بیرون رفتن، یک بار دیگر نگاهش کرد و باز لبخند زد. این بار معنی لبخندش خداحافظی بود. متین نمی‌دانست چرا اشک در چشمانش حلقه زد.

شاهین بی‌خبر از همه جا، متعجب و نگران پرسید:

ـ متین! خوبی؟ از چیزی ناراحت شدی؟ بیرون بودم اتفاقی افتاد؟ چی شده؟

متین که تلاش می‌کرد نگاهش به چشم‌های نگران شاهین نیفتد، خنده‌ای کرد و گفت:

ـ چیزی نیست... یاد گذشته افتادم! خواهش می‌کنم دیگه حرفش رو نزنیم.

@shahregoftegoo

و با خود فکر کرد این همه دقت و نکته‌سنجی مردها همیشه هم خوب نیست!

ساعت از هشت شب گذشته بود که شاهین متین را جلوی در خانه‌اشان پیاده کرد، خودش هم پیاده شد و کنار او منتظر ماند تا متین در ورودی ساختمان را باز کرد. پیش از این که متین خداحافظی کند، شاهین گفت:

ـ امیدوارم همون‌قدر که به من خوش گذشت به تو هم خوش گذشته باشه!

ـ همین‌طوره، روز خوبی بود، ممنون.

نگاه شاهین در تاریکیِ خیابان خلوت و سرمازده لبریز از شیفتگی و محبت بود وقتی گفت:

ـ پس در این صورت می‌تونم پیشنهادهای

@shahregoftegoo

دیگه‌مم رو کنم؟!

متین خندید و خواست داخل ساختمان برود که شاهین بازویش را گرفت، اما حرفی نزد. نگاهش برای لحظه‌ای گذرا روی لب‌های متین چرخید سپس روی چشم‌هایش ثابت ماند. فاصله میانشان کم بود، آن‌قدر که متین گرمایی را که از سینه‌ی شاهین برمی‌خاست روی گونه‌هایش حس می‌کرد. سرمای شب زمستانی به تنش نشست و لرزید. لبخندی شرمگین به لب آورد و باز خواست برود، اما شاهین بازویش را رها نکرد و آرام گفت:

ـ می‌دونم دوست نداری حرف گذشته رو بزنم و می‌دونم چیزی که می‌خوام بگم خوب نیست، ولی می‌خوام بدونی از شوهر سابقت ممنونم که این‌قدر بد بود! اون گُم کرد و من این‌قدر خوش‌شانس بودم که پیدا کنم.

@shahregoftegoo

و بعد، جوری که انگار دلش نمی‌خواست ولی چاره‌ای نداشت، بازوی متین را رها کرد و نجواکنان گفت:

ـ شب به خیر!

هیچ حرفی به ذهن متین نرسید در جواب او بگوید. غمی ناخواسته در نگاهش نشست و فقط گفت:

ـ شب به خیر.

هنوز در را نبسته بود که شاهین کمی بلندتر گفت:

ـ بهت زنگ می‌زنم... بد نیست تو هم گاهی حال منو بپرسی‌ها... به انگشتت خیلی فشار نمی‌آد!

@shahregoftegoo

۲۶

ـ یگانه جون، مادر، تو بهش بگو زودتر تصمیمشو بگیره! اون همیشه روی حرف تو بیشتر از حرف ما حساب می کنه.

نیم ساعت بود که سیما خانم گوشی تلفن به دست، دور خانه راه می‌رفت و با یگانه که روزی چشم دیدنش را نداشت؛ حالا مثل دختر خودش درددل می کرد و اهمیتی نمی‌داد متین بی‌صبرانه منتظر است پس از مدت‌ها با تنها دوستش صحبت کند.

یگانه از آن سوی خط به سیما خانم گفت:

ـ خانم هدایتی دیگه گذشت اون روزایی که متین به حرف من گوش می کرد، من الان خودم یکی رو می خوام بهم بگه چه کار کنم،

@shahregoftegoo

چه کار نکنم!

ـ وا... تو هم دو تا خواستگار داری؟!

ـ نه بابا... ما از این شانس‌ها نداریم... کلا می‌گم!

ـ آهان! خب پس مادر آخرش که چی؟ تا کی می‌خوای همین‌طوری تک و تنها زندگی کنی اونم تو دیار غربت! ولی ایشالله بخت تو هم باز می‌شه! فعلا که من موندم و این دختر که گوشش به حرف من بدهکار نیست... هر چی می‌گم آخه تا کی می‌تونی این دو تا رو سر بدوونی و این دست اون دست کنی حرف به خرجش نمی‌ره که نمی‌ره. یگانه جون تو هم که غریبه نیستی... خوب می‌دونی درسته متین من تازه بیست و سه سالشه ولی طفلک مادر مُرده بیوه‌س دیگه... خدا به زمین گرم بزنه باعث و بانیشو، اون به کنار، چیزی که

@shahregoftegoo

من می گم اینه که یه همچین موقعیت‌های خوبی هر روز سراغ زن بیوه نمی‌آن. حالا تو ببین می‌تونی حالیش کنی؟ اینم شانس دختر منه که همیشه دو تا دو تا خواستگار داره!

صدای خنده‌ی یگانه این‌قدر بلند بود که متین هم شنید:

ـ حالا شما خودتون فکر می کنید کدومشون بهتره؟!

ـ معلومه، سیروس خان! مرد پخته و سرد و گرم چشیده‌ایه، وضع مالیشم که خدا رو شکر عالیه، خیلی هم متین رو دوست داره، از همون اولین بار که دیدمش فهمیدم... ولی خب... دخترش از متینِ من بزرگ‌تره که البته می‌خواد بره و با مادرش زندگی کنه، ولی بالاخره هست دیگه... شاهین هم خوبه، آقا، تحصیل کرده، خوش‌قیافه... سن و سالش

@shahregoftegoo

هم که به متین می‌خوره و دستشم به دهنش می‌رسه. ببین چند ساله به پای متین صبر کرده! اصلا هم نه برای خودش مهمه متین دختر نیست نه برای مادرش! ولی خب بدیش اینه که با مادرش زندگی می‌کنه و لابد می‌خواد زنش رو ببره خونه‌ی مادرش... طفلک بچه‌م هم که کم از مادر شوهر نکشیده، هر چند مادر شاهین هیچی از خانمی و وقار و متانت کم نداره... حالا من نمی‌دونم بیا خودت باهاش حرف بزن بگو زودتر تصمیمشو بگیره... نمی‌شه که مردمو بخوابونه تو آب نمک. بیا مادر، از من خداظ... به مامانت اینا سلام برسون. قربونت بشم، گوشی!

بالاخره سیما خانم گوشی تلفن را سمت متین گرفت، اما گوشش به حرف‌های آن دو بود. متین بی‌اهمیت به کنجکاوی مادر، به اتاق خودش رفت و در را بست. پس از کلی

@shahregoftegoo

احوال‌پرسی و خوش و بش دوستانه، یگانه گفت:

ـ خب حالا رُک و راس بگو داستان چیه؟

ـ داستان؟ داستان همینیه که مامان می‌گفت.

ـ یعنی واقعا هردوشون ازت خواستگاری کردن؟!

ـ هنوز رسما که چیزی نگفتن ولی خر که نیستم، می‌فهمم امروز و فردا می‌گن دیگه.

ـ تا فردا خدا بزرگه! بشین سرِ فرصت فکرهاتو بکن... دیگه خام و بی‌تجربه که نیستی، خوب می‌فهمی چی به چیه. واقعا چه جوریه؟ تعریف کن ببینم!

@shahregoftegoo

نیم ساعت تمام متین درباره مسگرا و شاهین حرف زد و سعی کرد عین واقعیت را بگوید، مگر چیزهایی که نیازی نمی‌دید یگانه درباره‌ی سیروس مسگرا بداند. کلمه‌ای درباره‌ی اتفاق‌های آن روز نحس به دوستش نگفت، اما باقی را مو به مو تعریف کرد.

ـ پس هر دوی اینا یه خوبی‌هایی دارن یه بَ... مشکلاتی! مشکل شاهین که... بالاخره عمر دست خداست.

ـ این‌طوری نگو، خانم ستوده خیلی زن خوبیه!

ـ طوری نگفتم! عمر تو هم دست خداست، مال منم همین‌طور... حرف بدی نمی‌زنم که، ولی به هر حال مشکل بابا مسگرا نه! اما من حس می کنم تو مسگرا رو دوست داری، آره؟

@shahregoftegoo

ـ دوست داشتن اون جوری... نه!

ـ پس دوست داشتن چه جوری؟

ـ درست نمی‌دونم، خیلی خیلی براش احترام قائلم. همیشه حرف‌هاش درسته و هر کاری که می کنه یه دلیل و منطقی پشتشه. بعدشم، خیلی به من توجه داره، یه حامیِ واقعیه، می‌دونم خنده‌ت می گیره ولی وقتی نزدیک اونم احساس می کنم هیچ اتفاق بدی برام نمی‌افته. سه روز نمی‌بینمش دلم براش تنگ می‌شه ولی هر بار که می گه نیلو فلان، نیلو بهمان، انگار با پتک می کوبن تو مغزم!

ـ هیچ کدوم این‌ها که گفتی اسمش دوست داشتن اون جوری نیست. متین دیگه لازم نیست ادای خنگ‌ها رو دربیاری و از واقعیت فرار کنی. اگه به قول خودت فقط براش احترام قائلی پس چرا به دخترش حسادت

@shahregoftegoo

می کنی؟

ـ خب حسودم، چه کار کنم؟!

ـ نگران نباش، من کشف کردم حسادت هم
مثل حس لامسه و چشایی توی همه‌ی آدما
هست فقط میزانش فرق می کنه، راحت باش!

ـ یگانه مسخره‌بازی درنیار، واقعا این انتظار
زیادیه که بخوام شوهرم... مردی که شاید
همسرم بشه... منو بیشتر از دیگران دوست
داشته باشه؟

ـ نه. طبیعیه البته وقتی با مردی ازدواج کنی
که بچه نداشته باشه، مثل شاهین!

ـ شاهین انتظار داره من ادامه تحصیل بدم...
همه‌ش می گه کنکور بدم و برم صنایع دستی
بخونم یا یه رشته‌ی هنری دیگه، نمی‌دونه

@shahregoftegoo

من دیپلم ندارم.

ـ خب برو بگیر!

ـ مگه نونه که برم نونوایی بگیرم؟!

ـ متین بی‌خیال... اون موقع که ما درس نمی‌خوندیم به خاطر این بود که مجبورمون می‌کردن، خودت هم اینو خوب می‌دونی. ولی حالا به میل خودت می‌تونی دوباره شروع کنی، مطمئن باش اون‌قدرها سخت نیست. من که دارم برای دانشگاه می‌خونم، می‌خوام توی رشته‌ای که دوست دارم و عاشقشم بهترین باشم، دوست ندارم یه آرایشگر معمولی بمونم. می‌خوام گریم بخونم. سخته، به خصوص که هنوز یه کم مشکل زبان دارم ولی می‌تونم، می‌دونم که می‌تونم! تو هم اگه بخوای می‌تونی. می‌دونی... به نظر من که شاهین خیلی حرف

@shahregoftegoo

خوبی می‌زنه. درباره‌ی اون چی؟ احساست نسبت بهش چیه؟

- چی بگم؟ وقتی نیست زیاد بهش فکر نمی‌کنم، در واقع انگار اصلا نیست، اما وقتی می‌بینمش به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنم. خیلی باهوش و عاقله... چه می‌دونم از کتابایی که خودش می‌خونه و به من معرفی می‌کنه بگیر تا بزرگ‌ترین مسائل، وقتی با اونم اصلا نمی‌فهمم زمان چه‌طور می‌گذره. دیروز با هم رفته بودیم درکه. از ساعت هفت صبح با هم حرف می‌زدیم ولی ساعت چهار بعدازظهر که رسیدیم خونه بازم حرفامون نیمه‌کاره موند! خیلی باهاش راحتم، انگار صد ساله با هم دوستیم، پیش اون که هستم احساس مهم بودن می‌کنم. منظورمو می‌فهمی؟

- به زور!

@shahregoftegoo

ـ از یه طرف رفتارش رو با مامانش می‌بینم، در عین این که با هم صمیمی‌ان ولی خیلی بهش احترام می‌ذاره و توجه نشون می‌ده و به خودم می‌گم یه همچین مردی همین رفتار رو با زنش هم داره و هیچ‌وقت به همسرش هم بی‌احترامی نمی‌کنه، از طرف دیگه من زندگی با مادر شوهر رو تجربه کردم. دوست دارم این دفعه خونه‌ی مستقلی از خودم داشته باشم نه این که همیشه احساس کنم توی خونه‌ی یکی دیگه مهمونم و حرف، حرف یکی دیگه‌س. درسته که مادر شاهین قابل مقایسه با مادر فرشاد نیست، حتی سرِ سوزنی، ولی بالاخره خونه‌ی اونه، بزرگ‌تره، درسته خودمم دوستش دارم و واقعا بهش احترام می‌ذارم ولی زندگی مستقل برام خیلی خیلی مهمه.

ـ وقتش که شد با خود شاهین صحبت کن و

@shahregoftegoo

همه‌ی این‌ها رو بهش بگو. بخواه یه خونه‌ی جدا بگیره و...

ـ و مادر پیر و تنهاش رو به خاطر من ول کنه؟ بمیرم هم اینو نمی گم.

ـ چرا ول کنه؟! یه خونه نزدیک مادرش بگیره.

ـ فکر نکنم وضع مالیش اون‌قدرا خوب باشه، می‌دونم برای این شرکتی که تازه راه انداخته خیلی خرج کرده و تا کارش راه بیفته شاید چند سال طول بکشه. با شناختی که من ازش پیدا کردم اصلا خودشم آدمی نیست که وابسته به مادر یا عمو و این و اون باشه، ولی مطمئنم زمان زیادی باید صبر کنه تا کارش اون‌قدر بگیره که بتونه خونه‌ی مستقل داشته باشه و این یعنی همه‌ی سال‌های اول ازدواج!

@shahregoftegoo

ـ متین جون این‌طور که به نظر می‌رسه تو دیگه اصلا حس و حال سختی کشیدن نداری‌ها! می‌خوای تو جاده‌ی صاف و سرسبز و خرمِ حاضر و آماده برا خودت خوش‌خوشان قدم بزنی، غافل از این که یک کیلومتر جلوتر می‌شه بر بیابون!

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی زندگی با مسگرا! خب الان هنوز جوونه و سرحال، پولدارم که هست، حالا گیریم دو بار هم در روز پتک بخوره تو سرت، ولی بالاخره بچه‌ی خودت می‌آد دیگه، پس اون به کنار، ولی بیست سال از تو بزرگ‌تره، یعنی وقتی تو بشه چهل سالت اون می‌شه شصت سالش. نه حال و حوصله داره با تو بیاد کوه نه با بچه‌هاش، حالا هر چه‌قدر هم که حامی باشه! متین آینده‌ی دور رو ببین نه امسال و

@shahregoftegoo

سال دیگه رو.

ـ به همه‌ی این‌ها که می گی فکر کردم و
می کنم اما تا بیست سال دیگه کی زنده‌س،
کی مُرده؟! مسگرا...

ـ بفرما! تو حتی پشت سرشم نمی‌تونی
اسمش رو بگی، مسگرا! آقای مسگرا لطفا
بغلم کنید!

ـ یگانه خیلی مسخره‌ای! عادت کردم، لازم
بشه عادت می کنم بهش بگم سیروس!

ـ بله اگه لازم بشه. حالا این الزام رو کی تعیین
می کنه خدا می‌دونه. اصلا کی گفته الا و
بلا باید همین حالا ازدواج کنی؟! می خوای
تعطیلات عید رو از دست ندی؟ تو تازه
خلاص شدی. برای خودت کار می کنی،
شاید خواستی درس بخونی، نیاز مالی هم که

@shahregoftegoo

نداری... واقعا چه اصراریه؟ مامانت و برادرات می‌گن؟

ـ اونا که می‌گن، ولی... خودم می‌خوام. دوست دارم ازدواج کنم.

ـ یه جورایی انگار ازدواج کردن برات هدف شده! خب گیریم زرتی ازدواج هم کردی، بعدش چی؟ می‌خوای مثل مادرهامون بچه به دنیا بیاری و همه‌ی زندگیت بشه بچه‌هات؟!

ـ نه، هدفم نشده ولی دوست دارم کسی رو داشته باشم که دوستش داشته باشم و اونم منو دوست داشته باشه... نمی‌خوام این‌قدر تنها باشم. تو می‌تونی این‌طور زندگی کنی چون هیچ‌وقت به اندازه‌ی من تنها نبودی، اصلا نمی‌دونی تنهایی یعنی چی، چون همیشه پدر و مادرت و خواهرات باهات بودن

@shahregoftegoo

و تو هم هر جور دوست داشتی زندگی کردی... وضع من با تو فرق می کنه، همیشه فرق می کرده.

ـ می‌فهمم اما درکِت نمی کنم. به هر حال به خودت زمان بده. اونام که هنوز رسما حرفی نزدن. شاید هیچی این‌طور که تو فکر می کنی نباشه... اما از من می‌شنوی بیشتر به شاهین فکر کن!

ـ می‌دونم... اما من هر چی دارم از مسگرا دارم. اون بهم کمک کرد روی پای خودم وایسم. وقتی احتیاج داشتم دستمو گرفت، می‌فهمی؟

ـ می‌فهمم ولی مثلا چه‌کار کرده برات؟ یه کارگاه حاضر و آماده بهت داده و گذاشته توش کار کنی، اما شاهین می‌خواد تو کارگاه خودتو داشته باشی... مسگرا فقط گذاشته

@shahregoftegoo

همونی باشی که هستی اما این چیزایی
که من از شاهین فهمیدم یعنی آدمیه که
می‌خواد تو اونی بشی که می‌تونی باشی،
حالیته؟!

ـ فکر کنم خوشحال بشه بدونه طرفداری
مثل تو داره.

ـ پس جون من بهش نگو نقشه‌ی سیر و کرم
پودر مال من بود.

ـ گفتم!

ـ یعنی گندت بزنن‌ها!

ـ یگانه، کاش مثل اون وقتا می‌تونستی یه
راه‌حل بهم بدی... یه چیزی که بتونم با خیال
راحت تصمیم بگیرم.

@shahregoftegoo

ـ بی‌خودی منتظر من نمون، دیگه نه تو اون متین سابقی نه من همون یگانه. حالا فهمیدم بعضی از راه‌ها فقط به چاه می‌رسه!

ـ درسته... این بار خودم باید بین خوب و خوب‌تر یکی رو انتخاب کنم، فقط نمی‌تونم بفهمم خوب‌تر کیه و چیه!

ـ می‌فهمی... من دلم روشنه! حالا بذار حرفشونو بزنن، شاید اون موقع راحت‌تر بتونی تصمیم بگیری.

گفتگویشان که تمام شد متین ماند و سردرگمی‌ای بیش از پیش. دلش یک چیز می‌گفت و عقلش چیز دیگری!

وقتی به رختخواب رفت، به خود گفت:

ـ آره، باید صبر کنم... تا فردا خدا بزرگه، شاید

@shahregoftegoo

فردا اتفاقی بیفته که راحت بتونم تصمیم
بگیرم، تصمیمی که بعدها پشیمونی نداشته
باشه. فردا... شاید فردا مثل امروز نباشه!

@shahregoftegoo

۲۷

صبح که از خانه بیرون می‌رفت آسمان این‌طور سنگین و پربار نبود. ساعت سه بعدازظهر، برفی درشت و سنگین باریدن گرفت و نیم ساعت نگذشت که شهر سفیدپوش شد.

یکی از خانم‌های بافنده به متین گفت:

ـ خانم هدایتی اگه اجازه بدید امروز زودتر کار رو تعطیل کنیم، یه ساعت دیگه خیابونا قفل می‌شه.

متین نگاه دیگری به دانه‌های درشت برف انداخت. سری به تأیید تکان داد و موافقت کرد خانم‌ها کار را تعطیل کنند و به خانه‌هایشان بروند، خودش هم باید زودتر

@shahregoftegoo

می‌رفت، وگرنه به ترافیک سنگین خیابان‌ها می‌خورد.

کارگاه که خالی و ساکت شد، متین هم کارهایش را انجام داد، پالتوی پشمی نخودی رنگش را پوشید و شال بافتنی و گرم یشمی‌اش را جوری بست که موها و گردنش را خوب پوشاند و به فروشگاه رفت تا به آقای مسگرا اطلاع بدهد کارگاه را زودتر تعطیل کرده است. ته دلش امیدوار بود سیروس مسگرا پیشنهاد بدهد او را به خانه‌اشان برساند! از این فکر، اضطرابی خوشایند بر دلش نشست. عصر زمستانی زیبایی بود و مدت‌های زیادی از آخرین باری می گذشت که برفی چنین زیبا همه جا را سفید کرده بود. حیف بود اگر به آن زودی و به تنهایی به خانه می‌رفت.

هیچ مشتری‌ای در فروشگاه نبود و همه‌ی

@shahregoftegoo

فروشنده‌ها بیکار بودند، اما آقای مسگرا
مهمان داشت.

مردی پشت به سالن فروشگاه نشسته بود
و پیدا بود گفتگویی دوستانه میان او و آقای
مسگرا جریان داشت. چیزی آشنا در پالتوی
کوتاه مشکی مرد که پشت صندلی‌اش
آویخته بود، وجود داشت... همین‌طور
موهای مجعد مشکی‌اش که روی یقه پیراهن
سفیدی که زیر پلیور خاکستری پوشیده بود
به چشم می‌خورد.

در حالی که صدای تق‌تق پاشنه‌ی
چکمه‌های متین در فروشگاه ساکت و خلوت
می‌پیچید دل‌شوره‌ای عجیب به دلش چنگ
انداخت که دلیلش را هیچ نمی‌دانست. یک
آن وسوسه شد بدون خداحافظی از آقای
مسگرا به خانه برود، اما نیمه‌ی راه بود که
مسگرا متوجه نزدیک شدنش شد و نگاهشان

@shahregoftegoo

که به هم افتاد لبخندی روی لب‌های آقای مسگرا نشست. متین هنوز پاسخ لبخند پرمحبت مسگرا را نداده بود که مرد جوان رد نگاه او را گرفت و سرش را سمت متین برگرداند.

قدم‌های متین بی‌اختیار سست شد و همان‌جا ایستاد. شاهین آنجا چه می‌کرد!

متین نتوانست به این فکر کند بودن شاهین در آن فروشگاه به چه معناست، نتوانست به این فکر کند چرا یک‌باره ضعفی شدید در پاهایش پیچید و هیچ نتوانست به این فکر کند که چرا با همه‌ی وجود می‌خواست راه آمده را با سرعتی هر چه بیشتر برگردد و برود، چون شاهین با خنده‌ای به غایت حیرت‌زده اما خوشامدگو، بلند گفت:

ـ متین؟! تو اینجا چه کار می‌کنی!

@shahregoftegoo

متین فرصت نکرد جوابی به سؤال شاهین بدهد، فقط بی‌اختیار به مسگرا نگاه کرد. بهت و حیرت سیروس مسگرا هم کمتر از شاهین نبود، با صدایی آرام و تحلیل رفته پرسید:

ـ تو متین رو می‌شناسی؟!

شاهین از جایش بلند شد و قدمی سمت متین برداشت که فاصله‌اش با میز مسگرا چند قدم بیشتر نبود. با خنده گفت:

ـ یک ساعته درباره‌ی ایشون دارم برات می‌گم دایی... الان می‌خواستم عکسش رو نشونت بدم که... خودش از غیب رسید!

بار دیگر نگاه متین از چشم‌های خوشحال و حیران شاهین گذشت و روی نگاه سیروس

@shahregoftegoo

مسگرا نشست. مسگرا نگاهش به متین بود ولی او را نمی‌دید. از روی صندلی‌اش بلند نشده بود، هیچ حرکتی نکرده بود، اما به نظر می‌رسید هر آن ممکن است از جایش بلند شود و کاری بکند، چه کار؟ قدرت فکر کردن از متین سلب شده بود. فقط همین را می‌فهمید که جایی بود که نباید می‌بود... ای کاش نبود!

شاهین گفت:

ـ چرا اونجا وایسادی؟ بیا و با داییم آشنا شو... چه جالب که تو هم امروز اومدی اینجا! توی این هوا برای خرید اومدی یا...

شاهین که نگاه هراسان و ناباور متین را دید و متوجه شد رنگ صورتش مثل گچ دیوار شده، نگاهی پرسان به سیروس مسگرا انداخت. پیش از این، هرگز چهره‌ی دایی‌اش را این‌طور

@shahregoftegoo

ناخوانا ندیده بود.

متین حس کرد هوا برای نفس کشیدن کم دارد، بیشتر از این نمی‌توانست ساکت بماند. شاهین واقعا منتظر شنیدن حرفی از جانب او بود.

ـ من... من اینجا... کار می کنم.

چشم‌های تنگ شده‌ی شاهین پر از سؤال شد و پیشانی‌اش چنان خط افتاد که انگار پی فهمیدن موضوع مهمی بود... بسیار مهم!

گویی درست متوجه نشده بود متین دقیقا چه گفته، نگاهی به دور و بر انداخت، پس از چند ثانیه سکوتی پرحرف، پرسید:

ـ کار می کنی؟! اینجا... نگفته بودی... چند وقته پیش دایی من...

@shahregoftegoo

سیروس مسگرا همان‌طور که نشسته بود یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد. نگاه متین به دست دیگرش افتاد که روی میز بود، یک لحظه دستش مشت شد، بعد به تندی بازش کرد و بی‌هدف خودکاری دست گرفت، باز خودکار را روی میز انداخت و به جای متین گفت:

ـ مدت زیادی نیست.

یک دست شاهین روی پشتی صندلی بود، با سر انگشتان دست دیگر پیشانی‌اش را می‌مالید و جوری به زمین نگاه می‌کرد که انگار پاسخ سؤالش روی سرامیک‌های کف فروشگاه نوشته شده بود و فقط باید کلمات را پیدا می‌کرد... اما پیدا نکرد. در همان حال متوجه شد متین هنوز سرپا ایستاده و می‌لرزد، صندلی خالی کنار میز را جلو کشید و گفت:

@shahregoftegoo

ـ بیا بشین... لطفا!

قدم‌های متین کوتاه و لرزان بود و هنوز چشم از صورت سیروس مسگرا برنداشته بود. روی صندلی که نشست حس کرد همه کارکنان فروشگاه به او زل زدند. سرش را پایین انداخت و بند کیفش را دور انگشت‌های یخ زده‌اش پیچاند.

شاهین هم کنارش نشست، درحالی که همچنان به موضوع بسیار مهمی می‌اندیشید. بالاخره سیروس مسگرا بود که سکوت را شکست:

ـ پس... شما هم... همدیگه رو می‌شناسید.

ـ دایی حواست کجاست؟! گفتم که من متین رو از قبلِ...

@shahregoftegoo

حرفش را ادامه نداد. لحظه‌ای ساکت ماند و ناگهان گفت:

ـ آهان... گبه! پس... خودم اینجا رو بهت معرفی کردم! از همون موقع...

حرفش ناتمام ماند. از نگاهش پیدا بود گِره‌ای در ذهنش باز شده... با دهانی نیمه باز به مسگرا خیره شد. نگاهش ابتدا شاد بود از یافتن پاسخ پرسش ذهنش و بعد، کم کم شکلی از سرزنشی ناباورانه گرفت. زیر لب گفت:

ـ مدت زیادیه! ... چند وقته؟ سه... چهار سال پیش؟!

نگاه سرگشته‌اش را به متین دوخت و آرام گفت:

@shahregoftegoo

ـ چه‌طور این مدت... اینجا ندیدمت؟

متین زیر لب گفت:

ـ کارگاه بالا کار می کنم.

نگاه شاهین از متین گذشت و روی چشم‌های سیروس مسگرا ثابت ماند. سکوت کرد. اگر گفته می‌شد سالن فروشگاه در سکوت فرو رفته، حق مطلب به درستی ادا نمی‌شد. انگار کسی وارد شده و تمام هوای موجود در فروشگاه را با خود برده بود. متین حس می کرد اکسیژن کم آورده است.

سرانجام شاهین آهسته گفت:

ـ نکنه... نکنه نازنینی که نیلو می گفت... می گفت اینجا کار می کنه... گفت از شوهرش

@shahregoftegoo

جدا شده... که هم‌سن نیلوفره... که چند ساله عاشقشی... و می‌خوای باهاش ازدواج...

شاهین بلند فکر می‌کرد. صدایش بلند ولی لرزان بود وقتی با خشمی یک‌باره گفت:

ـ دایی... متین؟!

متین سرش را پایین انداخته بود و به انگشتانش که از شدت فشار بند کیفش، ردی سفید رویشان مانده بود نگاه می‌کرد. جرات نداشت سرش را بالا بیاورد، نه می‌توانست به مسگرا نگاه کند و نه به شاهین... اما صدای پرخشم، ناباور و لرزان شاهین را شنید که گفت:

ـ اون جای دخترته!

@shahregoftegoo

سیروس مسگرا گوشی تلفن را برداشت، شماره‌ای سه رقمی گرفت و در گوشی تلفن گفت:

ـ فروشگاه رو تعطیل کن.

چند ثانیه به حرف شخص آن سوی خط گوش کرد، سپس فریاد زد:

ـ همین حالا!

فریاد مسگرا چنان در فروشگاه پیچید که نیازی نبود کسی به آن‌ها دستور رفتن بدهد، به آنی جنب و جوشی میان کارمندان فروشگاه درگرفت، همه به سرعت کت‌هایشان را پوشیدند و یکی پس از دیگری بدون خداحافظی از فروشگاه بیرون رفتند.

صدای شاهین پر از خنده‌ای سرد و تلخ بود

@shahregoftegoo

وقتی گفت:

ـ آخرش که چی دایی؟

مسگرا جوری به متین خیره شد که انگار حرف‌های خواهرزاده‌اش را نشنیده بود، نبض روی شقیقه‌اش تند تند می‌زد. چند ثانیه در سکوت به سرِ پایین انداخته‌ی متین خیره شد، سپس گفت:

ـ نگفته بودی اینجا رو کی بهت معرفی کرده... متین!

صدای مسگرا به قدری آرام بود که به نوازش می‌مانست، نوازشی سرزنش‌آمیز! متین سرش را بالا آورد. نگاه درمانده و شرمسارش را به چشم‌های سیروس مسگرا دوخت و آهسته و بریده بریده گفت:

@shahregoftegoo

ـ ما... ما با هم رفت و آمد خانوادگی داریم!

شاهین گردنش را کمی کج کرد، لبخندی سرد و یخ‌زده همچنان روی لب‌های رنگ پریده‌اش بود. متین تاب برق نگاهش را نیاورد. شاهین گفت:

ـ فقط با هم رفت و آمد خانوادگی داریم؟... نازنین؟!

متین هیچ پاسخی برای سؤال شاهین نداشت آن هم وقتی که سیروس مسگرا نگاهش را به او دوخته بود. چاره‌ای نداشت جز این که با آخرین توانی که در خود سراغ داشت فروشگاه را ترک کند، برود و هرگز برنگردد!

به تندی از روی صندلی بلند شد، ولی ناگهان شاهین مچ دستش را گرفت. چنان محکم و

@shahregoftegoo

پرفشار که ناله‌ای ناخواسته از میان لب‌های متین بیرون آمد. مسگرا بی‌اراده حرکتی کرد، می‌خواست به کمک متین بیاید؟ اما انگار خود را مجبور به دوباره نشستن روی صندلی‌اش کرد. شاهین با صدایی کوبنده گفت:

ـ بشین... هنوز وقت رفتن نیست!

متین به ناچار دوباره روی صندلی نشست و نفهمید چرا قطره اشک سنگینی روی گونه‌اش سُر خورد. چشم‌های شاهین لحظه‌ای صورت متین را ترک نمی‌کرد.

مسگرا نگاهش را به دست‌های آن‌ها دوخت و آرام گفت:

ـ شاهین، بهتره بذاری متین بره... ما باید با هم صحبت کنیم.

@shahregoftegoo

در صدای شاهین، خشم، درد، بی‌قراری و شیدایی حس می‌شد.

ـ درباره‌ی خودش می‌خوایم صحبت کنیم دایی! خودش باید بگه چرا تمام این مدت نگفته تو رو می‌شناسه و پیش تو کار می‌کنه.

ـ این موضوع هیچ ربطی...

متین حرف مسگرا را قطع کرد. نباید ساکت می‌ماند. نباید خودش را پشت او قایم می‌کرد، آن هم وقتی که رفتار نادرستی انجام نداده بود، آن هم وقتی که روحش هم خبر نداشت دایی شاهین همان سیروس مسگرا است.

ناخواسته نگاه سرزنش‌آمیزی نثار شاهین کرد و گفت:

@shahregoftegoo

ـ اگه من به آقای مسگرا نگفتم تو اینجا رو بهم معرفی کردی، برای این بود که نمی‌خواستم کسی توی رودرواسی کارم رو قبول کنه، دلم می‌خواست بدونم کارم به درد می‌خوره یا نه، بدون پارتی بازی! و اگه به تو نگفتم اینجا کار می‌کنم به خاطر این بود که مامان و مهرانه دلشون نمی‌خواست... نه به خاطر آقای مسگرا، به خاطر این که دوست نداشتن کسی بدونه دختر حاج هدایتی حقوق بگیر کس دیگه‌ای شده... هرگز نخواستم به تو یا آقای مسگرا دروغ بگم یا چیزی رو ازتون مخفی کنم. فقط... فقط...

ـ فقط چی؟

این را شاهین گفت، آن هم درحالی که همچنان فشاری غیرقابل‌تحمل به مچ دست متین وارد می‌کرد. متین مچش را از میان گرهِ

@shahregoftegoo

محکم انگشتان شاهین بیرون کشید و گفت:

ـ فقط حرفی برای گفتن نداشتم!

ـ حرفی نداشتی؟! متین... نگو که نفهمیده بودی نازنینِ دایی من هستی!

متین نگاه درمانده و پراشکش را به سیروس مسگرا دوخت و نفس بریده فریاد زد:

ـ من نمی‌دونم!

و این بار به شاهین فرصت نداد مانع از فرارش بشود. با آخرین سرعتی که در خود سراغ داشت سرتاسر فضای سالن فروشگاه را دوید. هنوز به در نرسیده بود که صدای بلند مسگرا را شنید:

ـ شاهین، اگه الان از این در رفتی بیرون دیگه

@shahregoftegoo

نمی‌خوام برگردی.

متین نماند تا ببیند شاهین به دنبالش از فروشگاه بیرون می‌آید یا نه!

کنار خیابان، روی برف‌های تازه نشسته بر آسفالت سیاه، آن‌قدر دوید تا سرانجام تاکسی بدون سرنشینی کنارش ایستاد و او بدون این که مسیری بگوید سوار شد. حتی یک‌بار برنگشت ببیند شاهین می‌آید یا نه، فقط می‌خواست هر چه سریع‌تر خود را به خانه برساند. آنجا، وقتی تاریکی شب همه جا را فرا می‌گرفت می‌توانست در تنهایی به آنچه دیده و شنیده بود فکر کند، ولی حالا فقط باید دور می‌شد، از هر دوی آن‌ها دور می‌شد!

***

غروب زودرس روز برفی شهر را تیره و تار

@shahregoftegoo

کرده بود وقتی متین صدای زنگ موبایلش را شنید.

تاکسی هنوز پشت راه‌بندان سنگین خیابان مانده بود و هرازگاهی به اندازه‌ی چند سانتی‌متر حرکت لاک‌پشت‌وار و رو به جلو داشت. متین در هوای گرم و خفه‌ی ماشین، گوشی‌اش را از کیف بیرون آورد و نام شاهین را روی صفحه‌ی آن دید. صفحه‌ی گوشی‌اش کم‌نور بود و هشدار قطع شدن می‌داد. ثانیه‌ای مکث کرد، سپس انگشتش را روی خط سبز کشید:

ـ متین کجایی؟

ـ توی تاکسی.

ـ باید با هم حرف بزنیم.

@shahregoftegoo

ـ من توی تاکسی‌ام... گوشیم هیچی شارژ نداره، الانه که خاموش بشه.

ـ می‌آم خونه‌تون. تا حالا هم اشتباه کردم که حرفی نزدم... کاری ندارم بین تو و دایی چی بوده و چی نبوده، خودت بهم می‌گی، ولی...

ـ شاهین امشب نه... وای داره قطع می‌شه!

ـ همین امشب! ساعت هفت هشت می‌آم با مادرم.

ـ الو... شا...

گوشی متین لرزش کوچکی کرد و خاموش شد. نگاه سراسیمه‌اش را به انبوه ماشین‌های مانده زیر برف سنگین انداخت، سپس نگاهی به ساعتش کرد، چهار و نیم بود.

@shahregoftegoo

***

شاید اگر همه راه را پیاده تا خانه می‌رفت زودتر می‌رسید. چتری موها و سرشانه‌های پالتواش خیس از برفاب شده بود وقتی با دستانی لرزان و یخ‌زده در را گشود و پا به نشیمن گرم خانه گذاشت. هنوز شال را از روی موهای مرطوبش برنداشته بود که سیما خانم شتاب‌زده و خوشحال خود را به او رساند و گفت:

ـ وای خدا رو شکر که بالاخره اومدی... گفتم موندی پشت ترافیک و به موقع نمی‌رسی... زود باش مادر برو یه دستی به سر و صورتت بکش که مهمون داریم.

ـ می‌دونم! ولی بعید بدونم توی این هوا بتونن تا ساعت هشت برسن... عجله‌ای نیست.

@shahregoftegoo

ـ مگه با کی می‌آد؟! ها... لابد دخترش رو هم می‌خواد بیاره.

ـ چی؟! کی؟

ـ سیروس خان دیگه! یه ساعت پیش زنگ زد گفت تو راهه. گفت می‌خواد بیاد و با هم صحبت کنید... چه‌قدر آقا و محترمه. کاش زنگ بزنم علیرضا هم بیاد.

ـ وای نه... مامان... ناجور شد... خیلی ناجور... ای وای... شاهین با مادرش قراره بیان... حالا چه‌کار کنم؟!

دست‌های سیما خانم که برای گرفتن پالتوی متین جلو آمده بود در هوا ماند. دو بار دهانش را باز و بسته کرد تا چیزی بگوید، ولی هیچ صدایی از گلویش خارج نشد. چند بار

@shahregoftegoo

مژه زد و عاقبت گفت:

ـ یعنی چی... متین... دیگه شورشو درآوردی! چرا هر دو با هم؟! همین امشب؟ یعنی نباید یه زنگ به من بزنی؟

متین به طرف تلفن دوید و گفت:

ـ باید زنگ بزنم.

گوشی را که دست گرفت تازه به این فکر کرد به کدامشان باید زنگ بزند؟ سیروس مسگرا؟ یا... شاهین؟

تند تند زیر لب با خودش گفت:

ـ شاهین اول می‌خواد بره دنبال مادرش... اما مسگرا لابد صاف از فروشگاه می‌آد... یعنی الان توی راهه... مامان، مسگرا نگفت کی

@shahregoftegoo

می‌آد؟

ـ نه... گفت توی راهه... گفت توی ترافیک مونده ولی سعی می کنه زودتر بیاد... حالا چرا همین امشب؟ متین یه کلمه حرف بزن بگو ببینم چی شده؟

ـ مامان جان به خدا تقصیر من نبود... من چه می‌دونم چرا همین امشب هردوشون تصمیم گرفتن بیان... خدایا چه‌قدر بد شد... مامان... حالا چه‌کار کنم؟ مسگرا دایی شاهینه!

ـ چی؟!

ـ داییشه... امروز اومده بود اونجا... بی‌خبر و یه‌هو!

سیما خانم با پنج انگشتش ضربه‌ی محکمی به گونه‌اش زد و ترسیده گفت:

@shahregoftegoo

ـ وای خاک به سرم! دیدی به دلم افتاده بود یه اتفاق ناجوری می‌افته... چه‌قدر بهت گفتم!

ـ آره، یادمه چه‌قدر بهم گفتی این خونه برامون اومد داره... حالا بگو چه کار کنم؟

ولی منتظر حرف مادرش نشد، گوشی تلفن در دستش می‌لرزید. به زحمت شماره‌ی مسگرا را گرفت.

ـ خاموشه! ای وای... مامان چه کار کنم؟

سیما خانم پریشان و مضطرب خواست گوشی تلفن را از متین بگیرد، در همان حال گفت:

ـ بده زنگ بزنم به علیرضا بیاد، اون می‌دونه

@shahregoftegoo

چه کار کنه که آبروریزی نشه.

اما به آنی منصرف شد.

ـ نه... علیرضا بفهمه بدتر می‌شه... خدایا
متین... چرا هیچ کار تو مثل خواهرت
نیست... خب یه زنگ بزن به شاهین!

متین همین کار را کرد، چندین و چند بار، اما
هر بار پاسخش را صدای ضبط شده می‌داد؛
«مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد!»

سیما خانم که حال آشفته‌ی دخترش را
می‌دید امیدوارانه نگاهی به برفی انداخت که
هنوز می‌بارید و سعی کرد با آرامش بگوید:

ـ با این هوا... فکر نکنم هیچ کدومشون بتونن
بیان... نگران نباش مادر، بذار ببینیم چی
پیش می‌آد و قسمت چیه... ای خدا!

@shahregoftegoo

دست متین با گوشی تلفن سیاه رنگ، آهسته پایین افتاد. واقعا باید صبر می کرد تا ببیند چه پیش می‌آید؟!

ـ برو مادر لباس‌هاتو عوض کن، خیس شدی، الان سرما می خوری. خدا رو شکر میوه شیرینی خوب توی خونه داریم.
موندم حیرون که چه‌طور این همه مدت خانم ستوده یک کلمه نگفته یه همچین برادری داره! حالا چی شد؟ چی گفتن وقتی خودشون فهمیدن؟

فرصت نبود متین همه آنچه را که دیده و شنیده بود برای مادر تعریف کند. پیش از این که سراغ کمد لباس‌هایش برود شارژر موبایلش را به پریز برق زد و گوشی‌اش را روشن کرد... جز چندین تماس از مادرش، هیچ تماس بی‌پاسخ دیگری نداشت و نه

@shahregoftegoo

حتی پیغامی!

اولین لباسی را پوشید که به دستش رسید.
بلوز پشمی آبی آسمانی و ماکسی بلند و
بافتنی خاکستری رنگش مناسب و گرم بود،
ولی نه آن‌قدر که جلوی لرزیدنش را بگیرد.

کارهایش که تمام شد ساعت از هفت گذشته
بود و هنوز زنگ خانه‌اشان به صدا در نیامده
بود... متین هیچ کاری نمی‌توانست بکند جز
این که روبه‌روی شومینه بنشیند، چشم بدوزد
به شعله‌ی زرد و آبی آتش و همه‌ی تلاشش را
بکند تا نظمی به افکار پریشانش بدهد، البته
اگر سیما خانم ساکت می‌ماند و با سؤال‌ها
و حرف‌های نگران کننده‌اش آشفتگی
ذهنی‌اش را بیشتر نمی‌کرد.

حتی برای ثانیه‌ای نگاه‌های مسگرا و شاهین،
رفتارشان و حرف‌هایشان از ذهنش دور

@shahregoftegoo

نمی‌شد. پیش‌ترها، خیلی پیش از این‌ها، فکر می‌کرد روبه‌رو شدن دو رقیب عشقی با هم چه‌قدر هیجان‌انگیز است! چه‌قدر دلش می‌خواست دو مرد به خاطر او با هم رقابت کنند، اما در خواب هم نمی‌دید در عالم واقعیت، این اتفاق این‌قدر هولناک و غیرقابل‌تحمل باشد!

زمان انتخاب بود؟ بود! متین می‌دانست آنچه که همه‌ی ماه‌های گذشته باعث واهمه و درماندگی‌اش شده، بالاخره فرا رسیده. حالا وقت تصمیم‌گیری بود.

سیروس مسگرا یا شاهین و یا... هیچ‌کدام!

نه! به گزینه‌ی «هیچ‌کدام» فکر نمی‌کرد، نمی‌خواست فکر کند. می‌خواست تنهایی‌اش تمام شود. می‌خواست دلیلی برای زندگی کردن داشته باشد، می‌خواست دوست بدارد

@shahregoftegoo

و دوست داشته شود، اما هنوز نمی‌دانست چه‌طور!

چهره شاهین پیش رویش بود وقتی با آن حالت سرزنش بار اما لبریز از احساس گفته بود؛ فقط رفت و آمد خانوادگی داریم؟... نازنین!

به گفته‌های دیگرش هم فکر می‌کرد... گفته بود؛ سیروس مسگرا عاشقش است... و می‌خواهد با او ازدواج کند.

مسگرا...

همه گذشته‌اش با مسگرا، مثل فیلمی از ذهنش گذشت؛ از نخستین برخوردشان، آن روز بعد از مرگ پدرش، روزی که فرشاد به فروشگاه آمده بود و آن روز نحس و آغوش مسگرا... هنوز می‌توانست گرمای تن او را به

@shahregoftegoo

یاد بیاورد، همان‌طور که می‌توانست تک تک لحظه‌های بودن شاهین را به خاطر بیاورد، همه حرف‌هایش، رفتارش و محبت‌هایش را...

انتخاب درست کدام بود؟ عقلش می گفت شاهین، اما... اما احساسش حرف دیگری می‌زد.

نگاهش را از شعله‌ی سوزان آتش گرفت و برای صدمین بار به پنجره‌ی اتاق نشیمن نگاه کرد. دانه‌های برف، ریز شده بود ولی هنوز می‌بارید. صدای ماشین همسایه‌اشان را کم و بیش می‌شنید که در برف مانده و نمی‌توانست سربالاییِ پارکینگ را رد کند.

ممکن بود هیچ‌کدامشان نیایند؟ شاهین به خاطر دایی‌اش و مسگرا به خاطر خواهرزاده‌اش!

@shahregoftegoo

مسگرا باید... می‌توانست زودتر از این‌ها برسد، همان راهی را می‌آمد که ساعتی پیش، خودش آمده بود. مگر چه‌قدر بعد از او با هم حرف زده بودند؟

سعی کرد در ذهن محاسبه کند چه مدت از رفتنش از فروشگاه گذشته بود که شاهین تماس گرفت... نیم ساعت؟ چهل دقیقه... نتوانست!

از ذهنش گذشت مثل همیشه نشانه‌ای برای انتخابش بگذارد! هر کدام که در این هوای بد و راه‌بندان عجیب و غریب خیابان‌ها زودتر برسد یعنی او را بیشتر دوست دارد!

از جایش بلند شد و پشت پنجره ایستاد. به خیابان فرعی و خلوت نگاه کرد. به رد لاستیک ماشین‌ها، به دانه‌های ریز برف

@shahregoftegoo

جلوی چراغ‌های خیابان، به پشت‌بام‌های سفیدپوش و برف‌هایی که شاخه‌های لخت درختان را سنگین کرده بودند و هرازگاهی، تکه‌ای سنگین شده از روی شاخه‌ای سُر می‌خورد و روی زمین می‌افتاد.

نگاهش روی شاخه‌های درخت کهن‌سال روبه‌روی خانه ثابت ماند و فکری از سرش گذشت! تا ده می‌شمرد، اگر کُپه برفی از روی یکی از شاخه‌های این درخت روی زمین می‌ریخت؛ او مسگرا را انتخاب می‌کرد و در غیر این صورت، شاهین!

شروع کرد به شمردن... یک... دو... سه...

شش... هفت... هشت...

موبایلش زنگ زد.

@shahregoftegoo

شمردن را فراموش کرد و سراسیمه به سوی گوشی‌اش دوید که در اتاقش بود. دید مادرش هم نگران‌تر از همیشه با نگاه دنبالش می‌کند اما از جایش بلند نشد.

روی صفحه‌ی نمایشگر گوشی، نوشته شده بود؛ آقای مسگرا.

لحظه‌ای تردید نکرد و تماس را برقرار کرد. گوشی را که روی گوشش گذاشت نمی‌دانست چه بگوید. سیروس مسگرا بود که گفت:

ـ متین!

دو ثانیه طول کشید تا متین گفت:

ـ بله؟

@shahregoftegoo

سکوت مسگرا از او هم طولانی‌تر بود. پس از چند ثانیه گفت:

ـ اتفاق عجیبی بود!

متین نتوانست حرفی در جواب مسگرا بگوید وقتی صدای او را برای نخستین بار این‌طور گرفته و غم‌زده می‌شنید.

ـ زنگ زدم که بهت بگم... من نمی‌آم. از طرف من از مادرت عذرخواهی کن، خودم بعدا باهاش حرف می‌زنم.

سرمایی که به جان متین افتاد آن‌قدر زیاد بود که زانوهایش سست شد و بی‌اراده لبه‌ی تختش نشست. انگار کسی دست برد و قلبش را به چنگ گرفت و از سینه بیرون کشید. ساکت ماند.

@shahregoftegoo

ـ نمی‌دونم چرا یه دفعه عقلم از کار افتاد و چنین تصمیمی گرفتم... نمی‌دونم چرا مثل پسر بچه‌های شونزده ساله رفتار کردم و فکر کردم زودتر از خواهرزاده‌م بیام و باهات حرف بزنم... احمقانه بود! متین... شاهین پسر خوبیه، یه جورایی خودم بزرگش کردم. مطمئنم می‌تونه خوشبختت کنه... می‌دونی؟ اگه نیلو یه همچین خواستگاری داشت؛ من یه لحظه هم تردید نمی‌کردم.

سکوتی که در گوشی پیچید؛ سنگین بود و تمام نشدنی!

ـ نمی‌خوای چیزی بگی؟

متین متوجه نشده بود صورتش خیس شده از اشک‌هایی گرم و پر غصه. صدایش به شدت می‌لرزید وقتی گفت:

@shahregoftegoo

ـ می گن بچه‌ی حلال‌زاده به داییش می‌ره!

صدای نفس مسگرا طنین خنده داشت.

ـ بهتره شانسش به داییش نره.

متین باز سکوت کرد و قطره اشکی را که به گوشه‌ی لبش رسیده بود با پشت دست گرفت.

ـ از ته دل برات آرزوی خوشبختی می کنم و امیدوارم...

ـ شاهین گفت... گفت شما می‌خواستید...

ـ فراموش کن شاهین چی گفت. متین... من برای تو خیلی پیرم، تو هم‌سن دخترِ منی... تو این‌قدر خوبی که لیاقتت خیلی بیشتر از این‌هاست. من فردا می‌رم سفر. مدتی

@shahregoftegoo

نیستم... هر چند فکر می کنم بهتره دیگه نیای کارگاه.

ـ یعنی... اخراجم می کنید؟!

ـ آره!

نفس متین هق‌هقی آرام شد.

ـ به نظرم مهمون‌هاتون رسیدن.

متین به تندی از روی تخت بلند شد. گوشی به دست از اتاقش بیرون دوید و دوباره پشت پنجره‌ی اتاق نشیمن رفت و در همان حال، نفس‌زنان پرسید:

ـ اینجایید؟ توی خیابونمون؟

ماشین سیروس مسگرا کمی دورتر از در

@shahregoftegoo

آپارتمانشان بود. رد به جا مانده لاستیک‌های ماشین، با برف پوشیده شده بود.

ـ از کی اینجایید؟

ـ قبل از این که بیای پشت پنجره... ولی دارم می‌رم.

ـ سیروس!

صدای نفس هردویشان در گوشی پیچید:

ـ جانم؟

ـ یعنی پشیمون شدی؟ یعنی دیگه...

ـ این‌قدر دوستت دارم که بخوام خوشبختیتو ببینم.

@shahregoftegoo

ـ اما من...

ـ چیزی نگو که بعدا پشیمون بشی... داریم با هم فامیل می‌شیم.

ـ حق نداری... تو حق نداری این کار رو با من بکنی... بذار... تو رو خدا بذار من خودم تصمیم بگیرم.

ـ برو به مهمون‌هات برس... شب به خیر... نازنین.

متین از پشت پنجره چهار طبقه بالاتر از خیابان، دید ماشین سیاه رنگ بزرگ که رویش را لایه‌ای برف سفید پوشانده بود، حرکت کرد. رفت و پژوی دویست و شش خاکستری رنگ، در جای پارک خالی شده توقف کرد.

@shahregoftegoo

لحظه‌ای بعد، صدای زنگ بلند در خانه طنین انداخت.

متین هنوز تلفن را قطع نکرده بود!

افسانه نیک پور

اسفند نود و شش

نیویورک

@shahregoftegoo


شهر گفتگو